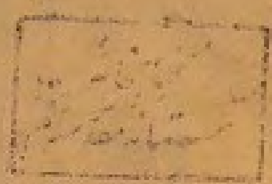


١٢٠



۷۴۲۶

ش
و
۹۲







| ١... | | | | | ١٣١... |
|---|---|---|---|---|---|
| | | | | | ٦٩ |
| | | | | | ٦٥ |
| | | | | | ٣٨ |
| | | | | | ٢٣ |
| | | | | | ٣ |
| | | | | | ١٨ |
| | | | | | ١١ |
| | | | | | ٨ |
| | — | — | — | — | ٦٠ ٠٥٠ |
| | ٢٤ | ١٨ | ١٥ | ٨ ٢٠٥ | ٣ ٠٨٦ |
| | — | — | — | ١٥٣ | ٢ ٣٣٥ |
| | — | — | ٩ ٣٨٥ | ٨ ٧٠٩ | ٨١٧ |
| | ٧ ٣١٢ | ٢٠ ٨١٤ | ٣٧٤ | ٢٩٧ | ٥٤٣ |
| | — | ٢ ٧٠٠ | ٢ ٠٧٩ | — | ٤٣٨ |
| ١... | ٣٣ ٣٢٩ | ٧٣ ٦٠٣ | — | — | ٦٣ |
| ٤٠... | ٧٩ ١٠٣ | ١١١ ٤١١ | ٣٦ ١٥٤ | ٧ ٤٣١ | ١٩ |
| | — | — | — | ٢٢ ٧١٦ | — |
| | ٣٠ ٥٤٣ | — | ٢٠٨ | ٣ | — |
| | ٤ ٤١٣ | — | ٦ ٩٤٤ | — | — |
| | — | ٢ ١٢٩ | ١ ٤٦٤ | ١٧٧ | — |
| | — | ٣٨٣ | ٣٧٤ | — | — |
| | — | — | ٣ | — | — |
| | — | ٥٦ ٦٩٧ | — | ٦٠ ٦٥٠ | — |
| | — | ١ ٣٢٨ | — | — | — |
| [illegible] | ٧٧٢ | — | — | — | — |
| [illegible] | ٣٩ | — | — | — | — |
| [illegible] | ١٥ | — | — | ٤٨ ٩٨١ | — |
| ٢٥٨... | ٢٧٢ ٩٧٩ | ٧٢ ٨٣٣ | ٦٠ ٦٠٦ | — | ٣٥ ٥٧٢ |
| ١ ٦٥٢... | ٢ ١٩٢ ٤٨٧ | ١ ٩٠٠ ٨٣٠ | ١ ٩٧٧ ٦٣١ | ١ ٣٩٢ ٦٣٩ | ٢ ٦٩٣ ٢٤٨ |

# کتاب شاه نعمت الله رحمة الله علیه

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی عین عین الاعیان بفیضه الاقدس الاقدم وسبحان من تجلی بذاته لذاته فاظهر آدم واستخلفه علی مظاهر اسمائه المنوطة بالعالم وصلی الله علی من هو الاسم الاعظم المبعوث بالرسالة الی خیر الامم وآله وسلم

خوش بگو ای اسم الله بگو
هر چه میجویی ز اسم الله بجو
در مقام جمع روشن شد چو شمع
آنچه مخفی بود اندر جمع جمع
هر کجا اسمیست یعنی آن او
هر کرا عینی است اسمی جان او
هر کسی کو مظهر الله شد
آفتاب حضرتش چون ماه شد

اسم جامع جامع اسما بود
صورت این اسم عین ما بود
جمله اسما با عیان رو نمود
صد هزار اسما اسمائک و …
مجمع مجموع اسما آدم است
لاجرم او قطب جمله عالم است
نعمت الله مظهر او دائمش
صورت اسم الهی خوانمش

خوش نقش خیالست که بستیم …
در دیده ما نور رخ یار توان دید
نقاش ورش نقش بدیدست و ندیده
یاری که نظر کرد و در این دیده توان دید
اسما حنظر آنست که در هر نظر کرد
در صورت آن شاهد معنی …

روشن بود دیده که در مجلس …
در آینه بنمود جمال و چه جمالی
چون جام می یافت یمین همانند
چون نیک نظر کرد بخود خود نگرانند
هر ذره که بینی تو خورشید نماید
از نور خدا دیده بیننده روشن
نور بصر ماست که در دیده نمایند
هر کس که درین دیده ما دید چه دانند

رأیت الله فی عینی بعینه
وعینی عینه فانظر بعینه
حبیبی عنده غیری غیر عینی
وعندی عینه من حیث عینه

تا صورت او در آینه می بینم
یعنی همه در آینه می بینم
آینه دل بچشم جان می نگرم
وین طرفه که او در آینه می بینم

چشم ما عین ما را دیده است
در نظر ما را چو نور دیده است

این عجب بنگر که عینی در ظهور
مینماید این همه اعیان چو نور
عین عاشق عین معشوق وی است
عشق معشوق و عاشق آن کیست
عین او بنگر بعین نور او
تا که باشی ناظر و منظور او
گرد اعیان مدتی گردیده ام
عین او را عین اعیان دیده ام
این اضافت از ظهور ما بجاست
ورنه بی ما این اضافت از کجاست
از اضافت بگذر و از عین …
تا نماند جسم و روح و عین هم
شد هلاک این عین ما در عین او
کل شیء هالک الا وجهه
رویت عینی بعین ما بود
عین ما که موج و که دریا بود

هر که با دریای ما شد آشنا
عین ما چند بعین ما چو ما

در جام جهان نما جهان بین
در آینه عین ما روان بین
جامی بکف آر عارفانه
معشوقه جمله عاشقان بین
بر دیده ما نشین زمانی
نور بصر محققان بین
از دیده مردم ار نهان است
پیداست بچشم ما عیان بین
گویی فردا ببینم او را
فردا امروز و این زمان بین
بگذر ز نشان و نام هستی
در عالم نیستی نشان بین

شادی روان نعمت الله
می نوش و حیات جاودان بین

ظهور لم یزل ذاتی بذاتی
تجلی لایزالی من صفاتی
وجودی کالقدح روحی کراحی
فخذ منی قدح واشرب حیاتی

گرچه دارم ساغر اسمائم …
می ز خم ذات مینوشم بکام
ساقی سرمستم و رند ظریف
عاشق و معشوق عشقم والسلام

یک حقیقت در دو مظهر رو نمود
در نمود اما حقیقت در نمود
یک وجود است و کمالاتش ابی
سر این نکته نداند هر خسی
معنیش معشوق و صورت عاشقست
ور بگردانی سخن هم صادقست
ور بگویی جام و می هر دو یکیست
در حقیقت حق بودن بی شکیست
ور بگویی جام جام و می مست
این یکی نام آن دیگر وی است
اعتبار معتبر باشد چنین
معتبر باشد همان قول یقین

گاه مخمور دم گهی باشیم یا نه
در دل خود دلبر خود در نگر

می جام فنا چه مستی خوشی
در خرابات رند و دردی نوش
مستی اگر طلبکاری

صورت ما پرده دار او بود
هر چه ما داریم ملک او بود
ملک ما از ملک او اعظم بود
در جهان ملکی ملک باشد چنین
بنده او سید هر دو سرا

مستور بود او نبود بود هیچ
خود دلم ز آتش عشقت ای جان
مستیم و لاابالی برده جام می

حق وجود است کی یابد انس
یک وجود است و کمالش بی شمار
زوج عالم دان و آن الله فرد
نور و ظلمت ز ظهور و بی عدد

گاه نازی میکنیم گاهی نیاز
گاه مرجان خویشتن اینجا بجو
خوش حضوری است بزم ما دریاب
ذوق خمخانه بقا دریاب
زان شفاخانه این دوا دریاب
بر سر کوی و مراد دریاب
او جمع همه بقا حسین هم
که در جامیم و گاه در خم شراب
معنی ما جاجی نیکو بود
مالک ملکش همه نیکو بود
بنده بی معنی که بیش و کم بود
ممالک در چنین ملکی چه بین
چاکرش کل عالم پادشاه
ما را وجود نیست اگر هست خود اوست
بودی که هست پرتوی از نور اوست
بوی خوشم که می شنوی بوی خود اوست
در بزم هر چه هست ز انعام جود اوست
گر نه باطل بیا و حق پرست
گرچه مطلق ز عدم میخوانمش
در دو عالم آن یکی را میشمار
یک حقیقت خود نه زوج و نه فرد
ورنه اینجا نور و ظلمت کی بود

عاشق و معشوق عشقیم گاه گاه
نعمت الله جو که تا یابی همه
هر چه میبایدت بیا دریاب
قدمی نه بخلوت درویش
قطره و بحر و موج و جو آیند
نعمت الله را بدست آور
زان بحضرت جمع و تفاصیل ایم
ما همه جا حقیقتا عین همیم
سینه ما مخزن اسرار او
ملک او مائیم و ملک ماست او
ملک اعیان و نهان ملک ما
ولیست و من ولی میخوانمش
ذره و خورشید از او دارند نور
بود و وجود ما بحقیقت وجود اوست
بشنو ذوق گفته مستان بزم عشق
گر رند دردمند خورد درد کو بنال
این قول سید است که نامش چو نام اوست
از مقید بگذر و مطلق پرست
چون یکی اندر یکی باشد یکی
زوج از تکرار فرد آید پدید
فرد مطلق شد مقید در ظهور
جامی از می بزمی مستان خوشتر

این چنین فرمود محبوب اله
هر چه میجویی ز ما یابی همه

پادشه همدم گدا دریاب
عین ما را بعین ما دریاب
مظهر رحمت خدا دریاب

دیده ما منظر انوار او
گر ملک جویی درین ملکش بجو
اسم جامع جمع اسمای خدا
مالک ملک ولایت دانمش
نور می بینی چنین ای کور دور

این قول عاشقانه بگفت و شنود او
این مشربی نکوست که مستان بنوش
واجب شود که گوش سخن کان ز دوست

در وجود آن یکی بنود شکی
این سخن از ما بجان بایشنید
گاه ظلمت مینماید گاه نور
شادی رندان و مستان نوش

چشم ما نور خدا بنمایدت
گر درین دریا درآیی همچو ما
گر تو در گنج فنا ساکن شوی

در دو عالم جز یکی موجود نیست
هر خیالی که میبینی بخواب
صورت معنی عالم گفتمش
هستی ما سایه هستی اوست
این دوئی پیدا شده از ما و تو

نکته ای کج مبر و بشنو غلط
فنا بجو از فنا و ز بقا هم
وجود این و آن نقش خیالیست

گوهر ار جویی درین دریا بجو
ساقی مستیم و جام می بدست
هر کجا رندیست ما را همدمست
علم وحدت علم عارفان
تا نوشی می ندانی ذوق می

گر نباشی مستم طره یا … ام

قول ما حق است و حق می شنو
دیده ما بین که تا بنمایدت
عین ما روشن ترا بنمایدت
عاقبت گنج بقا بنمایدت
نعمت الله جو که نور روی او
در تو گویی چیست مقصود منست
نقش او باشد چو برداری نقاب
در توحید است نیکو سفتمش
مستی ما عین مستی اوست
شرک باشد گر یکی خوانی دو
درین دریا بجز ما آشنا نیست
که هر کو در خدا گم شد جدا نیست
فقیر از فنا و هم بقا نیست
حقیقت جز وجود کبریا نیست
چو سید نیست شور انگیز …
سر آن در جستم از ما بجو
میخورند از جام ما رندان مست
هر کجا جامیست با ما همدمست
علم اگر خواهی چنین علمی بخوان
تا نگردی وی نیابی حال وی
مستم مجنون منم لیلی منیکوی مستم
وگر نه ذوق می دارم جز میخانه مستم

گر مقید گاه مطلق می شنو
در صفات جام می ما را نگر
وام کن از نور روشن دیده
خود نمائی میکنی ما عاشقانیم
آنچه خواهی حالیا بنمایدت
با خیال دیگری گر سر خوشی
با اصل چو بهر دان گوهر فرع
در صدف آمیخت بر بسته نقاب
قطره و دریا بنزد ما یکیست
از کتاب ذات و آیات صفات
بنزد آشنا خود عین ما نیست
نه قربست و نه بعد آنجا که ماییم
حریف رند نوش دردنوشیم
اگر گویی همه حق است حق است
چو تو خود هستی هستی ترا نیست
نقد گنج گشت کنزار طلب
ملک میخانه سبیل ما بود
صورت و مظهر معنی ماست
تقول آن صدیق تصدیقش کند
مستم و خورده شراب محبت
تا کرم کرده ام خود را که خود دانسته ام
گر گویم که نیکویم مکن علم منم

تا بتو هستی ما بنمایدت
تا بتو هستی ما بنمایدت
در دوئی آن یک کجا بنمایدت

خوش خوشی جام شرابی طلبی
اصل و فرع ما بود در یکدگر
بنماید در نظر در خوش آب
بشنو از ما قطره و دریا یکیست
نسخه خوش خوانده ام کتابیست

نگو آنجا کجا آنجا کجا نیست
از این خوشتر دل ما را دوا نیست
وگر خلقش همی خوانی خطا نیست

هر چه میجویی بیا از ما طلب
آید اینجا هر که او از ما بود
این همه آن دو شاهد دعوی ماست
آن محقق نیست تحقیقش کند
هر که میند گو بدم خواجه شراب

جان مستم که از مستی نمیدانم …

خیال غیر کردم که نقشی بر نظر
امیر می فروشانم که رندم غلامانند

با خیال خویش ذوقی داشتی
هر کجا نقش خوشی می‌ساختی
جمله از بسط وجود عام اوست
خاص و عام اینجا دو نوع از جود او
نقش می‌بندد نقاش و نگار
ما ز آب دیده نقشی بسته‌ایم

در گوشهٔ دیده به خیال تو نشستیم
گر زانکه زنار بر سر کوی تو عاشق نیست
هر شب من رندی به هوای تو تابان

رازهای سکندری آشکار
از حبیب الله کلام حق شنو
هر یکی آن یک نماید هر یکی
آنچنانی نافه بر آینه

آینه جمال او و منست مظهر جلال او
نقش خوشی خیال او بسته خیال نظر
دیده‌ام آن جمال او در همه حسن آن

تا آب دیده ساغر خیالش ز رو بشوییم
گر سلطان شهانم من که شاهانند
نقش بندی نقش خوبی بسته بود
بی شکستی هر زمان نقشی زند بر نگاشتنی
می شکستی باز و می‌انداختی
هر چه ما داریم جود عام اوست
در ظهور آن یکیست هر یکی ما را موج
هست نقاشی و نقشش بی‌شمار
با خیال خویش خوش بنشسته‌ایم
با نقش خیال تو نگاریم به دیده
عمری به خیالت بسر آریم به دیده
بر خاک درت آب حیا ریزیم به دیده
تا روز ستاره بشماریم به دیده
صوت نالی بشنو آواز نی
این سخن از نعمت الله یاد دار
زین مقید سر آن مطلق شنو
آینه باشد هزار آن هم یکی
می‌نماید آینه هر آینه
اسم و عین و می و غیر وی است
منست مظهر جلال او آینه جمال او
بسته خیال و نظر نقش خوشی خیال او
در همه حسن دلبری دیده‌ام آن جمال او

خرابات است و مستان و ساقی جام می
می جامی اگر خواهی باشی هم نشین ما
خاطرش با نقش خود پیوسته بود
موم بود و آینه نقاشیش
نقش اعیان ساخت و موم اینجا چو
نقش بندی بین و نقاشی نگر
نقش با نقاش خود پیوسته‌اند
نقش نقاشی است هر صورت که هست
خوش خیالی نقش می‌بندد مدام
کاری به جز نگار نداریم به دیده
جز نور خیال او که نقش بصر ماست
جان و تن ما عشق نهاده بابات
در دیده ما معنی سید نماید
تا ترا رهبر شود این نیک پی
بشنو نالی و آواز نی
در همه آینه او را بنگر
مظهرش این است و مظهر این چنین
هر چه بینی صورت اسم وی است
عین ما خود غیر اسم او نیست
مست می لعل او و جام شراب
صورت جمال او و ده و مثال خود
نقش خیال خال او و نور دیده چشم ما

بیمار اگر از زاهد که من ساقی بنامم
بیا و نعمت الله خوردن از آن آورم

نقشها می‌بست با او باشیش
در وجود عام نقاشی نمود
باده نوشی ذوق او باشی نگر
در ازل این عهد با خود بسته‌اند
این چنین نقش خوشی فکر که بست
حسن او بر دیده ما والسلام

در دیده خیالی نگاریم به دیده
گر مطلب آن است سپاریم به دیده
هر صورت خوبی که نگاریم به دیده

درو مسند و زار ضیاالدین چنین
بلکه هر آینه او را بنگر
آن یکی در هر یکی روشن ببین
صورت و معنیش جام و می است

جام مست روز و مست شب می زلال
در ده مثال خود صورت همتای او
نور دیده ما نقش خیال خال او



در حرم وصال او محرم نعمت اللهم
عین ما در علم او عین وی است
آب و می جام می از وی بود
یکزمان بر دیده ما بنشین
در محیط علم اعیان چون حباب
عین ما بر ما اگر پیدا شود

سر دریا ز موج می جوش
لذت ذره ذره اگر جویی
میل آب حیات گر داری

گفته اهل ولایت گوش کن
یکدمی بر نور چشم ما نشین
در ولایت هر چه بینی دیده‌ای
هر که را باشد ولایت از خدا

روح اعظم نایب حق خوانمش
مهر و مه خوانمش روز و شب
در چشم است او دیده مدام

با تو گویم نکته‌ای در نقطه
نقطه داشت اصل اینعدد

عین عالم بود و جود لاشیء است
گر چه می را هم ظهور از وی بود
شاه معنی به صورت بین
نقش بسته صورت اسما بر آب
هر چه ما بنشسته عین ما شود
معنی اسم اعظم از ما جو
عین آن موج جسم دریا جو
از ازل دردمند شد ایجو
ساغر می بحر از ما جو
حسن ولایت دیده ولایت دیده‌ام
جام باده از ولایت نوش کن
دیده اهل ولایت به بین
لاجرم عالم همه نیکو بود
در ولایت باشد او اولیا
شد نبوت ختم تا جاودان
لاجرم بر تخت افشانمش
گر تصور نعمتی خوانمش
در خیالش سبو گردانمش
نعمت الله مخزن اسرار است
وصف نقطه میکنم در نقطه
در عدد بنود واحد باشد احد

سید ما را وجود از جود خویش
جام در دور اشتاق نظر
عالمی از نور او روشن شده
عین ما مانند حبابی پر ز آب
بر تو میخوانم از این خوشی حسابی
صورت ما بهیچ و را جو
قدمی نه در این دریا
حسن لیلی به چشم مجنون بین
هر کجا مجلس خوشی یابی
خوش ولی نور ولایت دیده‌ام
چشم از نور ولایت روشن است
صورت معنی که هر دو با هم است
از ولایت ولایت یافتیم
اسم حق باشد ولی در شرع دین
باشد این حکم ولایت در میان
اسم اعظم خوانده‌ام از لوح دل
عهد با او بسته‌ام روز ازل
عقل مخمور است و من مست آب
هر چه میخواهم از او بستانمش
از سر نقطه یک الف ظاهر شده
عقل اول نقطه آخر بود

خرم نعمت اللهم در حریم وصال او
سید هم او را ظهور از جود خویش
جام می بستان و ساقی مگیر
یوسفی پنهان به پیراهن شده
گر چه خالی نماید این حباب
باده میگیر ز فوایر بادکا

ما بدست آرو ما هم از ما جو
قصه یوسف و زلیخا جو
نعمت الله طور آنجا جو

در ولایت او ولایت یافت
از نبوت ز ولایت داشت
مر زمان عهد ولایت یافتیم
هم ولایت وصف و ما سند

خازن گنج الهی دانمش
تا ابد در بند آن بیمانش
گر در آید ایجنین کی دانمش

در حروف آن یک الف ظاهر شده
نقطه باطن الف ظاهر بود

اعتبار نقطه کن در صفات
سر نقطه در الف چون نقش بست
خواندم از لوح قضا شرح صفات

اسم اعظم که صورتش مائیم
منزلانی که دیده در ره او
عشق او قائمست و ما مشغول

آدم معنی است یعنی عقل کل
اسم الرحمن از و آموخته ایم
بحر اعیان گر شود یکسر مداد
جمله اعیان صورت اسمای او
مائیم او درمیان برزخ بود

ما حبابیم و در حقیقت آب
شاهدی در هزار جامه نگر
در رندان ما است از امروز

اعتباری شد این یار و توئی
هرچه بینی صورت اسمای او
دو نماید گرچه یک باشد ز دو
گر ز احوال بگیرد او بین

تا بیابی سر و نقطه اسم ذات
آن الف بر اول اسمش نشست
از قدر دریاب حالی اتفاق
علم ام الکتاب حاصل ماست
جمع معنی حقیقت کل ماست
آن حقیقت که اول احمد اوست
جان عالم فدای قائل ماست
روح اعظم صورت اسم الله
صورتش جامست و معنی جان
شمع خود از نور او افروختیم
کی تواند داد این تقریر داد
دوست دارد صورت جمع و دوست
در نبی ما این دوئی برزخ بود
هو معنا و فانظر معنا
ما حبابیم و عین ما دریا
نظری کن بدیده بینا
فارغ از دی و ایمن از فردا
گر ببینی آئی اینجا نیستی
اعتبار خود ندارد این دوئی
هر که یابی غرقه دریای اوست
یک بود دو گر نباشد یار تو
دو یکی می بیند آن دو بین

عقل اول نور ختم انبیا
آن الف از اول احمد بجو
اصل مجموع کتب ام الکتاب
لوح محفوظ حافظ دل ماست
آنچه بحر محیط خوانندش
منزلی چند از منازل ماست
نعمت الله بما شده واصل
پرده دار حضرت آن پادشاه
خرد کل از عقل کل حاصل بود
اسم اعظم نزد ما باشد قدیم
در قلم جاوید بنویسد کلام
اول این بحر خوانندش ازل
برزخ ما درمیان حال شد
انه ظاهر بنا فینا
هرچه بینی هر که میدانی
ساغری از می است پر از می
رند مستی چو نعمت الله نیست
گوش تا در ره هستی نیستی
اسم اعظم در همه عالم یکیست
جام و می گرچه دو باشد در نظر
گر یکی را صد شماری هم یکیست
رو فنا شو از صفات ذات خود

مظهر ذات و صفات کبریا
سر پیغمبر بیا با ما بگو
فهم کن والله اعلم بالصواب

نزد ما آن سر اسما حل ماست
مشکل حل و حل مشکل ماست
طلبش کن بما که در دل ماست

آنکسی داند که او اصل بود
یعنی بسم الله الرحمن الرحیم
همچنان باقی بود ما لا کلام
آخرش باشد ابدای بی بدل
ماضی و مستقبل ما حال شد

می جامست و صورت و معنا
گر طلب میکنی بجو از ما
در تو گوئی که هست ما بنما

وحدت اسم و مسمای یکیست
در حقیقت یک یکی بنگر بگو
صد هزار باشد آن یک خود یکیست
تا ز تو با تو نماند شک و ریب

آب جویای آب بس عجبست
گر کسی مست شد ز می عجب
موج گوئی حجاب ما باشد
می خمخانه حدوث و قدم
انجمن کهنهای مستانه

آن عین که عین جمله اعیانست

با عقل حدیث عشق گوئی هیچ

غیب مطلق حضرتی از حضرتش
حضرتی دیگر بود غیب صفات
هم مثال مطلقش گفته اند
این مثالش اسم الله نام کو
چار حضرت ز یکی حضرت نگر
از صفای ملک و ملکوت بین
مظهر الله قطب عالم است
اسم الله میکند تعلیم ما

چون شدی فانی فنا شو از فنا
سر آب و سراب بس عجبست
باده مست و خراب بس عجبست
ما ز ما در حجاب بس عجبست
میخورم و عجاب بس عجبست
خوانده‌ام یک کتاب بس عجبست
معشوق یکی عشق یکی عاشق یکی
یک ذات و صفات و هزار نشانش
یعنی است که التحقیق انسانست
مطلوب خود از خود طلب ای طالب
گر عاشق صادقی بگیر او بگو
در کتم عدم وجود جوئی هیچ
یارم ز سر ناز نقابی بسته
در دیده ما خیال روی خوش است
عالم اعیان بود در حضرتش
در میان هر دو حضرت بی خلاف
عارفان بسیار در وی گفته اند
عالم ملکوت اینجا بجو
تا ببینی پنج حضرت ای پسر
در مثال مطلقش جبروت
روح و جسمش اصل و فرع او
میکند با خویش ما را آشنا

تا خدا ماند خدا ماند خدا
ما حبابیم و عین ما آبست
روز و شب آفتاب میگردد
نقش خود را خیال می‌بینیم
زاهدی دیده‌ام که پیالی
طالب و صانعت اللهم
این هر سه یکی در یکی بود دشک
یک صد باشد با اعتبار صد یک
در آینه دیده ما بتوان دید
خود را بشناس که مانی تو خود آن
کافر باشی اگر بگوئی دو خدا
جامی و شراب عاشق و معشوق
بگشوده دو زلف خوش حجابی
نقشی بر عارض آفتابی بسته
هم شهادت حضرتی دیگر بود
وحدت غیب حضرتش جبروت آن
باز ملکوت جهی دیگرش
حضرتی کو جامع این هر چهار
غیب مطلق را نگر در عین او
مجمع البحرین اگر جوئی ویست
موجود او ندارد کس وجود
عالمی را نوری بخشد مدام

جام و عین شراب بس عجبست
در پی آفتاب بس عجبست
تا به چشم بخواب بس عجبست
سخت مست و خراب بس عجبست
آب جویای آب بس عجبست

ما حکیم چشمه تو پنهانست

یکدم بخود آ که خود نواری هیچ

عالم او ملک خوش پیکر بود
عالم معقولات از بی فکر بخوان
با مثال و شش مه پیکرش
باشد آن انسان کامل یاد دار
هم شهادت عین و آن ملک که
صورتا جامست و معنی می بنوش
ظل الله است و سلطان وجود
از عطای اسم اعظم والسلام

تمام بخشش ساقی نگر که رندانرا
چو قدر جرعه که زنار در میان داریم
دانکه بس عاشقانه در دو سرا

ظل اعیانند ارواح همه
ذات او در اسم پیدا آمده
او بخود قایم همه قایم باو
هر کمالی کان شود ملحق باو
یک وجود و صد هزار آمد بخش

در دو منزل یکیم و در دو میوه شیم
آینه صد هزار می بینیم
قطره و بحر و موج جوهر چار

عین اول صورت الله شد
[illegible]

نقطه در دایره نمود و نبود

مدام جام می او حیات می بخشد
شراب جام ز ذات صفات می بخشد
بجای کعبه بما سومنات می بخشد
برای یکنفس شش جهات می بخشد
مظهر اعیان ما ارواح ما
ظل ارواحند اشباح ما
اسم در اعیان پدید آمده
هر چه باشد باشد آن دایم بود
نزد ما جود و وجود است از خدا
پادشاهی فراوان مرتبه
پادشاه و گدا یکیست یکیست
دُر و دُردانه یکیست یکیست
روی آنجا لقا یکیست یکیست
جستن ما نزد ما یکیست یکیست
عین ما از جنب ذاتی فیض یافت
ز آفتاب حسنش چو ماه شد
صورت آن عین اول آتش
باشد از ذات صفات عقل کل
سر این نکته روان بشنو ز من
خوشبو در اصل اگر یابی تو خوش
در حقیقت آن الف یک نقطه است
بلکه آن نقطه دایره بنمود

همیشه همت او کاینات می بخشد
دلا بیا ز دُرد درد او که خونبها
بیا که زنده دلان کشتگان معشوقند
هزار رحمت حق بر روان رندان باد
مظهر ارواح ما اشباح ما
باز اعیان ظل اسمای حقند
جمله موجودند اما از وجود
در وجود و در عدم هر شی که بود
ذات او دارد کمالی خود بخود
اعتباری دان مراتب را تمام
بی نوا و نوا یکیست یکیست
جز یکی نیست در همه عالم
مبتلای بلای بالائیم
نعمت الله یکیست در عالم
لاجرم از علم سوی عین تافت
اسم اعظم جامع ذات و صفات
عین اول عین انسانی بود
روح کلی باشد و لوح قضا
این سه نقطه یک الف گشته عیان
اعتباری دان تو جز و ما صفات
نیک دریابش که نیکو نکته است
نقطه در دور دایره باشد

گر خسته دم او شفات می بخشد
اگر بکشت ادا جان حیات می بخشد
که روح او دل ما را حیات می بخشد
باز اسما ظل ذات مطلقند
بوجود اینجا کجا خواهند بود
هستی موجود باشد از وجود
زو کمالات باشد از روی خرد
نیک دریاب این لطیفه و السلام
دو مگو چون خدا یکیست یکیست
مبتلا و بلا یکیست یکیست
طالبش کن بیا یکیست یکیست
روح اعظم پادشاه کاینات
مجمع الطاف سبحانی بود
هست جزویات ارواح
اول قرآن بود نیکش بخوان
گر چه باشد در حقیقت عین ذات
نزد آنکس که دایره بنمود

اول

اول و آخرش بهم پیوست
بوجودیم موجود همه
هر یک از اسمای حق در علم او
جود او بخشید اسما را وجود
کثرت اسمای او اندر عدم
راحم و مرحوم از آن مجموع خویش
این عجب بنگر که پنهان گشته اند
باده نوشان در خرابات فنا
عاشق و معشوق ما با همدگر
یک سما دان و اسما صد هزار
در دو میدان یک یکی و دو یکی
عالم از بسط وجود عام اوست
نام عالم نقاب عالم است
حال عالم با تو میگویم تمام
چیست عالم سایه آن آفتاب
از برای آن بزم عاشقان
طره شب را سطرا کرده اند
در نظر نقش خیالی بسته اند

نقطه چون ختم دایره بنمود
بوجودیم ما و تو موجود
خوشتر از گفتهای سید ما
صورتی دارد که باشد عین او
ورنه اسما را بخود بودی نبود
از صفاتش نقش می بندد قلم
اسم او ذات و صفت پیدا از آن
آفتابی را به بنموده اند
آفتابرا بگل اندوده اند
فارغ از عالم خوش آسوده اند
هر کجا بودند با هم بوده اند
جمله عالم نغمت و عشق جان
یک وجود و صد هزار آئینه ها
نیک دریابش که گفتم نیک نیک
هر چه می بینی ز جود عام اوست
بلکه عالم خود حجاب عالم است
تن بود چون سایه و جان آفتاب
جام زیبش بخوان آفتاب
نور روی نعمت الله دیده ام
نور روی روز پیدا کرده اند
با خیال خویش خوش بنشسته اند

دایره چون تمام شد پرگار
همه عالم خیال او گفتم
نعمت الله دگر سخن نشنود
نور هر عینی که می بیند بصر
هر چه موجود است هر چون هست عین
چون صفت از ذات دارد او جهان
نسخه اعیان اگر خوانی تمام
خم می در ساغری بنموده اند
مجلس مستانه بنهاده اند
تا خیالش مینماید در بخواب
در ولایت حاکمی اولیا
اسم ظاهر این و باطن اسم آن
صورتش جامست معنی می بود
بوجود او همه عالم عدم
ادنی او ذاتی و ما فی ما
جاودانست انجذاب الجانبین
نور عالم شمس دینش خوانده اند
آفتاب حسن او عالم گرفت
مینماید در نظر آن آفتاب
خوش در میخانه بگشاده اند
هر نفس جامی برندی میدهند

سر و پا را همه بنهاد بسود
باز دیدم خیال او و بود
وجه خاصی نماید در نظر
گر چه اسمای می اعیان ما است
رحمت ذاتش غضب را داد بود
شرح اسما را بدانی و السلام
بر همه رندان دری بگشوده اند
بخیالش یکدمی نغنوده اند
نعمت الله را عطا فرموده اند
گر چه هر دو نزد ما یک شی بود
بر وجود جود او عالم عدم
عارضی باشد فنا شو زین فنا
ای خلیل الله بس برهان من
تا بدانی حال عالم و السلام
سر این دریاب و بخوان آفتاب
تا قیامت باد تابان آفتاب
ساغر پر می برندان داده اند
هر دمی بر می کجا می نهند

راز جهان آشکار گفته اند
گنج اسما در همه عالم بجو
عین دریا دیده ام در قطره
اسم و رسم ما حجاب ما بود
جامی از می نوش خوش شکن
جام می آیینهٔ گیتی نماست

می فراوانست اینجا جام کو
گر نشان و نام میجویی بجو
جام می در دور میگرد و مدام

از تعین اسم اعظم رو نمود
وحدت ذاتش تعین گر نمود
آن تعین مرجع و مبدا بود
هر تعین زان تعین حاصلست
از صفت پر بود و ترتیب ذات
ذره بیضا ازین دریای ماست
بعد ازین عالم نشان مطلق است

ساقی رخ اگر بما نماید
نتوان دیدن بجز خدا را
نوشیم شراب و در جام

جمله اسرار با ما گفته اند
اسم جامع بایدت آدم بجو
آفتابی یافتم در ذره
صورت ما قطره و دریا بود
با حریفان دست در آغوش کن
ساقی ما مظهر لطف خداست
نعمت الله سید مستست و بنده هم
درد در دستش نه و درمانش کو
در عدم ما را نشان و نام کو
عشق را آغاز یا انجام کو
نعمت الله مست و جام می بدست
در حقیقت آن تعین اسم بود
ذات او متعین بحکمت صفت الله
یک حقیقت منبع و ماوا بود
با همه آن یک تعین واصلست
از وجود اوست اسما و صفات
حضرت یکتای بیهمتای ماست
این سخن نزد محقق روشنست
جام ما ساقیش بخوانیم هم
در جام جهان نما نماید
بنشینیم اگر خدا نماید
بنشینیم جمال تا نماید

یک وجود و صد هزاران آینه
عارفانه قطره و دریا ببین
ای عجب دریا و قطره عین ماست
صورت و معنی ما هم عین ماست
از دوئی بگذر که تا یابی یکی
ساقی و جام می و رند و حریف
باد باقی تا ابد پاینده هم
آنکه بیکون دمی آرام گیر
زلف و خالش مرغ دلها صید کرد
شمس تبریزی ز مصر آمد برون
همچو او رندی درین ایام کو
بی تعین نه نشان و نام هم
یک تعین اصل و باقی فرع او
جمله اشیا ظلالات وجود
آن تعین همچو خم می بجوش
اصل مجموع برازخ خوانمش
نفس کل از عقل کل آید پدید
آنچنان باشد شهادت هرچه هست
فاضل و با فیض سید انم هم
آیینهٔ معنی بدست آر
خورشید بنور طلعت خویش
گر آینه عین او نباشد

مینماید آن یکی هر آینه
قطره و دریا همه از ما ببین
غیر ما خود قطره و دریا کجاست
غیر خود در قطره و دریا کجاست
آن یکی جو تا بیابی بی شکی
آن لطیفست آن لطیفست آن لطیف

با چنین دردی مرا آرام کو
خونبها زان دانه و این دام کو
آفتابی آنچنان در شام کو

بی تعین نیست و جام هم
آن تعین در همه بنگر نکو
بی تعین جمله اعیان کی بدند
از همه جامی تعین باده نوش
برزخ بحر ازل میدانمش
جزو و کل از جام مل آید پدید
خواه مخمور است خواهی مست

تا صورت ما و را نماید
بر روی من و شما نماید
ما را و ترا کجا نماید



چیست انسان دیده بینای او
مخزن اسرار سبحانیست او
کون جامع نزد ما انسان شد
نقش می بندد جمال و جلال
هرچه باشد از حدوث و از قدم
اسم اعظم مینماید صورتش

هر کجا خسرو ولیست در عالم
مدتی شد که این دل سقیم
عشق مستست و جام می بدست

یکهویت دان و اسما بیشمار
چون هویت یک اسما کثرت
در هویت هست و نیست
بی هویت جمله عالم عدم
نسبتش با ما عدم ما را نبود
از هویت او ما را حق وجود

او یکی و مراتبش بسیار
جز یکی در یکی نخواهد بود
چشم مردم از او منور شد

دیدم بچشم نعمت الله
جامع مجموعه اسما بود
مطلع انوار ربانیست او
در نباشد اینچنین حیوان
در خیال صورت و در کمال
جمع دارد در وجود و در عدم
این معما بگشاید صورتش
پادشاهی گدای او دارد
جان شیرین فدای او دارد
عاشقانه هوای او دارد
عقل مسکین چه پای او دارد
قطب عالم نقطه پرگار روح
یکهویت با اسما بیشمار
چون یکی باشد همه اسما یکیست
نیک باشی در می اینجا بیست
بی هویت حدوث نه قدم
نسبتش با حق بود عین وجود
یکهویت رو و نسبت رو نمود
جز یکی نیست مثل او دو مگو
مراتب یکی بگوییم دو
هر که در عشق او بود یکتو
چون تو ان ذره بود ولی

نوری که خدا بجا نماید
مجمع مجموع الطاف اله
روح جسم و عین اسم این جهان
جامع انسان کامل را بخوان
اسم اعظم کارساز ذات و
لیس فی الامکان ابدع منهم
صورتش آیینهٔ گیتی نماست
سلطنت بینوای او دارد
نور دیده زخشش اندازم
جان فدای بلای بالایش
نعمت الله با چنین نعمت
شیخ ما سرمایه گنج فتوح
در هویت جمله اسما الکند
گر یکی خوانی یکی باشد بذات
یکهویت او بود کاینات
صورت و معنی اشیا بود
نسبت ذاتی او از حق بجو
خط وهمی از میان ما و هو
وحده لا اله الا هو
بحر با موج زن و بجوشش آید
هر که عالم بنور او نگرد
شعر سید بذوق میخوانش

آن باز بنده کی پادشاه
مینماید او بما را آشکار
معنی مجموع قرآن را بدان
عقل کل یک نقطه از آیات اوست
بگذار اقلنا و اسمع منهم
معنی و پرده و اکبر ماست

دیگری گر بجای او دارد
که دل من بلای او دارد
چشم جان بر عطای او دارد

ماسوی الله چیست اشیا الکند
در دو کونی دو نماید در صفات
ذات هویت دان وجود کاینات
مغفیش سر و فقرا اسما بود
نسبتش از عارضی ما بگو
گر برانداز یکی ماند نبود

آنکه جوان روانش ای پسر رو
گرچه همه بود و نیست گو
قول مستانه خوش بشنو

دیده‌ام آیینه گیتی نما
موج و دریا نزد ما هر دو یکیست
خوش خوشی با ما در این دریا درآ
نقد گنج کنت کنزا را طلب
جوهر دار فنا سردار شو
گر حریف ساقی یاران شوی
شخص و سایه در نماید در نظر
در خرابات فنا با ما نشین
نور او دارم دایم در نظر
نعمت الله در همه عالم یکیست

آب حیات ماست که می نام کرده‌اند
مستیم و دُردخواره و رندیم و دردمند

نقطه در دایره بنموده‌ایم
عارفان دانند راز عارفان
از وجودش سایه‌ای پیدا وجود
گر تو خواهی که بخوانش صادقی
آیه غیب و شهادت را بخوان
باطن او عین ظاهر دانش
گر نبودی حال بودی مشکلی

حسن او در آیینه پیدا شده
گر نظر داری ببین در چشم ما
آن یکی در هر دو عالم بی یکیست
تا بیابی ذوق حال ما بما
جو هر و تسنیم از ما طلب
از بقای خویش بر خوردار شو
ساقی سرمست میخواران شوی
گر شه احوال گیری این نگر
ذوق سرمستان بجو ما پی ببین
یک نظر در چشم مست ما نگر
در میان عاشقان جانم یکیست
علم توحید است اگر دانی تمام
رو حست هیچ راح و انجام کرده‌اند
ما را دو انجام غم انجام کرده‌اند
از نور سیدیم از صبح پدید آمده‌ایم
میم اسم غنی طلب خوش بار جسیم
عارفانه گفته عارف بخوان
ورنه بی او سایه را بود نه گنج و
ور یکی گویی بگو گر عاشقی
وحدت و کثرت از آن هر دو یکیست
اول و عین آخر دانش
ماضی و مستقبل اعاقل یکی

نور روشن دیده شد پیدا شده
چشم ما روشن بنور او بود
چیست عالم در محیط ما حباب
ذره ذره هرچه آید در نظر
جامی از می بر سر مستان بخش
هر که او فانی شود باقی شود
غیر او نقش خیالی گفته‌اند
جان عالم آدمست ای آدمی
آینه بردار تا بینی نکو
یار شیرینی که او حلوا شود
عارفانه گر ترا باشد یقین
بعد از این توحید خوانی والسلام
آنها که زاهدند ندانند ذوق می
در جام می خیال خطی نقش بسته‌اند
وز تار زلف و خبر شام کرده‌اند
لازم جیمست میم ای یار من
جنبش سایه بود از آفتاب
وحدت از ذاتست و کثرت از صفات
حق تعالی بر همه شی شهید
غیب باطن زان شهادت ظاهر است
حال ماضی را و مستقبل بدان
از خط موهوم آن یک بی‌نمود

همچنین چشمی خوشی نیکو بود
بر سر آب مده جام شراب
آفتابی مه نقابی می‌نگر
شیر اگر نوشی از این پستان بنوش
رند اگر رندی کند ساقی شود
زان صورت معنی نهفته‌اند
دل ببر ده یکدمی گر همدمی
جان بجانان خوش نشسته با دلی
شکلاتش سر بسر حلوا شود
تر ز حق الیقین باشد چنین

ترک شراب ناب نا کام کرده‌اند
آنکه ز آن لبش طمع خام کرده‌اند

کی بود بی میم جیم ای یار من
با تو گفتم سر عالم بی حجاب
وحدت و کثرت بخوان کاینات
جان من شهد شهادت خورشید
آن یکی اول کبیر این آخرش
حد فاصل حال باشد در میان
دو نمود آنا حقیقت یک وجود

خط موهوم از نمودی در میان

عاشقانه خلوت خالی دل
تیغ مستی بر سر هستی زدیم
عارف هر دو جهان گشتیم لیک

بر سر آبی و پنداری سراب
یکدمی بنشین و دریا می‌نگر
عاشقانه می‌بنوش از جام ما
گر فسردی بر لب جو ژاله

غیر ما در بحر ما از ما مجو
آینه بردار تا بینی عیان
موج دریاییم و در بحر محیط

مجمع البحرین اگر جویی دلست
وسعت از عرش اعظم عرش دل
جمله اسما در و گنجیده‌اند
از جمال و از جلال ذوالجلال
قعر دل را قلب میخواند عرب
رحمت واسع بود دل را سعت
دل بحسن آن نکو دو جا حسن

کی نمودی بحقیقت دو جهان
بار ساز عشق بنواختیم
با خدای خویشتن پرداختیم
ذوالفقار از مستی تاختیم
خیر خدا او الله در گذشتیم
بود ما از بود او پیدا شده
غرق آبی آب میجویی ز آب
در محیط دیده ما کن نظر
شاهد پیرامی نگر در جا جها
ور گداری آب روی لاله
قطره و دریا نماید ما و او
عین ما بیچو تو از دریا مجو
یار تو با تو نشسته روبرو
آب روی یار روان شد سبو
سید و بنده دو نام یک وجود
جامع مجموع اگر گویی دلست
چیست کرسی بنده از فرش دل
اهل دل را ابد بنیان دیده‌اند
زینت باید دل بالایزال
باشد از تقلیب او را این لقب
لاجرم اوسع بود دل الضعف
اینچنین فرمود آنجا نامن

خوانده‌ام از لوح ابد راز ازل
کشتی دل در محیط انداختیم
ما چو دریاییم و خلق امواج ما
سبحت الله ازین پیدا نگار
نعمت الله احمد و بیم آشکار
جمع گشته قطره و دریا شده
قطره و موج و حباب بحر جو
جام الوان بر کن از خم می
چشم ما هرسو که بیند در نظر
هر گلی آشفته‌ای از بر کلاب
کل شی هالک الا وجهه
در دو عالم آن بخرامی بگو
دست بگشاد اسم خود ار بگیر
جام می در دور میکرد و مدام
یک حقیقت در عبارات ما و تو
دل بود خلوت سرای خاص او
کنت کنزا گنج اسمای رب
علم اجمالی چه دانستی بجان
نقطه در دایره بنهفته‌اند
جامع غیب و شهادت دل بود
فی المثل گر عالم بی منتها
شمه گفتم ز دل بشنو بجان

خوانده‌ام تا ابد ساز ازل

لاجرم ما با همه دریا ختیم
بر فراز هفت گردون تاختیم
عالمی از کرم بنواختیم

هر بحیر اگر بیابی آب جو
تا نماید رنگها از لطف وی
چشمه آنجاست ای سیر
هر حبابی کاسه‌ای پر از آب

سر آن یک بشنو هر یک را بگو
هر چه می‌خواهی ز خود از او بجو
که صراحی مینماید که سبو

هر چه میخواهی بیا از دل بگو
گنج دل بجو که آن جای رب است
علم تفصیلی بلوح دل بخوان
اهل دل این نقطه را دل گفته‌اند
تخت سلطان ولایت دل
در دل عارف بر آید بارها
تا بیابی ذوق حال عارفان

جان کعبه است و حرم کعبه‌نمای دل
از دل بسوز سینه که بابی وصال جان
سلطان چرخ جام از آن گشت آفتاب

گر بیابی عارفی صاحبدلی
خدمت آن طایفه مردانه کن
ترک این و آن کن و شو جمع با ما
بعد از آن بگذر ز نور ای نور چشم
در نظر آئینه گیتی نما
او یکی و اعتبارش صد هزار
او یکی و اعتبارش بی‌حساب
در خرابات مغان رندی بجو
خوش درین دریای بی پایان درآ
انجنین دریای صدف را بجو
در خرابات ار بیابی رند مست
ساقی ار بخشد ترا پیمانه

چشم ما بر هیچ بیند روی خوش با
از زخم جم ما نقل و باده بجو ما
همدم جام ما و ساقی حریف ما شد

یادگار نعمت الله یادوار
یار رخ بنشاندم خلوتسرای دل
در جان بساز چشم که بینی لقای دل
کامد بزیر سایه فر همای دل
سید ز سوز دل چو شمع آن سبکی بگو
خدمت او کن که کردی مقبلی
جان فدای خدمت جانانه کن
تا در آئی در بهشت جاودان
تا ببینی نور او منظور چشم
می‌نماید نور چشم ما بما
ز اعتبارات آن یکی شد صد هزار
نیک هر رباب گویا هر کسی
حال سر مستی ما با او بگو
تا ببینی آب ما را هم بما
گر ز هستی از خود ننگ شو
به که با مخمور باشی هم نشست
نوش کن می پیچ در خمخانه
بنده ساقی ما شو تا شوی سلطان ما
تا ببینی سر سلطان جانان ما
الصلا گر عاشقی ما ای گنج ز خوان ما
ذوق گر داری طلب کن خدمت رندان ما
است ار گردم بنام آن یکی

صد جان در انتظار قدم مهمان دل
چون ذره‌ای است گشته در آن روز
لطف خدا نگر که بود ما خاک

تا بیابی منصب ابدالان
تا چه ما سر در شوی در دو جهان
بگذر از ظلمت هوای نور کن
سایه را مانند بین همسایه
چون بدیدم غیر یکنوری نبود
آن یکی با هر یکی یکتا شده
خم می را نوش کن مستانه
الغرا بگذار و بجا ز الطلب
یکدمی در عین ما بنگر
بدمپهن ای یار من بنگو نگر
در طریق عاشقی مردانه باش
هر چه میخواهی بیابی والسلام

حکم تو گر در روان گردی فرمان
گر جمال خود نماید شاه نهان
انجنین بزم جهانی گر شوی مهمان

یادوار نعمت الله یادگار
در چار سوی عشق که جز دل دوست
آن مهر ماه روی که جانست نام او
دل کشتی خدا است ما ربانی غرقش
جان عرش اعظمست و داد استوای دل
خدمت صاحب دلان سبکی بجان
سر بنه در پای مردان خدا
غیر محبوب از دل خود دور کن
چیست عالم نزد یاران سایه
آفتابی بی‌نقابی رو نمود
در صد آئینه یکی پیدا شده
در خرابات مغان رندانه رو
دردمندی جوی و درمان طلب
با حباب آب گر داری نظر
هر کرا هستی بخود را ننگر
عشق او شمع تو پروانه باش
گر تو داری همت عالی تمام
جان فدا کن تا شوی جانانه ما
گر گدای عشق باشی پادشاه عالمی
حال ما پیدا شود بر سالکان بی‌خبر
مجلس عشق است سید عاشق و معشوق
در وجود آن یکی شود شکی

یکی وجود است و صفاتش بیشمار
گر هزار آئینه دیدم در یکی
او تجلی کرده خوش در آب نما
نوش کن جام حبابی پر ز آب
آفتابی در قمر پیدا شده
اسم او ذات و صفات او بود
آفتابی رو نموده بی‌نقاب

خوش حبابی پر کن از آن حباب
ساقی سرمست ما باشد کریم
عشق می‌بیند جمال او بما

شخص و سایه دو نماید در نظر
ز اعتبار ما و تو باشد دوئی
گرم باش و آتشی خوش بر فروز
جام می بگذار و ساقی را طلب
تا ببینی آن یکی اندر یکی
هر صدف در بحر ما در خوشاب
عین او در عین اعیان پر نمود
قطره و موج و حباب و جو نگر
جامی از می پر ز می داریم ما

آن یکی در هر یکی خوش شمار
آن یکی را دیده ام در هر یکی
می‌نماید آن یکی هر آینه
تا خبر یابی ز جام و از شراب
فتنه دور قمر در واشده
نام او یک نزد ما آن دو بود
بنگر این آئینه گیتی نما
آفتابی رو نموده بی‌نقاب
تا بیابی جام پر آبی ز آب
جام می بخشند رندان بی‌حساب
عقل می‌بیند خیال او بخواب
علم ذوقست ای برادر نوش کن
بگذر از سایه یکی را می‌نگر
هیچ با بگذر ز خود کار یک تو نی
خرقه و سجاده هستی بسوز
تا چه رندان مستی یابی عجب
خود یکی باشی و باشی نیکی
باشدش حاصل ولی از عین آن
چون نظر فرمود غیر او نبود
عین این دریای ما بنگر نگر
جرعه‌ای با غیر بگذاریم ما
در خرابات مغان خمخانه جوش سکند

چشم احول کرد و چند او ببین
علم او آئینه ذات وی بس
روی او بنگر بنور روی او
ما در این دریا بهر سو میرویم
چیست عالم صورت اسمای حق
معنی اسم و اسما باز جو
ذره بی‌نور او هستیم ما
ماه تابان می‌نماید آفتاب
موج دریائیم و دریا عین ما
خوش سرآبی و سرابیم ما
نعمت الله سر بپای خم نهاد
جام شادی رندان نوش کن
منظهر و مظهر بنزد ما یکی است
هر که او فانی شود باقی شود
صورت و معنی ما بین و آن کذار
بعد از آن هستی هیچ ما نیاید
هر کجا کنجی است کنجی در وی است
گوهرا جوئی درین دریا بجو
بحقیقت صد هزارش اعتبار
در صد آئینه یکی چون رو نمود
در خرابات مغان رندانه ایم
جان ستم از هوای و خرد می شکند

تو یکی می‌بین چه احول دو ببین
آئینه خود غیر ذات وی است
تا چه آئینه نشینی رو برو
آبرو داریم و بنگو میرویم
صورت و معنی بهم باشد نکو
عارفی را گر بیابی راز گو
یک نفس با غیر منشین ای فتی

عین ما بر عین ما باشد حجاب
زاهد بیچاره مانده در سراب
در خرابات مغان مست و خراب

آب ما و آب این دریا یکی است
رند اگر رندی کند ساقی شود
دین و دنیی بجهم و جان گذار
عارفانه بر سر بازار شو
کنج دل از کنج عشق وی کسبت
جوهر در بیشم از ما بجو
آن یکی باشد یکی نه صد هزار
صد نمود اما بجز یک رو نبود
همچو رندان شادی سید والسلام

باد چاه بشنو دبیر وز [illegible] باد
دیگ سودای بهم زآتش جان ماست
در نبایست عالم چون عبارت قاصر است

عقل اول ذره بیضا بود
حضرت مبدع چو او را آفرید
نفس کلیه از او حاصل شده
نفس کل یا نوشته [illegible] بود
علم تفصیلی ز لوح او بخوان
هر دو با هم جمله کلی خوانده اند
سقف جنت عرش و کرسی زینت است
وقت اعلا کند نیکو یاد دار
با عطارد ماه خوش سیما بود
با حیوان انگه چنین ای پسر
آخر اینجا همه انسان بود
جامع مجموع اسما او بود

ابتدای سخن بنام کسی
دیده ها کو شده روشن
نور اسمای او شده پیدا
او یکی و صفات او بسیار

زاهدی کو غیبت یار و فروشی می کند
عیب ما جانا مکن گر دیگ جوشی می کند
سیر سرمستانش با خموشی می کند
جامع مجموع اسما آدم است
صورت معنی جسد ما بود
مبدع مجموع عالم شد پدید
این و آن با یکدگر واصل شده
این کسی داند که دانا بود
جامع علم قدر باشد چنان
خوش حکیمانه سخنها گفته اند
خوش حبابی باشد دریا چنین
کوکب هر یک بهر یک شمار
نیست پنهان انچنین پیدا بود
نیک نیکی است نیکو می نگر
گرچه انسان اول ایشان بود
جمله مبدا ان کهین جمله نیکو بود
از وجودش یافته عالم نظام
در دو عالم یکیست نیست شکی
چشم عالم بنور او روشن
خوش بود هر که خواند این اسما
لیس فی الدار غیره دیار
بیا با ما درین دریا ببرد

درد سر بید از عقل ز خانه بیرون کرده
در نجیب ماند ام اصحاب دنیا سر
نعمت الله جام می دوش نیکو کرده مدام
لاجرم او روح جمله عالم است
آدم معنی است عقل کل تمام
جمله اجمالست ورا از قضا
هر دو زن یعنی نفوس و هم عقول
بعد از این هر دو طبیعت گفته اند
آنکه باشد هیولا یاد دار
عرش اعظم تخت الرحمن بگو
بندگی [illegible] هر دو سرا
چون زحل چون مشتری مریخ هم
چار ارکان مخالف بعد از آن
در زمین و آسمان باشد ملک
معنی اول الصورت آخر است
روشنست دیده ام هر آینه
بلکه جان عالمست والسلام
جود او مبدء وجود ما
در همه نور او عیان بینیم
آسمان و زمین و لوح و قلم
نعمت اللهشم شدم آگاه
ز اینجا دامن خوش بر [illegible]

ایستاده [illegible] بدو کوشی می کند
گرچه همه رندی چرا انجز [illegible]
هر زمان میلی بسوی باده نوشی می کند

جمله عالم از او باید نظام
لاجرم لوح قضا خوانیم ما
فرع ایشانند این هر دو اصول
ور ز اینمعنی بحکمت گفته اند
صورتی خوش خوش هیولانی نگار
آن رحیم از کرسی اعلا بگو
اینچنین فرموده ما را از خدا
آفتاب زهره چون جام جم
سعد و نحست پس نباتاتی بدین
روز و شب خیرات میبارد ملک
روح باطن جسم باطن ظاهر است
مینماید نور او بهر آینه

جام گیتی نما شود ما را
تو چنین بین که ما چنان دیدیم
روشن از نور او بود عالم
گفته ام لا اله الا الله

زما بشنو حبابی بکن ز آب
دمی در آفتاب و سایه بنگر
درین دریا بعین ما نظر کن
وجودی جز وجود او نبینی

بهر آیینه حسنی مینماید
حقیقت در دو عالم جز یکی نیست
ز می جامست و می در کف ما

ز ذوق خود ترا آگاه کردم
در او در حلقه رندان سرمست
خرابات است ما مست خرابیم
ز شرک خودپرستی گر برستی
به بزم عاشقان ما نظر کن

حمد آن حامدی که محمود است
حمد او از کلام او گویم
مدح صنعت چه مدح صانع اوست
صد هزاران درود در هر دم
عارف سر عین عالم اوست
در الف نقطه است بنهفته

حباب از آب و آب از آب دریاب
در آن هم سایه هم سایه بنگر
صدف بشکن تماشای گهر کن
اگر آبی بچشم ما نشینی
نشانها بی نشانی عارفان است
وجودی در همه اعیان عیانست
ز هر برجی بشکلی می برآید
یکی هست و در آن با او شکی نیست
حبابی مینماید عین دریا
معانی بیان نعمت الله
بهانه آفتاب و ماه کردم
ترا گر میل ذوق عارفان است
چه رندان او فتاده در خرابیم
بغیر از حضرت حق گر پرستی
دمی در چشم سرمستان گذر کن
اگر اسم و مسما را بدانی
بخشش او بسی هر چه موجود است
لاجرم حمد او نکو گویم
مدح جمله بگو که این نیکوست
بر روان خلاصه آدم
واقف راز اسم اعظم اوست
اول و آخر الف نقطه

معنی آب و صورت حباب است
چه دریایی که ما غرقیم در وی
اگر نور است اگر ظلمت که او راست
بنور او جمال او توان دید
اگر جویی نشانی هم نشانست
ولی از دیده مردم نهان است
تو نقد گنج او در کنج عالم
خیال نقش می بندد نگوی
که دارد در اینچنین ذوقی که ما راست
بپرس از آفتاب حضرت ما
دوئی بگذار تا باشی یگانه
فنا شو تا بقا یابی ز باقی
ز بحری قطره گفتم عیانش
خیال غیر خوابی مینماید
طلب کن گنج اسمای الهی
بذوق این شرح اسما را بخوان
فرض عینست حمد حضرت او
شکر شکر او چه شیرین است
هرچه مخلوق حضرت او بینند
آنکه عالم طفیل او باشد
عقل اول وزیر آن شاه است
نقطه در الف نمود جمال

ببین دریا و آن کان مراد است
چه خوش جائی که ما داریم با وی
بر اوج معرفت بشنو ز ما این
چنین چیزی که شاید آنچنان دید

طلب این گنج و این گنجینه ما کن
خیال و تعبیر خوابی خود ببین
که ذوق ما همه عالم بیار است

مراد ما یکی دیگر بهانه
سبو بشکن که یابی لطف ساقی
معانی خوش تو گردم بیابش
همه عالم سرابی مینماید
اگر یابی بیابی پادشاهی

برهمه خلق خاصه بر من او
شکر گویم که شکر من اینست
همه تسبیح حضرتش گویند
روح قدسی ز خیل او باشد
بالضیا شمس ظاهر ماه است
الفی در حروف بست خیال

بی الف بی الف بی نی
مظهر اسم اعظمش خوانم
عارفانی که علم ما دانند
کل شیء له کمرآت
عین وحدت ظهور چون فرمود
آینه صد هزار می بینم
لون لونی بلونه من لونه
رنگ می رنگ جام می باشد

چون جدا از آفتاب گرمی نیست
اول ما چه آخر ما شد
نقد گنجینه قدم مائیم
گر نه آبست اصل گوهر چیست
چیست عالم بنزد درویشان
گنج و گنجینه طلسم نگر
احد از واحد آشکارا شد
کثرتش چون حباب دان ای دل
نقش عالم خیال می بینم
تخالست حق جان منست
تو نئی من تو ام دوئی بگذار
لیس فی الدار غیره هاتف
در تو گوئی که غیر او باشد

الفی بی نقطه بود نی نی
بلکه خود اسم اعظمش دانم
صفت و ذات و اسم او خوانند
وجهه کلها مرآت
بحر در قطره رو بما بنمود
در همه روی یار می بینم
عین عینی بعینه عینه
وین عجب بین که جام می باشد
آن یکی کوزه ز یخ برداشت
گر ببینی بحر وجود کوزه نیافت
قطره دریاست چون بدریا شد
گر چه موجیم عین دریائیم
جوهر گوهر منور چیست
پرده دار حقیقت ایشان

واحدی در عدد هویدا شد
وحدتش بحر و این حباب آن یم
در خیال آن جمال می بینم
نخی از من و کمال منست
من نه آدم تو هم منی بگذار
غیره عنه نا فرضنا
بد نباشد همه نکو باشد

قطب عالم چه نقطه پرگار است
اولا ول ولا لیست بحق
اسم الله اسم اسم و نسبت
لیس غیره و عینه حتی
گر هزار است در هزار هزار
بلکه یک آینه بود آنجا
نکته ایست و جام رنگارنگ
هر کجا ساغریست می دارد
گرد بر آب بگذر ما نقش برداشت
آب شد برف و کوزه شد با آب
قطره و بحر و موج و جو آبند
آب در هر قدح که جا گیرد
همه عالم چه گوهری دریاست
التحقیق که از اول همه اوست

کثرت و وحدتست در هر باب
وحدت و کثرت اعتباری دان
او لطیفست و در همه ساری
هر که در معرفت سخن راند
انت لا انت و انا ما هو
هر چه داریم جمله جود ویست
تن بود سایبان و جان خورشید

دایره گرد نقطه پرکار است
واقفست از مقید و مطلق
آن یکی گنج و آن طلسم و نسب
هو فی العین لا تقل این
اول او یکی بود بشمار
صور مختلف در او پیدا
رنگ بر رنگ سپید و سبز نگر
جان سرمست ذوق می دارد

اسم و رسم از میانه شد دریاب
عین ما را بعین ما یابند
در زمان رنگ آن اناء گیرد
عین او بین که جوهر دریاست
صورتش عالمست و معنی دوست
عین ذات و صفات و اسم نگر
مجمل و مفصلا دریاب
نسخه عقل را چنین بخوان
آب رحمت بجوی ما جاری
وصف خود میکند اگر داند
هو هو لا اله الا
جود او نزد ما وجود ویست
آن یکی خیردان این جمشید



سایه و شخص گر نماید دو
یا حبیبی قرة العینی
اولست آنکه یک دو می بیند
صفت و ذات احد بحق دانند
آنکه دانیم ذات موصوفست
عاشقانی که عین یک دیدند
همه همدرد و همدگر باشند
درد دل دارم و دوا اینست

عشق مجنون و خوبی لیلی
خوش حبابی بود که شد در جو
سخنی خوش بذوق میگویم
انه نظاهر بنا فینا
الف و میم عارف معروف
دفتر کاینات میخوانم
گر بگویم هزار گنج است
در ظهور است این معنی تو که
نوش کن جام می که نوش باد
ما خرابات بان سرمستیم

عارفند از حضرت معروف
سخن با همه بود با دوست

در حقیقت یکیست بی من و تو
انا عینک و عینک عینی
چون دو بیند یگانه بنشیند
بی صفت اثر احد دانند
حضرت اوست آنکه مکشوفست
عین خود را بعین خود نگرند
هر چه باشد بپای هم باشند
درد خویشم و شفا اینست
تا ز سر وجود آگاهم
گفته اند و شنیده خیلی
عین دریا بجو و از ما جو
یاری از اهل ذوق میجویم
هو معنا فانظروا و اسمعنا
شده در لام معرفت مکشوف
معنیش حرف حرف میدانم
یوسفی را هزار پیرهنست
هم مسما یکی باسم دو نی
خم می را بجوش شد یار
در خرابات عشق تا هستیم
شیخ مرشد جنید بغدادی
چون سری سر او باد مکشوف
که سمیع و بصیر و دانا اوست

هر جهان سوز و منبع خاتم پر
بحقیقت یکی بود و منک
صوت صادق بود و صدا کاذب
بصفت ذات او تواند دانست
گنج ما گنج نزد او گنجد
تعین اگر چه اشخاصند
هر که همدرد و درد مند آن نیست
ذوق رندی بما رسانند هیچ
محرم راز نعمت اللهم
سخن عاشقان بیا بشنو
آب در برگ گل شده پنهان
ما خیالیم و در حقیقت او
نور چشمست در نظر پیدا است
همه عالم حجاب و عین حجاب
شانه را اگر هزار دندانست
ظلمت و نور هر دو یکدانه
آنکه انسان کاملش نامست
ساغر می مدام می نوشیم
می و جامیم و جان و جانانیم
مصر معنی دمشق و لشادی
الف سی سال شد که من بابم
هر که این سمع و این بصر دارد

سوخته پر و سوز و درم پر
در ظهور این دوئی بود و آنک
راز صادق بگوی با کاذب
هر که دانست آنچنان دانست
گنج او در دلم نکو گنجد
بحقیقت نه عام نه خاصند
گو بیا از قبیل ایشان نیست
مستی ما ز می پرستان هیچ

مشنو از من تو از خدا بشنو
گل بگیر و گلاب از وی بستان
جز یکی در دو کون دیگر کو
نظری کن ببین که او با ماست
غیر او نیست این سخن دریاب
بحقیقت هو هو است آنست
گر چه اندر ظهور آیاتند
نزد رندان چه باده و جام است
خلعت از جود عشق می پوشیم
شاه و دستور و گنج و دربانیم

میکنم گفتگو بر بازار
سخنم سر بسر نه در دارد

بایزید آن همای ربانی
گفت سلطان صورت و معنی
از عین و ونی پدید آمد
گر تو فانی شوی بقا یابی

بر سر آب خانهٔ ز حباب
ساقیا جام می بر ندان ده
می خشخش طالع مسعود
علم علم احدی سبحان
صوفیه صفه صفا ماتیم
خاک فقر از سر بر شاهیست
بخیالی که یار مستانست
بر ساقش سلام مستانرا
رندیست که یاد ما فرمود
نظری کن بعین ما بنگر
هر که او را در آینه بیند
جامی از می بساز پر از می
در گنجینه یابی بگشود
وحده لا شریک له بنگو
سایه در شخص مینماید دو
گر تو توحید هیچ ما دانی

بلبل گلستان سبحانی
باز گویم که گفت آن معنی
نام یک عین بایزید آمد
خود از بین خودی خدا یابی
سایه او مستنیر بدوست
چون بسازند آینه ز برات
بوسه بر لب حریفان ده
میکنم نوش شادی محمود
حکم آل محمدی بر خوان
صوفیان از صفا چه فراتیم
بنوای ز یاد شاهی به
در خرابات نیست آتش
بنوازش هزار دستانرا
آتش خم عاقبت محمود
عین ما را بعین ما بنگر
خوش حبابی سر آینه بیند
هیچه آب و حباب از یک شی
گنج اسما بما عطا فرمود
هیچ از ما یکی یکی هیچو
در حقیقت یکیست بی من و تو
علم توحید را چنین جوانی
لی مع الله بدان بذوق تمام

بو شهباز آشیانه ما
بایزید است بایزید یقین
مژدگانی که بایزید نماند
تو ز هستی و نیستی بگذر
بگذر از سایه هرچه هستی واست
گرچه آبست اصل و فرع آتش
والهم چون مولهٔ حیران
عاشقی در قلندری هیچو
در خرابات باده نوشانیم
عشق و معشوق و عاشق خویشیم
ای نسیم صبا کرم فرما
انکه هم طالب است و هم مطلوب
عذر خواهی کن و مکن تاخیر
دولت وصل او مهیا باد
در همه آینه یکی می بین
موج و آب و حباب او دریاب
حق تعالی با عنایت کرد
گنج و گنجینهٔ طلسم نگر
سر توحید اعیان کردیم
چون موحد اگر شوی تجرید
هر کرا عشق علم توحید است
سر توحید فهم کن والسلام

محو در بحر بیکرانه ما
در میان غیبت این عجایب بین
میل او هیچ بایزید نماند
تا بوادی نصیب صدق سر

ضد آبست آتش سرکش
بر جهان فلک مدیاران
درد مندی ز حید ری هیچ
عاشق روی کهنه پوشانیم
پادشاهیم اگرچه درویشیم
خوش رو انشو بجنت الماوی
هم محبست و هم محبوب
گرچه کردیم ما بسی تقصیر
خواطر او مدام با ما باد
آن یکی بین و بیکنگی می بین
نظری کن بحر وجود در آب
والی جمله ولایت کرد
عین ذات و صفات و اسم نگر
این معانی بجو بیان کردیم
عین توحید یابی از تجرید
اول او مقام تجرید است



تو همی بین تو ام تو ای بگذار
بگذر از نقش و از خیال سراب
عین اول یکیست تا دانی
عاشقان از شراب و مستند
آب رونی ز عین دریا جو
گنج و گنجینه و طلسم نگر
سید عالمست ما بنده
در گنجینه قدم بگشود
اول انبیا و آخر اوست

جز چه جزوی سپاه و دریا جو
از اضافات و از نسب بگذر
نور او را بنور او می بین
آتشی از محبتش افروخت
همه عالم حجاب و عین حجاب
بحقیقت ظاهرش بسیار
آب گل را گلاب خوانندش
غیر او را وجود باشد نه
ذره بی آفتاب کی باشد
چشم ما نور او ز او بیند
حرف حرف این کتاب را بید ان
از یک نقطه الف هویدا شد

بشنو از من تو هم روی بگذار
بگذر از ذات از کمال پرس
عین اول یکیست اگر خوانی
همه عالم بنور او هستند
سر ذره جسم از ما جو
صفت و ذات عین اسم نگر
بنده در خدمتش پاینده
نقد آن گنج را بما بنمود
باطن اولیا و ظاهر اوست
باد بر آل او درود و سلام
عین ما را بعین ما دریاب
نور او را بنور او بنگر
در همه نور او نکو می بین
غیرتش غیر سوز غیرش سوخت
غیر او نیست الفنج دریاب
آن یکی در همه خوش شمارند
نزد آن گلاب خوانندش
جز از وحدت نبود باشد نه
قطره بی عین آب کی باشد
هر چه بیند همه نکو بیند
سر به سر حافظانه خوش خوان
الفی در حروف پیدا شد

چشم مست خیال ما و تو لی
آفتابست عالمش سایه
جام گیتی نماش میخوانند
باطنش آفتاب و ظاهر ماه
نظری کن که نور دیده ماست
مظهر اسم اعظمش خوانیم
نظری بر جمال ما فرمود
آفتابست و ماه خوانندش
همه عالم طفیل او باشند
بر همه تابعان او بتمام
جامی از می بستان خوش در کش
غرق دریای بیکرانیم
خوش بود دیده که او بیند
گرچه نقش خیال می بینم
بحر و موج و حباب یابش
می یکی جام می فراوانست
یک وجود و صفات او بیحد
قطره و موج و بحر و جو آبند
عقل اگر غیر نقش بنگارد
ذات او یافتیم با اسما
یک الف راست نقطه میخوانش
الف و واو جو او از نون

هیچه خواهیست خیال دولی
سایه روشن بنور حق سایه
اصل مجموع عالمش دانند
با همیم او حبیب الله
زانکه عالم بنور خود آراست
ملکیه خود اسم اعظمش دانم
گنج اسما بما عطا فرمود
پادشاه سپاه دانندش
روح قدسی خیل او باشند

ساقی مست گیر خوش در کش
گرچه جسمیم عین دریایم
هر چه بیند همه نکو بیند
در خیال آن جمال می بینم
در همه عین آب پابش
هیچه آب و حباب یکجانست
احد و واحدست و هم احمد
عین ما را بعین ما بیند
غیرتش غیر سوز نکند از دو
نور او دیده ایم در اشیا
هم الف یگانه بیدایش
چون رها کن دوئی بکوی چون

جهان

صفت ذات بین و اسم نگر
نام کثرتی نما بدست آور
جزو کل را باعتبار سیار
در رو آینه رو نمود آن یک
سایه او بجا چه پیدا شد
سخن عارفان از و باشد

احدی آمده کرم بسته
ساقی ما عنایتی فرمود
در همه آینه نموده جمال

بوجود ند این و آن موجود
از مسما تو اسم را میجو
اسم اعظم طلب کن ای کامل
سخن عارفان بجان بشنو
گر تو فانی شوی بقا یابی
حال عالم بذوق گر دانی
ز یکی صورتش هزار شود

دو چه گوئی یکی نگنجد
علم توحید را بیان کردیم

گنج و گنجینه و طلسم نگر
مظهر حضرت خدا بنگر
کاعتبار نسبت جزو و کل انجا
دو نماید یکی بود چونک
از من و تو دوئی هویدا شد
لاجرم قولشان نکو باشد
نور روشن بچشم ما بنمود
میم احمد نجنب بنجشند
می خمخانه را بجام بسود
آینه روشنست خوش بجمال
تعین یکی هزار شود
بوجود ای عزیز شو ان بوجود
موج و دریا بعین ما میجو

انچنین گفتیم انچنان بشنو
خود از بی خودی خدا یابی
آفتابست سایه میخوانی
نکته سرخ بیشمار شود
از این و آن مجو انجا
غیر او هیچ یکی نگنجد
این معانی تو بیان کردیم
دایره چون بهم گرو پیوست

در چنین بحر بیکرانه در آ
نقطه اصل گر چه ما دانی
جز خدا را احد مگو نیم
غرق آیند عالمی چو حباب
اصل و فرعی بهم گره پیوست
او با دیده میشود اید دست
چون بدیدیم نور او او بود
الف و میم معرفت گفتیم
انکه هم ناظرست و هم منظور
هستی هرچه هست بی او نیست
بی تعین یکی تواند بود
هرچه موجود بود از اشیا
اسم و صفت و وجه و جسم چهار

بگذر از کثرت و ز حد هم
در سراپرده حدوث و قدم
جوهرست و عرض همه عالم
ذات و از صفات منفی است
نام چه بود نشان مجو اینجا
بود و نابود را مجالی نیست
سخن اینجا دگر نمی گنجد
قلم اینجا رسید سر بشکست

نظری کن بعین ما دریا
هفت هیکل بذوق بر خوان
از احد جز احد نیابی تو
ظاهرش ساغرست و باطن آب
هست پیوند ما باو پیوست
نظری گر کنی چنین بنگر

گوهر معرفت نکو سفتیم
نور چشمست و از نظر مستور
در تو گوئی که هست بنگر نیست

همه باشند مظهر اسما
ظل یکذات باشد آن تا بجا
زانکه کامل بود بدان کمال
چشم و کم را چه میکنی فهم
خوش بود گر نهی قدم رفتار
بوجودند این و آن قائم
در همه کاینات حسن تمام

وصل و هجران بگنج جانان نیست
گنج و نا گنج در نمی گنجد

عارفانه چه خوش سخن گفتا
در طریقت رفیق یاران باش
این نصیحت قبول کن از ما

از سر کرم بصورت لطف خدا
در عدم بود در وجود رسم نگار او شما
معنی انا الکتاب نور محمد بود
نقطه آخر خوش شکل الف قصر شب
خضر مسیحا نفس دم او شد ای
مظهر اسمای حق مظهر ذات و صفات
ظل نبوت بما نام حدوث و قدم
تا ورد و لا مرو آن جمع کن و خوش نگو
جام حبابی بکف هست درین بحر ما

تا ز نور روی وی گشته منور آفتاب
تا بر آرد از دیار دشمنان دین دمار
پادشاه هفت اقلیم او سلطان کون
آفتاب از چشم حیا پاک انور ما
یوسف کل حسن بین کشور نجف
تا نهاده وجه حق در خاک پای او سر
در ولی خورشید نما با حضور خاتم
سایه لطف خدا و عالی سایه

خوش بگو لا اله الا الله
سر خود زیر پای ایشان باش
تا در آئی بجنت الماوی
همرهی هست چه نعمت الله جو
نقابی نور روی نموده بما
مسکن ابدال وسایه ارشاد و بقا
اصل همه عین اعیان جمع غیرها
حکم قضایای غلط لوح قدر خطبا
حسن او یافته یوسف نسبا الغا
اول و آخر بنام باطن و ظاهر نما
گر ز منبری نام شاه همه اسما
تا طلب انجا حرف علم گنجش آن تا
ساقی ما ما خوردیم همدم ما عین ما
نعمت الله بهم کرده ظهوری تمام

نور چشم عالمست و چون خود آفتاب
سکندر صحبت مردم بود اخترا آفتاب
تا شد از جان غلام وجه قنبر آفتاب
پادشاهی سکندر دیگر بود در آفتاب
چشم مردم نور دید رشته منور آفتاب
یافته شاهی عالم تاج بر سر آفتاب
کی شود از شمسه شاهی کمتر آفتاب
نور روشن گر ده روشن ما انور آفتاب

حکم اسلام را بپا بستند
در حقیقت محقق می جو
ره چنان رو که رهروان رفتند
تا بیابی تو همسرو نیکو
دور و چنان بود صورت و معانیش
برزخ جامع و صورت جمع جود
خیر ز عقل کل خوانده ز لوح جبر
دایره و فرض کن جمله نقاط ظهور
جامع این نشاء بین صورت معنی او
اول اسم ختم و سای اسما
معنی انشاء گو با الف لام الف
هر که بلا در فنا یافت بقای عظیم
مخزن گنج آن گنج دل عارف است
آینه پاک دار تا که نماید ترا

وصف دگو ید یکتا شاه فلک زیر نوح
صورتا ماهست و معنی آفتاب چشم ما
هر که از سر علی نور آل او دید گفت
گر بود دین معنی لا فتی ظهور
نقطه اصل الف کان معنی بین علی
سبز خورشید تیغ قهر اعدای او
با وجود خوان انعام علی مرتضی
سنبل زلف سیاه رخ بنده او گل

سر چو نی از آن قر و دلدار
وحده لا شریک له میگو
راه رفتند و آنکهی رفتند

شاه معنا بیان هر دو جهان کبریا
نور گرفته تجلی داده بجام ضیا
زان الف آمد پدید جای کتاب خدا
نقطه اول یکی نام کنش خدا
حاکم دنیا و دین سید هر دو سرا
یافت بنور زاده او هدیه بها
صورت توحید نفی طلب کن لا
زود گذر کن ز لا تا که بیابی بلا
در طلب گنج او در دل عارف درآ

صبح دم خواند روان و ملک فخار آفتاب
شب هلال ماه چند روز خوش آفتاب
دیگران چون سایه اند و نور حید آفتاب
کی بود دین منظر یار اصغر آفتاب
در همه آفاق روشن خوانده آفتاب
می فشاند بر سر یاران او زر آفتاب
قرص سیم یک ده خوان مظفر آفتاب
خود که دیده در جهان لطف اصغر آفتاب

تا به چشم این صاحبنظر یاد بطر
آن استان بارگاه کبریا شیر خداد

از نور روی اوست که عالم منور است
زوج بتول باب امامین مرتضی
هر ماه ماه نو که جهان مژده میدهد
ابرو گشاده دست مطهر و مانع [illegible]
خورشید [illegible]
مداح اهل بیت [illegible] شرع [illegible]
گویی که خارج بود از دین مصطفی
بادست جود او چه دکان [illegible]
طبع لطیف ماست که [illegible]

مرد مردانه شاه مردانست
سید اولیا علی ولی
بولای علی ولی نشوی
یوسف مصر عالمش خوانم
دیگران گر خلاف او کردند
حسب هم نسب بود دجال
بر در کبریای حضرت او
باطنا شمس و ظاهرا ماهست

از غبار خاک پایش چشم [illegible] آفتاب
در همه دور فلک گردیده [illegible]
نعمت الله هم از آل مصطفی دارم نسب
حسنی حسینی لطیفه [illegible]
سرور اولیا و وصی پیمبر است
این نکته حلقه گوش جان حیدر است
در [illegible] عالم از آن [illegible]
[illegible] حیات [illegible]
دنیا و آخرت همه در امر [illegible]
خارج بگو که خارجی شوم کافر است
[illegible]
هر حرف از [illegible]
سید که دوستدار رسول و آل او
در همه حال مرد مردانست
آنکه عالم همه او [illegible]
گر ترا [illegible] هزار [illegible]
شاه تبریز میر او جانست
لاجرم [illegible]
عمل و علم او هزار [illegible]
شاه عالم پناه دربانست
نور [illegible] خلق تابانست
یادگار محمد است علی

عین او افضل [illegible] روح القدس
تا گرفتم مهر او چون جان شیرین [illegible]
ذره از نور او [illegible] آفتاب
سلطان [illegible]
مسند [illegible] مجلس ملک ملائکه
اسکندر است [illegible]
جود [illegible] انعام از آن [illegible]
[illegible] خلیفه بر حق امام [illegible]
لعنت بر دشمنان علی [illegible]
هر مومنی که لاف ولای علی زند
او را تو [illegible] مخوان [illegible]
هر بیت ازین قصیده که گفتم [illegible]
بر دشمنان دین محمد مظفر است
در ولایت ولی والی اوست
گرچه من جان عالمش گفتم
ابن عم رسول بار خدا
نه فلک با ستارگان [illegible]
واجبست انقیاد او بر ما
مهر او گنج و دل چه گنجینه
دوستی رسول و آل رسول
در رضای علی بدست آور
نعمت الله که پیر مستانست

عقل کل فرمانبر [illegible]
[illegible]

بر در که رفیع جلالش [illegible]
در آرزوی مرتبه [illegible]
چو بنگری [illegible]
عالم همین جود وجود [illegible]
مجموع آسمان و زمین [illegible]
[illegible] بگو که این [illegible]
[illegible] آل [illegible]
او دیگر است [illegible]
مخوان که هر [illegible]

بر همه کاینات سلطانست
غلطی گفته‌ام که جانانست
آن خلیفه علی [illegible]
[illegible]
خدمت ما بقدر امکانست
خانه بیگنج گنج ویرانست
نزد مومن [illegible] ایمانست
گر ترا [illegible]

گر نه آتش است اصل گوهر چیست
نقطه در دایره چه می‌بود
گر نه می ساقیست و ساغری
جام گیتی نماست یعنی دل
[illegible]
نقش عالم خیال اوست ببین
لوح محفوظ را روان بخوان
بزم عشقست و عاشقان سرمست

عمر بیهوش میگذاری هیچ
در دو عالم بجز یکی نبود
یار گر جور یار بگزیند
جان بجانان سپار [illegible]
همه عالم حقیقت مائیم
با سخنهای [illegible]

بنازم روح جان افزای سید
توان دید آفتاب [illegible] عالم
[illegible] همت ما هفت دریا
محمد سید سادات عالم
شکر ریزی کنی در مصر معنی
دم جانبخش از عیسی طلب کن

جوهر گوهر منور چیست
گر نه آبست این مقرر چیست
در حقیقت بگو که ساغر چیست
بکف آر و ببین که دلبر چیست
آنهمه جز یکی مکرر چیست
ور نه معنی این مصور چیست
تا بدانی که اصل دفتر چیست
به ازین جنت ای برادر چیست
نعمت الله مظهر عشق است

حاصل از عمر خود چه داری هیچ
این عدد را که میشماری هیچ
باشد آن یار هیچ یاری هیچ
[illegible] هیچ
غیب خود خبر ذات باری هیچ
چه بود گفته بخاری هیچ
نعمت الله را مکن انکار

بنازم صورت زیبای سید
بنور دیده بینای سید
بود یک قطره از دریای سید
شدند از جان و دل مولای سید
بصورت گر خوری حلوای سید
ز موسی جو ید بیضای سید

همه عالم چه گوهری دریاب
خط فاصل میان ظلمت و نور
نزد ما موج و بحر هر دو یکیست
عالمی از وجود موجودند
گر بدانی حقیقت انسان
[illegible]
گر نه آب حیات [illegible]
گر نگوئی که مصطفی حق نیست
منکر او بغیر کافر چیست
ماسوی الله طلب کنی شب و روز
دنی و آخرت رها کردی
در میانست یار یا بابا
در خماری و می نمی‌نوشی
خم ما خوش خوشی بجوش آمد
ما حریف محمدیم امشب
منکر شاه و شهریاری هیچ
همه اسرار او داند کماهی
سر افرازی کنی در دین و دنیا
[illegible] سید [illegible]
برای ما [illegible] هیچ مخفی
ز سر سینه بیکینه او
غلام سیدم از جان و از دل

با تو گفتم بدانکه گوهر چیست
جز وجود مضاف دیگر چیست
بجز از آب عین مظهر چیست
گر نگوید وجود جوهر چیست
باز یابی که صدر مصدر چیست
حلقه سیم و خاتم زر چیست
عین کوثر بگو که کوثر چیست
بازوی ذوالفقار حیدر چیست

[illegible] آری هیچ
آری آری چه [illegible] هیچ
گر تو بیچاره در کناری هیچ
باز فرما که در چه کاری هیچ
گر تو انگوری فشاری هیچ
گر تو با گل نگاری هیچ

بنازم آن دل دانای سید
گرت در سر بود سودای سید
ندارم هیچکس بر جای سید
اگر باشیم ما بر رای سید
شدم واقف هم از ایمای سید
بخاک پاک بیهمتای سید

گرنه آتش

فرد است امروز وعده [illegible]

گر نویسی بر سواد [illegible] شوق [illegible]
صلوات اگر بگوئی [illegible] بر آنچه جوئی
مانند گل شکفتیم در لطف [illegible]
گفتیم از دل و جان با عاشقان [illegible]
[illegible] بود بر [illegible]

جنبش [illegible] اگر [illegible]
عرش اعظم [illegible] آید
چون حکمت [illegible] باشد [illegible]
طبع آتش [illegible] خشک [illegible]
چار در چار [illegible] پاک [illegible]
پنج حس [illegible]
هفت [illegible]
هفت [illegible] مخلف [illegible]
[illegible]
عکس [illegible]
زهره و [illegible] عطارد [illegible]
جاذبا [illegible]
هفت [illegible]
گر [illegible]

بنازم وعده فردای [illegible]
خوش جنبت [illegible] صلوات بر محمد
گر [illegible] صلوات بر محمد
گر [illegible] صلوات بر محمد
خوش عاشقانه گفتیم صلوات بر محمد
شادی [illegible] صلوات بر محمد
شاه [illegible] صلوات بر محمد
در دو عالم چون [illegible] زنده [illegible]
[illegible]
اطلس [illegible]
[illegible]
[illegible]
جنت [illegible] عالم [illegible]
[illegible]
جمله [illegible]
لیک [illegible] خداوندی [illegible]
دیده [illegible] افلاک [illegible]
باز [illegible] حمرا بود
ماه [illegible]
جاذبه [illegible]
صحبت [illegible]
زهره چون [illegible]

در چشم رحمت الله نور از دو [illegible]
گویم از دل و جان صلوات بر محمد
در آسمان فرشته [illegible]
ای نور دیده ما [illegible]
والله که دیدم [illegible] نور [illegible]
گویم دعای [illegible] خوانم ثنای [illegible]
خوش گفت [illegible]
هر کی [illegible] بینا بود
عقل کل [illegible]
پس نفس [illegible] وجود
آتش و باد و آب و خاک [illegible]
آب [illegible] بود مانند [illegible]
گوشت [illegible]
نطفه چون [illegible] در رحم [illegible]
چون [illegible] مشتری [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
سعد [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] کار [illegible]
خاور [illegible]
اول [illegible]
[illegible]

که باشد روز و شب [illegible]

بر عرش حق نوشته صلوات [illegible]
[illegible] خدا [illegible]
جانم [illegible] صلوات [illegible]
جانم فدای [illegible] صلوات [illegible]
خوش [illegible] صلوات [illegible]

نفس کل [illegible]
هیچ [illegible] وجود [illegible]
[illegible]
خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
باز [illegible]
هر کی [illegible]
آشکار [illegible]
[illegible]
[illegible]
باز [illegible]
پس [illegible]
[illegible]

[illegible] چون [illegible]
تا [illegible]

دل چه سلطان ملک جان گردد
دل بصورت چه رو بمعنی گردد
اول خویش را چه بشناسد
[illegible]
[illegible] اعظم [illegible]
چون [illegible] خود شود فانی

[illegible]

هر چه مقصود [illegible] گردد
دارم امید آنکه این [illegible]
هیچ [illegible] هند
باش [illegible]
یار [illegible] آل رسول
نوبهار است [illegible] گردد
[illegible] یاران

[illegible] گردد
خوش [illegible]
[illegible]
بار [illegible]

هر دو [illegible] چون [illegible]
هر روز [illegible]
یاد [illegible] نعت [illegible]
پادشاه همه جهان گردد
بی نشانش همه نشان گردد
مهدی آخر الزمان گردد
که مقلب باین و آن گردد
بلبل انجمن بیان گردد
باقی ملک جاودان گردد
[illegible] عنبره [illegible]
هر چه [illegible] چنان گردد
[illegible] گردد
گر چه [illegible] گردد
هر که همراه عارفان گردد
سرور جمله عاشقان گردد
بلبل [illegible] گلستان گردد
[illegible] گردد
در جهان هر که [illegible]
گر که [illegible] گردد
محرم [illegible] گردد
دیده [illegible] گردد
از [illegible] گردد

[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
چون زجونی رسد بجونی
گرد هر گرد نقطه وحدت
چون طلسمش شکسته شد به بت
کاه باشد مجاور کعبه
هر که شد غرقه اندرین دریا
هر که دل را شناخت در دو جهان
انجمن [illegible] گردد
آفتاب [illegible]
هر فقیری [illegible]
[illegible] هرگز
هر معانی که [illegible]
هر که یابد خبر ز حال وجود
[illegible]
عارفی [illegible] دل را
سرور جمله جهان گردد
هر که با جام می بود همدم
[illegible]
هر که با [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

سالک ملک لامکان گردد
هیچ پرکار خط کشان گردد
گنج پنهان بر او عیان گردد
گاه سرمست رمضان گردد
قطره [illegible] گردد
فارغ از سود و از زیان گردد

[illegible]

روز [illegible] گردد
[illegible] گردد
هر که مقبول مقبلان گردد
آن معانی [illegible] بیان گردد
واقف از حال [illegible] گردد
فارغ از جمله [illegible] گردد
جان [illegible] گردد

[illegible] گردد
عارف حضرت خدا گردد
واقف [illegible] گردد
[illegible] گردد

بر در دولتی که باید بار
انگه چنا بود عصا چکند
عشق باقی و ما باد باقی

بندان باده نوشش [illegible]
دانند کار [illegible] دانند بداد
ظاهر بمظاهر و باطن بعقل و هم
باقی و لایزالی و فانی لم یزل
روح اللهند و زین دم [illegible]
جمعند عاشقانه با دوست [illegible]
در عاشقان بچشم حقارت نظر مکن

ذات و صفت بگو که ظهور کرد
مه و خورشید آشکارا گشت
نقطه در الف پدید آمد
عشق و معشوق و عاشق [illegible]
لیس فی الدار غیره دیار
ظاهر و باطن اول و آخر
نکته گفتیم و راه بنمودیم
نور عقل و قلم که فرمودند

بگو جائی کزین مظهر جدا شد

بر در دیگری چه سر گردد
کو باشد که با عصا گردد
کی بقائی چنین فنا گردد
هر که استاد پیش بود خواه

واقف سر عالم و از حال آگهند
آینه صفات خدا و اسم اعظمند
آخر بصورتند و بمعنی مقدمند
[illegible] سخن گوی [illegible]
مرده کنند زنده و چون عیسی مریمند
گرچه چو زلف یار پریشان و درهمند
زیرا که نزد حضرت عزت مکرمند

نقطه در الف هویدا شد
کثرتی از صفات پیدا شد
الف از نقطه اسم پیدا شد
وحدت کثرت آشکارا شد
همچه موج و حباب و دریا شد
دیده ما بعین بینا شد
اینهمه اسم یک مسما شد
مشکل آن مرا چه حل شد
این رموز است که گفته باشد
نقطه گویا بحرف شد لیکن
کجا رفت و کجا آمد کجا شد

لذت باده دل ربا باید
هر که گرد دیگر [illegible]
شود از خبر عشق بیگانه
بنده دیگری چرا گردد

خفته اگرچه خلق نا [illegible]
[illegible]
مستان [illegible]
مخمور و عاشقند [illegible]
نوشند می ز جام غم انجام [illegible]
شمعند [illegible]
سلطان کائنات و غلامان سیدند

الفی در حروف پیدا شد
سه نقطه جمع شد الف گردید
از الف چون حروف [illegible]
[illegible]
نظری کن [illegible]
اول آخر حروف [illegible]
علم یک نقطه است [illegible]
الف و واو و نون عیان گشتند
خال مشکین که بر رخش پیدا است
نعمت الله نطق گویا شد
اگر دارد مقام آن [illegible]

هر که در عشق مبتلا گردد
بگذرد از سر [illegible]
آنکه با عشق آشنا گردد

بحرند اگرچه در نظر [illegible]
گرچه کنند [illegible]
[illegible]
از جام [illegible] آسوده [illegible]
شادی [illegible] از خلق خرمند
[illegible]
[illegible]

ذات و فعل و صفت یکجا شد
صورت و معنی مهیا شد
[illegible]
گرچه اندر ظهور اشیا شد
تا بدانی [illegible]
داند آن هر کسی که [illegible]
دو جهان زین حرف یکجا شد
آدمی چون [illegible] پیدا شد

وگر جائی نه [illegible] کجا شد

نشانی ده از آن خلوت سرا [illegible]

حباب جان باد در بحر وحدت
اگر یکقطره از دریای [illegible]
[illegible]
[illegible]
مثال جان [illegible]
[illegible] نعمت الله [illegible]

[illegible]
تو که بر لب [illegible]
[illegible]

که گوئی زین سرا آن سرا شد
جوابی خوش جوابی [illegible]
شکست آن صورت خود عین ما شد
نه پنداری که او از ما جدا شد
نکوئی گشت فانی با فنا شد
[illegible]
شکست آینه [illegible]
[illegible]

چه تو [illegible] ترا از ما چه خبر
[illegible] ترا از خود [illegible] چه خبر
ترا ز حال [illegible] جان ما چه خبر
[illegible] چه خبر
ترا ز مردی مردان [illegible] چه خبر
ترا ز مستی مستان [illegible] چه خبر
[illegible] چه خبر
ترا ز سلطنت [illegible] چه خبر
ترا ز عالم [illegible] چه خبر
[illegible] چه خبر
[illegible]

ز تو باور ندارم گر بگوئی
که کشف آن [illegible]
بهر موجی که در دریا رسیدیم
[illegible] فنا آمد [illegible]
ز غیب آید [illegible]
حباب و موج و دریا [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

هوائی بود بر باد هوا شد

چه از ما بود با ما آشنا شد
روانه گشت و [illegible]
[illegible]
نکوئی قطره از ما جدا شد
[illegible]
چنین [illegible]

چه تو [illegible] مصطفی چه خبر
ترا ز قامت بالای [illegible] چه خبر
ترا ز صوفی صافی با صفا چه خبر
[illegible]

داو جاروبی بدستوران نکار
گردم از حیرت بجودی خوش
گردنم را بشر تیغ نه دم کفنش
ابر احجب ... طاس قرلبت
تا نه بینی نقشهای حجاب
شرق و مغرب چیست اندر این مکان
از چراغ و هم مرغ چون بلبل
باز چون مرگ دیگر ... شمس
شاه شمس الدین تبریزی کرد

گفت از بن ربایر انگیزان غبار
عقل جاروب نگار آن برکار
آتش عشقش چه سوزد عقل را
گفت مسجد سجودی خوش آر
عقل لای نامه میدان ...
سجده مسجد اندر جوانی چون بود
ساجد را سر ببر با ذو الفقار
گردنم یعنی سر هستی بود
چون سر هستی ببرید از بدن
اندر این گرمابه تا کی انتظار
گر فسرده هستی خیز گرم
طاس و ان برکن از این حمام
تا ببینی نقشهای لاله زار
از حجب بیرون خرام ای بی حجاب
لاله زار و نقشهای بی حساب
گلخن تاریک و حمام بخار
خلوت ای الامکانست ای عزیز
گلخن تاریک نفس شوم تست
جمله اندر گرفته چون شرار
چون گذر کردی از این آن عشق
باز خود بنشین تا در هر کار
شمس الحق ... در جهان

آب تن شستن کنی جاروب ... تست
باطن از باد هستی غبار
باد جاروبی ز عشق آید بکار
آه مسجد سجودی چون بود
عشق اثبات حقست ای ...
یعنی ای هستی ساجد سر را
تیغ لا ... سر ... شد
تیغ تیز عشق باشد ذو الفقار
معرفت شد آشکار از انتظار
سر شو از گرمابه و گلخن بجان
ترک صورت گو معنی کن گذار
سوی باغ جان خرام ای ...
آب پاک از نور او روشن شود
رونق گلزار جانان بی حجاب
از تجلی باشد ای صاحب نظار
گلشن چیست حمام و وزن مکان
گلشن جانست و جانان شهره
چیست حمام این تن از غم نگار
شمعهای ... شده ...
جامه در پوش از صفات ...
شب گذشت و قصه ام کوته شد
... ملک وجود دم ...

گفت از آن آتش تو جاروب کرد
گفت چون باشد و جاروب ...
تا برست از گرد ظلم ...
جامه برکن بنگر آن نقش و نگار
جان بیاراسته ...
بر سر ره زن جمال شهر ...
شرق و مغرب اگر ...
این غم ... ز صد ...
آنچه پنهان بود گردم آشکار

مالک ملکست و ما مملوک او
کل شیء هالک الا وجهه
مشکل حلست و حل مشکلست
نور او چند نور روی او
هر که جاندار و هوای او بسند
دولت جاوید باز بنده گیست

عیسی گردون نشین بایع نور ازل
پیر خرد طفل وار آمده در مکتبت
خاک کف پای تو تاج سر سروران
مرتبه حضرت جمیع همه مرتبه
گر بهایم کنم نسبت حضرت ...
سر تجلی نمود آنکه بموسی نمود

عارفانه آدم از غیب و غیب الغیوب
شد ازین ... بقدر آدمید
نقش کل از نقش کلی بهم آمیختند
اسم الباطن طبیعت انگه دار ...
اسم الآخر در مسطور و مسطور ...
الحکیم از شکل احسن ...
نقطه پرگار دیدیم ... عارفانه

حی قیوم و قدیم لم یزل
ملک او باشد همیشه بی خلل
خوش بگو ان نص کلام لم یزل
حل این مشکل نوشتم خوش بحل
دیده نور روشن کی باشد ...
نزد ابدالان بود نعم البدل
اینچنین ... انداز ...
نعمت الله زنده جاوید شد
موسی با شکافت علم ازل
سر قدر و ضمیر لوح قضا ...
در که دیوان تو مکتب اول
با تو در اسم رتبت کی ...
زانکه بهایم ... تو علیم الفضل
معنی آن نور تو صورت همه ...
کار جمعی شد پریشان ... الفی
جمع تفصیل وجود خویشتن آن یافتم
حاملام الکتاب ... یافتم
آدم و حوا و ذریات ایشان یافتم
لاجرم در جمله ... یاران یافتم
یافتم ... نهان یافتم
هر کجا شکلی بود ... یافتم
در ... قضا

هر کسی را داده چیزی در ازل
با جلالش عقل ... بحال
نیست عالم با وجود حضرتش
عقل اول علت اولا بود
ای که می پرسی محل او کجاست
از مفصل یافتم سر قدر
هر که حق را ماند و باطل گرفت
از عطای او و فارغ از اجل
مهر منور نقاب ...
دیده اهل نظر ...
حافظ گنج آن صورت معنی ...
یافت یقین ... اسما تمام
بر سر بازار تو نقد سر ...
آینه کائنات مظهر ...
گر چه جمعیت ز زلف پریشان یافتم
روح اعظم عقل اول ...
ابدا آن ... کتب الباعث ...
... طبیعت ...
...
عنبر و کافور با هم ...
بار دیدم حلقه مانند ...
...

با کمالش علم عامل در وحل
سایه خورشید باشد ...
خالق حضرت از ... علل
از عطای او محل دارد محل
خواندم از لوح قضا شرح جمل
هیچ انعامی بود ...

برزخ ... نقش جهان ...
خوشبو آن ...
تا نور عنایت ...
برزخ جامع تویی علت جمله علل
هیچ ...
حسن تو در آینه ...

آدم معنی و هم لوح قضا را یافتم
جمع قرآن خوانده ام تفصیل آن یافتم
کار ... مجلس جان یافتم
آن محل ...
اسم الظاهر ...
روز و شب ...
حاکش ... فرمان یافتم

بلبل ملک دیده مرمی درشب ادبود
منظر کبری روی تو شده از سناران باغ
چرخ گرد بام مسکن خاص خلیل الله
برفراز مسند ابرار هم و مردی بدیدم
یوسف مصری ببند نیز وانهاده گوی
نور آدم دیده ام در آسمان نجنبان
اسم القابض آن عجبی و محیی و محو
در معادن خوش تجلی کرده اسم العزیز
جلیار را با قهر نازک اسم اللطیف
شوخ آن آنکه مجلس جان چشم
از پی از روی ناخاص مر جان

گفته‌ایم خدای هر دو عالم
آن چه سه انبیاست سید
داد ار طلبی طلب کن از تو آن
چشمی که نه روشن شد ازوی
بهر محمد و علی کس
در جام جهان نمای عشقش
او ساقی حوض کوثر و ما
[illegible] ده رزم او است پیم
کم باد محبت آل مروان
مائیم زعرش معزز

بگذر از چه پرده و کوکب سیاحان بیانم
هم بنور هم بشری او خراسان بیانم
رب تجلی کرده نور او بکیوان بیانم
اسم القاهر بخواندم قهر زمان بیانم
از مقصود و در رتبه در سلطان بیانم
از رخش آن اسم سبحان جو بیا و بیان
تا بپایی همچو من بیرا کرسیان بیافتم
عزت هر خواجه از آن عزیزان بیانم
بشنو از من آن لطیفه کز لطیفان بیانم
اسم صاحب صور آن عین انسان یافتم
محرم آنحضرتم اسرار سلطان یافتم
یار کار نعمت اللهست نکند بادو [illegible]

گفته‌ایم نبوت و ولایت
آن صورت اسم اعظم حق
در او اول و آخرش نظر کن
شهباز علیست نکته دریا
باشد علم علی بدستم
بر بر فق ما نشان الست
ای حضرت او بهشت باقی
خواهند و بزم او است جامم
هر چند کنند کمتر از کم
مائیم بدو لطف بکرم

الحیاط بگیرش بر در انبیاء و آن
سفینه با چار مادر با سه فرزند برا
بر جبین مشتری بنوشته اسم العلیم
هست این بس بیان [illegible] چار مرکب
اسم المحصی دیوان عطار را خواند
الشکور از کرسی چو خواندم میانش
بگیر آن آن بار زخاک اسم الممیت
اسم الرزاق اگر خواهی طلبکن از بنات
القوی و او ملایک را وجود از جود
گرد عالم گشتم و کردم تفرج سر بسر
بار او بیننده شهر خوشش تم زان
زانکه سر آینه بنکو بریکان یافتم

در ظاهر و باطن همدم
وین معنی خاص اسم اعظم
تا در یابی تو سه خاتم
دانه و رحست و دام آدم
از آن است دلائیم مسلم
با دلشاد بیم و خصم در غم
جامی باشد ولیکن جم
افکنده زدوش [illegible]
دستش با بشارت بهر تیغ
این تاج شهر و ابن [illegible]
در تاج آل مصطفی باش
بر بستند لطف جو بیم
بر عرش زدیم حقیق [illegible]

هر چه است از جود و من [illegible] زان
در کنار این جا شاه او زان بیان یافتم
در سراسر این شاه دوست [illegible] بیانم
زجمال آن انبیا [illegible] بیانم
عیسی که در آنجا سبز دیوان یافتم
از من جنت به دیدم انعام [illegible] بیانم
شیخ جهات [illegible] بیانم
الذوالجلال [illegible]
از حضرت [illegible]
گنج اگر بردم [illegible] بیانم
شهر خود در [illegible] بیانم

ای نور دو چشم بصر الله
عاشقانه گر بپایی جام جم
در مجلس دوم سبز رندانه
تا کی آخر از وجود و از عدم
هم نوایان نو در ملک عدم
باشی مستقبل [illegible]
بگذری گر بپایی بر حرم
نعمت اللهست در عالم علم
همدم جام حق و با همدم هم

تا چشیم نور دیده خود
عاشق و مست لا ابالی
هر جا که طالب همی بودیم
او شکر بود و جان ما چون گل
گشتگان طلا [illegible]
مزرعه اندر محیط عشق شدیم
در بهر برج چه شاهبازی
در گلشن عشق طوف کردیم
جانان طلبان [illegible]
ار هشت بهشت نه فلک هم

وی همدم و موالی مکرم
در عین علی نگاه میکن
همدم او باش چون یار و دیگر
تا چرا همدم شد با جام جم
وز خیالات محال [illegible]
در نوای همنوای [illegible]
از کرم بگذار ایشان را بهم
باش محرم تا که باشی محرم
واقف و از حادث و از قدم
انچنین همدم که دیده و دیدم
سالها در سفر بسر گشتیم
بار ناسر جهه نظر گشتیم
در پی دوست در بدر گشتیم
تا که از خویش با خبر گشتیم
مائیم بچه گلشکر گشتیم
زنده و شادمان [illegible] گشتیم
واصل بخزن گهر گشتیم
در راه خدا بسی دویدیم
پرواز کنان [illegible] رسیدیم
چون سره بهر چمن چمیدیم
مائیم سمع او شنیدیم
بگذشته بعشق او رسیدیم

دردیده ما ترا اقامت
می‌بین تو عیان جمال عالم
جام جم شادی چو بگرم خوش
تو عینیت و آن دمی که یابی
این و آن بگذار و می بگو همدم
همدم جام جم و با ساقی حریف
حالیا با جان بگیر خونبها
گردی همدم شوی با محرمی
او همدم کو بدید که ای همدم بگو
یار همدم کردمی چون چه ما
عاشقانه بحر و بر گشتیم
گرد بر گرد نقطه وحدت
ظاهر و باطن جهان دیدیم
یار ما بود عین دیده ما
آفتاب جمال او دیدیم
پا نهادیم بر سر کونین
نعمت الله را عیان دیدیم
تا یار نگار نقش دیدیم
از نسیم بوی مسک [illegible]
از کثرت خلق یار رستیم
در آینه وجود اعیان
چون جذبه در رسید ما تیر

بنشین جاوید خبر مقدم
در مبدم در دم مبدم در دم
در مبدم در دم مبدم در دم
در مبدم در دم مبدم در دم
در مبدم در دم مبدم در دم
در مبدم در دم مبدم در دم
در مبدم در دم مبدم در دم
در مبدم در دم مبدم در دم
در مبدم در دم مبدم در دم

همچه بر کاری بسر گشتیم
معنی خاص هر صورت گشتیم
مائیم معرفت سر گشتیم
باز نارسیده چون قمر گشتیم
در جهه حال معتبر گشتیم
عین توحید را بصر گشتیم

جام می از این جام آن خوش دیدیم
وز نقش خیال وا رهیدیم
خبر نور جمال او ندیدیم
خلق بخودی خود گشتیم

از هستی خود چو ... گشتیم
فارغ ز یزید و با یزیدیم
مستیم و مدام مست و جامیم
در ذوق همیشه بر مزیدیم

از ... جمیع اشیا
خود را بجمال ... دیدیم
آن اسم که عین آن مسمی است
انیم چه آن بجان گزیدیم

معشوق خودیم و عاشق خود
هم سید خویش و هم عبیدیم

دم بدم دم از ولای مرتضی باید زدن
دست در دامان آل عبا باید زدن
نقش جان خاندان بر لوح دل باید زدن
مهر مهر حیدری بر لوح دل باید زدن
دم مزن با هر که او بیگانه باشد از علی
گر نصیر خواجه ... آشنا باید زدن
رو برو ... بر نقش ... باید زدن
... تیغ غیرت بر قفا باید زدن
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
... صفا باید زدن
در دو عالم چارده معصوم ... باید زدن
پنج نوبت در دولت باید زدن
... باید حسن ... اولاد ...
... مردانه در راه صفا باید زدن
کربلائی باز عشق شهید کربلا
عاشقانه آن ... باید زدن
هر که رخ ... گو ندارد ... حب علی
اصل و فرع ... قلم ... باید زدن
در سرا خانه ... باید زدن
بعد از آدم ... مرتضی باید زدن
سرخ روی ... مولا ... نام علی
... پادشاه ...
... لاف ... لا ... مغز
لاف باید که ... باید زدن
بالوای ... ولای ... مستیم
... آخر ... باید زدن
بر درجه ولایت خانه باید زدن
خیمه در دار السلام ... باید زدن

از زبان نعمت الله ... شنید
بر کف نعلین سید بوسها باید زدن

ای دل عاشق بیا از جان
دلبر از جان بجو ز جان جانان
حکمت این حکیم رهنگر
که در آن ... حیران
یکزمان خلوتی خوشی سازد
لحظه خانه کند ویران
گاه خندان کند لب غنچه
که گهی بلبلی کند گریان
عقل در کار خانه حکمت
سنبل ... سرگردان
نفس بندی دمی کند بخیال
عقل گوید سخن ولی بجان
بحقیقت نکو ... اند
... آمد این گدا باشد آن
ذوق مستی مجوز مخموران
لذت می طلب کن از مستان
بشنو از عارفان حضرت او
تا معانی بیان کند ... انسان
آفتاب وجود در ... ست
سایه اش گر چنین بود چنان
نسخه گنج نامه گر جوئی
... از او بخوان
شد سراب از ظهور با سر آب
در سرابی که دید آب روان
بگشتی ... عبارت ... تو
گاه فرقان بود گهی قرآن
موج و بحر و حباب و جو بر ما
عین آبند قطره و عمان
می و جامست و صورت و معنی
آن یکی جسم نام و این یک جان
لطف ... دمی ...
آن یکی ذات و این صفت ... آن
خواجه و بنده مهر و دولت ...
کافر از کفر و مومن از ایمان
... ز خاتم و خلخال
تا شود مشکلات تو آسان
گر بیابی تو گنج ویرانی
گنج او را بجو در آن ویران
صفت او بذات او پیدا
ذات او از صفات او پنهان
چشم ما شد بنور او روشن
عین او دیده ایم در اعیان
ساغر ما حباب ... شکست
می و جامست نزد ما یکسان



مظهری هست در ظهور گدا
مظهری هست حضرت سلطان
در هر آینه که بنماید
بنماید روشنش بندان

آن یکی آینه فراوان است
اعتبار نسبت آینه جانان
انبیا اولیا بعلم خدا
عالم عاملند در دو جهان

حال ... باید
هر که عارف شود بکشف عیان

نقش ... خیال ...
اینچنین کس خیال ما بسته
جلوه داده جمال معنی را
صورتی در خیال ما بسته
رو نموده ربوده دل از ما
زلف بگشوده و قبا بسته
آفتابی که دیده بسته نقاب
پاکسه برقع از حیا بسته
بند ... بسته ... عشق ...
عقل ... قضا بسته
در میانست خلق از ...
تو حجابست و دیده ما بسته
خنده ... لف و عیاری
چین گرفته ره خطا بسته
جای خود کرده در سر چشم
پرده بر دیده از هوا بسته
آمده مست ... جام می ...
... در ... بسته
بخدا عهد بسته ام بخدا
نشکنم عهد با خدا بسته
ساقیا در ... بگشا در
... بر آشنا بسته
این کرم بین که پادشه ...
بر میان من که ... بسته

عشق او بسته هر کسی بکسی
نعمت الله بعشق ما بسته

ظهوری لم یزل ...
جمالی لایزال ... صفاتی
سماء واحد الاشیاء کثیرا
وفی تلوین اسمائی ثباتی
وجودی کالقدح روحی ...
... قدح واشرب حیاتی
وعقلی ...
واب ... کابائی
وصال راحت فی کل حالی
فراق عن ظهوری نار ...
وفی ملک البقا ملک قدیم
ولوکان تجلی فی جهاتی
کلام نازل من فوق عرشی
علی لوح الوجود الکتابات
وجود فی وجود فی وجود
وکونی جامع ...
وحبی باعث الایجاد خلقی
و ... من ظهور ...
حیاتی دایم روح من الله
وستغنی حیاتی ...
و ... ما قبل الحدوث
وحبی باقی بعد الوفاتی
و ...
و ... حضوری فی الصلاتی
واکل دایم من رزق ...
ورزاقی قسم القسمات
وقلبی عرش اسرار باری
وجمیع الملایک ...
وتفریر من التوحید شرک
وطاعاتی علی ...
وجودی شاهد ...
کلامی ناطق عن معجزاتی
ونطقی قاصر عن وصف ذوقی
وعقلی عاجز من ...
عذابی راحتی ...
وحلی فی طریق المشکلاتی
کتاب الکون حرف من ...
وتعبیر ...
و روحی مظهر الارواح ...
وجسمی مظهر الآیات آنی
وعینی ناظر فی کل وجهی
ونفسی عاشق ...
ضمیری خالص من غیر حقی
وقلبی سالم من ...
و ... جوری جواری
ولکن لا الیها التفاتی
ولوکان سوی الله فی ضمیری
لکان موتی الا ...

بکاسات طامات شرابی
کلبی خلع علینی یاری
رسول جامن عندی الی

حبیبی سیدی یا ذا المعالی
وعینی ناظر من کل وجه
رایت الله فی مرآت کونی
سوی الله حبیب ای من فی جنانی
غلام بنده کی سید ما

آفتاب آسمان لافتی
نام او روح القدس از بهر ما
گر محمد بود ختم انبیا
ساقی کوثر امام انس و جان
عین اول دیده ام و عین او
مخزن اسمای اسرار اله
درج و دریای و نقد دارد که هست
تا ز دارم بر جمیع اولیا
دست برده از بد و بیضا زده

نام کبیش تا علی ولی
ابن عم رسول و داماد وش

سقی الشرب شراب من مزاجی
وطرح العالم من احبابی
بارسال الرساله من سلامی
وصفات الله فی وجهی جلی
سوی الله عند شمسی کالظلالی
وقلبی حاضر فی کل حالی
بعین الله هذا من کمالی
خیال فی خیال فی خیالی
کمال فی کمال فی کمالی
آن امیر المومنین یعنی علی
نور رب العالمین یعنی علی
می نویسد چه حسین یعنی علی
هست بر خاتم نگین یعنی علی
مصطفی را جانشین یعنی علی
نور چشم حور عین یعنی علی
نفس خیر المرسلین یعنی علی
کارساز آن و این یعنی علی
زان ولی نازنین یعنی علی
معجزه و در آستین یعنی علی
نور الابد اولین اولیا
معنی انما علی ولی
هست شیر خدا علی ولی

زلالی عند عطشانی شرابی
ولبس النور الاغبر نوری
وهذا القول من اقوال جدی
واسمی نعمت الله کیف ذالی
خیالی نقش شد عالم نام
می صافست و خوش جام صفا
وشمس الروح نور من ظهوری
وجودی جز وجود حق مطلق
چه سید نعمت الله در عشق
وارث امام المتقین یعنی علی
شاه مردان پادشاه ملک ازین
گر امامی باید معصوم پاک
استغنا خواهد از درگاه او
فتح و نصرت داشته در روز غزا
همچو او کو گر نبی اعز بز
بود با سر نبوت روز و شب
از صحیحه بشنوا ز من بار در
صورتش بهر رها بجوی گه هست
معنی علم او نی خلاصه هم
اولین و آخرین یعنی علی
در دل است ولی والله
بستان و سه زان گرفته هم

وساقی صالح من صالحاتی
ولالی البیت الا خیراتی
وصلوات علیه من صلواتی

نموده در خیال آن جمالی
فخذ منی قدح واشرب زلالی
وبدر الکون عندی کالهلالی
ظلال فی ظلال فی ظلالی
محال فی محال فی محالی

سرور خلد برین یعنی علی
سید شاه حنین یعنی علی
خدمت روح الامین یعنی علی
بر لبان و بر جبین یعنی علی
المنین شاهی گزین یعنی علی
راز دار همسفرین یعنی علی
دایما سکو هیچ این یعنی علی
معدنش در بار سیر این یعنی علی
عالم علم مبین یعنی علی

سرور اولیا علی ولی
ملک ده سه علی ولی



مخزن گنج گنج کنز اوست
هر که در عشق او شود گشته
هر کسی را امام و رهبر بست
نور چشم محققان جهان
من طلب ... بر حضرت او

کی تواند با علی کردن مصاف
منکر آن عبادانی که کیست
آفتاب آسمان لافتی
شاهباز آشیان لامکان

گرد این بحر آشنا یابی
گر وصال خدای خود طلبی
از فنا بگذر و بقا را جو
همدم جام می شوای عاشق
خویش گم کرده و بجو ای
خلعت عشق را بپوشی خوش
راحت جان مبتلا دانی

تا که در خلوت سرای التتبع شد مقیم
سر فرازان در هوا که خاکپای حیدر یا
عارفانه ما نخچو اند دار اسرار او

محرم کو سر ما علی ولی
دور دستی جمع تنها علی ولی
رهبر جان ما علی ولی
دیده بینا علی ولی
گنج دلش کیمیا علی ولی
هر که دارد با علی یکرنگی
خارجی گر لشکری باشد یکی
جاهلی باید نیاری مردکی
سایه لطف الهی هیکلی
با جمای منا دمر عکی
نعمت الله دوستی اهلبیت
عین ما را بعین ما یابی
بگذر از خود که تا خدا یابی
گر بقا را هم ز فنا یابی
تا نصیبی ز ذوق ما یابی
خوش بود خویش را چه دریابی
گر ز آل عبا عبا یابی
گر ز بالای او بلا یابی
تا لوای حیدر ریح طارم خضرا زدند
ساکنان در کوش زانده ام زاد و نا رزوند
از رحمت قدم مهر تارک ره نیاز زند
طعنها گفته تا بر علی سنبا زدند

حضرت مصطفی رسول خدا
کی کند از دوش مه محروم
گر نهی سر بپای فرزندش
غم نباشد ز خویش و بیگانه
نعمت الله فقیر حضرت اوست
نزد شیر حق بود چون شوکی
هفت دریا با محیط علم او
ذوالفقارش کرد دشمن دو
عالم ملک ولایت مرتضی
با شکوه کوس او در زیر خود
جای کرده در دل خودبینکی
در دمندی بکمر دو دوی
نقد معنی که گنج صورت ماست
ذوق در عاشق و فلاش
ابله گوئی که تا کیش جو هم
عاشقانه بیا قدم در نه
در غمش پایدار و مرد آن
نعمت الله را بدست آور
کوس عشق مهر از عالم اعلا زدند
جود او شعنا موجود اگر دندگی
پادشاهان از برای خشت شاه شهی
لطف آن زاد آفتاد و الفقارش شد

خدمت مرتضی علی ولی
چون بود باد شاه علی ولی
دست گیرد مرا علی ولی
گر بود آشنا علی ولی
شاه ملک غنا علی ولی

نزد ما باشد رتب بالا رکی
این یکی هم آن یک یکی
بنده او خادم جانی کی
خود چه باشد بانگ کوس و طبلکی

از دم موج شش تا دریا یابی
ای دلی ز چشم ما یابی
ذوق از زاهدی کجا یابی
جاوه آتش بکوی تا یابی
تا کشند جنت تا یابی
که ز عشقش بسی غنا یابی
تا که مقصود در سر ما یابی

فضل خیر بر زبان نطق هر کو باز زند
سکه دولت بنامش بر رخ زر زند
عارفان نامش ز شوق بر پیشانی زند

حکم فرمانش بنام ما کرده تمام

گوهر دریای فتوت بحر علم و کان جود
از رکاب او ز لا یافته هر کو رسید
جنت مومن هر که دارد با علی بکو خلاف

ملک جنت خلافت در حقیقت آن اوست
حق تعالی وصف او فرمود در قرآن تمام
یافته علم خلافت از خدا و مصطفی
کرده عالم از عطای نعمت الله منعمند

ما را بکف آر عاده فانه
هر برگ گلی که رو نماید
بحقیقت حدیث کنت کنزا
بالذات یکی و بالصفه صد

دیده در دو جهان یکیست بی شک
یکجا ده و صد هزار جابست
امروز شکسته توبه ما
ای طالب گنج کنت کنزا

جامیست پر از شراب دریاب

این بنده ز روز ازل بگوش جان دارد ندا
نور چشم عالمش خوانم علی مرتضی
رهنمون رهروان پیشوای اتقیا
رو موالی شو که اینست اعتقاد اولیا
یا مومن شو چو ما و تابع آل عبا
نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار
در حریم عصمتش روح القدس دربان اوست
هل اتی بیکال هر که خواند آیتی در شان اوست
هر چه هست از جزو و کل بیوند در فرمان اوست
نعمت الله نعمتی یابد ز احسان اوست
در موج و حباب آب دریاب
خوش ساغر پر شراب دریاب
در عارض او گلاب دریاب
آن گنج در این خراب دریاب
یکعین بصد حباب دریاب
جامی و شراب و رند و ساقی
آن یک بطلب که عین هر یک
یک را بشمار تا شود لک
روز عید است خجسته و مبارک
در گنج دولت بجوی بی شک
همدم شده اند نای و نی
می جام می است و جام می می

نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار
محرم راز رسول و ابن عم مصطفی
هادی که ز نسل او مهدی هویدا میشود
دوستدار خاندان باش و محب اهل بیت
از محبت آفتابی بر دل ما تافته
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
گر از آن گنج سلطانی عطائی یافتند
حاکمش در ولای اولیا او رهبر است
روح اعظم آن جان عالم عقل کل ایجاد او
نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار
آن آب درین حباب دریاب
بر دیده ما نشین زمانی
خوش روشنی است در شب دریاب
بحر است نموده رو بقطره
گوئی جامیم با شرابیم
هم مغربی و هم عراقی
در وحدت و کثرتش نظر کن
مکتوب و کتابی و کاتب
آوازه ما گرفت عالم
جامی و شراب رند و ساقی
این یک بایم آن یک گردی
عالم بوجود اوست موجود

لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

شاید ار گویند او را مظهر نور خدا
تابع دین محمد باش از بهر خدا
مینماید نور او آئینه گیتی نما

نقد گنج کنت کنزا در شنید آن اوست
شاه عالم خوانمش هر گو علی سلطان اوست
در دل ما این ایام انس و جان جانان اوست
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

آن لعبت چو حباب دریاب
همرنگ آفتاب دریاب
در قطره و بحر آب دریاب
بردار ز رخ نقاب دریاب

تا در یابی تو هر دو یک یک
گر حرف خود و چه ماکی حک
مانند سخای آن یکی یک
هم مغربی و هم عراقی

بی جود وجود اوست لاشی

هر زنده دلی که کشته اوست
گوئی که بترک باده گفتی

بی نقش خیال روی آن ماه
معشوق خودیم و عاشق خود
دل خور که در ترک عشق مست است
هر بار که دیدیش نگفتیم

نقش است خیال مهر روشن
در گلشن بوستان تو خیلد
بر خاک در سرا بجانانه

آمد ساقی و جام در دست
آن توبه زاهدانه ما
در حال چمن سرود گویید
سرمستانیم در خرابات

طاق ابروت قبله خسرو
هر که او شادی غم تو نکرد
درویش سرمست رهگذر بودم
از پی آن جماعت افتادم

در مذهب ماست دایما حی
حاشا حاشا نگفته ام کی
جامی و شراب رند و ساقی
عالم همه چیست نقش خرگاه
تا ما از ما شدیم آگاه
یارب چه خوش است کی خرگاه
ای نور دو چشم نعمت الله
این شعر که گفته ایم از ذوق
گر دیده نهفته ایم از ذوق
چون گل شکفته ایم از ذوق
مستانه نخفته ایم از ذوق
جامی و شراب رند و ساقی
در دیده ما چه نور خوش است
رندانه سبک پیاله بشکست
هر کس که کهی نبرد ما هست
گوئیم بیار رند سرمست
ای مهر دل خراب آباد
چشم جادوت فتنه فرماد
کی شود در سر عشق استاد
برو در مسجدم که در افتاد
تا ببینم که چشم شان او را
که سراسر جهان همه ره دوست

از خود بطلب مراد خود را
در مجلس عاشقان سر مست
هم مغربی و هم عراقی
صورت جامست معنی می
جانبازانیم در ره عشق
در هر شب از در رم در آمد
جامی و شراب رند و ساقی
در بیت که سفته ایم از ذوق
خاشاک خودی ز راه رفتی
ترجیع خوشی که گفته ماست
با هر یاری در خرابات
هم مغربی و هم عراقی
از دیده ما بدر نبود
ما سرخوش و چشم مست ساقی
خوش وقت کسی که در بستید
جامی و شراب رند و ساقی
در غمت جان دردمندان شاد
لب لعل تو کام بخش حیات
ما بترک مراد خود گفتیم
مغربی ذکر عاشقی گفت
تا که از پیش امام روحانی
عکس یک پرتو از رخ دوست

زیرا که توئی مراد ای حی
این قول بگو بنای نی

باطن خورشید و ظاهر ماه
صد جان بکوی بود در ره
خورشید که دید در سحرگاه
هم مغربی و هم عراقی

ما پاک برفته ایم از ذوق
هر بیت نهفته ایم از ذوق
این نکته نگفته ایم از ذوق

نقشی که خیال غیر دو است
از بود و نبود خویش رست
از بود و نبود خویش رست
هم مغربی و هم عراقی

چشم مست گره گشای مراد
در ره دوست هر چه باد اباد
هر کس آنجا بیامد و بنشاد
رفته بر منبر این ندا در داد

ستادی از دکان باده فروش
بسته زنار هیچ ترسایان
جام چشمی نمای با من داد
گفتم این باده از پیا کیست
مجلس زنجیر شب [illegible]

شهره [illegible] جان بگو [illegible]
از در دیر چون درون آمد
کای گرفت آرزوی سلطنت
دره [illegible] کفر و دین [illegible]

ترک سرمست چون کمان برداشت
گفتم الحذر [illegible] داوران
در چمن رفت همچو گل بشکفت
باده چون گرم شد [illegible]
باده از جام شیشه صافی

ای پسر هیچ بود [illegible] ز چنگ
که بود همچو باده جان پرور
گر کند خسرو [illegible] کامران
گذری کن بسوی میخانه

برمن میکده گشت سر خوش و دلکش
جام بر دست طیلسان بر دوش
گفت ازین باده جرعه کن نوش
لب ببندان که [illegible] خموش
تا کهان [illegible] گشت [illegible]
ترک بالا بلند [illegible]
فتنه [illegible]
نرگسش دید گشت [illegible]
چند حیران کشی ز تنهائی
در مناجات و باده جائی
که سراسر جهان و هر چه در وست
هر کرا بود [illegible] جان برداشت
قدری چند [illegible] برداشت
نام خوبی [illegible] برداشت
زنگ از آینه روان برداشت
دم بدم ناله و فغان برداشت
غمزه شوخ آن بت طناز
مطرب عود سوز بربط ساز
که بود چون خمار روح گداز
ور ببخشد شهی است بنده نواز
تا ببینی حقیقت ز مجاز
که سراسر جهان و هر چه در وست

حلقه [illegible] بر مغان
گفتم ای دستگیر مخموران
گر تو خواهی که تا شوی محرم
تا که از [illegible] رسیدیم
که سراسر جهان و هر چه در وست
سرو [illegible] دار [illegible] پیمائی
طلعتش برج ماه [illegible]
تا که از رحمت نظر انداخت
گفت ای عاشق بلا دیده
چونکه برگشتم از ره تقلید
عکس یک پرتو است از رخ دوست
در زمانی بودم از خیال [illegible]
گلستان خرام تا با تو
در زمان چونکه مست شد ساقی
هر که در رفت و داشت [illegible]
که سراسر جهان و هر چه در وست
میکشد خلق را بعشوه و ناز
در شهنشاه مسند خوبی
دوست مقصود سالکان [illegible]
ای دل ار آرزوی آن داری
تا ببینی بتان ماه جبین
عکس یک پرتو است از رخ دوست

گرد [illegible] چون در عاشق [illegible]
از کجا [illegible]
در خرابات [illegible] خوشی [illegible]
که ز بیخودی کیست [illegible]
عکس یک پرتو است از رخ دوست

قامتش سرو باغ رعنائی
[illegible] سودائی
تا بکی بیخودی و رسوائی
[illegible]

چون گرفت [illegible] کمان برداشت
من بیدل بجان [illegible] برداشت
شیشه را [illegible] برداشت
درد و آمد [illegible] برداشت
عکس یک پرتو است از رخ دوست

ما گدایان آستان نیاز
دوست مقصود [illegible]
گر شود با تو آشکار این راز
که سراسر [illegible]

ای حبیب [illegible]
از [illegible]
صبحدم [illegible]
چون [illegible]

جام [illegible]
[illegible]
گفت باده [illegible]
[illegible]

ما اسیران وادی عشقیم
گاه ماننده زمین [illegible]
هر که با ماست [illegible]

دوش [illegible] عالم عشق
کردم [illegible] عقل
چون رسیدم [illegible]
جمله کائنات [illegible]
[illegible] معلوم

جان ما جام بود [illegible]
ساقی عشق ساغر می داد

[illegible]
جان ما [illegible]
آمد و حلقه کوفت [illegible]
[illegible]
ساقیا باده شبانه کجاست
که در [illegible]
[illegible] آنجاست
باید اول ز [illegible]
در جهان آنچه مخفی پیداست
ما اسیران بند سودائیم
مصلحت بین کون [illegible]
گاه همچون سپهر بالائیم
[illegible]
که سراسر جهان و هر چه در وست
[illegible] عشق
[illegible] صفای [illegible] عشق
[illegible] عالم عشق
[illegible] عشق
[illegible] اعظم عشق
آفتابی در آمد از در و بام
جام چون باده گشت [illegible]
[illegible]

زلف [illegible]
زنده دل کن بباده [illegible]
[illegible] مستانه
که سراسر جهان و هر چه در وست
می بیاور که دور نوبت [illegible]
[illegible] هستی خود
[illegible] جان [illegible]
تا ببینی بدیده معنی
که سراسر جهان و هر چه در وست
در [illegible] بند [illegible]
گر نمی [illegible]
هیچ [illegible] کفر و دین [illegible]
چون شود جان [illegible]
عکس یک پرتو است از رخ دوست
کای گدای همه [illegible]
[illegible] احرام کوی کعبه جان
[illegible]
نعمت الله را چو می دیدم
که سراسر جهان و هر چه در وست
گشت [illegible]
[illegible] خورشید عشق [illegible]
[illegible]

چشم مست غمزه رهبر دل
که شراب [illegible]
روی خود [illegible]
عکس یک پرتو است از رخ دوست

گر خبر [illegible]
آن [illegible] که بزم می آراست
نعمت الله [illegible]
عکس یک پرتو است از رخ دوست

گرچه پنهان شدیم پیدائیم
در مناجات باده [illegible]
بعد از آن [illegible]

جام می نوش تا شوی [illegible] عشق
غسل کردم بآب [illegible] عشق
مردم از جرعه [illegible] عشق
شد [illegible] محرم عشق
عکس یک پرتو است از رخ [illegible]

محو شد سایه و نماند ظلام
[illegible] سلام

ای حبیب

چون ازل با ابد یکی کردید

اول ما چه آخر ما باشد
هر که برخواست از خودی گشته
مژدگانی که مه پدید آمد
بزبان فصیح خواهد گفت

جز خیالش خیال هر دو جهان
نه بصورت ولیکن از معنی
یک مثالم بلوح دل بنوشت
حالیا حال اغنیائیان

خوشش بود کنج عشق گنجش
آفتاب جمال او چه خوش است
غم عشقش بخت یار که دل
با خیالش بخشش بود سید

آفتاب جمال حضارت
بوزری از زبان و این عجب
مست گنجینه بخمار توئیم

آن کیست که سرمست از آنجا

مهر در مه شد یکی چو شام و بام
که همه ظاهرند و باطن یار
سر پنهان که بود پیدا شد
وانکه با ما نشسته از ما شد
ابر مائی ز بس ما وا شد
هر که چون ما عشق گو باشد
ای ندیده جمال او بکمال
بود ایجاد حسن خیال محال
بنگر آن چهره خوش بکمال
تا بدانی که عین اوست وصال
تا شود روشن از نتیجه حال
خوش بود روی نازنین دیدن
خاصه در کنج دل رخ نازنین دیدن
در رخ خوب آن این دیدن
خوش بود در رخش خرین دیدن
آینه در نظر همی دیدن
ای هوای تو کام جان همه
کرده روشن سرای جان همه
که معانی لغت بیان همه
ای شراب لبت ز آن همه
که همه ظاهرند و باطن یار
صد بار فرو رفت و کربا آمد

دل بدلبر سپرده هیچ مگو ید
لیس فی الدار غیره دیار
دور پرگار چون بهم پیوست
انتهائی که بود از این دریا
کرد محمد نهان شد از دیده
که همه ظاهرند و باطن یار
چند باشی اسیر حسن و جمال
رو در آئینه دلم بنمود
چون همه اوست در حقیقت حال
مست میخانه قدم گشتیم
که همه ظاهرند و باطن یار
ما هر روی خوش چنین دیدن
دیده یکتا که خوش بود جانانا
دامنش خم دربود گرفته بدست
خوشش خیالیست سرو بالایش
که همه ظاهرند و باطن یار
دی عشت موسی بدان همه
حرف موهوم نقطه در هست
ما همه بلبلان شیدائیم
هیچه سید شنیده ام یقین
لیس فی الدار غیره دیار
آن جان جانست

سید امروز با خواجه نوع

نقطه در دایره هویدا شد
عاقبت باز عین دریا شد
نعمت الله آشکارا شد
لیس فی الدار غیره دیار

عین خود دیدم آنکه از احوال
کی بود نزد ما فراق و وصال
فارغیم از خمار قال و مقال
لیس فی الدار غیره دیار

بیگمان چهره بیقین دیدن
دست در دامن آستین دیدن
خاصه در چشم ذات دیدن
لیس فی الدار غیره دیار

بی نشان هست نشان همه
سر کوی تو گلستان همه
گفتهای تو از زبان همه

تا هست جانست

خورشید در آینه گر وظهور کرد
سردار شد و هم سرور و رهنما
در کوی خرابات مناخ خوش
در آینه بنمود جمال چه جمالی
این گفته مستانه سید که شنید
بلکوی سلیمان لب آیینه
چون بحر محیط بر کف با کف زد
این لشکر پادشاه عالم صف زد
در حال شریف خیمه اشرف زد

دینی و آخرت طفیل و بند
خوشش فقیری غنیست از عالم
فارغیم از فنا بدولت او
نقد گنجینه صدیقی قدم
اولیا تابعند او متبوع

غرق بحریم و آب همچو نیم
مانده ایم و ما همه او نیم
همه روشن بنور او باشد
عشق تو بلا و مبتلا ما
سر ما بنهم مدام در خرابات
بیگانه نه ایم آشنائیم

در دور قمر آن مه انوار برآمد
رندی که چه منصور بر این دار بر آمد
فریاد ز میخانه و خمار بر آمد
از میکده آن بت عیار بر آمد
نقدیست که از مخزن اسرار بر آمد
حور انتظاره نگارم صف زد
رضوان ز تعجب کف خود بر کف زد
آنخال سیه بر آن رخ مطرف زد
ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد
جام گیتی نماست سید ما
سید دو سراست سید ما
هم غنی از غناست سید ما
شاه ملک بقاست سید ما
دارد و چه بجواست سید ما
سید انبیاست سید ما
مخزن گنج جمله اسما ما
قطره و موج وجود دریا ما
اثری چون ناید ما ما
تا نگوئی که کم شما ما

رندانه حریفان و لیا ما
با خویش شدیم آشنا ما

آن نور
در پای
آتش
تاتیز
از ذوق
در وقت
از صبیب
بیرون
از مهر

بدیدست
حریفان
سرمست
چنانیم
نخواهش
وفات
ذات
رخبات
ثبات

جان و جانان یار سید ما
سید ما محمد است بحق
مظهر اسم اعظمش خوانم
سید عالمست این سید
راحت جان در دمند آنست
نعمت الله نصیب او دارد
نور چشم تمام اشیا ما
رند سنیم و عاشق شتاق
جام گیتی نما شوده نما
رو نهادیم بر در سید

در بحر محیط غرقه گشتیم
بردار فنا قدم نهادیم

بنگر که
سردار
کین گوی
ساقیش
آن گنج
یعنی
زان آب
از هست
یعنی

حیات
جهانست
سعادتست
فلانست
روانست
حسنات
حیات
ذات
بصفات

که رسول خداست سید ما
حضرت مصطفاست سید ما
بر همه پادشاست سید ما
درد دل را دواست سید ما
والی اولیاست سید ما

همه اسماء اسم ما ما
دو جهان دیده ایم یکتا ما
بازگشتیم سوی ماوا ما
پیوسته خوشیم در بلا ما
موجیم و حباب و عین ما ما
باقی مائیم از این فنا ما

جون ماهی ما نماند با ما

آفتابی برآ از رخ سیاه بر ما فکند
در سر ما عشق زلف یک سودای خوش
بلبل سرمست در گلشن نوائی می‌زنیم

جمله عالم جو گوی یافته از جود او
جمله اسمای او از اسم اعظم خوانده‌ایم
سر نهاده بر در خلوتسرای حضرتش

[illegible]
[illegible]
[illegible]

دنیی و عقبی از آن و این از آن
عقل کل حیران شده در عشق او
رند سرمستی طلب از [illegible]

باده لعل عقل عاقل را چه کار
عشق اگر داری بمیخانه خرام
قرص ماه در کاسه زرین مهر

ما نیم سما و سم نما ما
روشن شده نور روشن دیده بینای ما
تا ابد روشن چو دانه روی صبحگاهی ما
بر سر بی سر رود گر این سودای
رونقی بگرفت این گلشن از نو عهد ما
روشن است از نور روشن دیده بینای ما
خوشبو انجمن است [illegible] بالا ما
اسم او گر بادیه اسمای او اسمای ما
خود که دارد در جهان خوشتر از این ماوای ما
در آمد ساقی و آورد جامی پر ز ما
کرم [illegible] الطاف [illegible]
بحمد الله [illegible] دعا ما
نوای عالمی بخشد نوای بینوای ما
هرچه خواهد بکند سلطان ما
ما از آن او و او هستم از آن ما
خود چه باشد عقل سرگردان ما
لذت رندی سرمستان ما
شاه خود در آینه این سلطان ما
حال ذوق یا بود برهان ما
ذوق ما چون سرمستان ما
روز و شب بنهاده اندر خوان ما
درد و درد دل بود درمان ما

از دولت بندگی سید
خلوت میخانه عشق آن دائم جای ما
ذوق دارد چو با ما و در بر یار ما
از لطف آن یک با هر یکی یکی باشند
مجلس عشق شد [illegible] رند [illegible]
ذره [illegible] آید
[illegible]
عاشقان [illegible] آدم [illegible]
در دل [illegible] عشق [illegible]
منور گرد نور او [illegible] سرای ما
خرابات [illegible] سرمست [illegible]
حریفی [illegible] درد [illegible]
گدای نعمت اللهیم سلطان همه عالم
دل برد جان بخشد آن سلطان ما
درد می‌نوشیم و دردی می‌بریم
هر که آمد سوی ما با ما نشست
بنده فرمانیم و فرمان می‌بریم
جان فدای او و او جانان ما
بحر ما را انتهائی نیست [illegible]
دنیی و عقبی از آن و این از آن
دل کباب است و جگر بریان [illegible]
خوشبو درد [illegible]

قسم قبول کعبه ما

تا ببین ما نصیبی [illegible]
جان فدا لطف آن [illegible]
[illegible] رضوان بود [illegible]

ذوق اگر داری [illegible]
عاقلان [illegible]
حضرت [illegible]

حیات جاودان [illegible]
باده در [illegible]
سپاه پادشاهی [illegible]

درد و درد دل بود درمان
غرقه شد در بحر بی پایان
سید ما می‌برد فرمان

خوشتر [illegible] در بحر بی پایان
ما از آن او و او هم از آن [illegible]
نعمت الله آمده مهمان ما

عشق او بحر است ما غرقه در و
مجلس عشق است و ما مست و خراب
دل بسر از جان شیرین سیر [illegible]

غرقه دریای بی پایان کجا یابد کنار
جان ما جاودان از عشق جانان یافته
سینه بی کینه ما مخزن اسرار اوست

خون دل در جام ما [illegible] عاشقانه [illegible]
دل حیات جاودانی یافته از عشق او
درد در درد و دوا درد ما با ما مدام

مخزن اسرار ما یا قسیم
علم اسما سر ما یا قسیم
درد در عشق [illegible]
ما با علم لدنی خوانده‌ایم

الرحیم ما بحر [illegible]
عاشق و معشوق ما [illegible]
در نظر داریم دائم آینه

صورت و معنی و جام می مدام

تو در او بحر بی پایان ما
سرخوش شد از ذوق رندان ما
صد هزاران منت بر جان ما
[illegible] از عشق آنجانانها
ساحل [illegible] بحر بی پایان ما
[illegible] طلب [illegible]
گنج اگر خواهی بجو گنج دل ویران ما
صد دوا باد الفدای درد بی درمان ما
بر امید آنکه [illegible]
همدم رندان [illegible]
عشق [illegible] گنج در کنج دل ویران ما
نانوشته حرف [illegible] خوانیم ما
نقد گنج کنج ویرانیم ما
اینچنین علمی نکو دانیم ما
دلبر خود جان جانانیم ما
اینچنین علم خوشی خوانیم ما
حضرت او را بهم بینیم ما
غرق دریا سوبسو بینیم ما
رشته بجوئی دو تو بینیم ما
جان و جانان [illegible] بینیم ما
غرق آب و آب [illegible]
آنچه جوئیم از خدا جوئیم ما

ای که گوئی جان بجانان [illegible]
عشق او گنجی و در دل ویرانه
دوستدار نعمت [illegible] خوریم
گر قبول افتد [illegible] سنگ آسمان جانما
هر چه آید در نظر آئینه [illegible]
مجلس عشق [illegible]
نعمت الله [illegible] جام [illegible]
[illegible]
خانه خالی کرده‌ایم [illegible]
در میان ما [illegible] آید [illegible]
آشنای نعمت اللهیم [illegible]
این کتاب سید [illegible]
در خرابات مغان [illegible] خراب
دل بدلبر جان بجانان داده‌ایم
خانه دل خلوت خالی [illegible]
خوش خیالی [illegible] بکف [illegible]
لاجرم او را نکو [illegible] بینیم ما
غیر او در آتش [illegible]
[illegible] آنکس که یک [illegible]
دیگران [illegible]
آب [illegible] ما [illegible]
[illegible]

جان چه باشد پیش آنجانان ما
گنج او جو در دل ویران ما
نعمت الله باشد از یاران ما

[illegible]
ساغر [illegible]
می [illegible]

غیر او [illegible]
ما از آن دلبریم و دلبر [illegible]
ذوق اگر داری در آ در بحر بی پایان ما

ساقی سرمست رندانیم ما
همدم این درد و درمانیم ما
غیر او در خانه کی ما نیم ما
نعمت الله را بجو آنیم ما

غیر او [illegible]
کی [illegible]
نعمت الله را [illegible]

جامی از بحر [illegible]

گنج عشقش در دل ویرانه است
چشمه آب حیاتست در نظر

ما ببوی زلف سنبل بوی او
ماه او با همه یکتا گشته ایم
نیست ما را ابتدا و انتها

در طریق عاشقی چون عاشقان
عاشقانه همچو خم [illegible]
مهر [illegible] تا ببینیم او
همچو بلبل در هوای گل

نقش [illegible] ساده نماید در نظر ما
آفتاب حسن در عالم همه روشن شده
موبموی زلف [illegible] تا پریشان آورده ایم

کشته عشقیم و جان در کار جانان کرده ایم
جام می در دور او شادی جان آورده ایم
نقد گنج عشق او در گنج دل ما دیده ایم

آفتاب مهر و جان جهان
از مه تیغ مهر روشن رای

غیر این گنجی کجا جوییم ما
خضر وقت و آشنا جوییم ما
هرچه میگوید میگوییم ما
مو بمو زلف بتان بوییم ما
بیدلی ما در تو او جوییم ما
تا ابد خود را [illegible] جوییم ما
می خم خمخانه مینوشیم ما
مدتی شد تا که میکوشیم ما
باز سرخوشیم در جوشیم ما
گر سخن گوید همه گوشیم ما
روز و شب مستانه بخروشیم ما
نور او در دیده [illegible] خوشی دیده ایم ما
در دو گیتی [illegible]
گر ز دیده اینچنین [illegible]
کعبه [illegible] خوش [illegible]
در خرابات فنا ملک بقا داریم ما
انچه مائیم [illegible] خوش نهاد اریم ما
درد [illegible] داریم ما
اینچنین گنجی طلب [illegible]
جان چه [illegible]
پرتوی از نور رای انور ما
ذره باشد آن [illegible] ما

از بلا چون [illegible] ما با لا گرفت
نعمت الله همره ما [illegible]
وانچه میجویند میجوییم ما
جام می آنچنان خوش [illegible]
عین دریاییم در ما عین ما
سیدم آیینه گیتی نماست
خلقی از عشق مینوشیم ما
عشق میگوید سخن از من شنو
[illegible] بالصد جان بخریم
[illegible] عاقل و دیوانه ایم
نعمت اللهیم با سید حریف
نور مردم [illegible] دیده ایم
غیر نور روی او در دیده [illegible]
ساقیم و میخانه سبیل ما بود
در خرابات مغان با نعمت الله همدمیم
خوش بقائی جاودانی [illegible] داریم ما
[illegible] سرمست ساقی در نظر
دیگران گر ملک [illegible]
در طریق عاشقی [illegible]
آتش نور عشق [illegible] ما
بحر آب حیات عین زلال ما
آنکه سلطان خلوت جانست

صحبت بلا [illegible] بلا جوییم ما
بی نوا از بینوا جوییم ما

خرقه خود را بآب شوییم ما
ما خرقه [illegible]
عین ما از عین ما جوییم ما
باچنین آیینه [illegible] ما

ما نمیگوییم [illegible] ما
[illegible]
سنگ از الست [illegible] ما
تا نه پنداری که بیهوشیم ما
باده میده [illegible] نوشیم ما

هرچه [illegible]
می بهر رندی که دل [illegible]
عاشقانه جام [illegible]

غم [illegible]
سهل باشد [illegible]
رهبری چون نعمت الله [illegible]

قطره دان [illegible]
بنده [illegible]

عرصه کاینات ما [illegible]
آنه مائیم و ما همه اوییم

از دیده ما آب روان است بهر سو
ما خرقه دریای محیطیم چو ماهی
خوش نقش خیالیست در این خانه [illegible]

از دیده ما آب روانست بهر سو
سبحانه ما قبله حاجات جهانست
[illegible] خزانه عالم

هر کجا بکری است در دار وجود
عقل [illegible] عشق
[illegible] دیگر مجو

بر در ما [illegible] سود دکان بجان
نداریم ما کار ما کار کس
اگر رند مست [illegible] خوشی

جان فشانانیم در بازار عشق
منصب عالی اگر خواهی بیا
جز یکی [illegible] در دو عالم [illegible]

خطه [illegible] ملک [illegible] ما
[illegible] شده برابر ما
خوش [illegible] در نظر ما
امید که جاوید بماند اثر ما
ما را تو بهشت [illegible] چو خبر ما
روشن [illegible] در نظر ما
خوش چشمه آبیست روان در نظر ما
امید که جاوید بماند اثر ما
[illegible] که جهانی بسر آیند بدر ما
[illegible] خبر ما
چیست عالم [illegible] بهر ما
آمده از مهر او در [illegible] ما
[illegible] بجو [illegible] ما
خود کجا غیری بود در شهر ما
[illegible] یار ما
[illegible] سودای بازار ما
[illegible] کار با کار ما
[illegible] ز خمار ما
[illegible] یار ما
جان چه باشد [illegible] ما
[illegible] خمار ما
کس [illegible] نگار ما

دامن [illegible]
[illegible]
عالم همه [illegible]
عمریست که در گوشه میخانه مقیم
سودازده زلف پریشان نگاریم
هر میوه که در جنت [illegible]
سیراب شده خاک [illegible]
ما [illegible]
نوریست که در دیده مردم [illegible]
در آینه دیده [illegible]
کیست آدم [illegible]
دهر [illegible] نقش خیال [illegible]
رحمت [illegible]
نعمت الله [illegible]
اگر یار [illegible] یار ما
[illegible] مستانه [illegible] شنو
چه بندی تو نقش خیال [illegible]
سزاوار [illegible]
لاجرم بالا گرفت [illegible] ما
آب چشم ما [illegible]
از حباب و موج دریا [illegible]
رند سرمستیم [illegible]

چونکه آمد [illegible] سر ما
خواجه و بنده [illegible] ما

رندان همه سرمست فتاده بدر ما
تا از سر آن زلف [illegible]
از نعمت الله [illegible]

سرسبزی باغ خضر [illegible]
روشن بجهان [illegible] در نظر ما
تا باز نماید [illegible] ما

[illegible] طلبکی بهر ما
لطف [illegible] ما
صبح [illegible] بهر ما

[illegible] از سر ذوق [illegible] ما
نظر کن [illegible] ما
بود [illegible] سزاوار ما

باز میگو [illegible] اسرار ما
تا بیابی [illegible] آثار ما
نعمت الله [illegible] ما

در دل ما خرابی گنجیست
مارا بهر دو خواجه تا شاهیم
در خرابات عشق دل گشتند

ای حبیب ... هر سو میرود
تا خبر از حضرت سلطان شدیم
عود دل در مجمر سینه بسوخت
عبد فرمان سلطانی میکنیم

آفتابی رو نماید در نشست
حکم سبحانه بما بخشیده است
در خرابات مغان گر بگذری

آنجا که مقام نیست ما را نبود باک
ما از نظر لطف داریم بسی امید
ابو سعید ابن عمران ...

کنج اسما حضرت سلطان عشق
آشنا از خشکسالی ایمنیست
دارم امیدی که لطفش از کرم

جام گیتی نماست ابدال ما
روز و شب با خداست ابدال ما
یار و همدم ماست ابدال ما
تو چه دانی کجاست ابدال ما
مشک چین و دشنه از موی ما
هم ز چشم ماست آبروی ما
شاه ترکستان بود هندوی ما
بزم ما خوشبو شده از بوی ما
جا بجا فرباشده در طوی ما
عالمی غرقند در سیلاب ما
گر ببینی روی مهتاب ما
حضرت سلطان یار و باب ما
مجلسی بینی همه اصحاب ما
ما نبوده در شبیم شاها نظری فرما
باز از سر احسان اینجا نظری فرما
تو سید مکرم ما را حالا نظری فرما
در عین همه بنگر اسما نظری ما
بحر و در و چشمه و رود دریا
یک بیک مجموع اشیا در بما
رشحی پیوسته میبارد بما
ما ... هیچ نگذارد بما
خرم آنکه شود محرم اسرار شما

خلوت کبریاست ابدال ما
گنج دل گنج خانه شاهست
دردمندیم درد منوشیم
نعمت الله از دل ما جو
گیست عنبر دل آن گیسوی ما
صبحدم باد صبا خوشبو بود
غرق دریائیم اگر تو تشنه
عاقلان را گفتگوی دیگرست
سیدیم و عاشقان را بنده‌ایم
تشنگان را الله قدر آب ما
خوش حبابی می‌نماید در نقاب
نسبت ما با رسول الله بود
برد رسید مقامی یافتیم
صاحب نظری شاها ما را نظری فرما
تو ناظر و منظوری ما آینه روشن
در هر چه نظر کردیم نور تو در آید بم
با سید سرمستان داری نظر تابان
گوهر دریا همی آرد بما
ما امینیم و امانت آن اوست
باز بارم بازیاری میکند
خاطر موری بنا آزرده است
دلخوش آنکس که شود عاشق یار شما

مخزن پادشاست ابدال ما
درد و درمان ... ابدال ما
که باو آشناست ابدال ما

سپر دگر دریچ خاک کوی ما
آب حیوانی قدم نه سوی ما
قول عشاقست گفت و گوی ما
لاجرم عالم بود آن گوی ما

که به بیداری و گه در خواب ...
خود که دارد اینچنین اسباب ما
فصل از او بود در باب ...

در آینه روشن جانا نظری فرما
با عقل از آن گفتیم شب ...
از سید دل سید ما نظری ...

هر چه او بپرد به بسیار ...
تخم نیکی نیک میکارد ...
سید ما کی ... بازدارد ...

همت فاسد اگر مطلب ...
دو جهان از فیض ... یافت ...
جان جان باشد که گم در ...

اگر خرقه میگیری گرد کمان
برو ای غافل سودائی چه جوئی
خراباتست و ماست خراباتیم

سیدیم خرابیم و سر از پای ندانیم
گر بیکسیم تو بنیست جهان نور ...
عشق آمد و گفتا که دهم کام تو نعیم

سر زلفش بدست ما افتاد
ما خراباتیان سرمستیم
همه از خم وحدت سرمستیم

گر چه بیمارم ولی دارم امید
من چنین مخمور و او مست و خراب
سر بر از سودا و هم کسی نشد

گر نباشد مرتضی یار مرتضی
خوشتر از شکستن بوی یار من

همت عالی ما همت طلبکار شما
گر خود بدار بود بر سر بازار شما
خاصم گر بهر عالم گم اسرار شما
بیا ای ساقی رندان خدا را
بده جامی بدردی ریشان خدا را
ز جان بنده سامان خدا را
حریف سر بخواران خدا را
ای یار دل یار بدست آی خدا را
ای عقل ما گم کن بر ز دله را خدا را
بردار حجاب خود و بنما رخ خدا را
تا خبر بکن یار ز درد دل بیار خدا را
همه عالم تراو او ما را
سینه ما بنده سو بسو ما را
جام می آن تو سبو ما را
هر چه خواهی بیار و بگو ما را
بار من بیار کی ماند مرا
کو چنین بیمار کی ماند مرا
بر در خمار کی ماند مرا
بر سر بازار کی ماند مرا
خار بیکنگر بچکار آید مرا
خدمت قنبر بچکار آید مرا
مشک با عنبر بچکار آید مرا

چشم سرمست شما ...
بزم ما خوش آمد شما عاشق سرمستان ...
نعمت الله رضا و وصل شما ...
که بنا قید سرمستان خدا را
طبیب دردمندانی نظر کن
ز سرمستان مجلس ... تا جو
بیا تا شیم بکی بی نعمت الله
ز بی بیشمار خسته بیاز خدا را
خوش آنجا ... اگر تشنه ...
هر چیز که داری بامانت بود باید
گر جان عزیزیت طلب ...
طلب او کن و بجو ما را
غرق بحریم تا نه پنداری
دیده نور شود بهار روشن
نعمت الله ... سرمست
خسته بی تیمار کی ماند مرا
شاد مانم گرچه غم ...
کار بیکار بسی کار عاشقان
گر نباشد صدق من صدیق ...
راه بی رهبر بچکار آید مرا
گر نه سر باشد فدای ...
طبیبی ... چو تو بجان

دیده ام و دیده ... نور ز نور شما
تا ابد لطف خدا یار بکند از شما
همت سید ...

که دارم درد و سید بار خدا را
نگه دارد ... شب یار خدا را
که سید دیدم و پنهان خدا را

جامی ز می عشق بدست آمد خدا را
تو نیز امینانه نگه دار خدا را
شکرانه بسر ... خدا را

تشنه جوی آب جو ما را
گر بینی هنوز و ما را
میکشد باز سو بسو ما را

مخمورم غمخوار کی ماند مرا
عشق او بیکار کی ماند مرا
سیدم در غار کی ماند مرا

درد سر بی سر بچکار آید مرا
بندگی خدمت بچکار آید مرا

تخم می دارم مدام از بخش

بر خرابات عشق و دم از جام می
مجلس آن تو مجمع من آن من
دان رندی صفا گشته من آن شما

مجلس یار از غنیمت مشتهر
خوش خرابات خرم و اهل
با من امشب آمد خوش خوشی

گر بیابی دوست تنها شد
جنت و حوری از آن ما بدان

عاشقانه یگانه در شب بود
بود واقف دیده ما را

در میخانه را گشاید باز
از سر ذوق انجمن گفتم
باز ما هم بدیع مسجود امم

رند کی می جام فردا یا امروز
بود محبوب سما هر آنچه گویی تنها تو هم

جام با ساغر چه کار آید مرا
نور تجلی او ساخت مست سر مرا
ساقی رندان چو خود کرد منور مرا
فکر پریشان ز زلف عنبر مرا
عشق برای ظهور ساخته مظهر مرا
رند مستی چو دمی با او بر آ
زانکه اینجا خوشتر از هر در درآ
ما چنین سرمست مخموری چرا
تو بیا تا روز امشب خوش بیا
ذوق اگر داری بیا درین دریا درآ
ای که می رغبت بلای او بیا
جام پر درد درد عشق او مرا
ما بعین تو دیده ایم ترا
در کثرت خود کشیده ایم ترا
در ظهور آورده ایم ترا
هر چه گفتم عیان شود بخدا
ساقی عاشقان شود بخدا
بشنو از من که آن شود بخدا
این معانی بیان شود بخدا
اگر آیی درین سرا پای آبروی
بیا امروز و باش که کی دی تمام فردا
هر آنچه گویی که گنج شود محبوبه اسما

بندگی سید ما چو در ما است
صورت او شد پدید گوهر منور
عقل برود و رخ از بر رندان عشق
عاشق و معشوق عشق شد به ما عجب
بنده و هر بنده سید شد هم بندگیم
از در میخانه ما خوش در آ
جام می مستان به مستانه بنوش
آب چشم ما روان بود در ما
نعمت بی علتی آن تو
عاشقانه خوش بیا با ما درآ
جمله دریای تو بگشوده اند
هرچه بستید در خرابات مغان
از همه بر گزیده ایم ترا
نور چشمی و در نظر داریم
نعمت الله را قرین تو ام
پیر ما هم چنان شود بخدا
هرچه گفتم همه چنان گردید
آینه پیش چشم می آرم
گوش کن گفته خوش شنید
بیا بیا آبروی ما اگر آیی درین سرا
مدام ما که چو در خیر شان سر مستان
نماید در شبها جمال همچنان او

خوش مست و خبر چه کار آید مرا

مستیم و نه هوش باز بینی
درد در جهان مست و خبر به کار
حکم خرابات از خواجه فقیریم

قول نیکو و سرود می خوش
باز نیکو شد با هم ما
نعمت الله از همه عالم

تو ز هر بابی که میخواهی در آ
عاشقانه خوش سر درد

ما بعین تو دیده ایم ترا
بهانه خوش خزیده ایم ترا

هرچه گویم چنان شود بخدا
نور آن و عیان شود بخدا
انچنین آنچنان شود بخدا

بجز ساقی سر مستان ندارم
جمال همچنان او نماید در

درد میکده

درد میکده شما حریف نعمت الله

غوطه در دریای بی پایان شده ایم
در فنا شو تا بقا یابی ز عشق
از وجود و از عدم آسوده ایم

جان معنی طلب صورت
گر چه حق ظاهر است کی بیند
بلکه وجودست صد هزار صفت
تا که بیند حکایتست غریب
قطره دیگر و موج دگر آب شد

باز ما جو بدید چه ما از ما بود
در عدم خوش خوش حضوری یافتیم
نور روی اوست در عالم عیان
عقل اگر داری به در جای کر

تا بدین چشمه میرود هر
درد مندیم و دو نسیم از آن
نور معنی نموده در صورت

هر که با ما نشسته یار ما شد

حریف نعمت الله شو در آ در میکده شبها
موج دریا آب باشد نزد ما
غیر ما دیگر نباشد آشنا
بشنو اشعار تا زه یابی نوا
بازرستند از فنا و از بقا
عارفی کو بود ز آل عبا
تن بجان چه میکند دانا
دیده در دمند نابینا
بوجود است این دوئی بکجا
زنده سرمست جنت المأوی
هرچه خواهی بجوی از ما
موج دریا آب باشد نزد ما
هر که او با بحر باشد آشنا
در فنا داریم جاویدان بقا
بنگر این آینه نور خدا
عشق اگر داری بیا در بزم ما
چشم ما شد نور او بینا
لا جرم ما سبو بود دریا
درد عشقت چه جان تو
کنج اسما نهاده در اشیا
قدمی نه در او درین دریا
بلکه گر قطره بود شد دریا

خبر دارم هزاران جان شد عالم
لا جرم باشد حجاب ما زما
آب بر جوی بیا از ما بجو
بر در میخانه مست افتاده ایم
رند سرمستیم در کوی مغان
خواه گو خرقه پوش و خواه قبا
باده بنوش جام می بین
اهل صفت آنکه ما حق گوید
می وحدت ز جام کثرت نوش
بر در بتکده کافرست
نعمت الله را بدست آور
لاجرم باشد حجاب ما زما
هرچه باشد در حدوث و در قدم
درد اگر داری دوا از خود بجو
جامع مجموع اسمی اله
چون نوا از نعمت الله می‌زند
نظری کن نور او در ما
غرق بحریم و آب میجوییم
ما حبابیم در حقیقت آن
نعمت الله از و شده موجود
عین ما جو بعین ما از ما
نظری کن حباب و آب بحر

مجلس سید عالم خبر دارد ز ما

تا بیابی آب وری ما ز ما
در حجاب و فارغ از هر درد سر
نعمت الله که همچو ابن ما

تا تن و جان بود تن به با
مرد عاشق نکو بدین جا شا
نای و رباب انجمن جانا
گر مرا طالبی بیا انجا
با خدا باش با خدا بخدا

از خدا هر گز نباشد جدا
زانکه در درد او عین دوا
می نماید صورت معنی بما
نعمت الله کی باید بشنوا

ما طلب کار او و او با ما
هو معنا و فا نظر و معنا
نور او هم با و بود پیدا

بلکه وجودست این و آن اسما

دیده عالمست از نور روشن
ذوق ما را نهایتی نبود

در خرابات خلوتی داریم
مدتی شد که بیخودیم از عشق
دردمندیم و درد می نوشیم

یار با ما در سماع معنویست
حضرت سلطان جام الخاص ماست

چشم ما از نور او خوش روشنست
خواجه محبوبست مسکین محب
عاشقانرا ذوق یار دلبریست

فقر سلطانیست سلطان فقیر
بنده ایم ما و ذوق مستی
جام در دور و درد و درمان دل

خدمت منصور از آن سر دار
ما درین دریا خوشی افتاده ایم
بر در خلوتسرای خیر و شر

مینماید چه نور در اشیا
ابتدا انتها پیدا
مجلس خاص است حضرت ما
به ازین در جهان که دارد جا
با خداییم با خدا بخدا
خوشتر از درد دل کجاست دوا
انجمن عاشقانست الصلا
گر نظر داری عیانست الصلا
مجلس او کانست الصلا
روشنی چون ما همی بینیم ما
دیده ما آینه گیتی نما
پادشاهست و مسکین گدا
مستجابست بنده عاجز خدا
فقر ما خوشتر ز ملک پادشا
پادشا درویش و درویش پادشا
باز پرس از عاشقان مبتلا
تو بنوش جامی که تا یابی دوا
هر که آمد بر در دار فنا
ذوق سرداری اگر داری بیا
ما ز دریاییم و دریا عین ما
ساکنیم و فارغ از هر دو سرا
نعمت اللهست دایم با خدا

آینه صد هزار می بینیم
شهر مستند بذوق می نوش
الصلا هر که عاشقست صلا
عاشق و رندیم و اوباشیم
ما بلا را بجان خریداریم
جرعه جام نعمت الله نوش
صحبت صاحبدلانست الصلا
در سماع عشق رقصانیم باز
هر که از ذوقست گو آید قدم
آفتابی مینماید مه لقا
یک زمان با ما درین دریا نشین
از فنا و از بقا آسوده ایم
نعمت الله هیچ پیدا که کیست
ما و درویشی و درویشی ما
عاشق مستیم در کوی مغان
بیخودم من بیخودم من بیخودم
نعمت اللهست مجنون شد بدم
باید از دار فنا دار بقا
قل هو الله احد خوان بدم
دردمندیرا که باشد درد دل
مستیم و بنده سلطان خود
نعمت از الله کی باشد جدا

در همه دیدی او بود پیدا
چکنی قول بوعلی سینا

زاهدی از کجا و ما زکجا
گرچه مستیم مبتلای بلا
تا بیابی نور ذوق مستی ما

استماعی نیز ابیانست الصلا
خوان مستند در میانست الصلا

عین ما می بین بعین ما چو ما
فارغیم از ابتدا و از انتها
یادگار انبیا و اولیا

دنیی و عقبی کجا و ما کجا
با خداییم با خداییم با خدا
در خرابات فنا جا کرده ایم

چون موحد در خلا و در ملا
درد و درمان و دوا بود و ادا
با حریفیم و جام ما کجا



در دل و دیده ندیدم جز یکی
ما از او بیچون نشانی یافتیم
سروری خواهی چو ابر دار عشق

این بلا چون کار ما بالا گرفت
آبرو جویی درین دریا در آ
در محیط بیکران افتاده ایم

نام ما از ذات و از صفت
در محیط عشق او مستغرقیم
عاشق معشوقیم بی ما بیکسیم

کون جامع جامع قرآن تمام
رو فنا شو تا بقا یابی از او
در همه حال خدا با من بود

عین ما جوی بعین ما بجو
دردمندی کو بود و چه دردها
در خرابات مغان مست خراب

بنده حضرت خداوندیم
عالم از نور او شده روشن

گرچه گردیدم بسی در دو سرا
گر نوا جویی بجو از بینوا
گر سر دار فنا یابی بقا
مبتلا دیدیم خوش در کربلا
جان ما جوید بلا از مبتلا
عین ما می جو بعین ما چو ما
نیست ما را ابتدا و انتها
فانی دردیم و فانی بی فنا
نه خبر از مبتدا و منتها
بر کجا تیم ای برادر بر کجا
جز یکی خود نیست هر دو سرا
روشنست آینه گیتی نما
مظهر ذاتست و صفات کبریا
بلکه بگذر از فنا و از بقا
لاجرم من با خداییم با خدا
گر بیابی آشنایی بحر ما
جز بعین ما نیابی عین ما
هم ز درد درد دل یابد دوا
باده مینوشیم دایم پربها
ما حبابیم و عین ما دریا
بجمال کمال بیهمتا
نظری کن ببین بدیده بینا

میل باطل کند بجز حق بند
از خدا بیگانه دیدیم ما
شهد هر هست اگر جویی حریف
گفتمش خواهی بلا گفتا بلا
بینوا باز از نوایی بیگرانی
درد دردش عاشقانه نوش کن
نعمت الله ساقی و ما رند مست
باقی غنیم و باقی بی بقا
نا امید از وصل نه بیم از فراق
از وجود و از عدم آسوده ایم
نعمت اللهم بهر جا که روم
مینماید نور چشم ما بما
غایت و غایت هر غایتی
آبروی خویش بیگانه بود
بنده را از حضرت شد طلب
باز پرس احوال ما از آشنا
هر که او در عشق او فانی شود
نقش می بندم خیالش در نظر
نعمت الله را نهایت مست
نظری کن ببین ما در ما
آینه کز هزار منظر
بر در او زاده خوش بنشین

غرقه دریای بی پایان ما
هر که باشد مست با ما آشنا
خیز و مستانه بمیخانه در آ

خوش نوایی می طلب از بینوا
تا ز درد درد دل یابی دوا
با حریفان در خرابات فنا

نه غم درد و نه شادی دوا
حق و باطل دعوی معنی نزا
با خداییم با خداییم با خدا

کی بود بی ابتدا را انتها
هر که او با بحر باشد آشنا
نعمت الله از علی مرتضی

از حیات عشق او یابد بقا
کشته و شد چشم از نور لقا
کی بود بی ابتدا را انتها

در همه دیده مشهود اسما
گر کنی میل جنت المأوا

درد و درمان هر دو خوش خوش جان

بینوایان خوش خوش آنیم باشند
دردمندیم و دوا درد دست
در طریقت خرقه پوشیده ایم

خرقه دریای این ماهی بم
رو فنا شو تا بقا یابی ز خوش
از وجود و از عدم آسوده ایم

اگر چون حباب قطره بین با همه
نور آفتاب و همه عالم منور شد
بلا بالا گرفت مرد از آن بالا که

چون قطره از این دریا برخیزد رویم
ما دست آوردیم دریا بر سر کشیم
آن رند خراباتی رندانه حریف

ما جام پر آب هیچ جا هیم
در دیده مست ما نوا اندید
با شمع جمال او چه باشد

تا بیابی تو ذوق بوی دریا
عین دریا بهم در دریا عین ما
بینوا باشد گر همی خواهی نوا
درد ما هم درد ما ما هم دوا
دست ما و دامن آل عبا
دردمند انیم و مانده بیدوا
غیر ما با ما نباشد آشنا
بینوا شو تا نوا یابی ز ما
بار رستند از فنا و از بقا
در بلا ما در سر یا خوش بنشین بخشیم ما
دگر تو آبرو جوئی بجو از آبروی ما
نگر هر ذره روشن که خورشید هما
چه خوش باشد بلائی گر ز بالا آن بالا
ندیم و درد کش هستیم با چنین باده
امروز مستیم با چنین باده
مستان از آن دستیم با چنین باده
از سر خوشی ما مستیم با چنین باده
ساقی بکرم نواخت ما را
دریاست ز ما و ما ز دریا
آن نور و لی بچشم بینا
پر واز خطا سر پا
عقل در ره عشق پا پا

عارفانه نور او دیدیم
غیب ما را شد او اعیان
کفر مستانه ما را ایمان
سر بپای خم می نهاده ایم
نعمت الله ساقی و ما رند مست
همدم و همدرد ما همدرد ما
آبرو جوئی بیا از ما بجو
بر در میخانه مست افتاده ایم
رند مستیم در کوی مغان
بعین ما نظر مسکین بهین ما را در دریا
بهشت جاودان ما سر ایستاده
اگر کرمی کرم فرما تو اجابت شانی ده
حریف نعمت الله شو که یار رند سرمستیم
تو چه باشیم تا با چنین باده
عقل از سر ما دانی و ره
زنار سر زلف افتاده بدست ما
ما سید رندانیم با ساقی سرمستان
میخانه بر تخته بر سر ما
عشق است که هیچ جا ندارد
آن نیست که از وجود دارد
رندیم و حریف نعمت الله
راحت جان ما تو ای چشم ما

نعمت الله در همه پیدا

عاشقانه خوش سر ما
بحجاب بعارف عاشق
کو بیا باری که دارد دو

تا بیابی آبروی ما
بحجاب فارغ از هر دو
نعمت الله کره

سوا جنت
نشان ما
ز نور او نظر

عشق آمد و مستیم با چنین
زنار جهان بستیم با چنین
در میکده بنشستیم با چنین

هر جا همچو تو جای
او نیز با آینه
هر که نگشته

دار و درد عاشق مست
سرخوشیم
هر که گدائی در بود

آخرت نی طلبیم
کفنهای سنانه
سر زلف نگار ستیم

چه دوست در
مدام همدم جام
بسوی ما نظری کن بچشم بنگر

هم آب و حباب و موج ماییم
سید انکه حجاب
بیگانه شوی ز هر دو عالم

تو ما زاری آزاد
کفر باشد در طریق عاشقی آزار دل

ذره ای از آفتاب روی
جامع مجموعه ام الکتاب

نیست هر دو عاشقان
زاهد و کنج صومعه او ز کجا و ما کجا
شه چه بود که پادشا بر در او بود گدا
سر خواجگان که مرا
این و آن از کجا و ما ز کجا
حکمت قول بو علی سینا
با خیالش همیشه بزم
ظهور سلطنت
منم که از دل و جان عاشقم
پیاله همدم ما شود
که عین ماست که او آبرو
موج و حباب و آب دریا
دریا داند حقیقت ما
ما را نبود حجاب جز ما
گر دانکه ترا بود سر ما
تا نگیرد بر سر بازار زاری ترا
گر مسلمانی چرا آزار میداری ترا
صوفی صافست و عین صفا
نیست خالی در همه ارض و سما
مظهر ذات و صفات کبریا
در دل ما نقد گنج ما طلب

گر شعله عشق
جام جهان نمای آینه جمال او
سید مست ما بنده بندگی او
نبود میل ما کلاه
حالی امروز را غنیمت دان
در خرابات مست
نعمت الله چه آینه روشن
در این سرا قدمی در آن سرا
جمال اوست که در آینه نموده
دلم که شهر میخانه
بنور دیده
هر جا که بود ما
بنگر بیقین که جز یکی نیست
از دیده ما بهین بتحقیق
تا رسته نگردی از من و ما
خود کی آزاد مردم
در طریقت
در جهان بجو دری نعمت الله
مینماید نور روی او بما
نقطه نقطه دایره است
سیدم مست جام
گوهر ار جوئی طلب

جام جهان نما آینه
حضرت

دی گذشت و نیامده فردا
گر حریف منی بیا اینجا
مینماید

نظر
چنانکه خواطر
هر چه

هم قطره و جوی و سیل و دریا
تا کشف کنی حقیقت ما
سید نشوی تو در وصل ما

ما جرا
کفن

وصل
گر تو رندی باده بیا

نگرانم ز بحر با ما بنگر
از دوئی بگذر که تا یابی یکی
چشم عالم روشن است از نور ما

در چنین دریای بی پایان درآ
چشم ما روشن به نور روی او
عارفانه دامن هر یک بگیر

موج دریائیم و با ما موج دریا
هر که آید در نظر ای نور چشم عاشقان
[illegible]
[illegible]

نور دل در بحر سینه [illegible]
جان ما [illegible]

هر

همت از درویش با همت طلب
گوهر اسرار جوئی بجو در بحر ما
مشکلت حل او شود گر طالبی

ای دل اسرار جان ما دریاب
موج و دریا و خلق حق بنگر

عین ما را هم بعین ما طلب
از همه یکتای یکتا را طلب
نور او در دیده بینا طلب
در ره رندانه یار ما را طلب
عین ما را هم بعین ما طلب
نور او در دیده بینا طلب
حضرت یکتای یکتا را طلب
ذوق ما داری بیا در بحر ما ما را طلب
حال این دریا اگر یابی ز ما [illegible] طلب
دست ده با ما که گم کرده خود را [illegible] طلب
[illegible]
گر ز جور [illegible] طلب
در محیط عشق او گوهر طلب
امتحان خود [illegible] طلب
گر فنا کردی [illegible] طلب
هر کجا جام [illegible]
خدمت درویش کن حاصل طلب
ور نخواهی [illegible] ساحل طلب
هم ز طالب حل این مشکل طلب
قابل کامل اگر داری [illegible]
بگذر از خود با خدا دریاب
یک مسمی و اسم را دریاب

عشق را جای معین نیست نیست
آنچه گم کردی از آنجا وا طلب
نعمت الله [illegible] عالم سربسر
درد دل جانانه بود درد طلب
طلب و مطلوب را با هم نگر
هر کجا گنجست کنجی در ویست
در خرابات مغان مستانه رو
شوق ما داری برو در سوی ما ما را طلب
[illegible]
نقد گنج [illegible] در گنج دل
آفتاب حسن [illegible] چشم مردم [illegible]
اسم اعظم را بخوان [illegible]
هفت دریا را بجو دیگر طلب
وصل آن محبوب [illegible]
این سر تو چون کلاه افسر است
نعمت الله را [illegible] طلب
درد هجران از دل [illegible]
حضرت جانان ما از جان بجو
در ره عشقش قدم مردانه نه
نعمت الله را از آن [illegible] طلب
شاهد غیبی [illegible]
جام وحدت [illegible] نوش

جای آن بیجای ما هر جا طلب
عارفانه دامن خود را بگیر
نعمتی خوش از همه اشیا طلب

جای آن بیجای ما هر جا طلب
گنج اسما در همه اشیا طلب
نعمت الله را در آنجا طلب

عارفانه [illegible] طلب
گوهر [illegible] طلب
[illegible] آن نور او در دیده بینا طلب
نعمت الله را بجو [illegible] اسما طلب

گر طلبکاری ما [illegible] طلب
سر بنه بر پای او آن [illegible] طلب

راحت ار جوئی ز [illegible] طلب
خدمت [illegible] طلب
رهبری صاحبدلی کامل طلب

شاه در کسوت گدا [illegible]
ذوق [illegible] دریاب

[illegible] عشقش [illegible]

رو فنا شو بقا دریاب
دردی درد دل خوشی می نوش
پادشاه و گدا [illegible]

ساغر پر شراب را دریاب
آفتاب [illegible] خوانندش
دل صاحبدلان بدست آور

ای حجابات آب را دریاب
ساقی قدحی بدست ما ده
جامی ز حباب کن از آب

در موج و حباب آب دریاب
هر برگ گلی که رو نماید
بگذر ز حجاب خودپرستی

در عین ما نظر کن [illegible] دریاب
از حجابات تو [illegible]
یار ما را بیار ما را بعین ما جو

در درویش بجو شفا دریاب
سایه آفتاب را بنگر
خوش فنائی از این بقا دریاب
دردمندانه این دوا دریاب
ذوق آن شاه و این گدا دریاب
سید رند مست اگر جوئی
آب نوش و حباب او دریاب
ماه بین آفتاب را دریاب
جمع ام الکتاب را دریاب
در خرابات نعمت الله جو
سر خوش [illegible] سراب دریاب
خبری [illegible] دریاب
آبی بجو و حباب دریاب
دریاب حضور نعمت الله
آن آب درین حباب دریاب
در عارض او گلاب دریاب
معشوقه بحجاب دریاب
کیفیت وجود نعمت الله
جام [illegible] آب حباب دریاب
خوش [illegible] حباب و [illegible] دریاب
موج [illegible] قطره [illegible] دریاب
نور جمال سید [illegible]

مطرب عشق ساز ما بنواخت
سید و بنده را بیا دریاب
قدمی نه درآ درین دریا
جام گیتی نما بدست آور
در میخانه را غنیمت دان
در خرابات بنده را دریاب
چیست نقش خیال جمله حباب
همه سیراب و ما سراب
کار خیر است عشق میخواران
رند مست خراب را دریاب
جامی [illegible] جام [illegible]
دلسوخته ایم ز آتش عشق
مائیم حباب ما درین بحر
این نقش حباب [illegible]
در آینه [illegible]
با ساقی [illegible]
نقشی که خیال [illegible]
آن گنج درین [illegible] دریاب
هر ذره که [illegible] جهان نمای [illegible]
چون [illegible] بگذر سوی گلستان
در کوی [illegible]
نقش خیال [illegible] دریاب

بشنوای [illegible] او دریاب

عین ما را بعین ما دریاب
مظهر حضرت خدا دریاب
دولت ملک و [illegible] دریاب

بحباب [illegible] دریاب
سر آب و سراب او دریاب
کار خیر [illegible] دریاب

انجام [illegible] شراب دریاب
جانا جگر کباب دریاب
[illegible] حباب آب دریاب

نور رخ آفتاب دریاب
ساقی [illegible] دریاب
باشد [illegible] دریاب

در طلب [illegible] آفتاب دریاب
چون [illegible] دریاب
با عاشقان [illegible] دریاب

هر دو جودی مطلق الحق ورث باب
تو نی طالب تو نی مطلوب فافهم
از آن با خرقه رندان عشقیم
شراب نا سخن بنوش کردیم

آب ما سید در دیگر وریاب
وا کن دیده و تأمل نظر
در سر زلف او پریشان شو

دل بیاور بیا دلی دریاب
این همه علم کرده تحصیل
کرد بر کرد عاره جان میکرد

مجمع البحرین جامست و شراب
نقش او دارد و گر دور دارد نصیب
چون حباب است ما از نزاد

چون برآمد از دل جام آفتاب
کس چه سید از هزاران تو بعلم
اصل کل آنست و فرع آنکل

موج ما معنی با آب و حباب

حمیداً وطن اوست باب
بگو از جان که صدق از نیست آب
رو دل از جان بیغرق اوست و آب
ز جام کش برون اوست در آب
اگر سید انا الحق زد بحق زد
عین ما را چه نکو دریاب
او باده بین وا و باده ریاب
جمع جیبا شش و موجود دریاب
جام کیتی نما بدست آور
انجنین جان مسکلی دریاب
از همه علم حاصلی دریاب
انجنین یار بی نقابی دریاب
عاشقانه در او در ین مجلس
این شراب جام آتش حباب
مرحبا لیرا که حی هستی کو آب
روز و شب همی بیم در انجاب
نعمت الله در خرابات طلب
نزد ما هر دو یکی شد برف آب
آنچه من دیدم زیبا جام شراب
اصل و فرع عشق و ستر ام جنگل
باده عشق نوشیدم از جام عشق
خود کی دارد انجنین جام شراب

خیال طالب دار در پریشان
دل و دلدار و جان دل هم و ست
نحن بحقیقت شد ما را حقیقت
طلسم گنج عشق وست ما لیم
چه گویا همی انا الحق اوست باب
جام بستان و باده را منوش
سخن بشنو و رو بجو بکشند
بگزین بچشم ما بنگر
نعمت الله را نکو دریاب
بخرابات رو خوشی بنشین
گر بگیر ما را همی دی بپرو
در بیاز از بسر رو دیدوست
سید رند کاملی دریاب
عزیز و ربانی و نشنه عجب
چشم یار روشن بنور روی او
حرفی از اسرار حقیه ما بود
همدم جام می دست خراب
جام می بر دست میکردم
لوح محفوظ است ما را در نظر
چون نخست یار بگذر از سرم
در حضور سید خود بحساب
باز دریاهم و دریا عین ماست

به بین مجموع را حق است
محیط و موج و زورق
که موجود محقق اوست
دلی مفتاح مغلق اوست

خم می بنگر سبو در
المنتج
آب انجشمه و سو سبو دریاب

رند سرمست و اصلی دریاب
خدمت سید عاقلی دریاب
آند کان دار جاهلی دریاب

بر سر آبی میگوی سر آب
در نظر داریم راز آفتاب
معنی مجموعه ام الکتاب

در خرابات مغان
خود که دارد انجنین ام
چون ندارم عقل

مثاید موج ما را حباب

خبر یکی در هر دو عالم هست
جامی ز موج بنوش بستان

ساقی و بیدریم مستان خراب
بسته ام نقش خیالش در نظر
عیبر او در بحر ما از ما مجو

دیده مهر منیر بی نقاب
ما درین دریا بسر و سر دم
چشم یار روشن شو از روی آفتاب

جامی حباب کن از آب
مه روشن از آفتاب باشند
محبوب خود و محب خویشتنیم

مظهر و مظهر آب و حباب
ظاهر و باطن همه نور است
عرق آبی در آب
نعمت الله بنور او دیدم
یار تو گو بگویم که چیست جام شراب
موج و دریا یکیست دانی
هر که گوید که غیر او دیدم

در تو کو بی مستی میخانه
تا ببینی چون حبابی پر ز آب
در خرابات مغان در گشان
جام می بخشید ما را حساب
آفتابی رو نموده بی نقاب
گفتم والله اعلم بالصواب
در خرابات جهان موجودست
ذره از نور روشن آفتاب
ساغری داریم پر آب حباب
لاجرم دیدیم روشن بحجاب
نعمت الله با فهم از لطف او
جامی می با ذوق دریاب
آنچه بود در شام مهتاب
ما یم دریا حباب احباب
سید ساقی صحبتی خوش
نظری کن بعین ما در آب
خوش ظهوری که نور او بحجاب
گرچه با ما نشسته در آب

مثل نزما چه آب و حباب
نظری کن بچشم ما در آب
دیده نقش خیال او در خواب

بسته و بند بر روی خواب
ساقی بخشند زر احجاب مانه
نعمت الله هر دو دست پر آب
چون بنشدم بیدار بیدیدم از
در خیال خواب باشند در
عین ما می بین بعین ما چه ما
همه مستند عاشق مست خراب
جام از می پر می داریم ما
موج و دریا حباب و قطره هم
مردم و نقش خیالش میکشند
بی خطا والله اعلم بالصواب
در بحر در آ که عین ما ای
چشم تو خیال غیر کرد بد
می بر قدح عاشقان مست
حاضر شده اند جمله اصحاب
عقل گو بد حباب آب و آب و اند
نقش غیری خیال اگر بندی
نور او در آفتاب نبود

خوش حبابی سوی بادرین دریا
صورت و معنی که بسپکرم
آفتاب بسته و ماه خوانده ش

آفتاب او دلبر بی نقاب
شاد باش و روشن و بی حجاب

انکه در خواب میبیند خواب
هر که بیند انجنین خوابی بخواب
بر کف ما چون حبابی پر ز آب

نوش کن جام شرابی از شراب
چار اسم و حقیقت عین آب
کرده بیداری بود گاهی بخواب

با ما بنشین خوشی و بین آب
خواهی که دیده تو در خواب
مخمور مرو بیا و بشتاب

عشق گوید یکیست آب و حباب
انجباست دیده در خواب
گرچه در شب نبد مهتاب
انجنین دیده اند اولوالالباب
عین ما را بعین ما دریاب
سبب است و سید الاسباب
نور مهر است نام او مهتاب

نعمت الله خدا را بخشید
کرده در گوش ما خوشاب
نوش کن دم بشادی احباب
آفتابست نام او مهتاب
نعمت الله حجاب برداشت
روشنست نور روی زنور آفتاب
نقش خیال از سواد بینش خواب
تا بهیچ ما شوی مدامت و هم خراب
[illegible] که گوید که [illegible]
[illegible] خشم [illegible]
در هیچ کاکل که خوش [illegible]
سایه بان جسمش [illegible] کرده آفتاب
نعمت الله [illegible]
جو رش آب و گوهرش دریاب
باده نوشند بشادی اصحاب
نور مهرست نام او مهتاب
نعمت الله عطای شد ماست
بیمار بچشم ما دریاب
الخیال [illegible] بود دل خراب
هم سبب بین و هم اسباب
نعمت الله مرا نیکوست
با با نشین دو آب باب

با نعم خوش عطای از وهاب
چشم عالم بنور او روشن
نقش روشن خیال می بندم
سر موی زسر او گفتم
چون حبابست در میان آب
موج و حباب قطره و دریا بنزد ما
روشنش بدست آر و دامان بگیر
بگذر از نور و ظلمت بگذر ز روز و شب
ور چنین سخن بتوان یافت در کتاب
آینه بردار و بستان جمال او بنگر
بردر حجاب بگذر تا بینی آن یکی
[illegible] ما می بکام از خم وحدت [illegible]
[illegible] جلالش [illegible] والله اعلم بالصواب
قدمی نه در او درین دریا
برد [illegible] خروش [illegible]
چشم پیدا ر ما عیان بینند
[illegible] عوض دهد و تاب
نظری کن در آینه بنگر
صورت و معنی همه دانند
آفتابست ماه خوانندش
[illegible] زرد باب
روشن بنگر که آفتابست

سخنی باز گفت خوش [illegible]
که به پیدا [illegible]
سر زلفش از آتش [illegible]

عارف صنع گر تماشا بین [illegible]
جامی از وطلب کن [illegible]
جانان با طلب که [illegible]

جام می [illegible] که ساقی [illegible]
مست [illegible]
بحباب [illegible]

نظری کن ببین [illegible]
باسبب [illegible]
گر خیالش تو دیده [illegible]

ور [illegible]
هرکه او باشد [illegible]
نور [illegible]

آن نور که خواهش [illegible]

رندانه روان بدوم بهر در
مستیم همه محب و محبوب

موج و حباب هر دو یک آب
عقل از چه چراغ بر فروزد
آن نقطه بدان که اصل حرفست

ماه ما از در در آمد نیمشب
روز تا شب [illegible] تنها بود دل
وصل او در روز [illegible] دلی

در رسند و در رخ شمع روز و شب
در خرابات مغان مست خراب
در آتش عشقش [illegible] سوز

نعمت الله نور دین دارد لقب
نظر عشاق گو شعری بخوان
[illegible] بود دم مجاور [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا در یابیم راز حباب
محبوب چه با محب ز احباب
پیغام خوشی ز نعمت الله
آنست حباب آب دریاب
هرگز نرسد بنور مهتاب
یک فصل بخوان ولی بهر باب
ما را نسبست از خداوند
آفتاب ما بر آمد نیمشب
ناگهانی دلبر آمد نیمشب
بی رقیبان خوشتر آمد نیمشب
نعمت الله در رخت [illegible]
عاشقانه در خرد و شمع روز و شب
همنشین ساغر و شمع روز و شب
در درون حج و بخویم روز و شب
[illegible] عشقت [illegible]
نور دین از نعمت الله مطلب
تا جهان از ذوق او گیرد طرب
گرچه اصلم باشد از ملک عرب
من مجاور حالیا در ملک فارس
خوشبود گر [illegible] یا رب
[illegible]
[illegible] کار عجب

اسباب چه بیند با هم
با ساقی باقی خرابات
مستانه بهر سوی حباب
آنها که بچشم عقل بینند
معشوق خودیم و عاشق خود
در بحر محیط جمله غرقیم
عالی تر از این کرامت آنجا
بخت ما بیدار شد دیروز
بسکه آب دیده ام بر خاک ریخت
خلوت جانم چه شب تاریک [illegible]
از سعادت در بر آمد نیمشب
گر رسد [illegible] بسوز
با حضورش [illegible] آرم هر روز
هرچه نباید تمامم در زبان
بنده حلقه بگوشم روز و شب
از رسول الله نسب دارد درست
جانم گفت تا نهم لب بر لبش
آب لطف او نصیب ما بود
جد من آسوده در شهر حلب
مخزن جمله اسرار خداوند است
ما دعا گوی عزیزان جهانیم همه
کار غریب [illegible] اگر کار [illegible] ولی

آثار همه بیند و اسباب
رندانه و عاشقانه شتاب

بینند خیال [illegible] خواب
عشقست دلیل راه اصحاب
مانند حبابست عین ما آب

عمر رفته بر سر آمد نیمشب
سرو نازم در بر آمد نیمشب
روشنی او در آمد نیمشب

در گذار ندم خوش شمع روز و شب
در هوای [illegible] شمع روز و شب
هرچه [illegible] شمع روز و شب

خود که دارد این چنین [illegible]
آمده از عشق او جانم بلب
آتش [illegible] آن بولهب

دل [illegible]
در همه حال خدا [illegible]
خوشبود [illegible] کرم [illegible]

آفتابی زماه بسته نقاب
می میخانه حدوث و قدم
نور آن ماه [illegible] بینی

[illegible]
[illegible]
شادی [illegible] ساقی ما جام [illegible]

گر خیال [illegible]
سنبل [illegible]
[illegible]

صدف و گوهریم و بحر و حباب
بزم عشقست و عاشقان سرمست
آفتابی باده [illegible]

آفتابی زماه بسته نقاب
نقش عنبری خیال [illegible]
[illegible] هرچه روی نماید

موج و حباب [illegible]

سید ماست سرحلقهٔ عرفای جهان
ختم رسل که سید اولاد آدم است
هر صورتی در آینه اسمی نموده است
هرگز نکرده ایم گدایی بمجلسی

نقش خیال اوست که گوید عیان
جام جهان نماست بیا از می پاک گیر
میخانه است بیا ساقی حریف

گر ز انجوم عالم قدم است
میخانه را گرانی نیست
گر حضور می خلوتی خواهی

ای عاشقان ای عاشقان معشوق با ما همدمست
ما در خرابات مغان مستانه خوش می خوریم
نور دو چشم عالم است نقش خیال روی وی

ما را چنین عشق معهود است
خادم خلوت دلم آری
باز سرمست شد دل مخمور

لطف کریم با کرم ما رو حاکم است

آخر بود صورت و معنی مقدم است
خوش صورتی که معنی او اسم اعظم است
الا ز نظری که خداوند عالم است
شادم از آن سبب که غم عشق همدم است
این صورتیست و معنی او اسم اعظم است
شادی ما بنوش که جام می جم است
رندانه می خوریم و نگوئی که کم است
با جام می بیا که برادرم خوش بود
سر فدا کردن اول این قدم است
رند سرمست باده نوش کس است
بهترین جفا جفا عدم است
می بشادی تو نشانه بنوش
با ما حریفی میکند یاری که ما را بخور
شادیست عاشقی که جهان عالم است
نقش خیال روی او نور دو چشم عالم است
گر یکدم هم تو شوی با سید سرمست ما
سر علم بعشق معلوم است
بنگر آن خادمی که مخدوم است
لیکن از خمر غیر معصوم است
چونکه سید شد از خودی فانی
ور درد ما را ز ما آر دو عالم است

جام جهان نما بکف آرد و نوش می
آب حیات انفس ما بود روان
ما نیم آن فقیر که سلطان گدای ماست
هر چند سیدیم نعم بنده هم است
اسمی که هست صورت اسما بر ما
سردار عاشقان سر دار با بشا
از زخم عشق گر چه دلم ریش شد ولی
خاصه دمی که سید سرمست عاشق است
درد می نوش و درد دل میکش
جرعه ای زمی محبت او
لطف او گر جفا کند با ما
غم مخور خوش بنوش چه جای غم است
مست سر عشق بود و خوشی رند دم
دارم دلی ز آینه دلدار دارم در نظر
در مجلس سلطان ما نقل شراب حلال
در جام می بنماید ساقی که با ما همدم
تا رموز وجود شد مفهوم
شمع روشن ضمیر مجلس ماست
قسم عشق بود در روز ازل
نزد عشاق حی قیوم است
تشنه ایم در رحمت خواهیم از …

گر بسر وقت غریب …
جام جهان نما که دیده …
با ما مدام ساغر پر باده …
آری بفقر سلطنت ما …

آن اسم اعظمست که …
دعوی که میکند بیار …
بانگ میزنم که جهان …

زانکه این درد و آن …
خوشتر از صد هزار …
او وفا میکند همه …

بگیر جرعه از جام او …
در آینه پیدا شده …
دردی درد او گر آن …

هر وجودی که هست …
دل نه از آنکه چون …
آری خوش … که …

گر بیار و در بیار …

کشمار

گر شمارد بنده را از بندگان
گر کشد صد جان فدای حضرتش

دوش فهم در خرابات مغان بنده ام
جام می بر دار دستا خاص و عام مجلس
زاهدان از عشق او در کنج خلوت …
در هوای آفتاب روی او رقصان شده

در کوی خرابات کسی را که مقام است
ز آن مجلس عالم ملوکانه عشق است
گنجینهٔ ما مخزن اسرار الهیست

در گوشه میخانه کسی را که مقام است
با شاهد رندان خرابات خریم
منوش می عشق که پاک و حلال است

شراب عشاق جای سید ماست
با که عشاق میوه …
شمیم روضه رضوان که روح تازه بخشد

روح اعظم روان سید ماست
هم مثال و مثال هر فردی

حاکمست از شمار و حاکم است
در بحر کرم می سپار و حاکم است
ما که کار بنده و سید پادشاست
دیدم آنجا عارفان فاعلان مست
اسمائی نامست از آن جانه بیگانه
در هوای صبح جان در گوش کان شاه مست
حمایه ذات جود عاشق فرزانه
در میان عارفان دیدم نشسته بیگمان
درد دنیی در آخرش جاه تمامست
ساقی قدیم است و شراب معتق است
هر گنج درین کنج که یابی تو بیابست
بشنو سخن سید رندان خرابات
نا فهم نتوان گفت که او رند تمام است
دایم بود آن ساقی و آن عاشق مست
این بحر که شراب است که گوید حرامست
سلطان جهان بنده سید شد از آنجا
بهشت کوثر نشینان سرای سید ماست
بنغمه که مرا از نوای سید ماست
نسیم نفس جانفزای سید ماست
بعشق بنده جانی نعمت اللهیم
لوح محفوظ آن سید ماست
بر نبی از نشان سید ماست

گر کشد نقش خیال جمال دوست
روی گل را حکم از رخسار دلدار
گر بجبر دور گذارد حاکم است
خوش خسی فتاده در سنار خم می
عاقل فرزانه دیدم مست جام عشق
عود جان در مجمر سینه عشق تو بوی
کعبه جبران کشته در رهی بتکده مدهوش
خود گرفته در کنار جان جوی جانانه
ما و به شکست بهم در …
می نوش که در مذهب پاک حلال است
درد و در بکر دید و نمایند برنان
کامروز در دین جو رند او حلالست
از روز ازل تا ابد عاشق و رندیم
بی نام و نشان شو که درین کوی خرابات
خوش جام حبابی که پر از آب حیات است
این بنده الخواجه که در عشق تمام است
بیا که ساقی صد حریف مجلس دوست
حبابیان همه از جام عشق …
صبا که غالیه سای همیکند گذر
که نعمت الله از برای سید ما
هر معانی که عارفان دانند
جان جزوی فدا شود تا …

در کاری مینکار و حاکم است
گر بخار دور بخار و حاکم است

جان می دل است که مست ساغر …
در جهان روی خوش عاشق دیوانه
خوشتر از آتش عشق عاشق مستانه
ما و … عشق آمده میخانه

با ساغر می همدم و سرمستیم
گیتی که شراب است که گوید حرام
رندی که بود چون … سرمست …

خود خوشتر از این … جای دیدیم
بی نام و نشان که شود … نام
ما نیز چنین همدم …

سرور که شاه جهانی گدای سید ماست
چنین حضور خوشی از صفای سید ماست
صبا که نسیم در …

دو سه حرف از زبان سید ما
جان جزوی …

اسم اعظم زان سبب ماست
نعمت الله که میر مستان ماست
گنج معنی در دل ویران ماست
زلف او سرمایهٔ کفر و رخش ایمان ماست
حسن مطلق در دو عالم جان ماست
مستی ما از می جانان ماست
ساقی خلوت سرای حرم
جام می در دور بزم رندان ماست
هر کجا اصلی است آن از آن ماست
سیب آسیب از بستان ماست
مجلس عشق است و ما سرمست وی
انجمن جان جمع جانان ماست
روز و شب آیات الهی بر خوان ماست
جمله عالم آن او و آن او آن ماست
خوش حریفان باقی بزم وی چون [illegible]
انجمن جمع است و ما جان و بدان ماست
گر قبول او دهد شکر انهار جان ماست
هر چه ما داریم و می‌بینیم جانان ماست
دامن لطف او داریم و دود [illegible]
انجمن جمع است جان جاوید آن ماست
تا قیامت [illegible] انقضا او [illegible] ماست
زانکه او از روی معنی جانان ماست

عقل اول نیز داخل در لات
بنده بندگان سید ماست
تا به درد دل گرفتار آمدیم
زاهدی ما بی‌نشان عقل است
تا به جنس او به میدان آمدیم
در سماع عارفان کنج دل
نعمت الله از دل و جان آن ماست
رونق میخانها خواهد فزود
میکشد ما را و می‌گوییم شکر
آنکه می‌پرسی تو از رندان ما
نعمت الله از دل و جان آن ماست
جام آبی از حیات ما نوش
عقل مخمور است و ما مست و خراب
هفت دریا را چو موجی دیده‌ایم
سید ما ساقی مستان ماست
گنج او در کنج دل می‌جو که آنجا یافتیم
ما درین دفتر خوش مجلسی آراستیم
عقل سرگردان ما در عشق او حیران شده
ما پریشانیم از و دستی سر گردان ماست
گنج عشق او که در عالم نمی‌گنجد همه
نزد ما موج و حباب و قطره و دریا ست
در سماع عاشقان آنجا چه حریفی [illegible]

سر یکی را از آن بود بسی

عشق جانان در میان جان ماست
هر کسی را گر دل الهی بود
ما به مهمان خوان عالمیم
از شراب عشق سر خوشیم

حال ما را [illegible] در دوران ماست
دست ما چون آستین [illegible]
هر کجا [illegible] آسیب [illegible]

قابل روح آن جان ماست
قرص ماه و کاسهٔ زرین مهر
ما با او و او با ما بود [illegible]

هفت دریا قطرهٔ از بحر بی‌پایان ماست
دایم [illegible] جانان [illegible]
حرف خال [illegible] نظر

عشق را آنجا [illegible] جان ماست
جان ما [illegible]
هر که [illegible]

عاشق عاشقان سید ماست

والعجب کاین زر ما در [illegible]
عشقبازی آتشی در [illegible]
کوی عالم در خم [illegible]
زهره قوال و قمر رقاص [illegible]

زانکه وقت ذوق [illegible]
میبرد دل [illegible] جان
مستی رندان ما [illegible]

زانکه از سرچشمهٔ حیوان [illegible]
عشقبازی آتشی در [illegible]
غرقه دریای بی‌پایان [illegible]

جای گنج عشق او در کنج دل
جام می در دور ما [illegible]
هر چه ما دیده [illegible]

از دل ما جو که جای [illegible]
گر نظر آید [illegible]
خوش بود [illegible]

هر که

هر کرامت از نعمت الله خوش فیض ما
گوهر جان ما خزانه خوب ماست
نادر ار عاشقانه ماست
دل اگر پر و شاد شانه ماست
مسجد و دیر [illegible] کانی یار
جنت از بیطلعی گوشه میخانه ماست
گو بیا بیند که آن در دل ویرانه ماست
حوض کوثر بود جرعهٔ پیمانه ماست
سخنی سید رندان چه بخواند بر دف
نقد او در خزینهٔ دل ماست
ساغر آبگینهٔ دل ماست
بوی از عنبر نه دل ماست
حاصلات دفینهٔ دل ماست
نعمت الله که میر مستان است
بحر محیط جرعهٔ جام شراب ماست
سردار عاشقان جهان در رکاب ماست
در روز و شب محل در درگاه باب ماست
بر روی ماست [illegible]
دایم نعمت الله از خلق بی‌نیاز
صفت ذات عشق زینت ماست
حسن معنی مثال سیرت ماست
تخت خاک درش سریر ماست

دل ما گنج خانه ماست
در خرابات عشق [illegible]
بی‌نشانست [illegible] جان [illegible]

در سرا پرده دل خانه [illegible]
گنج عشقی که [illegible]
[illegible] از می یک جام [illegible]

گنج عشق [illegible] دل ماست
جام [illegible] سبکو بند
شد منظر و مانع جان آری
نقد گنج خزانه عالم

نور سید المعظم آفتاب ماست
تا بوسه داده ایم [illegible] جناب
روح القدس [illegible] خادمان
زلفی گر رفت [illegible] جهان

حسن مطلق بحق حقیقت ماست
صورت مثال او [illegible]
پادشاهان حضرت عظیم

نعمت الله ما نعمت کرد از فضل [illegible]
نغمهٔ ملان گلشن عشق
اندرین [illegible] تکیه گاه [illegible] دل
سر ز زمانه زمانه دگر است
نعمت الله ما یگانه ماست
خواجه عاقل ما گرچه کمالی دارد
آتش شمع [illegible]
در خرابات مغان [illegible]
شنو [illegible] آن گفته [illegible]
در محیطی که [illegible] ما شیم
مظهر حق [illegible] صورت حم
نو عروسی تجلی از دل
در دل ما چه دلبر است مقیم
خواجه ناش گنجینهٔ دل ماست
قانون علم کلی و کشاف عقل کل
[illegible] عالمیم
ما را حجاب [illegible]
هر قطره که غرقه دریای ما بود
سلطان کاینات گدای جناب ماست
بر سر کوی دوست جان [illegible]
عشق بحر است و ما [illegible]
مستی ما عاشقی و میخواری

صفت صورت خوش خدای ماست
مهر شهباز عشق دل ماست
ابر باران [illegible]

بنده بندگی عاشق دیوانه ماست
عقل بیچاره بر سوخته پروانه ماست
مجمع اهل دل مجلس شاهانه ماست

گنج او [illegible] دل ماست
گوشه از [illegible] دل ماست
زینتی [illegible] دل ماست
آن شکر [illegible] دل ماست

حرف [illegible]
هر جا که عالمی است [illegible] حجاب ماست
هم چنین [illegible] حجاب ماست
از ما [illegible] موج و حباب ماست

در ره اهل دل طریقت ماست
کشتی عاشقان شریعت ماست
عادت [illegible] طبیعت ماست

عاشقی و باده نوشی کار ماست
بلبل سرمستیم در گلزار عشق
چشمهٔ آب حیات جانفزا

ساقی سرمستان سر بر پا نهاد
چشم یار روشن ... او باشد ...
... از کرشمه ... سید ...
اسم اعظم در همه عالم ظهور نور اوست

درد دل یا دوای درد دل
کعبه‌ست که اسمای الهی ...
نور ... حجاب ظلمت را ...

عشق او سلطان ملک جان ماست
رند سرمستیم در کوی مغان

در صفات ذات او در بدم عجب
نقطه با الف با یا خود الف
عین او بحر است و با امواج او
لی بیابد لذت از جان ...

آمد از حق ندا که ای سید
نقل بزم عاشقان گفتار ماست
جنت اهل دلان گلزار ماست
تشنهٔ جام می خمار ماست
نعمت الله مست جام می بجست
گوشهٔ میخانه و جنت الماوی ماست
اینچنین بحر خوشی بدیده بینا ماست
گو بیا انجا از نطق جان افزای ماست
جامع ذات و صفات عاشق آید ادا
از دل دریا بیا زنده‌های سید
خوش بود دردی که آنجا حاصل ماست
در کنج خراب چو که آید در دل ماست
دریا و آفتاب و حایل ماست
رندی که محیط را به یک جرعه خورد
اینچنین ملک جهان سلطان ماست
شاهد و میخانه در فرمان ماست
هر کجا پر بسته طفل پیر ماست
حضرت و مظهر لطف خدا است
روح اعظم سید هر دو سراست
تا نپنداری که او از ما جداست
هر که را با او بجانش پادشاست
عاشق رندی که او صد درد هاست

نعمت الله بحق حقیقت ماست
همدم جامیم و با رندان حریف
نسبت نقد دکان کاینات
شعر ما رمزی ز جان ما بود
ساقی خوش رفت و خوردار ماست
ما درین دریای بی‌پایان خوشی افتاده‌ایم
در خرابات مغان سرمستیم و با رندان ...
در سر ما عشق زلفش ... سودای ...
گفتم از بالای تو جانا بلای میکشم
نعمت الله در دو عالم سید یکتای ماست
ما بنده او و سید رند هم
چه جای نهانیست که ره رو بداند
معقول و منقول سید جمله اشیا تمام
نوش باد که همدم کامل ماست
پادشاه هفت اقلیم ای عزیز
ذوق سرمستان ز مخموران مجو
اینچنین در این عالم کراست
جمله ارواح جز و بات اوست
آنکه می‌پرسی که این اوصاف کیست
من شدم فانی زخود باقی بود
نعمت الله در دو عالم سید
جام در درد او مار او است

هر کجا رندی بیابی یار او
ما نه یکبد که باز از ما ...
محرم و همدم و واقف ...

از رو عالمی ...
ذوق اگر داری بیا ...
ما نبود ... خلق سرخوش ...
گفت ... باشد ...

ما سایل ... دو عالی ...
گر راه رو ... در او ...
یک فعل ظهور قدر ...

زد این سلطان ...
نعمت الله چو که او ...

بلکه او در کل عالم ...
شمه از خلق ...
بر سر دار فناد ...
نعمت الله نعمت ...

هر که او از خوشی ...
موج بحر ماست دریای محیط
در خرابات فنا دارم مقام

خط و موست عالم سر بسر
عشق او در دل نهان ...
مجلس عشقست و ماست و ...

بحر عشق با کرانش ...
بینوای گو گدای کوی او است
درد باید درد باید درد درد

هست نور الله را خبری ...
از برای عمر جاوید ان او
آفتاب نور روشن ...

درد مندانیم و دردی ...
در نظر داریم بحر بیکران
جمله موجودیم از خود وجود

با مخالف انشدی ...
مطرب با نغمه که ساقی ما

گو بیا ای جا که با ما آشناست
خوش کوثر جرعه از جام ماست
خوش مقامی این سرا دار بقاست
ما ز دریائیم و دریا عین ماست
خوش نگاه آن تخته گه آنجا عین ماست
درد درد عشق او مار او دواست
اینچنین بزمی ملوکانه کراست
آبروی ما ز اشک چشم ماست
نمرده داند که با ما آشناست
نزد درویشان گدای پادشاست
درد دل ... که درد دل دواست
چشم یار روشن نور الله ماست
پادشاهست و این آن گداست
دایما در زبان ما دعاست
... عکس روی خوب ...
درد با ... اگر گویی رواست
درد مندی هیچه یار دیگر کجاست
آبروی ما همه ز عین ماست
هر چه بود ... نور کبریاست
راه عشاق ... که آنره ماست
...
آمد و مجلس خوشی آراست

ساقی مست و جام می ...
نالهٔ نی بشنوا جان عزیز
عاشقان ز عشق گشته ...
در میان ... دل آخر چراست
آنچه ما داریم در هر دو جهان
همدم جامیم و با ساقی حریف
نعمت الله تا غلام سید است
هیچه ما را آبروی خود کجاست
حال ما گر عاشقی پرسد بگو
غیر عشق او حکایت نیست بس
نعمت الله درد درویش نوش کرد
هیچه نور روی نور الله ماست
جز وصال او مجو ...
هر که بد گوید ...
باشد او سر خلیل الله من
درد با ... گفتن خطاست
درد درویش نوش ... عاشقی
عشق در دو راست و با همراه او
... نعمت الله ...
بشنو انقول ...
تا خیالش ...
تا چنین ...

ای ...
بینوا یار ...
...

در حقیقت ای عزیزان ...
تا نپنداری که او از ما جداست
... عالم ...

رندی فارغ از هر دو سراست
جز هوای درد گر باد صباست
آفرین بر دیگر او صد ...

غیر عشق او دگر باد صباست
بر صواب ...
لاجرم سر حلقه هر دو سراست

زانکه در درد او مار او دواست
سیر ... ابتدا و انتهاست
هر چه هست ... باشد با خداست

از نظر نقش غیر او ...
خود ...

هرکاو

نفسی گر نو نوشدم آندم

بنده بجو خواجه ماند سر گردان
معتبر بود اعتبار نماند
هر که با ما نشست در دریا

بنده بجو خواجه ماند سر گردان
معتبر بود اعتبار نماند
هر که با ما نشست در دریا

آفتاب جمال او ظهور
ما ورا بهر جسم کجا ساکنیم
عقل بنشست و فتنه را بنشاند

روی او را بنور او بیند
بجز دل اگر انه نیست پدید
هر که گفت هر دو هر چه گوید

جام می ساقیم بهم آمیخت
سخن باز رست و مرد از آن
در جهان آن آن درست عجب

بهمه عمر عذر نتوان خواست
خواجه آمد سرای خود آراست
در بدر رسید و دید که خواجه کجاست
عنبری کیر دانکه او پیداست
نزد ما آبرو ما از ماست
خواجه عنبری سرای خود آراست
سخت گریان که خواجه ناپیداست
عنبری گر چه پیدا و پیداست
نزد ما آبرو ما از ماست
آنچنان مجلسی که جام خاست
ما با او بجز و چنین پیداست
عقل با عشق می بناید راست
عشق برخاست فتنه ها برخاست
نور او روشنی دیده ماست
چشم بسته که او چنین پیداست
جان با خرقه چنین درباست
حضرت حد نشسته آن بجاست
موج بحر کریم و عین ما دریاست
مجلس عاشقانه آراست
هر که در گوشه میکند زیباست
که خداوند از این و آن بجاست
عقل اگر چه نسبت بنده ماست

نعمت الله بصورتش بنگر
رفت منزل بدیگری پیراست
خواجه همچون خیال آمد و شد
بود خواجه حباب بحر محیط
این و جفت یکدیگر باشند
تا که از خاندان او برخاست
خواجه نقش خیال بود و برفت
عشق را ذوق و حالتی دگر است
این و آن جفت یکدیگر باشند
عشق جانان بهای ما را است
بحر و موج و حباب چو آیند
مبتلای بلای بالائیم
نعمت الله نگر که لطف آنه
نظری کن بچشم ما پیداست
وحده لا شریک گفتیم
عشق آمد بجای بنشست
نعمت الله که بر سر ماست
بحر بی انتهائی او از ماست
صورت و معنی بهم پیوست
چشم ما نور او با او بیند
جام گیتی نما بدست آورد
عشق شاهست این بس که آن

معنیش بین که عین [illegible]

نیک و بد از نشان [illegible]
گر چه جامش شکست [illegible]
نعمت الله ز همه یکتا [illegible]

نیک و بد از نشان [illegible]
عقل و اندیشه جا [illegible]
نعمت الله ز همه یکتا [illegible]

ما ز ما جو که عین ما [illegible]
هر بلائی که هست [illegible]
صورت و معنیش [illegible]

آنکه عالم بنور خود آراست
مائی ما چرا ز میان [illegible]
عاشق و دی جهان [illegible]

عالمی از میانه خوش [illegible]
دیده ما بنور او بینا [illegible]
گر در و نعمت الله [illegible]

عشق بر تخت دل نشسته بدان
بحر و موج و حباب چو آیند
آفتاب است و ماه خوانندش
هر که سودای لطف او دارد

ظاهر و باطن بهم دیگر نکوست
مجلس عشق و مستی ما آراست
آفتاب است و عالم سایبان

از هوا بگذر و خدا را جو
درد در دست دوای درد دلست
در خرابات ساقی سرمست

دیده دل باز کن تا بنگری
ما و او موج و دریا از یقین
هر که او بینای ذات او بود
من چه منصورم روم بر دار عشق
مستم از جام شراب لم یزل

در دل آنکه گنجینه است
درد درد او اگر یابی بنوش
عاشق از درد عشق او گر نشود

آنچنین پادشاه و تخت کجاست
لاجرم هر چه باشد آن از ماست
نور چشمست و در نظر پیداست
سر او جمله دیگر بر سود است
صورتی آراستی معنی کجاست
هر که دارد درد و با ما آشناست
آنچنین بزم خوشی دیگر کجاست
عالمی در سایبان پادشاست
پادشاهی چه بندگی خداست
هر چه غیر از دوست باد هواست
درد دل خسته از هزار دواست
سید ما و خادم فقراست
هر چه می بینی همه نور خداست
روی جانانی که نور چشم ماست
کثرت و وحدت نظر کن از کجاست
دیده از نور صفاتش با صفاست
هر سر دار فنا دار بقاست
نقلم از لعل لب آن دلرباست
چشم عالم روشن از نور خداست
همچو او صاحبدلی دیگر کجاست
زانکه درد درد او ما را دواست
حضرت معشوق ما را خونبهاست

جسم و جان هر چه هست آن نزد ما
بر سر کوی او کنی نشست
عشق با لاشی و ربلام انداخت
نعمت الله برای اهل دلان
کی خدا با تو چه روئی ما
گر چه هر دو ز هر یک تر کیست
بحر عشق او اگر از جنس
هر که چون ما بنده هست بنده
بندگی کن که پادشاه گداست
بر در شه هر که طوقی دارد
آفتاب است و ماه خوانندش
دیگران در پناه علم و عمل
تا نه بیداری که او از ما جداست
جز صفات و ذات او موجود نیست
آشکارا و نهان دیدم عیان
طالب و مطلوب یکی است دلی
خود در او گفتن بدانند چنین
عاشق و معشوق عشقم ای عزیز
هر که او را دید نور چشم ماست
حال ما او اندرین دریا بدید
ذره خورشید این و آن
نعمت الله رند سر مستی خوش است

ملک ملک ما و ملک ما سراست
گر چه ما از سر همه برخاست
خوش بلائی بود کران بلاست
مجلس عاشقانه آراست

بهتر از این چه رد و آن بخبر است
ابتدا نبود و در انتهاست
همچو بنده هست بیدر و سراست

فارغ از خانقاه و هر در و سراست
نظری کن که نور دیده ماست
نعمت الله در فنا نداست

در نو کوئی هست آن صبح خطاست
صورت و معنی و جان و دل خداست
کفر و ایمان زلف و روی مصطفاست
یک یک هست بر الفتن ندا
نعمت الله چنین نعمت کجاست

یار چه شی که با ما آشناست
در نظر آینه گیتی نماست
پادشاهست و بنده ای الحق

عشق نو

هر ذره که می بینی خورشید در او پیداست
گر شخص نمی بینی در سایه نگر باری
ما در طلبش هر سو چون دیده همی گردیم
هر بنده که می بینی در باب کرم [illegible]

خانه آزاد ما بر سر کوی مغان
ما همه اندر سماع آمده رقصان [illegible]

دیده بینا نگران دیده او ست
عشقست که در بطون [illegible]
خورشید جمال او بر آمد
در آینه روی خویش بیند

دوستی خاندان [illegible]
[illegible] دین حق [illegible]
[illegible] راست [illegible] مصطفاست
نور [illegible] از ازل [illegible]

نقش روی خیال می بندم
مبتلای بلای بالائیم
در دو دریش مدام مدهوش

همسایه او مائیم این سایه از و پیداست
ما طالب او مطلوب [illegible]
هر قطره [illegible]
[illegible]
صومعه صوفیان خانقه [illegible]
جان [illegible] دل [illegible] صفت [illegible]
چشمی که بنور عشق بیناست
آن ظرفه که نور دیده ماست
عشقست که از ظهور پیداست
از دیده خیال سایه بر خواست
هر دیده که او بخویش بیناست
هر که ز اهل [illegible] تابع آل عباست
جان علی ولی در حرم کبریاست
سلطنت لافتی خبر علی اکبر است
هر که سوالی بود خوش [illegible]
[illegible] ز صفت [illegible]
نور چشمست و در نظر پیداست
دیده ما بدیدنش بیناست
خوش بلائی که عشق آن بالاست
حکم در در [illegible]
دیده تا نور جمال [illegible]

تا نمود خود ببیند آینه معنی
[illegible] بما نام حجاب ما
گفتا [illegible]
گوشه اهل نظر خلوت خاص خداست
در حرم یار را محرم [illegible]
هر دو چشمست [illegible]
[illegible]
ما در غم هجر یار و وصل
امروز کسی که مست عشقست
دیدیم چنانکه دیدنی بود
ای یار رموز نعمت الله
منکر آل رسول دشمن دین خداست
صورت [illegible] معنی [illegible]
مشهد پاک نجف روضه رضوان ماست
[illegible] آنکه ولی خداست
[illegible] دشمن دین خود است
نظری کن ببین که او با ماست
آفتابست او و ما سایه
می جام بقا اگر نوشی
نعمت الله برای سرمستان
در نظر یار [illegible] نور دیده است

در دیده ما [illegible]
معنی چه عالم [illegible]
چون [illegible]
گر بنده ز خود [illegible]

[illegible] عاشقان [illegible]
هر که [illegible]

جان تشنه [illegible]
فارغ ز خمار روی [illegible]
داند [illegible]
پنهان [illegible]

باب حسین [illegible]
یکسر سوی علی [illegible]
آنکه ولی خداست [illegible]
بنده درگاه [illegible]

ما حباب [illegible]
خانه [illegible]
مجلس عاشقان [illegible]

چشم ما روشن بنور روی دوست
تا خبر یابد از آن جان عزیز
عاشق نگردی [illegible]

[illegible] گفتار ما [illegible]
نرگس چشم [illegible]
از کرم ساقی ما می [illegible]

در خرابات مغان [illegible]
ما خراباتی و رند و عاشقیم
بنده جانی و جانانیم ما

جان ما با عاشق [illegible]
عشق مستی [illegible] رند [illegible]
زاهد رعنا اگر اظهار [illegible]

غیری بنور روی ما [illegible]
هر ذره که می بینی خورشید [illegible]
[illegible]

جائی که [illegible] آتش [illegible]
همراه خطا [illegible]

خوش بود چشمی که نورش دیده است
از همه یاران خبر پرسیده است
آنکه سر از غیر او پیچیده است
چشم مردم دیده ما نور روشن دیده است
زانکه [illegible]
زلف [illegible]
بر سر ما [illegible]
نعمت الله در شراب افتاده است
خوش در میخانه بگشاده است
چون توان کردن چنین [illegible]
جان ما [illegible] زاده است
آفتابی حسن او [illegible]
[illegible]
عقل مخمور است [illegible]
اگر کرم [illegible]
خوش آنجا [illegible]
[illegible] خیال [illegible]
[illegible]
هر چند [illegible]
خوش آنجا [illegible]
در مجلس ما [illegible] جام حباب [illegible]
نور [illegible]

آن جواد [illegible]
عشق مستست [illegible]
نعمت الله [illegible] عاشقی
[illegible]
[illegible]
عشق سر مست [illegible]
هر که [illegible]
[illegible]
در صدف [illegible]
آب چشم ما [illegible]
[illegible] عارف [illegible]
نور چشم [illegible]
دیگران [illegible]
عقل اگر [illegible]
نعمت الله [illegible]
حالی [illegible]
گویند که امواج حباب [illegible]
[illegible]
[illegible]
خوش عاشق [illegible]
در گلشن اگر بلبل [illegible]
بر نقش خیالی [illegible]

گویا از جان خود بریده است
عقل مخمور ز ما رمیده است
[illegible]

دیده اهل نظر [illegible]
عقل مخمور [illegible]
حضرت نعمت الله [illegible]

گوهر اصلی است [illegible]
[illegible]
در طریق عاشقی [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

آبست که در دیده ما عین حبابست
[illegible] مجموعه [illegible]
[illegible]

باز گلستان [illegible]
[illegible]

ما ئیم و دُهر مغان همه مست شب …

---

آنکس که خیال غیر بندد
مساب چه رود و بنو نماید
دلسوخته در آتش محبت

---

در عین وصال ایم و گرفتار فراقیم
در دیده مجنون همه جا جلوه لیلی
لاهوت تو چون گشت ز ناسوت …

---

نگاه و جو و حضرت او
مینی نه ماست در خرابات
گر کشته شوی به تیغ عشقش

---

در صومعه یکدم نتوانیم نشستن
گر دست دهد دولت خاک در میخانه
جا نیست پر از باده و … دفتر …

---

انجیات ماست بهر که …
ایام غم گذشت و گرفتار …
گنجینه ولایت و … دل …

ما را چه غم از زاهد مخمور سر است
موج و حباب هر دو …
نقش خلعت د خود بجو …
روشن بنگر که آفتابست
گر میل کنی جگر کبابست
ما غرقه آبیم چنین تشنه نعمت
ما دور زیاریم ولی یار بر ماست
در چشم محبان همه حق …
معنی تو چون گشت و صورت …
آئینه ذات عین ذاتست
عالم همه جام … فانیست
وین خانه ورای شش جهت است
آن حی قدیم خود نهانست
راز دل عاشق به هر کس نتوان گفت
بر خاک در میکده صد سال …
حاشا که خودی از ره تو …
هر گز نبرد زاهد مخمور …
بشنو سخنی که بیا نو …
سر چشمه … بهره …
آمد امام وقت زمانه …
جانم فدای او … جان …
انسان کامل … که او گوهر …

موج چیست در این دیده ما ز دل
آبست که صورت ما حبابست
موج است و حباب هر دو یک آب
بر بسته نقاب می برد دل
اسرار ضمیر نعمت الله
در خانه خویشیم و خرم …
در مانده دردیم ولی خرم …
ای عقل تو مخموری و من عاشق …
ماییم که معشوق خود و عاشق خویشیم
ذاتست که مجمع صفاتست
می نوش مدام دردی درد
سیراب شدند اهل عالم
سید به حضور نعمت الله
این گوهر عشقت مکش …
سر دانه قدم ز سر مستی …
گفتم سر زلفش که مگر …
بشنو سخنی سید ما گر سر …
دارم نشانی که نشان در …
ای … چو باغ …
بشنو بذوق گفته مستانه …
از خون نعمت الله …
شمع ولایتست که برهان …

سید به گر است که …

---

آبست که آب با حجابست
این طرفه که عین آن نقابست
احساس کند که … حجابست

---

ما را چه غم از درد چو محبوب طبیبست
خوش خانه کن اینجا چه کنی …
هم … و هم بنده نظر کن …

---

کین دردی درد دل دواست
آری همه چیز رو حیاتست
دایم بطهارت و صلوات است

---

بد زین لکدی … گفت
بچید بخود زین سخن …
خود خوشتر از این قول که …

---

حکمی … رسید که …
کین قول عاشقان …
خوش نعمتی بود که …

صد جام خورده ایم طلب …
مستان بزم ما چه …
هر جا که دلبری بنمود جمال

---

باطن آفتاب تو ظاهر …
… عالم … بخشید … سلطان …
اگر به ما و هم یاران سخن گوییم …

---

دل بدست غم آنجا …
دمبدم خون دل از دیده روان …
ساقیا باغ و … سوسن …

---

دردی درد او خوش …
نقش غیری خیال اگر بندی
سرمه چشم است خاک …
دل بدنیا مده که آن هیچست
یکی مفردات …
لطف الهی طلب تو از …
ذوق نقش خیال …

---

هرچه او می …
بزم عشقست عاشقان …

بیچاره آنکسی که بیکجام …
روح القدس … در …
… ببین که …
پیالی شاه ترکستان که …
شاه … روشن …
بهشت جاودان …
ولی خوشتر از این و آن کلام …
اهل دل … سراپرده …
و آنکه … شادی از انجام …
حاصل دیده در آن …
که از آن هر دو مراد دل …
دنیی دون … هیچست
زانکه آن در دو این هیچست
انجمالت نزد ما هیچست
غیر از این سرمه توتیا هیچست
انجا بجو که این جهان هیچست
غیر مفرد و درین میان هیچست
بی معانی همه بیان هیچست
لذت وهم عاقلان هیچست
بجز از زندگی حضرت ما
داده او مگو که …
کس چنین بزم خوب ننهاد …

خورشید اگرچه روز منور کند
گفتم قبای گل …
گنجینه ایست ظاهر …
جهان صورت … دیدم …
اگر حوری اگر رضوان …
بجان ساقی رندان که مستانه …
تو خورشیدی و ما سایه …
عاشقان از خرابات مغان …
اگر از باد صبا خاک …
در کنار اشک جگر گوشه …
در خرابات اگر گوشه …
شه و … هیچست
سگ ندارم که … عالم
رو بجو … خوشی …
بی ریا یار نعمت الله شو
مرا علم … هیچست
ای که گویی نشان …
در پی آن مرد که چون …
منصب … نزد ما …
نزد رندان عاشقان هیچست
… عاشقی …
غم عشقش … باد که دل

حضرت عشق … ولا
اما نوای … بیچاره …
سید بجان و دل …

---

سلام الله سلام الله علیکم
تو … ما و جام جم …
نیاز نعمت الله …

---

همچو غنچه … جامه … باید
مردم دیده … باید
خونش …

---

بجز از حضرت خدا هیچست
که خدایی دو سرا هیچست
رو ره کن ریا … هیچست
قدر او … هیچست
بی نشانست و آن نشان هیچست
بشنو مشکل این و آن هیچست
عشرت … فاسقان هیچست

---

بر در میفروش …
نجم عشق …

عقل در بزم عشق و اجنبیست
حکم نعمت همه عالم
جام دردی درد و بشیر باده
بدادم دین و دل از خویش رستم
اگر در دم شنیدانی نظر کن

خواجه تبریزی هست در بیخ
سخن از روم و شام چه گوی
گرچه آدم بچشم او بود پدر

ما خراباتی و رند و عاشقیم
شاهبازی رفته بود و ابن شکست
عاقلان در جست و جو افتاده اند

آنچنان و الیهم و اشکنه
هر که او از خودی او برست
شادی عاشقی که دل در بلا خوشست

درد دلم عشق و در نظر ساقی
دل بجانان ما و صافی نست
ای که پرسی دوای درد از که

چو بچراغی بنهاده بر باد است
نعمت الله خدا مراد داد
گر صاف عاشقانش دردی دوست
چنین سودی بدین بازار کرد است
سر سنگ سرخ من در دو کرد است
دل ما در هوای الوهیت
شاه شیروان و میر و جندست
انجمنی کی ساکن جندست
نزد خاتم بروح فرد خداست
دامن دلبر اگر آری بدست
چشم مستش توبه ما شکست
باز آمد شاهباز ما بدست
عنبر از آن خال و خندانست
عاشقانه بیا و سر مست
که ندانیم نیست را از هست
همچو ما با خدای خود پیوست
ور غم عقل این و آن وارست
نوش باد مرا شراب الست
در سرم ذوق و جام می بدست
قطره ما بحر ما پیوست
درد مندیم و اینه وار درد
از خرابات میر سر مست

هر که او بنده غلام سید ماست
دوائی در دو دل ای یار جانست
ولی کو گشته عشقت زنده است
مرا مهر بست در خاطر که خورشید است
کسی داند عطائی رنج سید
در سر زلف یار در سودا است
یار بخچی ما رتر بدر رفت
ترک سر مست و هستی و دین
سید بزم عشق و انی جهت
نیک باشد در نیازی او دست
چشم ما بسته خیالش و نظر
حق پرستی کابلی دانی که چیست
از خرابات مغان دیگر مجو
جان و دل وا دادیم با یار
تا کرامتی ازین میان در جانست
شد در بستم همین همت او
همچو سید بنده ام دیگر
گر از آن باده گشتم سر مست
پرده از رخ گشا و شاهد غیب
گر ترا عقل هست ما عشق
بشنو از سید این روایت عشق
فارغ از نیست ایمنم از هست

بنده مغلست و آزادست
بحمدالله که ما داریم در کف
کسی کو مرده در درد است
بگرد سایه چترش چرا گرد است
که جامی از شراب درد است

در کش خواجه سر در ...
این یکی چون گلست ...
آنکه او بنده خدا ...

نور دیده خوش بجا ...
آنکه او از خود بکلی بار ...
همچو سید نعمت الله ...

عشقش آمد بجای ...
گرچه عشقش دلم ...
عاشق و رند مست ...

دل ما را بزلف خود ...
ور ترا عشق نیست ...
تا کی آخر سخن زخالی ...

عین ما را بعین خود بین
دست ما چو گرفت دست ملک
عهد بستیم با سر زلفش

صد قشه زهر کناره بر جاست
عشق آمد و زنده کرد ما را
دل در سر زلف یار بستیم

از خرابات عشق مست خرابست
ساقی مست رند لا یعقل
از سر هر دو کون خوش برخاست

کفر سر زلف و خال کافر ایمانست
ناقوس زنان میکشد آید کرستانست
در گوشه میخانه بر بیت ملوکانه

نعمت الله شهری دارد و ...
هر چه می بیند همه محبوب است
گو بیا مطلق پرست ای یار

آن یکی در بیزی خوش میکند
جز وجودی او وجودی نیست

هر که در بحر ما بما پیوست
ده چه دستان که ضمیر ما
با براتیم گرچه او بشکست
آمد بر سرم نگار سر مست
او مست درین میانه نشست
پیوسته بود چه پیوست
محکم جائی شدیم پا بست
منم آن رند عاشق سر مست
دست در دست شاهد
یکی جرعه عقل ما بر دست
هر که با سیدم دمی بنشست
از دیر برون آمد ترسا بچه سر مست
قصد دل و دین کرد و ایمان ...
پیوسته بود با ما یاری که بیاید
ترسا بچه ساقی رندیست خوش ...
خواجه گرچه بود عمری بت پرست
چون خلیل الله همه بتها شکست
دوست سید از دار ازل تو ...
گر معتقدی پرستند بت پرست
هر که باشد همچو سید حق پرست
در دو عالم آن یکی را می پرست
غیر او نبود وجود هر چه هست

نام و ننگ نکو بدست آرد
مرغ جانم برای دانه خال
از سر کاینات بر خیزند
رندانه و جام باده بر دست
لب تا نهاد و بر لب ما
از بود و جود باز رستیم
از مستی ذوق نعمت الله
گه می عشق می خورم پیوست
در دلم عشق و در سرم غوغاست
عاشقانه حریف خماریم
میر مستان مجلس عشقیم
بر دوش چلیپا و جامی بر دست
کفری و چه کفری کفر که بود ایمان
بگشود نقاب از رخ و بربود دل و دین
سید همه عالم بر خاست ...
حق توان گفتن چه از باطل ...
لب نهاده بر لب جام مدام
مظهر و مظهر بنزد ما یکیست
نکته بر گفته سید نیکو
حق توانش گفت گر باطل ...
آفتاب و ماه می بینیم ما
دست او باید که گیرد دامنش

هر که از نام و ننگ خود وارست
شده در دام زلف او پابست
هر که با سیدم دمی بنشست

صوفی بدو نیم راست نجست
آسوده ز نیست فارغ از هست
خلق دو جهان شدند سر مست
از خرابات عشق مست خراب
در نظر یار و جام بر دست
فارغ از نیست ایمنم از هست
سید عاشقان باده پرست

این کفر کسی داند کایمان بخدا بست
زنار سر زلفش جانم بمیان در بست
در کوی مغان با او مستانه خوش بنشست

ذره خورشید و جانان بدست
صورت و معنی نگر حالی الست
چونکه خاقی بخشد گر گیرد دست

گرچه ما را در نظر نور خوش است
خوشبو و گرد او نش آید بدست

هرچه فعل او بود نیکو بود
عین ما میبد بعین ما چو ما

بجان جمله رندان مست گوی و آن
سخن مگوی ز دستار و کلاه از سر او
منور دیده او دیده چشم ما روشن
مکن بچشم حقارت نظر بخلق الهی

بتی دارم که دایم در میان است
دلم بارگاه پادشاه است
یکی رو دارم و آیینه بسیار

روشنست آینه عالم تمام
باطنست از چشم نابینا ولی
نعمت الله ظاهر و باطن بود
گفتمش رو تو جانان منست
گفتمش نوش لب چیست بگو
گفتمش قد تو سرو بلند
گفتمش جان فدای تو کنم

رنگ و بوئی این آن گلشن ...
رو و بوی دلم اگر آینه بینم صد هزار

یک بنوازد یک اگر گوید لب ...
آنکه با ما خوش درین دریاست
سر بر سلطنت عشق بر بردارد
مدام در هوس و سوی ساقی
هزار سر یکی چو چه جای آن ساقی
ببین بنور جمالش که نور آن ...
در جمله فعل حکیمست ...
چه غم دارم که یارم همخانه است
دلارامی که دایم در کنار است
آن من پرده ... پرده دار است
یکی ذات و صفاتم بیشمار است
بنور او در جمله اشیا ظاهر
در همه اسم آن مسما ظاهر
ظاهر از چشم بینا ظاهر
باطنش پیدا و پنهان ظاهر
گفت بالله بغیر خود برست
گفت با وده قند و شکر
گفت این بنست کو در نظر
گفت انبیا بر ما مخصوص
ابجدی پایان ما را ابروی دیگر
یار رندیست که او را رنگ ... دیگر
در روی دو در هر یکی کوی که دیگر

تا توالی کرد و محمود ان گرد
نعمت الله رند سرمستی خوست
ازین سبب سر بیدار ...
بیا که سینه ما مخزن اسرار
برف مرغ دل ما یاد بیش ...
حساب گرچه صدست ...
چه خار فان برو و شکر نعمت الله
حریف عشق و ساقی راز دار است
بدو در چشم مست میفروشش
دو لحظه در یکی صورت ببینم
حقیقت دان حضور نعمت الله
ظاهرش بنگر که بر ما ظاهر
نور روی اوست ما را در نظر
در خیال وی فرو ماند
باطنش پیدا و پنهان ظاهر
گفتمش زلف تو آشفته چراست
گفتمش چشم خوشت بردل
گفتمش از تو که دارد خبری
گفتمش سید ما بنده تست
چشمه آب حیات ما زجوی دیگر
ازین خمخانه ما عالمی سرمست شد
جان فدا ... عاشقان ...

هر که گردد حاصلش در ...
کی کند رندی چنین انکار ...

اگر چنانکه ترا ذوق علم ...
مگر مدام سر زلف دلبر ...
بعین ما نظری کن ببین که ...
مباش منکر سید چه جای انکار

مرا با غیر میخوردن بکار است
ولی معنی همیشه برقرار است
که چون عمر عزیزت در گذار است

نور آن منظور ما پیدا ظاهر
بعین ما در عین دریا ظاهر

گفت سرگشته دور ...
گفت هشدار که جان ...
گفت آنکس که ز خود ...
گفت آری بجان ...

ز بنگی جام کرامی ...
گفت و گفته او ...

پرده و دیده با چشم ما خوش دیده ایم

ما غشیم و زنده جاودان
ما ز ما فانی شده باقی باو
جام ما کی پر زمی بستان ...

دیگران می دوش میخواهند ...
... عشق ... رنگ ...

چشم مستش میفروشی میکند
... دلسوز ... بشنود می
... دوش ... داو ... وشی ...

عاشقانه مطرب او ...
... مطرب عشاق ساز ...
... 
محرم رازیم دایم در حرم ...
العاشقان العاشقان ما ...
الخسرو شیرین ...
ما عین عشقش دیده ایم ...
اقلیم ولایت ملک ...

پاک باز ائیم و ما راست دیگر
عشق او در دل هوائی دیگر
جان ما را خوش نهانی دیگر
این فنائی و بقائی دیگر
جام ما کیست خانی دیگر
گوهر دریا ما را آبروئی دیگر
همت عالی ما را حیث و خوی دیگر
در میان عاشقان ... بوی دیگر
سید از دنیا ... کند
نوش لعلش باده نوشی دیگر
کس دم ما را فروشی دیگر
امشبم امید دوشی دیگر
خم می در جوش ... جوش
عشق او در آتش سوز ... دیگر
جان فدای ساز او کس ... دیگر
ابروش محراب ... نماز دیگر
محرم رازیم دایم در حرم ...
العارفان العارفان ما را ... دیگر
الطوطی شیرین سخن ما را ... دیگر
و آشکارا و نهان ما ... دیگر
کوی ... عاشقان ...
سید مرا جانان ...

دیگران زخوان سید ...
درد دل ما را دوائی دیگر
خلوت ما گوشه میخانه است
بینوایان را نوا داریم از او
نعمت الله ما گدائی کوی او
نوشکی جام می از سبوئی دیگر
خرقه خود را بجام می نمازی کرده ام
ما بجاروب مژه خاک درش ...
گرچه آمی کهنه است ... جام ...
آتش عشقش دل ما را ...
عاشق و مستیم ...
هر که او بحر ...
سید م در جوش ذوقی دیگر
ترک ... عشقش دل ...
عشقبازی ... بازی ...
بینوا ... لطف خود ...
راز میگوییم و این اسرار را ...
ای بلبلان ... بلبلان ما ...
باری که اندر ... دل ...
خورشید جمشید فلک ...
رند در میخانه صوفی کنج ...
جانم فدای ... او ...

نعمت سید راز عشق خوانی دیگر

جای ما خلوتسرائی دیگر
بی نوا ما را نوائی دیگر
رند شاهان پادشاهی دیگر

رند رندان این طهارت ...
لاجرم ما را بدین در آبروئی دیگر

داغ او بر دل درویشی دیگر
جان ما را فهم و هوشی دیگر
در طریقت خرقه پوشی دیگر

در سودای ... دیگر
عشق اگر بازی ... 
ساقی مست ما عاشق ...

زیرا که این کلمات ما ...
همچو ... صاحبدلان ...
مهر ... عاشقان بر آسمان دیگر
ما را سر سلطنت ... دیگر

نور رویش آفتابی دیگر است
آنچه چشم ما بهر سو می‌برد
ساقی ما می بما بخشد مدام

نور رویش آفتابی دیگر است
گفتمش جان و دل جانان کجاست
هر چه جام شراب ما بنوش
گفت ما را بوده ذوقی دیگر

ملک جان در ولایتی دیگر است
دلبران در جهان فرو شد
وحده لاشریک له میگو

سر درین راه عشق در سر
سر بنه زیر پای و دستش گیر
زاهدان دیگر بنده ما دیگر

عشق شاه حاکم بر تخت دل
هر چه داند محبوب عاشقان
آئینه است روشن در دیگران

عشق و گنجی و دل ویرانه

چشم ما بر ماهتابی دیگر است
روی ما شسته به آبی دیگر است
خیر او بر ما صوابی دیگر است
نعمت الله در خرابات مغان
سایه او ماهتاب دیگر است
گفت آری این جوابی دیگر است
تا بدانی کین شرابی دیگر است
قول ما خود را از کتابی دیگر است
سید ما تا غلام عشق اوست
تخت دل در حمایتی دیگر است
حسن ما را ملاحتی دیگر است
کین سخن از روایتی دیگر است
نعمت الله خدا ببخشید
ترک سر گو که کار معتبر است
گر ترا میل تاج با کمر است
حالت ما و ذوق ما دیگر است
هیچ بخشا هست جان چون یکی دیگر
این عشق کامل ما آشنا و راو زر
از عشق تعالی این جان ما خبر
جام جهان بنمایم از عین این بسر
در دل ما عشقش از جان خوشتر است
گنج او در کنج ویران خوشتر است

گر کسی بیند خیال او بخواب
موج دریائیم و در ما چون حباب
هر چه می‌بینی چو المخلوق آب
عاشق مست خرابی دیگر است
زلف او در تاب رفت از دست ما
نقش می بندم خیال او بخواب
اگه میگوئی حجاب من منم
جام پر آبست نزد ما حباب
در دو جهان عالیجناب دیگر است
قول مستانه که ما گوئیم
عاقلان از نهایت ولی
در خرابات رند سرمستیم
این عنایت عنایتی دیگر است
سر موی حجاب اگر داری
نفسی صحبتی غنیمت دان
عاشقی کوز ما خبر دارد
این پادشاه بری سلطان بحکم
گشت بلبل مست الحان نغمه
سلطانی تو خود را خواهی که بار نیست
در عین همه نعمت الله بنگر معنی
جان چنانچه عشق جانان خوشتر است
خوشبو کند جام می شادی ما

این خیالی ما و خوابی دیگر است
چنین ما بر ما حجابی دیگر است
نزد ما عالیجنابی دیگر است

تاب او را پیچ و تابی دیگر است
خوشبو و آنخواب خوابی دیگر است
این ما نه دین هم حجابی دیگر است
جام و آب ما حبابی دیگر است

بشنو او را ولایتی دیگر است
عاشقان از نهایتی دیگر است
ذوق ما ذوق حالتی دیگر است

بر آتشش چه جای بر سر است
زانکه عمر عزیز بر گذر است
از خود و کائنات بیخبر است

در بوستان ما من کلهای چمن
بنگر گدای ما را در دلبری
کین صورت لطیفش رخ وین

بلکه می‌خور دن مراد اوست

آب چشم ما بهر سو می‌رود
صوت بلبل در گلستان خوشتر

درد دل داریم درد دل دوا
یکدمی ما ساقی و گوشه میخانه
جاری ما با این هر دو مستیم با هم

راحت جزوی کل هر دو از خویشیم
خود جان در مجمر دل می نهیم بر آتشش

گر دو صد جان را نکنی نثار
بر سر دار فنا بنشسته‌ایم
گر بود تکرار در گفتار ما

جان فدای عشق جانان جان
دلبر از صد جان بنگر میخرد
سر بنه ما مجز لب سر از او
گر تو یاری مثال از یار

یار گر ملکی اگر چه خوشبو
چند گردی تو بگرد جهان
سیم قلب تو ندارد رونقی

چین با از جعد عنبر فشان خوشتر است
مجلس ما از گلستان خوشتر است
عمر خوش باشد ولی از یار جاویدم خوشتر است
گر چه دلریشیم زخم او ز مرهم خوشتر است
آب حیات جاودان از چشم ما خوشتر است
جمع این یاران اگر باشند باهم خوشتر است
ناله دلسوز ما از ساز بلبل خوشتر است
ذوق جزوی هست اما ذوق کل خوشتر است
گرمی دلسوز عاشق از قرنفل خوشتر است
ساقی سرمست یاری خوشتر است
زود دلبر فروشش که یار خوشتر است
خوش سرداری و سر دار خوشتر است
تو خوشی بشنو که تکرار خوشتر است
ترک مستش چشم عیاری خوشتر است
گر ترا میلی بدلداری خوشتر است
زود دلبر فروشش که یار خوشتر است
آن بدست آور که اسرار خوشتر است
بار یار را می بری بار خوشتر است
در محبت جان اگه بازی خوشتر است
دلبر سرمست شیرازی خوشتر است
یکدمی با خویش پرواز خوشتر است
خانه را با عشق پرداز خوشتر است

راز دل با غیر پیدا کی کنیم
نعمت الله گر ترا باشد خوشتر است
یکدمی با همدمی از ملک عالم خوشتر است
مجلس عشقست و زن مدامست ساقی در حضور
نور چشم ماست و بنشسته خوش با خود
نعمت الله شرح او از ذوق عشق خوشتر است
زخم خار چو راه او از مرهم گل خوشتر است
مردن از عشقش بسی خوشتر بود از زندگی
مجلس عشقست ما مستیم سید و انس
خوش حریفانیم و خماری خوشتر است
عشقبازان کار بیکار را بنو
بلبل مستیم در گلزار عشق
نعمت الله مست و جام می بدست
زلف او هندوی طرار خوشتر است
بر سر دار فنا جستن خوشتر است
کار بیکار است کار عاشقان
مجلس عشقست و ما مست و خراب
بنده سید شدیم از جان و دل
گر کنی بازی چنین بازی خوشتر است
رند سرمستیم با ساقی حریف
ساز ما را ذوق خوش سرمستی است
در طریق عاشقی چون عاشقان

سر او در سینه پنهان خوشتر است
ور بباشد مفلسی از خویش خوشتر است

انجمن در مجلس انس هم خوشتر است
خلوت خالی زاغیار با محرم خوشتر است
هر چه گوید خوشبود والله اعلم خوشتر است

جام دردی درد دادن از غزل خوشتر است
در چنین گلشن نوائی ساز بلبل خوشتر است

کار مسکین که این کار خوشتر است
بزم عشاق گلزاری خوشتر است
باده نوشی با چنین یار خوشتر است

زانکه اینجا جای سر دار خوشتر است
کار ما مسکین که اینکار خوشتر است
خوش خراباتی و خمار خوشتر است
این سخن صدقست اقرار خوشتر است

با حریف خویش و مستان خوشتر است
عشق سلطانست بخشد دل خوشتر است
هر چه داری جمله در باز خوشتر است

عشق جانان در میان جان خوش است
حال سودای زلف یار نکو
جرعه دردی و درد عشق او

نور روی او و دیدن خوش است
کار ما پیچ رسیت کار عاشقان
بگذر از نقش خیال غیر او

چشمه چشم پر آب خوش است
جای از چی کمبر پری کن
آفتابی زماه بسته نقاب

صورت و معنی همه نکو خوش است
هر که او با ما درین دریا نشست
جوهر در یتیم از ما بجو

در سراپرده دل خلوت جانانه خوش است
جنبی را که در دست بیابی
قدمی نفسی صحبت ما را آرزو

این خوش است آن خوش است و آن نکو خوش است

یک دمی با سید رندان بساز
راز دلدار از جهان پنهان خوش است
همچو زلفش پیر و سا ما خوش است
جان ما را ده که آنجا تر خوش است
نعمت الله مست جام می مدام
گرد او چون دیده گردید خوش است
همچنین جوش کار رو در بد خوش است
وردی ال ز غیر نجیدن خوش است
خوش بود آینه گیتی نما
سرابی درین سراب خوش است
که چنین جام پر شراب خوش است
روشنش چون درین نقاب خوش است
از سر ذوق گفته سید
آنچنان می درچنین ساغر خوش است
از سرش ما پا شده و چو سر خوش است
گر بدست آری چنین گوهر خوش است
نعمت الله دار دلستان دل
آنچنان گنج خوشی در دل و دیده خوش است
یار گردست و به گوشه کاشانه خوش است
متکلف نفسی صحبت مستانه خوش است
نعمت الله بدست آور که سر خوش است
جان و جانان خوش نشسته نزد ما سیم خوش است

ما نباز می ذوق و مستانه خوش است
درد و صبر درمان او درمان ما
عشق او گنجی و دل ویرانه
حال دل با عشق دلبر خوش بود
جاودان در بزم سر مستانه خوش است
حال عشق از عقل می پرسی مپرس
گفته مستانه ما خوش بود
نزد ما سر که فروشی تلخ نیست
نعمت الله را و را اند بد خوش است
در ضمیر منیر مردم
عین آبیم تشنه میگردیم
خوش بود لیکن نقاب دیدن
گر بگوید کسی جواب خوش است
مجلس عشقست ما مست و مستانه خوش است
جان بجانان جان دلبر دادهایم
عود دل در مجمر سینه سوختن
این نشان آل پیغمبر خوش است
رند سرمست بجوید مخمور زمان
گفته عاشق سرمست بخوان مستانه
هرکه درویش بود میل نبات نخند
زانکه این سید مستانه مرا در خور است
بنهاده جام مرصع پر زمی داریم ما

در دلم انید درمان خوش است
آنچنان گنجی درین ویرانه خوش است
جان ما پیوسته با جانانه خوش است

ذوق عقل از عشق پرسید نکو خوش است
تو خوشی بشنو که بشنید نکو خوش است
می برند مست بخشیدن خوش است

دیدن نور آفتاب خوش است
نزد ما آب بر حباب خوش است
ور بود نیز در نقاب خوش است

با چنین مستیم و ساقی هم خوش است
در دل ما عشق آن دلبر خوش است
تو بخوش ما را درین مجمر خوش است

حافظ آنکی عاشق و دیرانه خوش است
زانکه در مجلس ما گفته مستانه خوش است
دلدار و بش آن همت ساقی [illegible]

با حریف سرخوش با ساغر و پیمانه خوش است

عقل مخمور است و ما هم پر ذوق
گرچه دل آلیشم مرهم ما منیخواهیم ما

جان من در خدمت جانان خوش است
پادشاهی میکنم از عشق او
از سر ذوقست این گفتار ما

هرکه آمد سوی ما با ما نشست
عقل مسکین زیر دست عشق
هرکه سر در پای خم می نهاد

جان ما با ما درین دریا نشست
در خرابات مغان ما را نشست
زاهد مخمور از پا افتاد و شد

از سر سر و دو جهان برخاستیم
عقل رفت و زیر دست پا فتاد
مجلس عشقست و ما سرخوش است

بر در میخانه مست افتاده ایم
در خرابات مغان ما خراب
در سر هر کس که سودایی فتاد

نقش اسرار ما با محرم جان خوش است
زخم تیغ عشق او داریم این خوش است
مجلس عشقست و سید رند [illegible]
صبحم با آنکه میدانی خوش است
آری آری ذوق سلطانی خوش است
گر بدانی این سخن دانی خوش است
در خرابات مغان مست خراب
خوش خوشی با ما درین دریا نشست
عشق مستوریست بر بالا نشست
جاودان افتاده شد از پا
نعمت الله مجلسی آراسته
جان بدریا دل خوشی با ما نشست
مجلسی خوش دید و خوش آنجا نشست
عاشق مست آمد و بالا نشست
هرکه او با ما درین دریا نشست
بر در یکتای پیمانه نشست
عشق آمد سوی ما بالا نشست
خاطر رندان ما آنجا نشست
هرکه او با ما درین دریا نشست
هرکه آمد نزد ما آنجا نشست
خوش بود با شاهد رعنا نشست
کی تواند یک زمان از پا نشست

خوش بود گر پادشاهی بکور از جام جم
چشم مست و نظر و مست و بو کاشانه [illegible]
جنت فردوس با صحبت آن در جنت
خاک ما با نست با جان آشنا
دل با او داریم سبکی می برد
سید ما در همه عالم یکیست
با حریف رند و یرانی خوش است
از سر هر دو جهان برخاستیم
آنکه جان با همنشینی راستیست
گر روکی گرد و بگرد دو دامنش
در خرابات مغان آنجا نشست
از سر هر دو جهان برخاست زان
و ساقی خوش بهم بنشسته ایم
سید ما نور چشم عالمست
کی تواند لحظه بی ما نشست
گرچه شاه بود شها جمعکرد [illegible]
تشنه که آمد بسوی ما چو ما
نعمت الله جام جهان بین چو ماست
ابر دولت ما از خوش با ما
از سر هر دو جهان برخاستیم
بزم رندان جنت الماوا بود
نعمت الله در همه عالم یکیست

زانکه میگوید جام پادشاه جم خوش است
آنچنین نور خوشی در دیده عالم خوش است

مهر ما با ماه ما مهمانی خوش است
دلبر سرمست گر مانی خوش است
جامع مجموعه گر خوانی خوش است

بر در یکتای پیمانه نشست
کی تواند لحظه تنها نشست
رند دریا دل که او با ما نشست

بر در یکتای پیمانه نشست
خوش بود با مردم دانا نشست
لاجرم بر دیده بینا نشست

آمده مشتاق با ما نشست
عین ما را دیده و در ما نشست
چون تواند لحظه از ما نشست

بر در یکتای پیمانه نشست
جاودان خواهیم در ما وا
بر سر سلطنت شاها نشست

چه بود ای نوای درویشی
بت بیگانه از خدا بجست
گرچه درویش را گدا گویند

بیا که جانم در هوای درد تست
در آن مقام که روح القدس
بیا و ساقی باقی بنوش
سماع مجلس سید صحبت درد
دل بهر مست ما ز جا
دین و آخرت بجسم
میل جنت دگر نخواهد کرد
سید ما گذشت از عالم

نود و چار سال عمر خوشی
هیچ نقشی با خیال محال

رمضان آمد و روان بگذشت
شب قدری بعارفان
میل دنیا و آخرت نکنند

دل ما از منی و ما بگذشت
از وجود و عدم خلاصی یافت

درد دردش دوای درد است
هر که او آشنای درد است
خدمت شه گدای درد است
نعمت الله با چنین همت
پادشاه جهانی گدای درد
در آن گوشه خلوت
که جام دردی دردش
ترنم نفس جانفزا ید درد
این معانی از آن
جان چنان شد که از جهان
دل که بر کوی عاشقان
بنده با خضر تش روان
عمر او بود همچو آب حیات
گوییا آن بیکران بگذشت
تو بخوابی و کاروان بگذشت
زنده دل باشد آنکه
بود ما هیچ پیک ما بگذشت
این معانی از بیان بگذشت
هر که بر کوی عاشقان بگذشت
در طریقی که نیست پایانش
پا بنهاد و از سر هوا بگذشت
از فنا نیز و از بقا بگذشت

چشم درویش هر چه
هر که دارد گمان درویشی
آن طریقی که نیست پایانش
روز و شب در هوای درد
خاکپای فقیران جان
صدای نغمه عشاق ذوق
اگرچه عاشق درویش
ترنم نفس جانفزا بدر
در خرابات عشق میکرد
از وجود عدم سخن
نور درویش چشم ما بنود
نعمت الله زین و آن
خوش روان آمد و روان
نوجوانی مجو تو از پیری
غافل از نام و ننگ
همچو سید از این جهان
گوییا عمر بود زود برفت
هر که با ما نشست در درد
زود سید
نعمت الله زین و آن
دل درد و درد دل
ای که گویی که ابتدا

جام گیتی نمای درد
سر او خاکپای درویشست
راه پنهان درویشست

گر سر تو نظرم خاکپای درد
نمونه ز حضور و نوای درد
بدین خوشم که بلا از برای

لامکان یافت از مکان
هر که از نام و از نشان
دیده از بحر بیکران
از خیالات انس و جان

فکر و تجربه مکن گران
عاشق از نام و از نشان

ما که گفتیم چنین چنان
نام ما را ماند و نشان
تو بخوابی و کاروان

عاقبت درد دیدم
ابتدا جست انتها

نقش غیری خیال می بستم

عاشق از دنیا و عقبی درگذشت
روضه رضوان آن
خرقه شد با آن

آفتابی خوشی بوید
در هر آینه یکی بنمود
در خرابات میکند نشان
رند مستی نیافت همچون ما

عشق مستست و عقل مخمورست
آینه روشنست و ما منیم
احولی گر یکی دو می بیند

عقل مستست و عشق مخمورست
نقد جان و لیست بر دل ما
ذره ذره چه نور میگیرند

عشق مستست عقل مخمورست

ذوق مستی طلب کن از رندان

خواب بود آن خیال
نعمت الله یگانه دانه
ما نه صورت را ز معنی
همتش از شاخ طوبی درگذشت
دیده دریای زنجبیل درگذشت
نعمت الله در طریق عاشقی
شب نهان شد چو روز پیدا گشت
یک سما هزار اسما گشت
هر که در عشق میرد باکشت
طالب ار چه برید بالا گشت
نعمت الله چون ظهور کرد
عاقل از ذوق عاشقان
روی آن ناظری که منظور
هیچ عیبش مکن که معذور
جام گیتی نماست سید ما
عاقل از ذوق عاشقان دور
کنج ویران بگنج معمورست
آفتابی بماه مشهورست
عشقبازی و رندی سید
عاقل از ذوق عاشقی دور
عشق مستست و عقل مخمورست
چیکنی همدمی که مخمورست

نود و پنج سال عمر خوشی
که یگانه زود سرا بگذشت
از وجود و از عدم آسوده
دل بدلبر جان بجانانه
گرچه موسی از تجلی مدهوش
اندکی چون در تجلی گذشت
چشم ما قطره قطره آب
غیر دلبر نیافت این دل
آنکه عالم مسخر او بود
عقل میگشت دور می
صورت و معنی جهان گشت
عالم از نور او منور شد
رند مستی که ذوق ما داند
آفتابیست بر همه تابان
در همه کاینات مشهور
دیده مردم است از
شد دو عالم بنور او روشن
زاهد از ذوق ما نمیداند
در همه کاینات مشهورست
دل ما گنج خانه عشقست
عاشق از عاقلی مستی دور
زاهد از ذوق ما نمیداند

همه در دین مصطفی بگذشت

از همه بگذشت یعنی درگذشت
کارش از مجنون لیلی درگذشت
سید ما از تجلی هم گذشت

سیل و فتد روان در دریا
گرچه در جستجو بهر جا گشت
خود بپا مد گشت
دیده مستی ما ز دو

هر چه آید بچشم او نور است
خوشتر از زاهدی که مخمورست
تو گمان میبری که مستورست

نظری کن ببین که منظورست
روشن این چشم ما از آن نورست
هیچ عیبش مکن که معذورست

گنج خانه بگنج معمورست

هیچ با او مگو که معذورست

آفتاب جمال رو بنمود

دلبر مست ما یاری که تو گوئی عشقست
زاهد از آن بخندید و آن را عاشقی

همسایهٔ حضرت شیر لطیفست
گر روح مدبر بدانی
این طرفه نگر که جمله عالم

شاه ما در جهان همه حق
هر که او دوستدار یار آنست
جام باده هر راحه خوشست

همه عالم تنست جان عشقست
در میان آی و در کنار بگیر
عمر جاوید خوشبو و در عشق

پادشاه همه جهان عشقست
عقل از آنکه در تخت و در عرش
عالم از نور عشق روشن شد

شهر دل در ولایت عشقست

لاجرم عالمی پر از نورست
دیگران گر بعقل معذورند
دل بعشقش از سر جان برخاست
هر که سر باده داد خبر که او خود جانست
در خرابات مغان مستیم و جام میست
یا رب این لطیف با کیفیت
انسان کبیر بس لطیفست
در خانه دوست تحفه‌ست
دل خلوت خاص سید ماست
بس کریم و لطیف اخلاقست
بی دردی یار دیار مقصد اشکست
می عشقش بخور که تریاقست
نعمت الله که میر مستانست
جان و جانان عاشقان عشقست
خوش کنایه که در میان عشقست
غرض از عمر جاودان عشقست
نعمت الله چه نور سید ماست
حاکم مطلق العنان عشقست
گو بر و زانکه در میان عشقست
نظری کن ببین که آن عشقست
خوش نشست مجلس سید
تا که جان در جهان عشقست

گنج ویرانه است این دل ما
نعمت الله بعشق مشهورست
آفتاب از مهر رویش سر نهاده بر زمین
سایه سرو سهی گر بر زمین گنج شد
نعمت الله مجلس مستانه و آرایشست
انسان را اکبر صورت آنست
با عقل مگو حکایت عشق
معشوق خود است عاشق خود
گو خانه خالی لطیفست
ما با و بیک دیگ مشتاقیم
سخن عاقلان اگر باشد
سهل باشد هزار جان در عشق
سید عاشقان آفاقست
عشق هم صورتست و هم معنی
عشق و معشوق عاشق چو خوشیم
عاشقانه درآ درین مجلس
نظری کن ببین که آن عشقست
عشق هم عاشق است هم معشوق
عشق بخشد حیات جاویدان
دل عاقل بعقل مغرورست
در چنین جنتی جنان عشقست
دیده بینا بنور معرفتست

بشکن از گنج عشق مخمورست

بعشق آبروش همچو پنهانی عشقست
گنج ماند در نظر ما قدر او عشقست

در ریاب که سخنی لطیفست
زیرا که مزاج او ضعیفست
غشقست که چه عشق …

او عاشق نیز مشتاقست
قول ما گفتهای عشاقست
نفسی در فراق او …

آشکارا و هم نهان عشقست
هر چه هستیم ان زما عشقست
گر تو را عشق آنجا عشقست

آشکارا هم نهان عشقست
حاصل عمر جاودان عشقست
مونس جان عاشقان عشقست

این جهان از نشان عشقست

آنچه علم نهانش میگفت
هر چه گوئی ز عشق گو که مرا

همه جا خوان نعمت عشقست
خدمت عاشقی اگر یابی
خوش خرابیم و این خرابی‌ها

جان ما زنده دل از آن حیاتست عشقست
عشق با جار حدیث دلبکش تحفه
دارم از عشق بر آنی ز دو عالم

نور دل ما ز نور عشقست
پادشاهی صورت معنی
آنجا که روح می‌بخشد

دل مسند پادشاه عشقست
عشقست پناه در دو عالم
بعقل ز حکمت برون شو

سرم سرگشته سودای عشقست
عشقست مرهٔ چشم خرد مسند
شمع عشق عود دل بسوز آن

دیدم و آن بدایت عشقست
سخنی خوش حکایت عشقست
نعمت الله را چنین حیران
عالمی لطف و رحمت عشقست
بندگی کن که خدمت عشقست
اثری از مروت عشقست
نعمت الله را غنیمت دان
صورت و معنی ذات صفات عشقست
حسن حیات میکنم حیات
بنده آزاد بود چون بر عشقست
گوش کن گفته مستانه سید بشنو
جان عالم ستر عشقست
نزد عشاق در خور عشقست
چشمه آب کوثر عشقست
نعمت الله که میر مستانست
دل خلوت بارگاه عشقست
عالم همه در پناه عشقست
کین ملک از آن شاه عشقست
راهی که بجز تو آن رسیدن
دلم آشفته غوغای عشقست
غبار گرد خاکپای عشقست
چه پروانه کرت پروانه عشقست

لیس فی الدار غیره دیار
ناله زار بلبلان شب رو
گر رود حسن کفایت عشقست
هر چه در کاینات می‌بینی
هر سخاوت که عاشقانه دهند
همت او جزا و می جوید
گر ترا ذوق نعمت عشقست
آفتابیست که در دور قمر تابان
از کرم عشق وجودی بعدم بخشید
ظاهر و باطن او عاشق مناسبت
که سخنها خوشش از کلمات عشقست
در طریق کرامت پایانش
از محیطی که ما از و غرقیم
قول مستانه که مثنوی
از سر صدق چاکر عشقست
سلطان عشقست در دو عالم
در مذهب عشق می حلالست
از ترک کلاه گون خوش کلاهی
ای سید بنده راه عشقست
بدان دیده که بتوان دیدن او را
ز غیرت غیر او از دل برون کن
نگو از دی و از فردا …

آنچه دیدیت از روایت عشقست
در کلمات انبیا عشقست

بنگ بنگر که حضرت عشقست
همه از مهر و دولت عشقست
این بلندی ز همت عشقست

تر زد با جوشش دریا گر عشقست
هر چه موجود بود از برکات عشقست
حسن و احسان همه از حساب عشقست

عاشقی جو که زهر عشقست
ای صلای باقی گوهر عشقست
یکی و حرفی ز دفتر عشقست

باقی همه کس سیاه عشقست
ما را چه کنی که شاه عشقست
هر روز که آن کلاه عشقست

دو چشم روشن بینای عشقست
که غیر دل دگر نه جای عشقست
که امروز وعده فردای عشقست

آفتاب جمال رو بنمود

دلبر سرمست ما یاری تو بود
زاهد از او بخشید آن را خاصیتی

همسایهٔ حضرت شیر لطیفست
گر روح مدبر بدانی
این طرفه نگر که همه عالم

شاه ما در جهان همه حق
هر که او دوستدار یار است
جام ما زهر را چه نوشست

همه عالم است جان عشقست
در میان آی و در کنار کی
عمر جاوید خوشبو و دور عشق

پادشاه همه جهان عشقست
عقل از آن کنار رفت و عرش
عالم از نور عشق روشن شد

شهر دل در ولایت عشقست

با جرم عالمی پر از نور است
دیگران گر بعقل سعد و رند
دل بعشقش از سر جان برخاست
هر که بگرداد و اندر خرکه او خود خاست
در خرابات مغان مستیم و جام
... لطیف با کیفیت
انسان کبیر بس ظریفست
در خانه دوست تحفیست
دل خلوت خاص سید ماست
ابس کریم و لطیف اخلاق
یاری یار در ...
می عشقش بخور که تریاقست
نعمت الله که مست ...
جان ما جانان عاشق عشقست
خوش کناری که در میان عشقست
غرض از عمر جاودان عشقست
نعمت الله چه نور سید شام
حاکم مطلق العنان عشقست
گو بروز آنکه در میان عشقست
نظری کن ببین که آن عشقست
خوش نشسته مجلس سید
تا که جان در حمایت عشقست

گنج ویرانه است اینجا دلها
نعمت الله بعشق مشهور است
آفتاب از مهر رویش سر نهاده بر زمین
سایهٔ سرو سهی گر بر زمین گنج شد
نعمت الله مجلس مستانه دارد
انسان را که صورت او
با عقل مگو حکایت عشق
معشوق خود است عاشق خود
کو خانه خالی لطیفست
ما با و نیک و نیک مشتاقیم
سخن عاقلان اگر باشد
سهل باشد هزار جان در عشق
سید عاشقان آفاقست
عشق هم صورتست و هم معنی
عشق و معشوق عاشق جو شد
عاشقانه درا درین مجلس
نظری کن ببین که آن عشقست
عشق هم عاشق است هم معشوق
عشق بخشید حیات جاوید
دل عاقل بعقل مغرورست
در چنین جنتی جنان عشقست
دیده بینا بنور منظر عشقست

بشکن از گنج عشق محرومست

بعشق ابروش همچو هلالست
گنج نماید در نظر ما قد او ...

دریاب که معنی لطیفست
زیرا که مزاج او ضعیفست
شکفته که چه عشق ...

او عیار نیک نیز مشتاقست
قول ما گفتهای عشاقست
نفسی در فراق او ...

اسکاره او هم نهان عشقست
هر چه هستیم نیز با عشقست
گر تو عاشق آنجا نعشق

اسکار راهم نهان عشقست
حاصل عمر جاودان عشقست
مهر حسن جان عاشقان

و شیخان از عشاقست

آنچه علم بهشتش بجهت
هر چه گوئی ز عشق گو که مرا

همه جا خوان نعمت عشقست
خدمت عاشق اگر یابی
خوش خرابیم از این خرابیها

جان ما زنده دل از آن حیاتست
عشق تو را چاره جستیم ولیکن ...
داریم از عشق تو آنی نه دو عالم

نور دل ماه انور عشقست
پادشاهی صورت معنی
آنجا تی که روح می بخشد

در دل سید پادشاه عشقست
عشقست پناه ورد عالم
ای عقل ز حکمت بر و نشو

سرم سرگشته سودای عشقست
حقیقت سر و چشم صرد میسند
شمع عشق عود و دل بسوز از آن

دیدم روی آن بدایت عشقست
سخنی خوش حکایت عشقست
نعمت الله را چنین چران
عالمی لطف و رحمت عشقست
بندگی کن که خدمت عشقست
اثری از مروت عشقست
نعمت الله را ضیمت دان
صورت و معنی ذات صفات عشقست
آتش محبت میکنم جمله جهات
بنده آزاد بود چون بر در لطفست
گوش کن که مستانه سید بشنو
جان عالم سر عشقست
نزد عشاق در خور عشقست
چشمه آب کوثر عشقست
نعمت الله که مست ...
دل خلوت بارگاه عشقست
عالم همه در پناه عشقست
ملکا ملک از آن شاه عشقست
راهی که بجز نتوان دیدن
دلم آشفته غوغای عشقست
غبار کرد خاک پای عشقست
چه پروا از کرت پروای عشقست

لیس فی الدار غیره دیار
نالهٔ زار بلبلان شب و روز
کرده حسن کفایت عشقست
هر چه در کاینات می بینی
هر سخاوت که عاشقان دارند
همت او جز او نمی جوید
گر ترا ذوق نعمت عشقست
آفتابیست که در دور قمر ...
از کرم عشق وجودی بعدم بخشید
ظاهر و باطن او عاشق ...
که سخنهای خوش از کلمات عشقست
در طریق که نیست پایانش
از محیطی که ما از وغریقیم
قول مستانه که مثنوی
از سر صدق جای عشقست
سلطان عشقست در دل
در مذهب عشق می حلالست
از ترک کلاه کون خوش کلاهی
ای سید بنده راه عشقست
زبان دیده که خوانید ...
ز غیرت غیر او از دل ...
تکواز دی و از فردا ...

انچه حدیث از روایت عشقست
در گلستان سرایت عشقست

تنگ بنگر که حضرت عشقست
همه از یمن دولت عشقست
این بندگی ز همت عشقست

نزد ما جوشش دریا که عشقست
هر چه موجود بود از برکات عشقست
حسن احسان ... از حساب عشقست

عاشقی جو که زهر عشقست
ای صاحب ناف که گوهر عشقست
یکی و حرفی ز دفتر عشقست

باقی همه کس سپاه عشقست
ما را چه کنی که شاه عشقست
هر دو ز که آن کلاه عشقست

دو چشم روشن بینای عشقست
که غیر دل دگر جای عشقست
که امروز وعده فردای عشقست

درد دل درمان جان عاشقست
مقدم خیل خیالم هر شبی
پادشاه عقل دور اندیش ما
نقش بند معنی جانانجان

نقطه در دایره دوری نمود
ماه پیدا گشت و پنهان آفتاب
جام پیدا باده پنهان نور مست

دل بود آیینه گیتی نما
دل بدست آور در دو دلبر بجو
دل بود گنجینه گنج اله

ما ز دریا شبنم و دریا چنین
نفس خواجه خواجه را آید بزیر
رندا گر می بخور و عیش کن

خانه دل خلوتخانه حق
حق پرست و ترک باطل گیر
آشنایی سید ما ...

تن تنها و را سید بخلوت
عشق دلبر جانجان عاشقست
تا بروز مهمان جان عاشقست
بنده فرمان جان عاشقست
صورت ایوان جان عاشقست
دم مزن ایدل که این سر نازکست
دایره در دور دایم نازکست
غایبی در عین حاضر نازکست
غایبی در عین حاضر نازکست
مخزن اسرار سلطانی دلست
هفت هیکل را اگر خوانی دلست
خلوت دلدار اگر خوانی دلست
نقد گنج کنج سلطانی دلست
مرغ صحرائی بصحرا مایلست
هر که او از ماست با ما مایلست
هر چه روح او ببالا مایلست
گو باصل خویش گو با مایلست
درد مندیم و دوا درد دلست
خوش ولا لامی که ما را در دلست
هر چه غیر حق بود آن باطلست
گر چه در ظاهر بجانی حاجتست
شفقت که وارسته ز عقصا ...

که در خلوت تن تنهای عشقست
بی سر و سامان شدم در عاشقی
دولت وصلش بهر دل کی رسد
کاسه خورشید قرص ماه عشق
جان سید از میان جان دل
نازکست این سر و ساغر نازکست
چشم ما روشن بنور روی او
جام ما باشد حیات آبرو
نازکانه خاطر سید بجو
منظر انوار ربانی دلست
جنت المأوا بجان عاشقان
گوهر دریای بی پایان ما
راز دل از دل بجو از دل بجو
مرغ آبی هم بدریا مایلست
ترک همت را بترکستان کشید
گر سنائی سوی غزنی میرود
نعمت الله عاشقانه رو برو
درد و درد دل دوای عاشقست
عاقل از رندی بعاشق میبدد
حال ما از ما مدر عنا مپرس
همت الله از منازل در گذشت
عشق نست که وارسته ز هجر ...

بی سر و سامان جان ...
این سعادت آن جان ...
روز و شب بر خوان ...
عاشق جانان جان ...

همچنین منظور و ناظر ...
نازکش گفتیم این سر ...
زانکه سرمست و خا ...

نزد سر مستان ...
بازجو گر طالب آبی ...
نزد سید محرم جانی ...

خاطر هر بنده ...
بوعلی سینا ...
با جناب حق تعالی ...

وسعت او نزد یک ...
زانکه او از ...
هشت منزل ...

اثبات وصالش بتوان کرد ولیکن
از حال چه پرسی و ز قال چه گوئی
ما ذات دم از نور تجلی ...

باز دولت عشق پادشاهیم
بگذر ز جهان و عیش بگذر
یار و تو جام می کشیدن

باز از دولت ... شاهی
قول مستانه که مثنوی
آن شرابی که روح افزا
خرابات رو خوش نشین

همچنین گفتهای مستانه
زلف خوبان و حسن رویان
بزم عشقست و عاشقانست

نقش روشن خیال می بندیم
هر که باشد مدام همدم جام
در خرابات خلوتی دایم

نور چشمست و در نظر داریم

این نفس وصال تو یقین عین یقینست
مستیم و خراباتیم ما نیم چه حاجت
حکم تجلی بجلالست و جمالست
ما را همه شب شب وصالست
سلطانی فقر بر ما والست
کاسباب جهان همه وبالست
در مذهب عاشقان حلالست
نعمت الله امام رندانست
همه عالم بکام رندانست
دو سه حرف از کلام رندانست
جرعه می ز جام رندانست
آن نصیحت پیام رندانست
خلوت من مقام رندانست
سخنی از پیام رندانست
اثر صبح و شام رندانست
ساغر می بکام رندانست
کار عشقست و کار ما آنست
نور چشم و نگار ما آنست
همدم و دوستدار ما آنست
خانه در دیار ما آنست
گر جفا میکند وفا آنست
نظری کن بیا به بین آنست

گویند سوی الله خیالست تحقیق
خورشید ز نقصان کمالست منزه
نور خلوت سید بنود بنده شبید
ما را همه روز روز حالست
گو باز خبر خدا ندارد
با حسن جمال دوست دیگر
نقصان مطلب ز نور آن است
نور چشم تمام رندانست
دور رندی و وقت میخوارانست
آن سلامی که گشت بما
شاه ما حکم انفاذ دارد
بزم عشقست و عاشقانست
هر چه دارم بنام رندانست
عین آبحیات اگر جوئی
پادشاه سریر هفت اقلیم
خوش بخوانش که گفته سید
خواجه و خداوندگار ما آنست
رند مستی که باده مینوشد
غم عشقش بجان و دل جوئیم
نعمت الله زیاد کارانست
در وفا سید بقا آنست
درد و در دوش بنوش خوش ...

این نیز خیالست که گویند جهانست
ماهست که گاهی قمر و گاه هلالست
در خاطر او غیر خدا این چه محالست

هر دل که اسیر جاه و مالست
ما را ز وجود خود ملالست
چون نیک نظر کنی کمالست

روز کار لطف عام رندانست
در حقیقت سلام رندانست
آن نشانش بنام رندانست
سید ما علام رندانست

جرعه می ز جام رندانست
از دل و جان غلام رندانست
نکته از کلام رندانست

در خرابات یار ما آنست
شادی و غمگسار ما آنست
یاد کن یادگار ما آنست

در دمندی ترا دوا آنست

هر که خبری ز نشئه ما جوید
بخرابات هر که فانی شد

با جام می آ و دمی برآری
فانی ز خود و بقا همین است
ما جام جهان نمای عشقیم

در گلستان عشق رندانه
عهد بستیم به سر زلفش
چون ز هستی خویش وارستیم

عاشقی سوخته بستر با طلب
مبتلا از در ما بازگرد و مبتلا
هیچی خانقه کون و مکان

می غشش به ذوق می نوشیم
ای که گوئی مرا حجاب تو نیست
عقل اول که هست اکمل

آنکه دم میزند ز سلطانی
خلوت دل مقام حضرت او
دل و جان او به سیاد دهد

نزد یاران ما گدا اینست
رند سرمست مینوا اینست
درد ما داروی دوا اینست
دانی که حیات ما اینست
باقی بخدا بقا همین است
انجام جهان نما اینست
نعمت الله که میر مستان است
گوئیا چو هزار دستان است
دل اگر بشکند شکست آنست
هستی او هست هر چه هست
دل بدست آر که آن حضرت
دست او گیر که کلید درست
دوری از در که ادوقا ز جهت
بنده خدمت او بایمن
ای که گوئی که ماه تابانست
نزد رندان ما شراب اینست
غلطی کرده حجاب تو نیست
گر بخوانی خوشی کتاب اینست
دل و جانم فدای جانانست
چون غلامان گدای ایشانست
دیگری کی بجای جانانست
هر که او در هوای جانانست

قدحی نوش از این دریا
هر که گردد غلام سید ما
درد ما را نوش شفا همه است
عمریست که مبتلای دردیم
در آینه همه نظر کن
گر صورت سیدم دگر شد
در خرابات رند مست آمد
عقل از اینجا برفت عشق آمد
رند مدام خوش بخت نشینیم
دامن سید بدست برد ستم
مظهر بنده که حضرت عزت است
خوشتر از گوشه میخانه ذکر خلوت
خوش بود همت عالی که خدا میجوید
نعمت دنیی و عقبی بعزیزان بگذار
با ظلمتش بین که آفتاب نیست
هر خیال که نقش می‌بندد
گر بپرسد آنچه او را چیست
نعمت الله خدا بما بخشید
هرچه دارم برای جانانست
نیست بیگانه از خدا انجد
مبتلائی بلای اگر بالد
نعمت الله که جان بنقد

طلبش که آشنا اینست
سید ملک دو عالم سلطان

خود را راحت مبتلا
می بین همه را لقا
اما بخدا خدا نماست

سوخته ذوق می پرست
نزد اهل نظر نشسته است
جاودان بنده را بدست

شوقی گر طلبی گوشه خلوت
همت از ابدا انجوی که همت
نعمت الله طلب

در خیال خیال خواب
بوسه ده بر لبش جواب
نعمت خوب بحجاب

هر که او آشنای جانانست
راحت من بلای جانانست
جام گیتی نمای جانانست

گنجی عدد زر در دستانی
جان گرچه گدای کوی عشقست
صد دل بفدای عشق جانان

طلب آن کنی اگر باید بست
عاشق نه بند و هیچ بیمار
عاشق از جان فدای ما نکرد

هر که هیچ بعشق حضرت او
سنبل زلف یار دو یار
انچنین پادشاه که شنی

گنج و لشد گنج او معمور
زلف او مو بمو پریشان شد
هر چه بینی بدیده معنی

نور چشمست هر چه می بینم
همه آینه جمال وی اند
گنج و دریا و اسم و دو رسمند

دل ما دلبری که می بیند

درد دل ما دوای جانانست
دانسته که دو صد بهانه چیست
سلطان جهان گدای جانانست
گرچه دو جهان فدای جانانست
هر چه پیدا و هر چه پنهانست
از خودش مطلب که این است
در دلم درد عشق جانانست
جان فدایش کنم که جانانست
هر که حلقه بگوش مردانست
جان فدایش کنم که جانانست
کار جمعی از آن پریشانست
در همه کاینات سلطانست
همه عالم خوش و او جانست
در ویرانه گنج ویرانست
حال جمعی از آن پریشانست
نظری کن که عین این است
هر که ما چو تخریب مستانست
دل و دلدار جان جانانست
نظری کن که عین ایمانست
نزد ما هر دو آب یکسانست
بنده کی کن که کار نیک آنست
جان باو میدهد که جانانست

ابیح غم او شفای جانانست
ساقی قدحی بما نشسته ماند
در نه قدم و ز سر میدان بس
جائی که مقام سید ماست
جمله در یکو چو دانسته است
کنج دل کنج خانه عشقست
کفر عشقش عجب نخواسته است
در خرابات سید سرمست
نزد مردان مرد مرد آنست
عاشقانه بجان و دل داریم
همچو جان در کنار خود گیرم
نعمت الله رند سرمستست
شاه تبریز میر او جان است
عقل کل در جمال حضرت او
جام گیتی نمای و دیده من
بزم عشقست و عاشقانست
در خرابات رند مستانست
آفتابیست بر فقیر بسته
گنج اسماست در همه عالم
قطره از محیط سید ماست
اینچنین کار نیک آنست
آفتابی بما شده پیدا

زان باده که از برای جانست
چو بخلوت دل سرای جانست
از راحت جان چه جای جانست

خانه بی کنج گنج ویرانست
هر که او بنده محبت است
ساقی مست می پرستانست

در طریقت رفیق ما راست
گرچه او پادشاه کرمانست
بنده خاص شاه مردانست

همچو من والهست و حیرانست
روشن از نور روی جانانست
نعمت الله میر مستانست

روشنش بین که ماه تابانست
گنج گنجینه فراوانست
مشکل گرچه نخیر عمانست

گرچه او هم باد و پنهانست

موج بحر و حباب و قطره و آب
زاهدا نزد ما مجال کی باشد

در خرابات مست و لایعقل
تو برو زهد و زاهدی بگذشت
در دلم درد و در سرم سودا

بزم عشقست و عاشقانش مست
سخن ما بذوق دریا به
عالم از آفتاب حضرت او

عشقست که عاشقست و معشوق
عشقست که زنده دل از آنیم
بشنو بخت دل چه شاهی

تن زنده بجان و جان بجانان
عشقست که عاشقست و معشوق
در آینه وجود عالم

عالم بدنست عشق جانان
با صورت و معنی که او راست
در دیده دست ما نظر کن

نزد ما بحر و حباب یکسانست
در مقامی که جای رندانست
نعمت الله حریف مستانست
ساقی بزم باده نوشانست
دولت عشق و دور رندانست
باده در جام و عشق در جانست
نعمت الله میر رندانست
ساقی با امیر مستانست
هر که واقف ز یار ما نیست
مثل همچو باده ما ناست
عالم بدنست و عشق جانست
عشقست که عین این و آنست
عشقست که جان جاودانست
عشقست که پادشه نشانست
عالم بدنست و عشق جانست
دریاب که قول عاشقانست
عشق از داری همین همانست
آن نور بچشم ما عیانست
میخانه سرای عاشقانست
جانست که در بدن روانست
چه جای معانی و بیانست
نوریکه بچشم ما عیانست

گنج دل گنج خانه عشقست
بنده سید خراباتست
در خرابات رند مستانست
واله زلف و روی محبوبست
نوش کن جام می که نوشت باد
هر کی ساغری که می یابی
طلبش کن که میر رندانست
دل ما کنج خانه عشقست
همه عشقست غیر او خود نیست
نور چشمست و در نظر پیداست
جانست که در بدن روانست
عشقست که نور دیده ماست
عاشق چو غلام و عشق سلطان
عشقست که عقل بنده اوست
جانست که در بدن روانست
با صورت و معنی که او راست
خورشید بماه رو نموده
سید شاهست و بنده بنده
خود خلوت عاشق است
عشقست که عاشقست و معشوق
جامست شراب و رند ساقی
این گوهر نظم نعمت الله

خانه بگنج و گنج در ویرانست
نعمت الله که میر مستانست

فارغ از چشم و از پریشانست
گر هوایت با انجمن است
نعمت الله همدم ایشانست

خانه بگنج گنج ویرانست
جان فدایش کنم که جانانست
نظری کن ببین که آن

چون نور بچشم ما عیانست
عشقست که شاه عاشقانست
عشقست که سید زمانست

چه جای معانی و بیانست
هر ذره که بینی آنچنانست
او سید پادشاه مستانست

در مذهب عاشقان
در مجلس ما همین همانست
از بحر محیط

دیوانه عشق عاشق ماست
آبست و حباب چون می و جام
عشقست که عاشقست و معشوق

از مذهب و دین ما چه پرسی
ما ییم و دلی و نیم جانی

هر قطره ازین بحر و دریا پیداست
زنده دلان عالم دارند حیات
در گوشه خرابات بزمی خوش است بیا

مقام عاشقان در ملک جانست
تو بر دو دل مبند آنی دو بیش
نهانست از همه عالم و لیکن

زمین جسمست و جانش آسمانست
سرای صورت تو خود بهشتست
چو رندان در دو در عشق خوش

میخانه ما سید سرمستانست
چشم ما روشنی از نور جمالش دارد

رندی که حریف عاشقانست
وارسته ز نام و از نشانست
انجام می محققانست
در جام جهان نما عیانست
مقصود تویی ازین و آنست
آنست گدای ما بر آنست
با عشق غم تو در میانست
سرمست چه سید خراباتست
در چشم ما نظر کن بنگر که عین اوست
عالم همه اوست و جان جان در بدنست
بزمی چو گوزرمی فردوس جاودانست
منشور نعمت الله بحرف خط عالم
مکان عارفان در لامکانست
دوا و درد دل سوز درونست
ز پیدائی عیان اندر عیانست
بدین سید چو نعمت الله است
که جانا کارساز این و آنست
مکان معنی و در لامکانست
که در دو عشق او صاحب درونست
کناری گرد سید از دو عالم
رندا گر میطلبی ساقی سرمستانست
تو میپندار که او از نظرم پنهانست

در مذهب عشق عاشقانست
آسوده ز نام جان ز صورت
نوریست بچشم ما نموده
در مجلس عشق نعمت الله
این قول همه محققانست
جامیست مدام هم پر از می
خوناب دلم ز حسرت تو
منشور زمین و آسمانست
هر آینه که بینی تمثال او نماید
نادیده که دیدیم روشن بنور او
معنی و صورت او در این و آن نماید
توقیع آل سید بر نام او نشانست
سرای میفروشان حقیقی
نشان و نام را بگذار و میرو
بیانی میکنم از حضرت دوست
بر آنم من که دلدارم بر آنست
تو با کی صورت خاکی رهی کن
در مستانه در کوی خرابات
دلم چون غنچه در خلوت معتکفست
ولیکن نعمت الله در میانست
نور چشمست و منور بمن مردم چشم
گر فرو شد بصد جان نفسی صحبت دوست

فارغ ز معانی و بیانست
در دیده ما ببین که آنست
سر حلقه جمله عاشقانست

سید مستست که نور چشم است
از دیده ما بدر دویست

آینه چنین بود تمثال آنچنانست
بنگر که نور رویش در چشم ما عیانست
دریاب کین معانی برتر ازین بیانست

بخلوتخانه اقلیم جانست
که راه کو بعشقش لب ببست
درین معنی عیان اندر بیانست

که خلوتخانه ات در ملک جانست
که هشیاری خلاف عاشقانست
اگر چه بلبل هر گلستانست

عنایت که در دو دهر با ماست
بنجز بجان عزیزم که گواراست

گنج اگر میطلبی در دل ما میجو

ما کشته حضرت او زنده جاوید است
دلی ندارد دیگر از خدمت او
صورت نقش خیالی که نگاریم

کشته عشقیم و دل زنده جاوید است
جان فدا کردم و جانان نظر کرد
در خرابات قدم نه که می...

یار جانان جهان یار است
هفت دریا نزد اهل نظر
مجلسی پر ز نعمت جنت

عشق جانان نجات جان است
گر فروشم غمش بهره...
می ز خمخانه وحدت نوش
انچنین کهنهای مستانه

رند سرمست فارغ البال است
سر فدا کن چه قدر زر...
هر چه بر عقل شکست...

زانکه گنجینه و گنج دل ویران است
رند مستی بنو کرده...
و امین از مرگ بود زنده جاوید
کار جان در دو جهان...
یک نفس بی تو که مقصود...
نعمت الله اگر ش مست...
انچنین کشته ی زنده جاوید است
هر چه دارم همه از بنده...
کو در این آب...
کشتگان کشته...
عشق و عمر جاودان است
سوی اهل...
بزم رندان و نزل خوان...
هر که خواهد نشان آل...
خوش حیاتی...
نزد اهل نظر زبان...
همه ز بهر عاشقان...
سخن دوست در زبان...
حکم سید که بر بلوغ است
منعم از قیل و امین از قال است
خرقه چه بود که مال ما...
خلقش ز عشق چون که...

دردی در دمن ده که...
نعمت الله طلب از روی...
شد گنجینه که در شان...
بگذران صحبت ساقی...
میسر... در این ره بیابان...
دست او گیر... حلقه...
سخن از گنج و طلسم از...
در سرا پرده دل خلوت...
چو نهان آینه حضرت...
کو سخنها که... از نفس...
نفس روح بخش ما دریاب
اهل بیت رسول اگر جویی
بگذر ای... من بر...
نعمت الله من نشان...
جان دل بنده ام از آن...
من امین و امامت سلطان
آن معانی که عارفان...
تا بود جان بجان محب...
آن بنام من و نشان...
لب که موجود... خوانند
خواجه گر راه... که کرد
عشق نشاط است...

من و دارا حکیم...

گنج عشقت که در کنجی...
گر فروشند بخرند...
منزلی را مسلمانان...

عشق گنجینه که در کنجی...
خوش مقامی که در...
در هر آینه که...

که دم عیسوی...
از دمش جو که...
خوش زمانی که...

عشق او جان جاودان...
هست محفوظ در امان...
که بدانند...
چو نکنم ترک جان...

بر الف نزد عارف...
مرد بادی ملک...
ملک صاحب...

گفتم ای جان که...
در گنج...
انجمن...

درد عشقش دوای درد...
جان من در هوای او...
عشق او را بجان خریدارم

هر یکی را خدا بود چیزی
ما نگوییم خدای من چه بود
دنیی و آخرت بود...
نور من حاصل...

جان من ای گدای حضرت...
بگذار...
بگذار و... از...

ما گر ز نور...
ساقی مست خرابات...
زاهدی کار من رند...
در نظر...

عقل کل ور بیان سید ما
عشقش همچو... کشف جان است
گنجی اگر بیابد از گنج و ویران است
انجمن جمع جان زلف پریشان است
سید مرا... سردار رندان...
درد درد دلش شفای جان است
همه جان در هوای جان...
گر چه عشقش بلای جان من است
عشق جانان من غذای من است
نعمت الله من غذای...
این غذا و بدن خدای...
دو سرای چنین...
انبه... روشن از ضیای...
درد درد دلش دوای درد...
شاه عالم گدای جان...
اشنا اشنای جان است
جاودان این و فانی جان...
در سرا پرده جان خانه...
هر که را هست نظر عاشق...
شاهد سرخوش من...
عاشق کسب... باده...
در نظر ما که... مست

دم فرو بسته گوش ما الست
هر جا که... ز آرزو...
انجمن خوش آراسته...
نا... زلف یار...
هر جا که... حاکمی...
جان من ما گدای حضرت او
حال جان مرا کسی داند
جان من از برای جانان است
انچنین خوش غذای...
عقل یگانه... مست
گر کسی در هوای جنت...
وصل و هجران که عاشق...
من و جا گوی نعمت الله...
خوش دوائی...
آن هوائی که روح...
من ز خود فانی و با باقی
دل بغیر... اگر...
گوشه دیده من خلوت...
هر کجا... کوش...
مرد العقل که...
لوح محفوظم...
یوسف...

انکه آمد و همه...
ساقی سرمست...
انکه... دل...

شاه عالم گدای جان است
گر چه... جان است
سید... جان است

شاه عشق آمد...
جنت و حور در هوای...
از فنای من و بقای...
انچنین خوش دعا...

نعمتی از هوای جان است
این فنا از بقای جان است
نزد سید بلای جان است

دوق آن... جو...
هر که محمود... عیار...
سینه سید من...

کنج اگر میطلبی در دل ما می‌جوش

ما کشته حضرت او زنده جاوید
دل ندارد بجز از حضرت دلدار قرار
صورت نقش خیالی که نگاریم نخست

کشته عشقیم و دل زنده جاوید
جان فدا کردم و جانان بخریدم
در خرابات قدم زندگی خوش زن

او جهان جهان جهان
هفت دریا نزد اهل نظر
مجلسی جز نعمت وجبت

عشق جانان نجات جان است
گرد و چشم غمش بهر دو جهان
می و میخانه و حدوث قدم
اینچنین گفتهای مستانه

رند سرمست فارغ البالست
سر فدا کن چه قدر زر باشد
هر چه بر عقل شکست این بار

زانکه گنجینه گنج دلویرانست
رند مستی بنو که رهی بدرخ
ما همین ز مرگ بود زنده جاوید
کار جان در دو جهان بیش کی جانانست
تک می بین تو که مقصود از آن نقش است
نعمت الله اگر مست بیانی دارد
اینچنین کشتگی زنده جاودانست
هر چه دارم همه از بندگی جانانست
در این آب وهوا پرورش رندانست
گوش کن گفته مستانه سید بشنو
عشق و عمر جاودانست
مستی از بحر بیکرانست
بزم رندان و نقل جانانست
هر که خواه نشان ال امین
خوش خیالی که نقش ما زانست
نزد اهل نظر زبان منست
همه انبیا و عاشقان منست
سخن او است در زبان منست
حکم سید که برلغ است
نعمتم از فیض وامین از قاست
خرقه چه بود که مال ما است
خلقش از عشق چو که او حانست

دردی در دهن دو که دلم اینجاست
نعمت الله طلب از وی که مرد است
نقد گنجی که در شان جهان بینند
نکرند صحبت ساقی بنقد جان ارزند
میسر و پای در این ره بیابان
دست او گیر که در ملک مستانست
سخن از گنج وطلسم از گنج است
در سراپرده دل خلوت لدر
چونهد آینه حضرت او میکنیم
که سخنهای نخستش از نفس مستانست
نفس روح بخش ما در یاب
اهلبیت رسول اگر جوئی
کز بالای تجالمن بردار
نعمت الله من نشان منست
جان دل زنده دم از آن وی است
من امین و امانت سلطان
آن معانی که عارفانه جویند
تا بود جان بجان محب و یم
آن مشام من ونشان منست
لی که موجود نامش خوانند
خواجه گر راه میکده گم کرد
عشق نشاط است ما دانی

من و دار احکم دردو دلم درما است

گنج عشقت که در کنج لویرانست
گر فروشند بجز دو که سنگ ارزانست
منزلی را مطلب کان ره ما است

عشق گنجیست که در کنج لویرانست
خوش مقامی که درو تکیه جانانست
در هر آینه که بینم بحقیقت است

گرد عیسوی از آن است
از منش جو که خاندان منست
خوش زمانی که از زمان منست

عشق او جان جاودان منست
هست محفوظ در امان منست
که بدانند در میان منست
چو کنم ترک جان که جان منست

برالف نزد عارفان دانست
مرد با دوی مکوکه او صاحب است
ملک صاحب قدر دانست

گفتم اینجا مانکیست دلکشا جانان
در کنج ویرانه ام گنجیست پنهان عشق
انجمن ابدال اند ایک تا بانی شان

در دعشقش دوای دردمنست
جان من در هوای او مست مدام
عشق او را بجان خریدارم

هر یکی را غذا بود چیزی
باز گویم غذای من چه بود
وهی آخرت بود وسرا
نور من عالمی منور کرد

جان من ناگدای حضرت اوست
بحر بار اگر از نیاز است
بحار و نجم از در او

ماکه از نور جمالش نظر روشن شد
ساقی مست خرابات جهان جانانست
زاهدی کار من رندنباشد

عقل کل در میان سید ما
عشقش مجسم بیجان جا گفت جان
گنجی اگر بیدار از کنج ویران
انجمن جمع جان زلف پریشان
سید مرا نبوده سرور از ندامت
در دورد دیش شفای جان منست
همه جان در هوای جان منست
گرچه عشقش بلای جان منست
عشق جانان من غذای منست
نعمت الله من غذای منست
این غذا دیدن خدای منست
رو سرائی چنین نه جای منست
نیمه روشن از ضیای منست
در دورد دیش دوای درد منست
شاه عالم گدای جان منست
اشهاشاهی جان منست
جاودان این وفا بجان منست
در سراپرده جان خانه دلدار منست
هر که اهست نظر عاشق دیدار منست
شاهد سرخوش من خدمت خمار منست
عاشقی کسب من و باده خور
در نظر ما که نه درچشم منست

دم فرو بسته گوش الست
هر جا که سر دو تو او لی از دو ارد دو
سخنانه خوش آراسته زیخوشی تو خوش
ز نار کفر زلف ما رود میان
هر جا که پا بی جا کی بحکوم فرمان منست
جان من ما گدای حضرت او
حال جان مرا کسی داند
جان من از برای جانانست
اینچنین خوش عنده برای
عقل یکباره شد ز ما و برفت
گر کسی در هوای جنت مست
وصل و هجران که عاشقان گویند
من دعا گوی نعمت اللهم
خوش دوائی برای جان منست
آن هوائی که روح می‌بخشد
من ز خود فانی و با او باقی
دل بعیش اگر کند میلی
گوشه دیده من خلوت اینجاست
هر کجا اله از غیب گوش تو رسید
برو ای عقل که من مستم تو مخموری
لوح محفوظم و گنجینه یا کنج الفرتم
یوسف نازنین مصر منست

آنکه آنداره همه دید آن گنج منست
ساقی سرمست خوشی مرد و مهمان
آنکه بصدق دل لی کفر ایمان منست

شاه عالم گدای جان منست
گر چو مجلی آشنای جان منست
سیدم خونبهای جان منست

شاه عشق آمد شهنشاهی منست
جنت و حور در هوای منست
از فنای من و بقای منست
اینچنین خوش دعا و ثنای نعمت

نعمتی از هوای جان منست
این فنا از بقای جان منست
نزد سید بلای جان منست

ذوق آن ناله من جو که گنهکار
هر که محمود همچو تو اغیار منست
سینه سید من مخزن اسرار منست

همه عالم نشست و او جانست
چون یکی در یکی باشمار
عین او هست ورنه کو غیرست

مصر دل دارم عزیز حضرتم
حال ما از عقل می‌پرسی مپرس
شمع جمع عاشقانم سرخوشم

نور اول روح اعظم خوانمش
عشق میگوید سخنها در غزل
خود کجا آید بچشم ما بهشت

نقش خیالی میکشم بر پرده‌ام
عشق آتشی افروخته عود دل ما سوخته
در غار دل با یار غار کرده‌ام حضور

در خرابات باده مینوشیم
خوش بیا بنشین سرو بالا
رند مستیم و جام می بر دست

نقش روشن خیال حق بنگر
عقل بگذار رند و عشق آمد

روشنست آفتاب ما بینست
همه نقش خیال مرد و زنست
گر بگویم هزار یک سخنست
نعمت الله جان و عالم چون تنست
جسم و جانم یوسف و پیراهنست
گر زبان ذوق ما را گفتنست
عالمی بر اهل مجلس روشنست
چشم ما از نور رویش روشنست
بلکه او جانست عالم چون تنست
از چه پنهان این معانی گفتنست
بر در میخانه ما را مسکنست
چشم و چراغ جان من انکو روشنست
می‌بین نور چشم ما کین یوسف پیراهنست
چون بلبلم بگلزار درآ کو خوش گلشنست
خوش باشد آن یکدل و انجا نشیمنست
درد دل دارم و دوا اینست
عمل خوب بر ما اینست
راحت جان مبتلا اینست
قصه ما و حال ما اینست
درد مندیم و آن دوا اینست
در نظر نور چشم ما اینست
یار سرمست آشنا اینست

چشم مستی نموده کین منست
دل ما تکیه گاه سلطانست
نعمت الله بود از آن حسین
همچنین جان و تن آن منست
صورتم جامست و معنی می مدام
رندم و در میکده دارم مقام
جام دردی بدست سید انام
مهر و مه چون یوسف پیراهنست
مجلس ما بزم سرمستان بود
کی گریزد عاشق از خار جفا
نعمت الله را بسی چشم بجان
بنگر چنین نور خوشی در دیده جان
با ما درین دریا درآ بنگر حباب و آب
اصل عدد باشد یکی گر صد در بی حساب
نور جمال سیدم عالم منور ساخته
عشق میبازیم و همراه عشق
جام دردی درد دل را درمان
از غم دی و غصه فردا
مجلس ذوق نعمت الله است
راحت جان مبتلا اینست
دل ما جان نخواهد بجانانه داد
همه با اهل خوش هم نفسیم

سر بسر گشوده گنج نهانست
عشق و پادشاه انجمنست
در همه جا چو بوالحسن حسنست

عشق ساقی کار ما بیچاره را
جنت المأوا مدام مسکنست
خوش حضوری وقت جان ما

جرعه از جام او سرمستست
کو چه بلبل در هوای گلشنست
چون بدیدیم نعمت الله

هر یک جمالی بر زنانه
آدم که فرزندش تولی اصل
در چشم مست ما نگر نور

که ترا همنشین دو است
بلکه امروز حالیا آنست
جنت ارباب دید ما
نقش رویش خیال ما
دولت دین و دو سرا
ابتدا آن و انتها آنست

هر که فانی شود بقا باید

دل ما پیر و جبه زاری
هر خیالی که نقش میبندم
عشق میبازم و جامم مینوشم

وحدت عالم که مظهر عشقست
می میخانه وحدت قدم
راز خود خواهم که گویم

در نظر این و آن ملکیست
همه کس آشنای خود باید
زاهدان در هوای حور و بهشت

خانه روشنست و دیده ما
منور از خدای یگانه
آفتاب از سپهر عز و جل

نور خلوتسرای دیده ما
میر مستان خلوت عشقیم
هر چه اندر وجود موجودست
تو عزیزی عزیز

رو فنا شو که جود و لقای است
کفر زلف کشی که رو تقی است
کار طرار رایما منیست
بخیال نگار رقصی نیست
قول پیران شنو که ملقن
همه عالم حجاب حضرت اوست
سایه آفتاب حضرت اوست
بخشش بی‌حجاب حضرت اوست
فکر من از خطاب حضرت اوست
شاه شاهان گدای حضرت اوست
دیده خلوتسرای حضرت اوست
هر که او آشنای حضرت اوست
دل من در هوای حضرت اوست
جان عالم فدای خدمت اوست
آری آری سرای خدمت اوست
هر که او آشنای خدمت اوست
جام گیتی نمای خدمت اوست
جان ما بسته محبت اوست
پرتوی از شعاع طلعت اوست
این سعادت بزرگ دولت اوست
غرق بحر محیط رحمت اوست
زانکه این عزت تو عزت اوست

نعمت الله هر که دیده بگفت
جوهر بنده و سرو خفت
نور چشمست و در نظر دایم
نقد است این شراب ایام
من دعاگوی نعمت الله‌ام
روح اعظم لقای حضرت اوست
عقل کل نفس کل برغا رفت
دل ما سوخت آتش عشقش
در خرابات عشق سید ما
روح اعظم لقای حضرت او
در دلم خیر او می آید
من ز خود فانیم و او باقی
نعمت الله که سر مستان اوست
هر چه باشد برای خدمت او
پادشاه سریر هفت اقلیم
حاصل بحر و کان کاه سخا
عرش اعظم که تخت سید ماست
زندگی در حضور خدمت او
کشته تیغ عشق او شد دل
همه عالم ظهور حضرت او
تو ولی و من توام دو ولی یکدم
همه را خاطری خوشی میکن

مظهر حضرت خدا است

بحکم دیده جهان بینست
باز در بزم ما نوا اینست
عالمی اندر زبان

یکیده حرف از کتاب حضرت او
خوشدلی کان کباب حضرت او
رند مست خراب حضرت او

دیگری کی بجای حضرت او
این بقا از بقای حضرت او
نزد رندان عطای حضرت او

بنده کانه گدای خدمت او
ذره از عطای خدمت او
بر هوا از هوای خدمت او

دل مسکین رهین همت او
همه در بند محبت او
همه هر دو ما بهوت او
چو همه خانه ما نخجالت او

هر خیالی که نقش می‌بندی
دور کن بد ساقی جامی

در آینهٔ عالم مثال صفات او
ور بیت ... صور ... بحر او
در دو آن ... آمد ... طالع او

مکرره

در آینهٔ عالم مثال جمال او
نوبت ملوکانه در خلوت میخانه
زاهد موهی وارد با جنت ...

جانم خیال شد بخیال خیال او
مهر منیر جست شعاعی ز روی او
مردم ندیده‌اند دگر ... او

بنده‌ایم عابد و معبود او
جود او بخشید عالم را وجود
سر نهاده پیش او بر خاک ره

چشم ما روشن بنور روی او
آب رو ... بیش ما چه ما
عاشق و معشوق ما هر دو ...

نقش صورتی نکوست او
جان ما را که نوبت او
سید هر کسی که نعمت او
آرزوی ساقی آن اسم ...
هر نقش که می‌بینی معنی جهان او
زیرا که دل مسکین ... دل جان او
یکسر فاش ... بر هر چه ... سوی او
جمله مکانست پیش کینها نکات او
مخمور کجا گنجد آنجا چه مجال او
بار از همه عالم مقصود وصال او
این گنج ... ستانه از سید ...
دل هزار ... ست ...
با کیست ما و نو چو غلام ...
در چو ... دیده ... چو ... اند و
سید تو بار جان ... دل ...
... معدوم ما موجود او
... دریایش که ... جود او
ساجدیم و حضرت ... داد او
نعمت الله جان ... بجان ... او
هر چه آید در نظر ز ... نکو
چون که دایم ... در ... نیست
تا نه پنداری که این ... و دو

همه منعم منعم الله
با او غیر او ... منیم
عاشق مست زند خضر او
هر که تو ... که ... عقل کو دل
این مجلس نیست اما عاشق ...
... در عشق از هر چند ...
در مذهب این سید آغاز ...
در صورت و در معنی چند ... نظر
حکمی نشان آل از حضرت او
در مجلس ... ذوق ...
قولی و چه خوش قولی آن ...
هر کس ... آرزوی خیال ...
... دل آینه ... دل ...
... الکمال ... خود ...
این خانه ... جای ... جای او
هر کسی ... مقصود دیگر
این و آن نقش خیال ...
حکم میخانه ... انعام کرد
... فرزندان عاقبت محمود ...
... روشن بنور آفتاب
... هزار آینه آید در نظر
گنجینه گر ... ست و ...

هر چه بینیم عین نعمت ...
طلب هر کسی بهمت او
... از درون ... بیرون ...
... جامیت وجود ما ...
... هر دو ... دردها ...
حسنی که ... نقش ...
هر حرف که ... بیم ...
... جام از آب زلال ...
با هیم و آرزوی خیال ...
در آینه بندیده ایم ...
واریم ... کمال ... از ...
... فاز از همه مقصود ...
آنکه با شد ... دید ...
آنکه ما را ...
... روز از دو ...
چشم ما در آینه ...
... دریایش ...

در هر چه نظر کردم نقشی ز خیال او
هر ذره که می‌بینی خورشید ... سید
... سوی دریا ... او ...

هر چه می‌بینی همه انوار او
تشنه کو ... روشن ... گرد
عاشقی کز عشق او دارد ...

جامی ز می بر ... در بزم ...
از نور ... ساقی ... چشم ما ...
جامی که اسم باشد ...
جام و سبو ساقی معشوق عشق ...

عشق جانان حیات جان نیست
نقد گنجینه حدوث و قدم
در خرابات پیر میخانه

چشم من روشن بنور روی او
دیده بینا بمن بخشید او
صورت ... معنی ...

هر که بیند نعمت الله ...
در آینهٔ عالم مثال جمال او
... قفس ... کمال او
... عقل ... بیرون خیال او
... ساقی سرمستان جامی ...
صورت و معنی ...
نوش جانش باد کان ...
زنده جاوید ... خورد ...
نعمت الله باده ... شدم
هر که دیده باشد ...
آن نور چشم مردم ... نیست
هر جا که منظری است ... نیست
هر نکته ... قول ...
دیدیم نعمت الله سرمست ...
حاصل عمر جاودان ... منت
گوهر بحر بیکران ... منت
طالب رند جوان منت
نعمت اوست هر چه ... بود
همچنین چشمی خوش بینا ...
لاجرم من دوست ...
عاشق سجاده ... نبود
نعمت الله خرقه ...

بنده چند هر چه می‌بینم ...
گر انجمن ... ماست ...
... ذات غنی ... عالم همه ...
این مجلس ... عاشق ...
زیرا که این سید از کسی ...
دل با ... داده ... ولدار ...
... عالم سایه ...
... هر گز نه بند ...
اینچنین کاری همیشه کار او
عالم ... باده ...
در عمر خود کناری خالی ندیده ...
هر آینه که بینی ... ما ...
سیلاب رحمت او سیراب کرده ...
میخانه سر گشاده ...
معنی چار حرف ...
عین آبحیات ...
نام بگذار ...
نعمت الله من آزان منت
غیر او دیگر ندیده دیده ام
من چنین سرمست و ...
غرق دریا آب ...
با کبازی ... دست ...

عیشوش که نوشت باده ...
سلطان ... جای ...
مخمور ... اینجا ... مجال ...

خوش دلی باشد ...
گنجینت آدم مخزن ... او
چون تو ... چون اغیار

انجام و باده باهم ...
لطفش ... دایم ...
جام می که نوشی ساقی ...
هر قطره ازین بحر دریا ...

جمع تفصیل آن بیان ...
آب ... چشمه روان ...
بی نشان ... آن ...

هر چه آید در نظر ...
زاهد مخمور ... دل ...
... در عین ما ...

بشنو ای دوست این سخن از دوست
نار و نور و وجود ما کرم
ذره از آفتاب روشن شد

هرچه بینی مظهر اسمای او
آینه گر صد بود منظر یکیست
لب نهاده بر لب جام مدام

اگر تو عاشق یاری تعین دو مکن
جهان و صورت و معنی چه مظهر است
نظر بخود است العزیز ببین

در دو عالم خدا یکیست
آینه در جهان فراوانست
موج و بحر و حباب

دل بازبان یکیست
آن یکی در کنار کیر خوشی
دل و جان را بان و آن دادیم

موج و حباب قطره و دریا یکیست
ما و شرابخانه رندان ده کو

تحقیق حقیقت همه او
بینا بدیده تو دلی یک تو
ذره ذره ببین که آمد دو
نعمت الله سید فقرا
دوستدارم هر که دارد دوست
در همه آینها چشم تو
با چنین همدم چه جای گفتگو
نعمت الله رند سرمست چنین
هرچه دیدی کشائی چو حسن او
تو مغز نغز بگیر و گو که پوست
هر که در همه حالی نظر بدو
زلف یار بعمر درازی
مالک دو سرا یکیست
جام گیتی نما یکیست
آن همه نزد ما یکیست
نعمت الله یکیست در عالم
انجمن آنچنان یکیست
با همه در میان یکیست
غرض از این و آن یکیست
دلبران در جهان فراوانند
نقش حباب گر چه هزار آید
فارغ ز دو سرا و سرا یکیست

همه عالم وجود از او دارند
زلف او مشکناب حق برد
نزد یارم کجا بود اغیار
هر میران نبرد او آنجاست
چشم عالم روشنست از نور او
خیز با ما خوش درین بازار دل
چشم احول کرده بیند تو ببین
با حباب سید خود رو برو
اگر بکعبه روی پهلوی دوست
اگر کشتن عشاق بد بود بر ما
بیا و جانانه جان چاکر زن بمراد
چه شانه حاصل اگر نیم تار مو
بر در کبریای حضرت او
دو مگو و دو لی بجا مگذار
درد مندیم و درد میجوئیم
سخن آشنا یکیست
از دو لی بگذر و یکی میگو
عشق و معشوق عاشق آمد
در خرابات مست میگردیم
سید دلبران یکیست
در ما شد دل چکنم العزیز
مثال صد هزار در آینه ز تو

لاجرم هرچه باشد از او
مجلس ما زنوی او خوشبو
میخوریم دوستدار او

لاجرم عالم بچشم ما نکو
خویش را میشو که وقت
رشته کمتو بچشم او

در در میکده باشی
ولی چه عادت آن یار
چه لطف و کرم در دل

پادشاه دیگر یکیست
تو بگانه بیا یکیست
درد و دوا یکیست

حاصل دو جهان
در دل عاشقان
ساقی میخواران

از دوست هر چه
دیدم آن یکی

گر آشنای خویش شوی نزد عاشقان

صورت و معنی درین دعوی یکیست
عاشقان مست و مخمور بیخودند

قطره دریا نزد ما یکیست
چشمه و جو قطره و موج حباب
هفت دریا با محیط عشق

کار دل در عاشقی یکیست
همچو نفس سر بپا افکنده ایم
گر برای تو بعمر دل شاد دار

آری که ز ملک آشنا نیست
سلطانی این جهان فانی
گفتیم که غرق بحر عشقیم

گوینده سر خویش نیست
کی در قدحست عشق در دل
هر چیز که دیده دید کجاست

تن زنده بجان و جان بجانان

معشوق عشق و عاشق آن یکیست
سید زجود خویش وجودی بنده داد
عاشق و معشوق ما یعنی
آشکار او نهان لیلی یکیست
نعمت الله دنیی و عقبی بود
گر نظر بر آب داری یکیست
اینهمه در بحر نزد ما یکیست
جرعه آنیست آنهم آمده است
قطره و بنده یکی سید بود
بندگی در عاشقی ما بنده است
این سرافرازی ما زافکنده ایست
کان غم عشقت و از درد
سید از جان بجنبد از عشق
داند که قماش ما کجاست
با همت جان کند ثبت
این ما و ما ز خود نمانیست
میخانه دل طرب انگیزیست
سر دم او را از نو نوا نیست
آنیست لطیف خوش هوا
مشکل حالی عجب بلاست
تن میرود و روح باقیست
گر مغربی هست گر مغربیست

چو عقل اول است در سید عربست
معطی نعمت الله ما و عطا یکیست
گر هزاران صورت آید در نظر چشم
گرچه بسیار است در جنت در
نزد عارف دنیی و عقبی یکیست
موج و بحر قطره از روی ظهور
عقل اگر گوید خلاف این سخن
پادشاهی باشد و چندین سپاه
این یکی درویش انجا یکیست
بنده و فرمانیم فرمان بنده ایم
جان فدا کردیم سر افکنده ایم
مرده دردیم و درمان زنده است
عاشقان از کار جان بگذشت
زاهد بر مست اگر کند میل
عاشق ز بلا اگر گریزد
مستیم و حریف نعمت الله
خوش باده گهی و خوب جامیست
آراسته اند خلوت دل
دل جام جهان نمای عشقست
جام بغدادی نعمت الله
خواه حیدری است خواه با
نوش جام هر صحبت در

بگو که گیتی نو عقل که شاه لیست

در نظر ما را همه معنی یکیست
هشت جنت دیدم و طوبی یکیست

گر ز شش بسکنی هم یکیست
قول او بشنو که ابله مرد
خود کی باشد سپاه یکیست

وین شهنشاهی ما زان بنده است
ما ز انفعال و جای آن سر بسته
کشته عشقیم و ضمن زنده است

آن میل نزد ما هوا نیست
در مذهب عشق هیچ فانیست
این نیز عنایت خدانیست

گویا که سرای پادشاهیست
یارب که چه شخص خود نماست
گر صحبت او مرا صفا نیست

ما ئیم و حریف عشق باقیست

معنی بمو ود رو [illegible] بیت

خلوتسرای دیده از نور او [illegible]
درویش کنج خلوت [illegible]
نقش خیال غیری بر دیده گر نگار [illegible]

هر مختصر که بینی [illegible]
کتبخانه ساقی هر جا که [illegible]
عشقست جام انعام [illegible]

گر در اینجا ندیده او را
هر که گوید که حق بجو دیدم
گرچه آید قطره در دریا

همچو ما مدام در سر [illegible]
نور چشمست و در نظر [illegible]
عشق با هم عشق باید [illegible]

ما درد و درد نوش کرده [illegible]
مستیم و خراب در خرابات
هر نفس که در خیال آید

این معنی و صورت الفاظ [illegible]
هر شاهدی که بینم او را ما او بما
بر چشم ما قدم نه بنشین که خوش [illegible]
صورت گدا نماید معنی پادشاه [illegible]
نقاش خط چین کو [illegible] آنجا
با آفتاب حسنش ذره او [illegible]
نقشی اگر ببینی آن نقش [illegible]
معنی که دیده [illegible]
جایی که عشق دارد آنجا [illegible]
هرچه امروز حاصل نیست
رو بیت او ترا در اینجاست
این سعادت در [illegible]
قطره در وصف همچو دریا [illegible]
عشق با خود قرار [illegible]
آنچنان بحر بیحد [illegible]
دیده کان ندیده [illegible]
خبر از حال او خبر [illegible]
هر دل که بعشق [illegible]
دل را باز [illegible]
ما را جانی دگر [illegible]
[illegible] که بی خدا [illegible]
خمخانه سرای [illegible]

جام دیده او و لقای سید
آینه ایست روشن جام جهان نما
در گوشه خرابات رندی اگر [illegible]
ما درد مند عشقیم و درد دوستیم
ساقی عنایتی کرد خمخانه [illegible]
هر ذره که بینی او را [illegible]
جامی که جز یکی نیست [illegible]
او آفتاب تابان عالم [illegible]
امروز یار ما شو [illegible] فردا
طلب او مکن که فردا نیست
حق بحق بین که ما چنین دیدیم
آنکه حق را بچشم حق بیند
نعمت الله نور دیده بود
در نفس حضرتش [illegible]
عین عشقیم لاجرم [illegible]
بیقراری عشق شور انگیز
ذوق سید نعمت الله جو
هستش [illegible]
رندیم و مدام جان [illegible]
در بحر محیط عشق [illegible]
مستیم و حریف نعمت الله
مقامی همچو صحن [illegible]

[illegible] صفائی شاه [illegible]

[illegible]
خوشتر ز صفا [illegible]
انعام نعمت الله [illegible]

در آینه از [illegible]
[illegible]
با حال نعمت الله [illegible]

دیده کان ندید [illegible]
دیده [illegible]
چشم هر که [illegible]

صبر و آرام در دل [illegible]
در غم [illegible]
وصف [illegible]

از ساقی و جام [illegible]
جز ما [illegible]
حقیقت [illegible]

بهر سو آب چشم ما روانست
کسی کو گنج عشق یار دارد
هر دو بار [illegible] در این راه

هر جسمی که در دو جهان [illegible] حقیقت
هر جا که تو انگشت [illegible]
آدم که دمید [illegible]

جان ما در پیش جانان هیچ
با سکر و جان نشین اینجا [illegible]

پیش عشق جانان [illegible]
پیش ازین در خلوت جانان [illegible]
زلف و رویش [illegible] کفر و ایمان [illegible]

سنگ بعدم [illegible] او هیچ
معنی مو با تو بگویم که [illegible]
او منی را بگذار ای [illegible]
ای که درمان درد [illegible]

در دل هر که عشق جانانست
در خرابات [illegible] مست

درین دریا حباب [illegible]
بنزد عاشقان حق گدا [illegible]
که [illegible] درین ره [illegible]
موجود حقیقی بجز از ذات [illegible]
گر [illegible] ترا در نظرت [illegible]
زان نیست معین که کجا [illegible]
بود آندم ما [illegible]
سید چو همه طالب و مطلوب [illegible]
درد دل داریم و درمان هیچ
زانکه صحبت با کرانجا هیچ
با وجود سید هر دو سرا
[illegible] در دو [illegible] صاف [illegible]
[illegible] در خلوت دلبر جانانه هیچ
با وجود زلف و رویش کفر و ایمان هیچ
همدم جام می و با نعمت الله [illegible]
[illegible] تو وجود [illegible] هیچ
[illegible] هم این من و تو هیچ
گر من و ما [illegible] هیچ [illegible]
خوشتر از درد و درمان [illegible]
عاشق سید شو و معشوق او
مرده دان که [illegible] جانان [illegible]
[illegible] رندی میان رندان [illegible]

اگر تو طالب عشقی [illegible]
نوای ما نوای بینوایست
خیال روی سید نور چشمست
ما یم وصف او وصف [illegible]
عشق [illegible] چاره [illegible]
چون [illegible] بقا [illegible]
سرمست شراب ازل جام [illegible]
عاشق شوان که [illegible] معشوق [illegible]
نزد شهر مصر بغداد [illegible] هیچ
غیر او هیچ است اگر [illegible]
بینوا [illegible] سلطان هیچ
در خرابات مغان جام [illegible]
دیده جام [illegible] طلعت [illegible]
ما سوی الله [illegible] هیچ
زاهد وقتی چنین [illegible]
نیست [illegible] که جز او هیچ
[illegible] سخن [illegible] باش
غیر خدا هیچ بود [illegible] هیچ
خم می آور [illegible] جام را
گر تو ما [illegible] هیچ نیست
عاشق و زلف [illegible]
ای که درمان درد [illegible]

وگر تو عقل هیچی مرتبت [illegible]
نوائی چون نوائی بینوا [illegible]
دمی از دیده مردم جدا [illegible]

در دست [illegible] او توانید [illegible]
خبر نیکو بود [illegible]
در مجلس ما غیر خدا [illegible]

گو جان چه بود که [illegible] هیچ
هر جا [illegible] غیر او آن هیچ

ما ندانی با وجودش [illegible]
غیر نور روی او [illegible]
بگذر از نقش خیال غیر او [illegible]

هست [illegible] که جز او هیچ [illegible]
باش یکی رو که در دو هیچ
هیچ نه هیچ مگو هیچ [illegible]
مست خرابیم و [illegible] هیچ

[illegible] بکفر و ایمان [illegible]
خوشتر از درد و درمان

حالتی دیگرست مستیم

هر کرا درد هست درمان نیست
هر که او جان فدای عشق نکرد
سر مویی نیابد از نفس

غنچه باغ غیر خندان هست
عاقلی کی چو عاشقی باشد
درد مندیم و درد میبوشم

موحد زین رو مقلید
چنان غرقه شد قطره در بحر
مرا خیید و تور و باشد عشق

بجز است بحر ما گرانش پدید
عشق مست هر چه جز او نیست در وجود
گفتم میان او بکنار ادم
او جا تعالی همه حالش بدان

جان نداره هر که جانانش
کفر و نفس که ناز و دگر
هر دل که عشق او شد ارزان

تو مدانی اگر تر آن مست
هر که کفران نعمت الله کرد
هر کرا کفر هست ایمان هست
مرده‌ای آن که در تنش جان نیست
هر که سر گشته در میان نیست
در خرابات همچو سید ما
بگذرا از غیر او که جز آن
مست و مخمور هر دو یکسان
باز بین درد در درد آن
عاشق رند مست چون
مجرد که بشد که تجرید
کاز مایکی قطره دریا
چه غم دارم از عقل را عید
موحد همو و موحد همو
راهیست راه ما که نشانش
و هر چه بنگری جز او نیست
از بسکه بار گشت مبانش
حید است این تن بی جانش
سودای عشق مایه دکان
اگر چه تن دارد ولی جانش
کی بود مثل من چه مانش
غیر در درد در ماسن

نور چشمست و در نظر سید ماست
در همه مذهبی مسلمان نیست
بت میداند هر که او بشکست
در مجلسی که ما در آن نخرسیم
کنج دل کنج خانه عشقست
رند مستی میان ندمان
هر که نقش خیال غیر
ور دل هر که کنج عشق نیست
ای که گویی که تو بدانی کن
در خرابات می پرستان
تو صاحب وجودی و جود نغزی
مجرد مثل بدنرا در ظهور
نه قرب و نه بعد و نه وصل و نه
جز او سید ملک توحید
علم بدیع ما که از غایت سر
عالم منورست از آن نور نور او
مجموع کاینات سرپرده
هر ذره که هست از آن
خوش تاجری که سود و زیانش
زاهد گوشه نشین در عشق
ساغر می گرچه دارد
سید سرمست مهمان

روشنش را نگر که

نزد ما بنده مسلمان
هیچ پایان مجو که پایان
کنج اگر در دلست

نقش بندی او
هست معمور کنج
اینچنین کار کار

معبد با طلاق و
ولی در بطون نام
نشانی ز نقرب

وارد معانی
در نقاب ظهور
و مظهر من که
انیش شو نماید

هست و مانا
همچو خیم ذوق
همچنین چون

گرچه عشق او از خوش آنچه خوش
گوهر رازش ز دریای او
حالیا گر عاشقی از وی و فرود

لذت از عمر خود گجا
ای که پرسی نشان ما
جام می را بگیر و نوش کن

گردیده احولی دو چند
چون مظهر حضرت آن

نزد سید ردان مگو
در هوای آفتاب روی او

عشق وارد حقیقی دیگر
گشته عشقم و درین دوران
خرقه کان نمی میشوید

عشق در در و میجوید دم
عشقبازی کار بیکارانست
محتسب مخمور و مات خراب

عقیدم از خوش سر و آن که کاش
کاشناسای عشق او جز عاشق خوش
آنکه خواهی محیطش جز دل
در دام سر در اعاشق بر دو
هر کرا عشق هست آنش
عاقل از ذوق عاشقانش
غیر نامی و گر نشانش
کسی معانی جز آن
آن و تو که غیر او احد
چشمش بنگر که بی زحمت
بنگند همه و هیچ
دل ندارد هر که دارد درد
دشمنت آمد دگو هم درد
در بدر گشتیم و از وی درد
عشق بازی و عشقبازی
حالتی عاشقی مجازی
چون من و او شهباز
در بر عاشقان نمازی
عشق را با کفر و ایمان کار
عشق را با صاف در مان کار
همچو کار عشقبازان کار
زاهدش در بزم رندان کار

ذکر خود را که زیش و ره
در سید وصل خبری یا رجز
ام زکفر و دین و من تو باشید
جنس از بن زیم و ز انعمت الله
مرده میشم که جانش نیست
غرق دریای عشق و اوهام
در میان و کنار هیچ
نعمت الله هر که مایه او
صاحب دست دار
هر جز که مشتی پذیرد
خودیست نزد نعمت الله
آنکه خود رو ندارد
با لب و رخسار چشم مست یار
در دو سید زمان ما را
عشقبازی بجشوه سازی
ساز ما مالیت جانسوزی
حال مستی ماز
نعمت الله رند مست
عشق را با این و با آن
عشق را با می پرستان کار
عقل می بندد خیال این آن
نعمت الله باده عشق دام

چو کلکش بخانه خود گوش
کلزار حضرت جمال
کلزار دنیا بجز زر

ما حرم بجز ما کرانش نیست
جز خیالی از آن
سود دارد و لی ز یانش

نقش نهاد ان اثر
جز ی که وجود او

حاجب جام شراب در
همچو سید دیگری در خورد

باز بین ساز اگر نوازی
محرم راز ما مجازی
عشقبازی او ببازی

عشق را با غیر ایشان کار
عشق را با این و با آن کار
با کسی او را بجز ایشان کار

حالتی دیگرست مستانه

هر کرا درد هست درمان هست
هر که او جان فدای عشق نکرد
سر موئی نیابد از نفس

غنچه باغ عیش خندان هست
عاقلی کی چو عاشقی باشد
درد مندیم و درد مینوشیم

موحد درین دو مشکلید
چنان خوش شد قطره در بحر
مرا عید و نوروز باشد ز عیش

بحر است بحر ما که کرانش پدید نیست
عشق است هر چه جز او هست در وجود
کشتم میان او و کنار او دوم
او و جام عالم همه عالمش [illegible]

جان ندارد هر که جانانش نیست
کفر زلفش کرد زاهد را [illegible]
هر دل که ز عشق او شد [illegible]

تو ندانی اگر ترا آن نیست
هر که کفران نعمت الله کرد
هر کرا کفر هست ایمان هست
مرده دان که در تنش جان نیست
هر که سرگشته و پریشان نیست
درخرابات همچو سید ما
بگذر از غیر او که خود آن نیست
مست و مخمور هر دو یکسان
با ازین درد [illegible]
عاشق رند مست چون [illegible]
مجرد که شد که تجرید [illegible]
گر از ما یکی قطره واداند
چه غم دارم از عقل [illegible]
موحد هم او و موحد هم او
راه هست راه ما که نشانش [illegible]
و هر چه بنگری جز از سر مستی
از بسکه نازکست میانش [illegible]
سید است این تن جانش [illegible]
سودای عشق مایه دکان [illegible]
گر چه تن دارد و ولی جانش
کی بود شو من چه باشد [illegible]
غیر در در درد ما نیست

نور چشمست و در نظر پیداست
در همه مذهبی مسلمان هست
بت بپندار هر که او بگذشت
در محیطی که ما در آن غرقیم
کنج دل گنج خانه عشقست
رند مستی میان رندان هست
هر که نقش خیال غیری بست
در دل هر که گنج معرفتست
ای که گوئی که تو آدمی [illegible]
در خرابات می پرستان هست
تو صاحب وجودی و جود وجود
مجرد شد [illegible] ز ظهور
نه قرب و نه بعد و نه وصل و نه فصل
[illegible] سید ملک توحید
علم بدیع ما که از [illegible]
عالم منورست از آن نور
مجموع کاینات سر پرده [illegible]
هر ذره که هست از آن [illegible]
خوش تاجری که سود و زیانش [illegible]
زاهد که گوشه نشین در غم [illegible]
ساغری می گرچه دارد [illegible]
سید سرمست مهمان مست

روشنش را اگر که تو [illegible]
نزد ما بنده مسلمان [illegible]
هیچ پایان مجو که پایان [illegible]
گنج اگر در دلست [illegible]

نقش بندی [illegible]
هست معمور گنج [illegible]
همچنین کار کار [illegible]

معبد ما طلاق [illegible]
ولی در بطون نام [illegible]
نشانی ز قرب [illegible]

وارد معانی که [illegible]
در عالم ظهور [illegible]
[illegible]

هست و ما زاهدی [illegible]
همچو جم [illegible]
[illegible] چون [illegible]

گر چو عشق از خود [illegible]
گوهر راز عشق [illegible]
حالیا گر عاشقی از دی و فردا [illegible]

لذت از عیش خود [illegible]
ای که پرسی نشان [illegible]
جام می را بگیر و نوش کن

گر دیده احولی دو بیند
چون مظهر حضرت [illegible]

نزد سید دان نکو [illegible]
در هوای آفتاب روی [illegible]

عشق وارد حقیقی دیگر
کشته عشقم و درین دوران
خرقه کان کسی میشوید

عشق در در و میجوید [illegible]
عشقبازی کار [illegible]
محتسب محو [illegible]

بشنو از خویش هر دو آن که کاش
کاشنای عشق [illegible]
آنکه غواص محیط [illegible]
هر دو آمد [illegible] عاشق [illegible]
هر کرا عشق هست آتش هست
عاقل از ذوق عاشقان [illegible]
غیر ما [illegible] دیگر نشان [illegible]
کین سخن جز آن [illegible]
آن دو رنگ [illegible]
چشمش بنگر که بی [illegible]
بشکند همه و هیچ [illegible]
دل ندارد هر که دارد [illegible]
[illegible] آید که [illegible]
در بدر [illegible]
عشق بازی و عشقبازی
حالتی عاشقی مجازی
چون من و او [illegible]
در بر عاشقان [illegible]
عشق را با کفر و ایمان کار نیست
عشق را با صاحب در مان کار
همچو کار عشقبازان کار
زاهدش در بزم رندان [illegible]

[illegible] خود را که [illegible]
[illegible] وصل عمری [illegible]
[illegible]
پس از این [illegible] نعمت الله
مرده [illegible] جانش نیست
غرق دریای عشق [illegible]
در میان و کنار [illegible]
نعمت الله هر که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آنکه خود در دل ندارد [illegible]
لب و رخسار چشم [illegible]
[illegible]
عشقبازی [illegible]
[illegible]
حال مستی [illegible]
نعمت الله [illegible]
عشق را با این و با آن کار
عشق را با می پرست [illegible]
عقل می [illegible]
نعمت الله باده [illegible]

[illegible]
[illegible] حضرت [illegible]
[illegible]

[illegible] بحر ما کرانش نیست
جز خیالی از آن [illegible]
سودا دارد و [illegible]

[illegible]
چیزی که وجود [illegible]

حاجت جام شراب [illegible]
همچو سید دیگری [illegible]

با ازین ساز اگر نوازی
محرم را از ما مجازی
عشقبازی او [illegible]

عشق را با غیر ایشان کار
عشق را با این و با آن کار
باکسی [illegible]

نوشکن جام می ای عزیز
عشق میبازم و می مینوشم
جام می در نظرم هست مدام

گو رقیب بر سر کویش مجاور [illegible]
بلبل خطیب مجلس گلزار ما [illegible]
زنار زلف دوست که بستیم [illegible]

دمشی که خیال غمزه دارد
در بحر کف بود [illegible]
ما خرقه خویش پاک شستیم

عشق زلفش سر زد و گیسو [illegible]
انجمی [illegible] بر سر رو نهاده میرود
مهر [illegible] نهاده ساکن میخانه ایم

در خرابات مغان [illegible]
ما [illegible] ذوق لعل لبش نوشیده ایم
ز آفتاب روی و ذرات [illegible]

جهت عالم سایه [illegible]

نوشتر از ساغر می همدم نیست
که حیاتی به ازین یکدم نیست
دارم این سر و [illegible] نیست
زان سبب دیده [illegible]
در هر [illegible] حبیب [illegible]
لطف حبیب [illegible]
ما [illegible] واعظ [illegible]
در دل خیال خرقه [illegible]
او با تو ترا از خود خبر نیست
صاحب نظرش [illegible]
چون در [illegible] نیست
از هستی ما [illegible] نیست
سر و [illegible] عزیز ما دریغا چاره نیست
هر که دارد انچنین عشقی [illegible]
هر که آید سوی ما [illegible]
حبیب با جانان [illegible]
هیچ دریا [illegible] غیر آبی نیست
همچو من رندی [illegible] مست خرابی نیست
خوبتر از جام [illegible]
در نظر [illegible] غیر آفتابی نیست
لطف آن سلطان [illegible]
انچنین شاه لطیفی هیچ جا [illegible]

بهتر از عشق بتان محرم نیست
میخورم جام می انجام [illegible]
می مستی که مرا در جان نیست
رند سرمست خوشی [illegible]
گر جان غلامست که با ما [illegible]
در دی درد نوشیم [illegible]
هر قطره که در نظر ما [illegible]
بحر بست طبع و [illegible]
خبر [illegible] یکی [illegible] دگر نیست
چو تصور [illegible] دوست [illegible]
در گوشه ما [illegible]
خیر البشر است سید ما
دی برف و سرد [illegible]
چاره بیچاره [illegible]
این شراب مست [illegible]
نعمت الله [illegible]
در میان ما [illegible] جائی نیست
عقل اگر [illegible] خیال [illegible]
مستی غیر السلطان [illegible]
نعمت الله [illegible] ذوق [illegible]
در دو عالم غیر یک [illegible]
[illegible] خود [illegible]

شادمانم ز جهانم غم نیست
در خم خسرو جام جم [illegible]
جستم و در همه عالم [illegible]

دردم و دوست [illegible]
چون [illegible]
گر در سخن [illegible]

پس معتبر است [illegible]
زان کوچه مرده [illegible]
گو [illegible]

گر ببخشد [illegible]
ذوق خوردن [illegible]
هر که دارد ذوق [illegible]

[illegible]
هر کسی [illegible]
انچنین [illegible]

در همه لشکر که [illegible]

دردمندانیم و مینوشیم دوا [illegible]
کشته او را حیات جاودانی [illegible]

در لب او چشمه آب حیاتی [illegible]
خدمت سلطان [illegible]
هستی ما را وجود [illegible]

[illegible] سید ما [illegible]
زاهد مخمور [illegible]
دل [illegible]

هر کجا جامست [illegible]
ناله نی بشنو ای یار عزیز
این همه [illegible] در راه [illegible]

مجلس عشقست [illegible]
عشق سلطانست [illegible]
انچنین قول خوشی مستانه [illegible]

در دل ما مهر دلبر [illegible]
هر که دارد هر چه دارد آن [illegible]
دردمند [illegible] نوش [illegible]

غیر ازین شربت دگر ما را دوا [illegible]
عاشقانرا غیر از [illegible]
همچو [illegible] جمالی [illegible]
انچنین سر چشمه آب حیاتی [illegible]
با جمال حضرتش [illegible]
در دو عالم غیر ازین ما را [illegible]
عقل را در مجلس عشاق [illegible]
خوشتر از [illegible] ما هیچ [illegible]
[illegible] عقل [illegible]
در محیط عشق او [illegible]
عاشقانرا در میان [illegible]
هر چه هست آن [illegible]
ناله چون ناله نی مست نیست
در چنین ره [illegible]
در دل ما غیر دلبر [illegible]
جای مجنون [illegible]
مثل او [illegible]
بازگو در هیچ [illegible]
زاهدانرا ذوق رندان [illegible]
چون ما جز عشق جانانه [illegible]
گنج او در گنج ویرانه [illegible]
خاطرش با صافدرها [illegible]

بر در میخانه ما رندان مقیم [illegible]
نعمت الله [illegible] چشم ما
خوشتر از نقش خیالی [illegible]
مجلس عشقست ما [illegible]
روح اعظم صورت معنی [illegible]
سید رندانم و سرمست [illegible]
عاشق دیوانه را [illegible]
عاقلان [illegible] دایم [illegible]
[illegible]
پادشاه [illegible]
مثل این معشوق سید [illegible]
یک جمال و صد هزاران [illegible]
رند سرمست [illegible]
نیست همچون نعمت الله ساقی [illegible]
هیچ ازین جانانه [illegible]
بر سر دار فنا بنشسته ایم
غیر آن یکتای [illegible] ما
سید ما ساقی [illegible]
رندانرا میلی [illegible]
یوسف گل [illegible]
خازن آن غیر سلطانه [illegible]
همچو سید رند [illegible]

در جهان خوشتر ازین [illegible]
مثل او آینه [illegible]

[illegible]
آفتابی [illegible]
زاهدانرا انچنین ذوقی حالی

عاشقانرا با خود و [illegible]
همچو یعقوب [illegible]
چون [illegible] سلطان [illegible]

در دو عالم غیر یک [illegible]
جام می را نوش کن [illegible]
همدمی چون ساغر می [illegible]

انچنین سردار و سرور [illegible]
بر سر [illegible] هفت کشور [illegible]
همچو او ساقی دیگر [illegible]

انچنین گل در گلستان [illegible]
هر چه هست [illegible]
در میان [illegible]

نوشکن جام می ای یار عزیز
عشق میبازم و می مینوشم
جام می در نظرم هست مدام

گوی رقیب بر سر کوی …
بلبل خطیب مجلس گلزار ما
زنار زلف دوست که بسته‌ایم میان

نقشی که خیال غیر دارد
در بحر کف بود و بشکن
ما خرقه خویش پاک شستیم

عشق زلفش سر او گیسو …
انجم ما بهر سو رو نهاده سر و
سر با جم نهاده ساکن میخانه‌ایم

در خرابات مغان …
ما ز ذوق لعل … نوش …
ز آفتاب روی او ذرات عالم

جلوه عالم سایه بان …

نوش شراب از ساغر می همدم …
که حبابی به ازین …
دارم این سر و … چشم
زان سبب دیده و دیده می …
در هر … که … خسپ
لطفی … مست …
ما را هوای واعظ و بانگ خطیب
در دل خیال خرقه …
او با تو تر از خود …
صاحب نظرش بدان نظر
چون در نشستم که هست
از هستی ما برا او اثر …
سیرد … عزیز ما و دریغا چاره
هر که دارد این چنین عشق سودا …
هر که آید سوی او از دنیا …
عیب با جانان مکن ما را ز …
هیچ در با چشم و بهره و غیر …
همچو من رند خوشی مست خراب …
تو بر انجام خوش …
در نظر … غیر آفتابی
لطف آن سلطان ما را شاهانی
… شاه و لطیفی هیچ جایی

بهتر از عشق بتان محرم
میخورم جام می انجام …
می مستی که مرا در جام …
رند سرمست خوشی چون …
گر جان لعل است که با ما …
در دی درد نوشیم با درد …
هر قطره که در نظر ما گذرد
بحر نسبت طبع و …
خبر حین یکی یکی دیگر …
چو تصورت دوست معنی او
در گوشه ما بیا و بنشین
خیر البشر است سید ما
دی برفت و سیر و ما فرو …
چاره بیچاره کاشت و ما بیچاره
این شراب است از مصلی …
نعمت الله در حرابا و باز بحر
در میان ما و … حجابی
عقل اگر درخواهی …
… مستی خیر السلطان … همتای
نعمت الله … از ذوق …
در دو عالم غیر یک … و شاه
میزبان ما … از جود …

شادمانم ز جهان غم …
در خم خسرو و جام جم …
جستیم و در همه عالم …

در دم دوا است …
چون نیاید …
گر در سخن …

پس معتبر است …
زان کوچه مرده که …
گو خند لشکر ولی …

گر بخندد … خندد …
ذوق خوردن …
هر که دارد عشق …

… دی …
در کسی گوید که …
همچنین مستانه قولی …

در همه لشکر که او …

در دمندانیم و …
گشته او در آنجا جاودانه …

در لب او چشمه آبی حیاتی …
خدمت سلطان ما دار …
هستی ما را وجود از جود …

نعمت الله سید ما …
زاهد محجور … ز ملامت …
دل بدریا داده ایم …

هرکجا جامست بی می …
ناله نی بشنو ای یار عزیز
این همه … در راه …

مجلس عشقست …
عشق سلطانست …
انچنین قولی خوشی مستانه …

در دل ما مهر دلبر …
هر که دارد هر چه دارد …
در دمند درد نوش عشق او

غیر ازین شربتی دگر ما را دوا …
عاشقان را غیر ازین دیگر …
همچو آن محبوب ما صاحب جمالی …
انچنین سر چشمه آبی حیاتی …
با کمال حضرتش کس را کمالی …
در دو عالم غیر ازین ما را ملکی
عقل را در مجلس عشاق کو …
خوشتر از بیرنگی ما هیچ رنگی …
سکه … او … عقل …
در محیط عشق او چون ما نهنگی …
عاشقان را در میان ما …
هر چه هست آن …
ناله چون ناله نی …
در چنین ره نقش یک …
در دل ما غیر دلبر …
جای مجنون ای برادر …
مثل او در بحر و در بر …
باز گو در هیچ دفتر …
زاهدان را ذوق رندان …
چون ما جز عشق جانانه …
گنج او در کنج ویرانه …
خاطرش با صفا در …

بر در میخانه با رندان مجاور گشته ایم
نعمت … چشم ما
خوشتر از نقش خیالی …
مجلس عشقست ما …
روح اعظم صورت معنی …
سید رندانم و سرمست …
عاشق دیوانه را از … ننگی
عاقلان با مکر دائم …
… نقشی سید …
پادشاها انجمان بسیار …
مثل این معشوق سید شوخ …
یک جمال و صد هزاران …
رند سرمست …
نیست همچون نعمت الله ساقی
هیچ ازین … خوشتر
بر سر دار فنا نشسته ایم
غیر آن یکتای …
سید ما ساقی سرمست …
رندان را … با ایشان …
یوسف گل بر …
خازن آن غیر سلطان …
همچو سید رند سرمستی خوش …

در جهان خوشتر از …
مثل او آیینه گیتی نمایی …

عاقلی پیدا … مجالی …
آفتابی دولتی …
زاهدان را این چنین ذوقی حالی

عاشقان را با خود و با غیر …
همچو … عشق او در کوه …
چون … سلطان ما سلطانی

در دو عالم غیر یک شی …
جام می را نوش کن …
همدمی چون ساغر می …

انچنین سرداره و سرور …
بر سر … کشور …
همچو او ساقی دیگر …

انچنین گل در گلستان …
هر چه هست و بود …
در میان می پرستان …

شادما

عالمی گر غیب اگر باشد غم
کاشن عشقت جاودان
جان فروشم در سر بازار عشق

ساقیا می بما بخشید دم
چیست عالم سایه بان قبا
خوش خیالی نقش می بندد
عارفی کردم ز غایت منزل

خوش حبابی پر کن انجا
نائی دنی هر دو همدم
ساغر گر بشکند اندیشه نیست

چشم ما روشن شده از نور
خلوت انس سید او
جام می بگذار و خم می بجو

هر چه هستی در خرابات مغان
آفتابست او و عالم سایبان

قطره گو خیره با ما پوست

شادمانم زانکه غمخوارم توئی
دوستدارم چون توئی یارم توئی
بلبل سرمست گلزارم توئی
میکنم سودا خریدارم توئی
هر چه بینی جمله آیات ویست
ذره و خورشید جامات ویست
جزو کل مجموع رایات ویست
در نظر ما را خیالات ویست
راست میگوید که غایات ویست
هرکجا کشف کنجی در ویست
جام می جنت و العین ویست
عالمی نقصان و بالکت
ساقی دیگر روانش در پی
ور نظر عالم چو جام هر نیست
هر چه ما را در نظر آید ویست
دیگران گویند آوازی است
همت عالی بر آن خم می است
گنج دل گنجینه عشق ویست
نزد ما جام شراب پر می است
هرکجا او میرود او در پی است
عشق را از نیست با هر جا
عین دریا بود و با ما پوست

دل چو چشم زیرا که دلدارم توئی
در خرابات مغان مست مدام
نقش می بندم خیالش در نظر
سیدم بر سروران کاینات
علم او آئینه ذات ویست
نور چشم ما نماید او با و
عشق او رخ مینهد فرزین برو
عقل اگر گوید خلاف عاشقان
نعمت الله پادشاهی میکند
گنج هر ویرانه ای کنجی دو
یافت عالم وجود از وجود او
عشق سلطان است در ملک وجود
نعمت الله هرکه میجوید عشق
جام وی بخشد مستی ساقی
عالمی از جود او دارد وجود
نوشکن التحیات معرفت
آفتابست او و سید سایه
انجمن گنجینه گنجی
عالمی را عشق می بخشد وجود
نوشکن التحیات معرفت
نعمت الله محرم راز وی است
زنده جاودان بود و بخشد

میخورم می چو که خوار
نور چشم و عین ابدار
نعمت الله شاد

عین او باشد که مر
عقل شطرنج باز
قول او شنو که خطا
در همه عالم ولا مات

ونی او جمله عالم
عقل ما مانند نبی
گو بگو با خود که دا

میوجودش ماسوی
تا بدانی زنده دل
هرکجا او میرود

میوجودش ماسوی
تا بدانی عین ما از

روح پاکی که با

بخند میل خویش و بیگانه
خواند بر مدعی چو بندش
بزم عشقت عاشقان مستش

ما را چه ز عشق راحتی هست
چه قدر غم چه جای علم است
این بحر محیط بیکرانست

در جهان روح اعظم فانی
جام جم فانیست شو ذوق
گرد جی با جام همدم شوق
شبنمی بودیم ما چون آفتاب
گر بو جهی اسم اعظم اسم

صحبت جانا من مجلس روح
ایه وکان جان دل
کفر سر زلف و روشنی ایمان

مطرب ساز عشق ما بنوا
مینوازد بلطف عالم را
شاهد غیب در سرا بوجود

آشنا چون با آشنا پیوست
آنکه با اصل خویش وا پیوست
ذوق داری بیا بیا پیوست
نعمت الله گنج سلطانست
از هر دو جهان فراغتی هست
ما را ز خدا عنایتی هست
تا ظن نبری که غایتی هست
بشنو سخنی ز نعمت الله
در حقیقت خدمتش هم فانی
منتخب بنگر که این هم فانی
دمبدم در غیر اینهم فانی
خوش طلوعی کرد شبنم فانی
نور سیما اسم اعظم فانی
ما همه فانی و او باقی بخود
مفرش خاک در شمس سلطان
حاصل سودای عشق تیر سا ما
رو شو ایمان ز کفر انچه تمام
دوش در آمد ز در دلبر مست
بینوا جان بینوا بنواخت
دل این خسته بارها بنواخت
پنهان خاطر مرا بنواخت
مطرب عشاق ما ساز نوا

در دو عالم بحر یکی بنود
در دو عالم ولی و الا شد
لطف ساقی نگر که جام آب
میکند صرف هر که ا پیو
از عشق هزار شکر داریم
از عقل بجز شکایتی نیست
جانان لب تا بنازی بکن
گر عشق در اروائی هست
گرچه آدم نیست از وجه حق
آنکه گوئی فوت شد دی
قطره و مطلع حباب جام
هر چه باشد غیر او فانی بود
دیگری کی بود و خود دار
بشنو از سید که عالم فا
لایق هر عاشقی شب عشق
شهر وجودم تمام بنده
لیلی صاحب نظر واله مجنون
عاشق یکتا منم سید ما
در خرابات ساقی سرمست
مبتلای بلای او بودم
شهری یافت در جهانگیر عشق
ساقی سرمست ما را نوا

آن یکی با کی کجا پیوست
هر که با شاه اولیا پیوست
سید ما و بدست ما پیوست

از عقل ولی شکایتی هست
آری او را حکایتی هست
زیرا که در آن کفایتی هست

هم بو جهی نیز آدم فانی
غم مخور زیرا که اینهم فانی
نزد ما در جمله اینهم فا
اوست باقی سور عالم فا
اندر آن میدان که سیمرغ فا

شاد و جان کسی که نفر ازار
جمله اقلیم دل مملکت فا
عاشقی عشق او غایة اداست

ورد ما را بصد دوا بنوا
چاره گرد و بینوا بنوا
نعمت الله را خدا بنوا

صافی در ما نشست دردی دل
گنج اسما بر سر ایشان نشاند
کرد سبحانه سبیل عاشقان

اینچنین چون بدن پدید آورد
بجمال خودم مشرف کرد
عاشقی کردم و شدم معشوق

شمع معشر بوجهت مجلس جان کرد
بخشی جام می بجامم ما بود [illegible]
ملک فنا و بقا جمله براز حسنم

از دم گرمم بعالم آتشی خوش [illegible]
عود دلرا سوختم در مجمر سینه خوشی
زاه دلسوزم که آتش میکشد [illegible]

شمع عشقش آتشی در ما فکند
سوخته بودم آتش عشقت دگر
غرقه بحر لا الیم العجب
عکس رویت بر رخ ساقی فتاد

در حیاتش بخواب رفتی باز

در دو درد ش جان بود درد دو [illegible]
از کرم او جمله اشیا نواخت
بینوا یار اچنین خوش و الوان ساخت
لطف تا زنده تا عیانم ساخت
همچو جان در بدن روانم ساخت
مونس جان عارفانم ساخت
گرچه بودم چنین چنانم ساخت
آتش عشقش تمام عود دل [illegible]
در دلم جمر از ده چه عود دم [illegible]
از دم دلسوز دلسوخته بودم
خنده زن وا زان بود [illegible]
[illegible]
هر چه هست از خشک تر همه [illegible]
از تف و دامن کوهی گر بسا [illegible]
جسم و جان با درد و کفر [illegible]
ز آتش عشق تو دل در [illegible]
عود جانم مجمر [illegible]
خوش برافروخت مرا [illegible]
جان ما از تشنگی در [illegible]
آب آتش رنگ در ساغر [illegible]
علم ما در کتاب نتوان یافت
وصل او را بخواب نتوان یافت

از بلایش کار ما بالا گرفت
عالمی از ذوق ما آسوده اند
نعمت الله با لطف خود بنشست
رازق رزق بندگانم ساخت
حکم میخانه ام عطا فرمود
دینی و آخرت بمن بخشید
بنده را نام نعمت الله کرد
بو نجوشم راحته باد [illegible]
تا بزنم دم دگر از خود و از [illegible]
آتش سودای او کرده [illegible]
سوخته همچو من عالم [illegible]
شمع عشقش درگرفت [illegible] جانم
عشق جانان آتشی [illegible]
بود گنج معرفت در کنج ویرانه ام
گنجهای نعمت الله [illegible]
با زر زرین بال عقلم [illegible]
آتشی از سوز سینه بر زدم
غیرت عشقش [illegible]
تا ز نور آفتاب مهر تو
گرچه عالم سوخت از عشقش [illegible]
سر آب از سراب نتوان یافت
رند هر گز بخانقه نرود

این بلا را از آن [illegible]
خاطر یاران ما [illegible]
حضرت یکتای [illegible]

ساقی بزم عاشق [illegible]
واقف از سرا [illegible]
سید ملک آتش [illegible]

عارف و معروف [illegible]
جمله قماشی که بود [illegible]
کز نفس سید [illegible]

آتش بر جان من [illegible]
آتشی افتاد [illegible]
در قلم آتش فتاده [illegible]

عقل چون پروانه [illegible]
هر چه بود از غیر [illegible]
شد بدید و مومن [illegible]
همچو سید [illegible]

در جهان جان [illegible]

[illegible] عالم چو ذره او خورشید
[illegible] ما روان چو آب حیات

[illegible] بت خلق میگویند
[illegible] آفتاب می بینم
[illegible] ز نقش و از خیال [illegible]

[illegible] میان تا کناره [illegible]
[illegible] و محب منت او محبوب
[illegible] گردی مقرب سلطان

عاشق و رندانه [illegible]
[illegible] دل تا نشود روشن [illegible]
[illegible] و تعبیر و از این وجه [illegible]

[illegible] صومعه دل [illegible]
[illegible] زنده دلی که [illegible]
[illegible] که میخوردم می عشق
[illegible] بیدار با کناره کرد

[illegible] زناری کفر [illegible]
[illegible] در عشق او بسیار خورد

ذره بی آفتاب نتوان یافت
این سخن را جواب نتوان یافت
علم ما در کتاب نتوان یافت
حضرتش بی حجاب نتوان یافت
گرچه شب آفتاب نتوان یافت
بی خیالش بخواب نتوان یافت
سخن وصل یار نتوان یافت
آشیان تا کنار نتوان یافت
اینچنین دوستدار نتوان یافت
بر درش [illegible] نتوان یافت
[illegible] دل ابد دست [illegible] نتوان یافت
رندان سراپرده ما را نتوان یافت
حسنی [illegible] دیده صفا را نتوان یافت
بی خضر یقین دان که فنا را نتوان یافت
بلبل چو هوای گلستان را نتوان یافت
ذوقی ز حضور عاشقان را نتوان یافت
چون خضر حیات جاودان را نتوان یافت
هر چیز که یافت دل از آن نتوان یافت
تا ساغر باده در میان نتوان یافت
دل زجان بگذشت جانان نتوان یافت
[illegible] اسرار ایمان نتوان یافت
لاجرم در درد درمان نتوان یافت

اینچنین دلبری که من دارم
در خرابات همچو سید ما
سر آب از سراب نتوان یافت
چشم ما بحر در نظر دارد
گنج عشقش حساب نتوان کرد
در خرابات همچو سید ما
بی خیال نگار نتوان یافت
بی زمستان سرود آتش دود
می خمخانه سرای صدق [illegible]
همچو سید حریف سر مستی
گنج فنا گنج بقا را نتوان یافت
تا منت نکردی تو از این [illegible] موهوم
خوش آب و هوا است [illegible]
چشمیکه نشد روشن از این دیده [illegible]
هر کام که خواسته [illegible]
بی جام شراب عشق [illegible]
تا دردی در دکوش کردیم
در کنج دل شکسته من
مستیم و خراب نعمت الله
ترک [illegible] جانان [illegible]
خویش را در عشق او گم کرد [illegible]
گنج او در کنج دل [illegible] جانان

در جهان حجاب نتوان یافت
رند مست خراب نتوان یافت

به از این بحر آب نتوان یافت
بحسابش حساب نتوان یافت
رند مست خراب نتوان یافت

لذتی از بهار نتوان یافت
جرعه چنین خمار نتوان یافت
خود در این روزگار نتوان یافت

خود را نشناسی خدا را نتوان یافت
خوشتر از این آب و هوا را نتوان یافت
بینا شو و نور لقا را نتوان یافت

نتوان کامی در جهان [illegible]
دل از همه چیز [illegible]
گنجینه که جان ما را [illegible] نتوان یافت
بزمی به از این [illegible] نتوان یافت

تا که از لطف خدا انبار [illegible]
گرچه [illegible] آسانبار [illegible]

صبا قدر ما نشنت در دل [illegible]
گنج اسما بر سر اشیا نشاند
کرد پیدا سبل عاشقان

اینچنین چون بدن پدید آورد
بجمال خودم مشرف کرد
عاشقی کردم و شدم معشوق

شمع معنبر زخت مجلس جان فروز
بخششی جام می بهدم ما بود
ملک فنا و بقا حجیه را از چشم

از دم کرمم بعالم آتشی چو شمع فروز
عود دلرا سوختم در مجمر سینه خوش
زاه دلسوزم که آتش میفشد این

شمع عشقش آتشی در ما فکند
سوخته بودم آتش عشقش دگر
غرقه بحر لا لیم العجب
عکس رویت بر رخ ساغر فتاد

در حسابش بجو ار فنی باز

دردو درد آتش جان بود در دل
از کرم او جمله اشیا نوا
بینوا با مرا چنین خوش و الوان
لطف تا زنده ما حیاتم ساخت
همچو جان در بدن روانم کرد
مونس جان عارفانم ساخت
گرچه بودم چنین خرابم ساخت
آتش عشقش بنام عود چو عودم
در دلم چه مرا زود چه عودم
از دم دلسوز دلسوخته بودم
چند از این و از آن بود و نبود
[illegible]
هر چه مست از خنک ترسم این
از لقا و دامن کوی گریبانم
جسم و جان با در فنا گم شدم
ز آتش عشق تو دل در سوخت
عود جانم مجمر دلها بسوخت
خوش برافروخت مرا خوش بسوخت
جان ما از تشنگی در سوخت
آب آتش رنگ در ساغر بسوخت
علم ما در کتاب شد نایافت
وصل او را بخواب شد نایافت

از بلایش کار ما بالا گرفت
عالمی از ذوق ما آسوده شد
نعمت الله را بلطف خود
رازق رزق بندگانم ساخت
حکم میخانه ام عطا فرمود
دینی و آخرت بمن بخشید
بنده را نام نعمت الله کرد
بو بچو شم را چه باده نه دو دم
تا بزنم دم دگر از خود و از عمر
آتش سودای او کرده دگر
سوخته همچو من عالم مجوی
شمع عشقش در گرفت شبستانم
عشق جانان آتش است و جان من پروانه
بود گنج معرفت در کنج ویرانم
گنجهای نعمت الله میشود معمور
با زرین بال عقلم پر بسوخت
آتشی از سوز سینه بر زدم
غیرت عشقش نبود آن بینی
تا ز نور آفتاب مهر تو
گرچه عالم سوخت از عشقش ولی
سر آب از سراب شد نایافت
رند هر کو بخانه نزود

این بلا را از آن [illegible]
خاطر یاران ما از [illegible]
حضرت یکتای [illegible]

ساقی بزم عاشق [illegible]
واقف از اسرار [illegible]
سید ملک آتش [illegible]

عارف و معروف [illegible]
جمله قماشی که بود [illegible]
کز نفس سیدم [illegible]

آتش بر جان من [illegible]
آتشی افتاد و کنج [illegible]
در قلم آتش فتاد و [illegible]

عقل چون پروانه [illegible]
هر چه بود از غیر [illegible]
شد بدید مونس [illegible]
همچو سید دگری [illegible]

در جهان جانان [illegible]

[illegible] عالم چو ذره او خورشید
[illegible] یار روان جو الحیات

[illegible] بت خلق میگویند
[illegible] شب آفتاب می بینم
[illegible] از نفس و از خیال پر

[illegible] میان تا کناره بجنی
[illegible] محب منت او محبوب
[illegible] گردی مقرب سلطان

عاشق در ندا از [illegible]
[illegible] ز دل تا شود روشن
[illegible] و تقریر و از نو جنبیم

[illegible] ور صومعه دل [illegible]
[illegible] زنده ولی که [illegible]
[illegible] که میخورم می عشق
[illegible] اسرار باکناره کرد

[illegible] زناری کفر لطف
[illegible] در عشق او بسیار خورد

ذره بی آفتاب شد نایافت
این سخن را جواب شد نایافت
علم ما در کتاب شد نایافت
خضر آتش بجاب شد نایافت
گرچه شب آفتاب شد نایافت
بخیالش بخواب شد نایافت
سخن وصل یار شد نایافت
آشنایان تا کنار شد نایافت
اینچنین دوستدار شد نایافت
بر درش اعتبار شد نایافت
بیدرد دل اید دوست دور شد نایافت
رندان سرا پرده یار شد نایافت
حسنی شوانید و صفا شد نایافت
بی خضر یقین جان که فنا شد نایافت
بلبل چو هوای گلستان شد نایافت
ذوقی ز حضور عاشقان شد نایافت
چون خضر حیات جاودان شد نایافت
هر چیز که یافت دل از آن شد نایافت
تا ساغر و باده در میان شد نایافت
دل ز جان بگذشت جانان شد نایافت
سودای اسرار ایمان شد نایافت
لاجرم در درد و درمان شد نایافت

اینچنین دلبری که من دارم
در خرابات همچو سید ما
سر آب از سراب شد نایافت
چشم ما بحر در نظر دارد
گنج عشقش حساب شد نایافت
در خرابات همچو سید ما
بخیالی نگار شد نایافت
بی زمستان سرود آتش دود
می خمخانه سرای حدوث
همچو سید حریف سرمستی
پنج فنا گنج بقا را شد نایافت
نا منت کمزدی تو از من مستی
خوش آب و هوا است می کوچه
چشمیکه نشد روشن از این دیده
هر کام که خواسته است
بی جام شراب عشق بلبل
تا دردی در دلش کرد
در کنج دل شکسته من
مستیم و خراب نعمت الله
تر که بحی نکرد و صد جان بار
خویش را در عشق او گم کرد
گنج او در کنج دل هیچ جان

در جهان حجاب شد نایافت
رند مست خراب شد نایافت

به از این بحر آب شد نایافت
بحسابش حساب شد نایافت
رند مست خراب شد نایافت

لذتی از بهار شد نایافت
جرعه بی خمار شد نایافت
خود در این روزگار شد نایافت

خود دانشناسی خدا را شد نایافت
خود خوشتر از این آب و هوا شد نایافت
بینا شود نور لقا را شد نایافت

شوق کامی در جهان شد نایافت
دل از همه چیز ما را شد نایافت
گنجینه که جانش را شد نایافت
بزمی به از این کجا تو را شد نایافت

تا که از لطف خدا آن یار یافت
گرچه مشکل بود آسان یار یافت

گر ز میخانه همی گشتی مدام

رفت بی جاه و رو بهبود
عمرها بی که مست در پاش
باز جبران ز خاک برخیزد

عمرها بود رفت چرا گم کرد
مستی ز بزم ما کم شد
نور چشمست و در نظر بند است

در خرابات مغانست خراب
شاهبازی بود در بند خود
سرعت الحاد و اعدام

همچنانست او امانت راز سر
شد مجرد خرقه را انجا گذاشت
گرچه بسیار غم هجران کشید

سید ما بنده خاص خداست
تا نه پنداری که او معدوم
در خرابات فنا مست خراب
کل شیء هالک الا وجه

یار خود در بزم رندانه بیافت
دل بخلوت شد انجا بار یافت
گفت جدا او باز بنهاد رفت
در پی عمر رفته شد و رفت
زین جهان سرکشی که حیران رفت
یار ما رفت گو بیا جان رفت
در پی عمر رفته شد و رفت
گو بیا از پی حریفان رفت
گرچه از چشم خلق پنهان رفت
عاشقی را جان بجا ماند و رفت
سر بپای خم نهاد و رفت
بند را از ما بجو و بگشاد و رفت
ور زمانی ماه رو بی زاد رفت
رند سرمستی ز پا افتاد و رفت
عاشقانه جان بجا ماند و رفت
ما خدا بینید بنیای بی بنیاد رفت
عاقبت از وصل شد دلشاد
نعمت الله جان بجا ماند و رفت
گو بیا شد از جهان آزاد رفت
با بد او او عمر خود بر باد رفت
سر بپای خم می نهاد و رفت
خواند بر بنیای بی بنیاد رفت

نعمت الله چون بدست او فتاد
دل سرمست سو میخانه رفت
من بی زاهدی همی کردم
هر که جمعیتی ز خویش ساخت
نعمت الله رفیق سید شد
جان چه قدرش بود که جانان
هر که با ما نشد دمی همدم
بود حلال مشکلات همه
نعمت الله جان بجا ماند و رفت
ما خدا بینید بنیای بی بنیاد رفت
قطره آبی بود ما در فشاند
زنده جاوید شد آن زنده دل
بنده بودم بندگی کردم مدام
سر بپای خم می نهاد و رفت
خرمن جو کاشت خرمن گرد کرد
هر که او با ما در بند رفت
لطف سید بنده خود را نواخت
بر در میخانه مست افتاد و رفت
قرب صد سالی غم هجران کشید
برقع از جسم و جان بسته بود
چون ندای ارجعی از حق شنید
نعمت الله باده و ساقی

ساقی سرمست
توبه بشکستم این
دم آخر که شد
پادشاه
دم آخر که شد
لاجرم چون
عاشقانه بزم
چو شوان گلشن
تا نگوئی مرده
سید آمد
داد و خرمن
در محیط بیکران
بنده شد از لطف
عاقبت از وصل
بند برقع را ز
زنده دل
تا نگوئی

آفتابی از قمر بسته نقاب
در خرابات مغانست خراب
عارفانه در جهان

جان ما هرگز غم دنیا نخورد
یوسف مصر تجلی ما مصر شد
داد و باشد هر چه او بخشید

رخت خود را با کناری می کشیم
از خطاب ارجعی آمد ما
جان ما زنده دل از جان

بار ما در سر لطف حق خواهیم
چو سر دار فنا دار بقا
با سیدی که مگر خاک در او

تا از این گلکون میخانه بجای
هر که ... بو و نقاب
در پای عشق رود

لطف ... و در آب ...

نعمت الله جان بجا ماند و رفت
آن نقاب از رو بگشاد و رفت
سر بپا خم می نهاد و رفت
نه چو غافل داد جان بر باد رفت
گرد و خاک ما روان بر باد رفت
لاجرم او در جهان دلشاد رفت
یار رخت او بسوی بغداد رفت
تا نگوئی که بیا پیدا و رفت
رند سرمست از جهان خواهیم رفت
ناگهانی از میان خواهیم رفت
تا نگوئی که
زنده دل با ملک جان خواهیم
بخرابات مغان سرها خواهیم
من سواره ده در دام بلا خواهیم
عاشقانه بسر دار فنا خواهیم
سید ارم که چه بادی بهوا
در ره عشق چه ما سر و پا باید
از چنین جنت فردوس چرا باید
سر و پا بسر دار فنا باید رفت
تو چه دانی که درین راه کجا
یار ما زاری ما بشنید و رفت
دلبر بود و سر ز ما بخشید رفت

بر در میخانه مست افتاد رفت
بود استادی و شاگردش شیخ
او خلیفه بود در بغداد تن
سید ما بود ظاهر شد نهان
بر در میخانه مست افتاد رفت
عاشق سرمست آمد و بیا
یاد میکردم هشت جاودان
کرد می بی سید خود بود آدم
فارغ از نام و نشان خواهیم
تا نگوئی بندگی خواجه مرد
عارفانه شد از این عالم
انا از لی غدانه سرمست آدم
درد مندانه با سید دوا خواهیم
گنج در گوشه میخانه سرمست
سر و پا تا سر اپرده او
ای که گوئی بکجا میروی ای
راه راحت بنمائید چرا باید
گر علاجی طلبید خسته
عارف از آنکه میخانه
نعمت الله بسوی کعبه
آمد و در حال ما کرد و رفت
جان ما را گر زبان دلشاد

گرد شاگردان همه استاد رفت
رخت را بربست و بغداد رفت
بندگان را جمله کرد آزاد رفت

عاشق مخمور بی غنا رفت
روی او دیدیم هشت
حسرتی دارم که او بر باد رفت

ما بر زنده دلان خواهیم
ما دگر چون عارف خواهیم
نزد سید میخانه خواهیم رفت

از چنین جای چو شمع بنده کجا خواهیم
بر در عاقل مخمور کجا خواهیم
از خدا آمده بودم بخدا خواهیم

درد مندانه با سید دوا باید
هر کجا میرود از بهر خدا باید
عاشقانه چو دوی از صفا

حال ما ملحظه داد و دید و رفت

گر ز میخانه تو مستی مدام

رفت بی جام رود هم بود
عمر باقی که هست دریابش
باز جیران ز خاک برخیزد

عمر ما بود و رفت چون گرد
مستی زبزم ما گم شد
نور چشمست و در نظر پیداست

در خرابات مغان مست خراب
شاهبازی بود در بند خود
سرخوش آنجا و در اندام مست

مجلس او اما مستی او
شد بجز درد حرف آنجا کجا
گرچه بسیار غم هجران کشید

سید ما بنده و خاص خداست
ما نپنداری که او معدوم
در خرابات فنا مست خراب
کل شیء هالک الا وجه

یار خود در بزم رندان یافت
دل بخلوت سرا آنجا رفت
گشت پیدا و باز پنهان رفت
در پی عمر رفته شوان رفت
زین جهان هر کسی که حیران رفت
یار ما رفت گوییا جان رفت
در پی عمر رفته شوان رفت
گوییا از پی حریفان رفت
گرچه از چشم خلق پنهان رفت
عاشق ما جان بجا ماند و رفت
سر بپای خم نهاد و رفت
سید را از ما بجو که مسنا رفت
دور زمانی ماه روی زاد رفت
رندی سر مستی زپا افتاد رفت
عاشقانه جان بجا ماند و رفت
ما ندانید بنای بی بنا در رفت
عاقبت از وصل شد دلشاد رفت
نعمت الله جان بجا ماند و رفت
گوییا شد از جهان آزاد رفت
پای بدار و عمر خود بر باد رفت
سر بپای خم می نهاد رفت
خواند در دنیای بی بنیاد رفت

نعمت الله چون بدست او فتاد
دل سرمست سوی میخانه رفت
من پی زاهدی نمی کردم
هر که جمعیتی ز خویش ساخت
نعمت الله ذوق مستی شد
جان چه قدرش بود که جانانه
هر که با ما نشد دمی همدم
بود حلال مشکلات همه
نعمت الله جان بجا ماند و
ما ندانید بنای بی بنا در
قطره آبی بد و ما دریا شد
زنده جاوید شد آن زنده دل
بنده بودم بندگی کردم
سر بپای خم می نهاد و رفت
خرمن جو کاشت خرمن گرد
هر که او با ما در بند یار نشست
لطف سید بنده خود را نواخت
بر در میخانه مست افتاد و رفت
قرب صد سالی غم هجران کشید
برقعی از جسم و جان بر بسته بود
چون فدای راه حق شد
نعمت الله با دوستان

ساقی سرمست رندان یافت

توبه بشکستم این زمان
دم آخر که شد پریشان
پادشاه بر سر سلطان

دم آخر که شد پریشان
لاجرم چون برفت
عاشقانه بزم سلطان

چو شنوان که عشق چنین افتاد
تا نگویی مرده شد بر باد رفت
سید آمد بنده شد آزاد رفت

داد خرمن را بمرد و باد رفت
در محیط بیکران افتاد رفت
بنده شد از لطف او آزاد رفت

عاقبت از وصل شد دلشاد
برقع از رو بگشاد و رفت
زنده دل از عشق جان داد
تا نگویی رفت از یاد رفت

آفتابی از نقاب بسته نقاب
در خرابات مغان مست خراب
عارفانه در جهان صد سال بود

جان ما هر که غذا بیاورد
یوسف مصر بخوشی بامشرب
داده باشد هر چه بخشیده ما

رخت خود را باکنار کشیم
گر خطاب ارجعی آمد ما
جان ما زنده دل ازجا

بار بار سر لطف حق خواهم
چو سر دار فنا در لقای
بامیدی که مکر خاک

ما از این خلوت میخانه بجائی
هر که دارد بنوش باده
در پی عشق روان شو

لطف ما در کار رفت

نعمت الله جان بجا ماند رفت
آن نقاب از رو بگشاد رفت
سر بپای خم می نهاد و رفت
نه چو غافل داد جان بر باد رفت
گرد خاک ما روان بر باد رفت
لاجرم او در جهان دلشاد رفت
یار بغداد سوی بغداد رفت
تا نگویی که بما بیداد رفت
مدد سرمست از جهان خواهیم رفت
ناگهانی از میان خواهیم رفت
تا نگویی که
زنده دل با ملک جان خواهیم
بخرابات مغان سر پا خواهیم رفت
من سوار زده در دام بلا خواهیم
عاشقانه بسر دار فنا خواهیم
میبدارم که چه بادی هوا
در ره عشق چه ما پیر و جوان بیاید
از چنین جنت فردوس چرا باید رفت
پیر و با سر دار فنا باید رفت
نعمت الله بسوی کعبه روان شد رفت
تو چه دانی که در این راه کجا
یار ما زاری ما شنید و رفت
دلبر بود و سر زما بکشید رفت

بر در میخانه مست افتاد رفت
بود استادی و شاگرد
او خلیفه بود در بغداد
سید ما بود و ظاهر شد نهان
بر در میخانه مست افتاد رفت
عاشق سرمست آمد بوسها
یاد می کردم بهشت جاودان
گرد می بی سید خود بودم
فارغ از نام و نشان خواهیم
ما نگویی بندگی خواجه مرد
عارفانه رند شد از معالم
از زلزله سرمست آمدم
درد مندانه بامید دوا خواهیم
کنج در گوشه میخانه سرمست
سر و دم تا سراپرده او
ای که گویی بکجا میروی
راه راحت بهایه
گر علاج طلبد خسته
عارف از آنکه میخانه زده
آمده و در حال ما کرد و رفت
جان ما را گر زبان دلشاد کرد

گر ز شاگردان همه استاد رفت
رخت را بر بست از بغداد رفت
بندگان را جمله کرد آزاد رفت

عاقل مجنون بی بنیاد رفت
روی او دیدم بهشت آباد رفت
حسرتی دارم که او بر باد رفت

ما بر زنده دلان خواهیم رفت
ما دگر چون عارفی خواهیم رفت
نزد سید مسیحا خواهیم رفت

از چنین جای خوشی بنده کجا خواهم
بر در عاقل مجنون کجا خواهم
از خدا آمده بودم بخدا خواهم

درد مندانه بامید دوا باید
هر کجا میروی از بهر خدا باید
عاشقانه چو دوی از صفا

حال ما یکلحظه دید و رفت

خوابود وروان ازما برفت
عقل آمد تا مرا راهی زند

نقش خیالم نگاشت هیچ نقشی درست
عاشق مستی رسید عربده آغاز کرد
جام خیالی پر آب گر شکند صد شکست

از بلای عشق آن بالا مبتلا شدیم
عاشق و مستیم اگر گفتیم از ما دور نیست
انجمنیم ما بهر سو رو نهاده میرود

ساقی مستیم در کوی مغان
مبتلائیم و بلا جوئیم ما
عقل گر ره را غلط کرد و برفت

سوخته خواست تا آتش زند در جان
ملک دل گرفت عشقش خانه جان
تا بدست زلف او واداده دل

رند سرمستیم در کوی مغان
عاشق ثابت قدم محو از آن
خوش بلائی میکشم از عشق او

گفتمش بنشین دمی نشنید و رفت
رند مستی دید و آکرد و بدر رفت
عقل مشوش دماغ از سر ما در گرفت
بود و هو بود و سرش هم بهلو رفت
عاقل مخمور از آن از بر ما در رفت
معنی او آب بود آب گرفت
تا که سودا زخیالش در سر ما جا گرفت
مبتلائیم از بلا این کار ما بالا گرفت
مرد عاقل کی کند با عاشق مست
لاجرم از انجمنیم ما جا در گرفت
عشق دلبر در دل ما جا گرفت
عاقلان را کی بود بر ما گرفت
از بلا این کار ما بالا گرفت
کی کند چنانبه ما پیدا گرفت
نور چشم عالمی در دیده ما جا گرفت
از میان خویشتن خویشتن بار اگر
ترک سر گیر آمد این سودا ما گرفت
چون نشسته نقش وجود ما موج سودا
مستی عشقش خوشی دریا گرفت
محتسب را کی رسد بر ما گرفت
عشق آن معشوق ما را در گرفت
کار ما را عاشقی بالا گرفت

گر چه با جان خوش بنشسته [illegible]
نعمت الله بود یار ما
عشق در آمد عقل زجا رفت
عمر با دو هوا داد در این گفتگو
هر که بدریا فتاد نام و نشانش نماند
سید سر دو سر آمده بود از حد
چون نشسته نقش وجود موج سودا گر
موج دریا سر بسر ما بر در مستی کند
در خرابات فنا خوش گوشه گیرید
سید ما گر جفائی میکند تا بید هم
خانه خالی دید از آن ما دگر
هر کسی دستی و دامانی دگر
انجمنیم ما بهر سو [illegible]
سید ما از همه عالم برید
همچنین نور خوشی در جان ما
عقل مخمور است ما مست خراب افتاده
مبتلائیم و بلا را مرحبا میزنیم
در سر البسا خانه حضور دیگر
بعد از آن در جمله اشیا گر
ز دل سرمست اندیشه کجا
گفته مستانه ما فاش شد
نعمت الله از همه عالم برید

بوفا چون مدعی خود بر برد و رفت
گوشه از دوستان گرفت و رفت

سیل صوابی بگرد در ره خطا رفت
بشنو دیگر بگو خواجه چرا رفت
باز بحکم خدا هم بخدا رفت

هشیاری نیست ما را کی بود هشیار
گر بقا خواهی همین جا باید
میکند کار اری رسد بر شاه جهان

دوست ما دامان … 
لاجرم گرد جهان بالا گر
در که یکتای …

چنین وقتی باشد عقل از ما
زانکه از بالای وا میکند
لاجرم سید حضوری یافته

موی موی از زلف او سودا
در خرابات مغان ما در
دامن یکتای …

خاطر ما خلوتی خالی گزید
بر امید وصل او جا نیز
در بلای عشق او افتاد دل
هر چه میگوئیم میگوئید بگو

در خرابات مغان مستیم جام
در نظر نقش خیال روی او
ما خرابات و رند عاشق …

خاطر ما در خرابات مغان
انجمنیم ما بهر سو میرود

این خوش است که جام …
نقش خیال غیر اگر دیده ام
مجنون اگر حکایت …

موج ز دو هر موج در جوش
آینه چون جمال او
دل ز جان سر پای عشق

قول مستانه که ما گفتیم

چشم مستش گوشه از ما گرفت
گنج خلوتخانه تنها گرفت
رفت بر خاک درش ما …
زان بلا این کار ما بالا گرفت
دیگری را کی رسد بر ما گرفت
گرد صحرا ترک خواهی جان ما
ذوق ما میبایدت راه مغان
هر چه رو نماید نقش زان
گر تو مرد راهی از ما گران
سید ما بر درش ما و اگر
خوش مقامی یافت جا
سو بسو ما همه دریا گر
سلطان عشق ملک جهان
داغی بر دل نهاده دل ما
شکر اتمام دلم را …
دیوانه است …
آفتاب رخش جهان بگرفت
آنچنان جهان روان بگرفت
نجات خیال از آن بگرفت
دامن یار مهربان بگرفت
شهرت ذوق ما جهان بگرفت
عاشق … از دوران بگرفت

گوشه از ما عنایت وا گرفت
دل ز هجرش گریبان …
انجمنیم ما بهر سو رو نهاد
دل برفت … مجنون
نعمت الله سر بپا انجم نهاد
عشقبازی جان عاشقان ما بر
ترک سر گفت عشقش چاره جان
در وجود گرد جهان قدر
گفته سید بجان بشنو که میگوید دل
گوشه در جنت الماوا گر
مبتلائیم از بلای عشق او
نعمت الله سر بسوی …
جان فدای او که تمام جهان
گفتم که ذوق …
بر امروز کار جوی کوش
سید چه دید …
مهر رویش جهان جان بگرفت
صورت عشق آشکار شد
آتش عشق شمع رخسارش
عین حقیقت جان …
از مکان رفت و لامکان بگرفت
هر کجا عارفیست در عالم

دیگران را کی بود بر ما گرفت
سو بسو ما همه دریا گرفت
عشق سرمست آمد و ما را گرفت
دست او یکتای مهتاب (?) گرفت

ملک دل …
در می صاف …
همچنین قول خوشی …

زان بلا این کار ما بالا گرفت
دست او یکتای مهتاب گرفت

سید مست عشق …
با محتسب بگو که من …
گشاده آن کنار و مراد …

روی معنی از آن نشان بگرفت
جان پروانه جهان بگرفت
عین او عالم جهان بگرفت

این معانی از آن بیان بگرفت

مطرب ما از امیر مود
مدتی خوش بود همدم ما

بر رفت آتشی و بر ما زد
عشق صاحب قران جهانگیر است
دل ما را فکند در آتش

چشم ما با جمال معنی دید
باده می‌نوش و جام را دریاب
چونکه معنی است صورت او

هر صورتی که بینی معنی در آن نکو
از آفتاب حسنش نور دوام گیرد
خورشید جهان گشته روان بیچ

گر خطا شاه هیچ گدائی کرد
با دولت جان گو که دیدیم بتو
گر کعبه داری از ما بر ما

گر چه بسیار سازی بطر عشاق
عاشقی گر بنعمت عشق بیاد کند
عقل محجوب است در دو جهان

خرقه جمله عارفان بخرید
دل ما عاقبت از آن بخرید
عشق سلطان ما جهان بخرید
سید خسته بود دیم و در زمان بخرید
شاه صاحبقران جهان بخرید
رو دو دل و دینش از آن بخرید
معنی رو نموده از صورت
معنی بنده دید که صورت
معنی می بین و ... صورت
تو چشم ... در نظر صورت
چشم نور معنی دیده جمال صورت
معنی آن نظر کن بنگر کمال صورت
... بیاید گاهی جلال صورت
... آن بر الصورت
در ... شکن که صفا ...
... کن پرورش گرد سلطان
گر ز دست شاه انعام ...
رنج باید برد اگر گنج فراوان باید
هر که بر ما بخندد باز گرد و جفا
گر نوازد ساز ما ساز گردد و جفا
آن ... عاشقان ما باز گرد و جفا
معنی ما ... باز گرد و جفا

خوش مبارک گرفته ام ...
نقش سید گرفت تخت و جود
تخت دل ملک جاودان بخرید
آفتابش چو بر کشید علم
صورت او نشان معنی داد
نعمت الله بذوق دریابش
هر یکی صورتی بهر صورت
ذره ذره چو نور می بینم
هر چه بینم صورت عشقت
جام گیتی نماست سید ما
در آینه نموده نقش خیال الصور
جام جهان نمائی کرده ...
خوش لذتی که دارند جان ...
معنی و صورت ما ...
... گر ... جان ما
در سواد زلف نور ایمان نمود
رز دی باده دارد ساقی ...
جام ... شادی ...
وانکه ... مسافر ...
همدم جام ...
هر که ... 
سید از بنده ...

و مرا نیز در میان گرفت
بخشش ملک جاودان ...

چتر عالم بسایه بان ...
حکم معنی از آن ...
بخشش ملک جاودان ...

آفتابی بود ...
ما جرم عاشقیم ...
نعمت الله ...

تمثال همیشه ...
جان در هوای معنی ...
می بین جمال معنی ...

ظلمت کفر ...
با خضر ...
همدم ما ...

خوش بود ...
گر چه ...
ور ما ...

ای یار بلا بتو مرا رحمت جانست
... مرا با تو که ما کس ...
حقیقت مرا همدم ... بیجا

خوش خانه ایست ...
شخصیکه از ... 
هر ذره که بینی که تو نور ...
اعیان همه جز تصور ...

جان در قدمت بازم ...
دل زنده شوم چو ...
آمد دل و در دام ...

تو میر خراباتی و من ...
بر خاک در ... 
از خال ... 

هر کس بکاری و ...
عقل محجوب صورت میخانه معنی
از غیرت آن شاه ...

چون من بولای تو ...
جان را چکنم گر نبود ذوق بلا
... که پیدا شود ...
در دو ... مرا همدم و در دعا
... کو بخرابات نشستیم ...
... خوش امین یاران ...
جا و ... نبود غیر ...
... نتوان دید نظر کن ...
... طلب ... 
... بسلامت بسلامت
دست من و دامان تو ...
یابیم حیات ابدی ...
... مبارک که ...
هر کز نبود ... در راه سلامت
رندانه درین ... 
در صد خرابات ... 
... دل خلقی ...
مستیم و خرابیم و گرفتار خرابات
ما را نبود کار بجز کار خرابات
... طلب ... 
... در دار خرابات
... صحبت در ... خرابات

جان بودم ... 
همدیست که ... 
عقل ... 
در کو بخرابات ... 
سر حلقه رندانم و فارغ ...
زین خلوت ... 
گر زاهد مخمور مرا ... 
خوش جام حبابیست ... 
گر بنده ... 
امید که باز آئی ... 
از روی کرم یاد کن ... 
هر چند که ملامت ... 
جانان نظری کن که ... 
رندان ... 
سر در قدمت ... 
گر دل ... 
می نوش ... 
سر کشته ... 
سر حلقه رندان ... 
در ... مطرب عشاق ... 
یا ... 
سر کشته ... 

با من نظری کن ...
ترک ... 
همصحبت ما سید ... 

... روزی ...
... رندان ...
... غنیمت ...
سلطان ... 

... 
عاشق ... 
تو شاه جهانی که ... 

دست من و دامان تو ...
جان ... 
شادی حریفان ... 

همصحبت ما ... 
... 
از بندگی سید ...

میخانه ما وقف سلیمان زمان
خواهیست خرابات نهاده بر زمان
ذوقی که دلم راست بعالم آن نیست

عارفی چون او در این عالم کو
آن یکی دیگر یکی گوید که دو
میکنم علم معانی را بیان

همه عالم عدم بود بی او
باز گر جور یار بگریزد
دولت وصل او دمی باشد

خضر و مولای چشمه حیوانات
آنچنانست آنچنان تو دلی را در …
در خزینه ممالک دهر دو کون

آفتابی … برآینه
باز در یا بیسم در یا بهر …
چشم عالم …

سرو و آب روان …
روی او بیند بنور روی او

جاوید بنوشم مست سلطان …
خوردیم بسی نعمت از آنچه …
این ذوق طلبکن تو زیار …
نعمت الله مظهر ذات صفات
جمع کرده ممکنات و واجبات
تو یکی میبین و مگو آن …
کی پرستم صورت …
غیر او که بر آری هیچ
بعدم میروی چه از هیچ
باشد آن یار هیچ یاری هیچ
آمدم از صبا بعیش کنار هیچ
ما را بغیر او نبود التفات هیچ
نبود بجز حیات صفاتش هیچ
وین منبع بجز … هیچ
با ملک کبریائی کائنات هیچ
کون کون جامع اسما بود
روی او چون روی ما … بود
این کسی داند که او از ما بود
دیده بیند که او بینا بود
آبروی ما ز چشم ما بود
سو بسو در جستن او دریا بود
هر که او را دیده بینا بود

مستیم و خرابیم سر از پای ندانیم
جمعی ز سر زلف بتی کشته …
در کوی خرابات نشستیم …
کر صفاتش شد نمایدگاه …
او با او باقی و ما باقی با او
درد دردش درد مندانه بود
سالها باید که تا پیدا شود
جان که بعشق او بسپاری هیچ
هر خیالی که نقش می بندد
عشق میباز و جام می میخور
نعمت الله حریف رندانست
زیرا که نیست جز کرم او نجات هیچ
آنچنان همیشه شادی تو باد و درود
در حضرت کریم که روحانی …
سید تو جان میباز عشق …
مظهر او مجمع اشیا بود
در ازل رندی که با ما باده خورد
جام می در دور ساقی در حضور
نعمت الله در همه عالم …
آنچنان سرچشمه اینجا بود
عالمی آینه دار حضرت شد
موج دریا ایم و دریا عین ماست

دلداده و جان …
جمعیت از آن …
با سید سرمست …

غمر جاوید ست …
ز انکه درد و درد …
همچو سید عارفی …

گر ندارن عشق آن …
برا ازین کار کار …
گر تو بیچاره …

وی دل میباد …
خرقه …
شاه …

آنچنان مست دایم …
مجلس ما جنت …
لاجرم یکتای بیهمتا …

در همه آینه او …
ما میا … کسی …

اسم اعظم خوانده صفات ذات او

موج دریائیم و دریا عین ما
آفتاب حسن او هر ذره …
دل بیچاره نکند ما را بدام

آفتاب جمال عالم منور شد …
با چنین شاهی به هر سو میروم …
اهل یک دائره این شکل عالم …

او در عالم هر که او یکتا …
دل بیچاره کشد عشق …
چشم روشن بنور روی او

موجیم یا بحریم در یا عین ما
گنجیم گنج اسمای …
جام دمی ما …

بنده خوانش …
قول ما از عالم اسفل بود
نور چشمی …

جمله اشیا جامع اسما بود
قطره و دریا همه از ما بود
عین ما بر ما حجاب ما بود
در نظر چون ماه خوش …
میل رندی مست با ما بود
آنچنان که پنهان در هر صفت …
اینچنین بود مجمع عالم …
آنچنانکه ما و عین ما بود
حق محیط و نقطه و دائره …
هر که ما چو خرقه در یابد
عارف یکتای بیهمتا بود
میل دل دایم سوی ما بود
آنچنان چشم خوشی بینا بود
هر که او نقش سوی ما بود
عین ما بر ما حجاب از ما بود
مخزن آن جمله اشیا بود
آنچنین بود … تا بود
روح اعظم ذره پیدا بود
موج کو بیند و لی دریا بود
این سخن از عالم بالا بود
کی بدبیند هر که نابینا بود
بحر ما دریای بی پایان بود

موج شیبلی نعمت اسد …
آب عین قطره و دریا بود
چشم عالم روشنست از نور …
دو عالم هر چه آید در نظر
از همه جا نعمت الله یکبود
جامع ذات صفات …
موج و حباب و قطره و دریا
آن یکی کرده در هر … تجلی لاجرم
مجلس خلقت … سید و ساقی در حضور
واقف اسرار ذوق ما بود
مجلس عشق و ما مست …
مبتلائیم و بلا را طالبیم
نعمت الله رند سر مست …
همچو ما خرقه در بیند …
چشم عالم روشنست از نور او
هر چه بینی مظهر اسمای اوست
نعمت الله در همه عالم …
صورت و معنی … بود
گه از موج دریا …
سر بباز و بر سر کوی عشق
در گلستان شهادت …
آب ما از چشمه حیوان بود

نعمت الله ما همه اشیا بود

دیده بیند که او چه پیدا بود
حضرت یکتای بیهمتا بود
جای آن بیچاره ما هر جا بود

بحری داند که او با ما در …
هر یکی ذرات خود یکتای بیهمتا …
عین هم لقای …

صحبت رندان ما آنجا بود
چون بلای خوش …
گر چه با ما با ما بود …

دیده بیند که او بینا بود
کون جامع جامع اسما بود
سید ما یکتای بیهمتا بود

این کسی گوید که او از ما بود
در سر هر کس که این سودا بود
سید ما بلبل گویا بود

جام دل

گنج دل گنجینه معمور اوست
جان چه باشد ما سخن گوییم ...
هرکه نی دست او ...

گنج دل گنجینه معمور اوست
چشم ما روشن از ...
خوش چه ...

چرخ ...
تو ... در دی عشق او ...
... چون ... بود ...

دست ما و دامن ...
چشم ما ... آب روان
عاشق و رندیم ...
هرکه در نظر ...

گنج دل گنجینه عشق اوست
... او و عالم ...
در نماید صورت معنی ...

دردمندانرا دوا ...

گرچه دل کاشانه ویران بود
هرکسی کو عاشق جانان بود
زانکه دست او ...
بحر ما دریای بی پایان بود
گرچه دل کاشانه ویران بود
روشنی چشم مردم آن بود
هر دو را می بین که یکسان بود
نقل کل در عشق سرگردان بود
همچو این درویش سرگردان بود
زانکه درد درد او درمان بود
هرکه او امروز درمان بود
نقل ما چون نقل ... بود
خوش بود ... که دست آن بود
در نظر دریای بی پایان بود
جان عاشق زنده از جانان بود
آن ... گوییم ولیکن آن بود
جان بجانان تن بجان بود
... گنج ... آن ویران بود
همچنین پیدا چنان پنهان بود
موج و دریا نزد ما یکسان بود
جان بجانان تن بجان بود
همچنین درد مرا درمان بود

... درد در عشق او ...
نور چشمست از همه پیدا ...
نعمت الله ...
آب ما از چشمه حیوان بود
جان چه باشد ما ...
با لطافت ... ظاهر ...
نعمت الله مست جام ...
با حرم دائم ...
...
گنج عشق او بجو در کنج دل
سید مستان ...
در همه عالم از دوست ...
روضه ما جنت ...
هرکه باشد عارف ...
گر خرابست خانه ما باک نیست
در خرابات ... خوش ...
خوش نباشد جان که بیجان ...
چشم ما بسته خیالش ...
دل ...
نعمت الله در خرابات مغان
خوش بود جائی که با جانان بود
عشق را خود ...

زانکه درد ...
تا ز ...
همچنین رند ...

هر کسی کو عاشق ...
همچنین ...
سید ما ...

اندر آن حضرت ...
گنج او در کنج ...
آنکه دائم مست ...

بوستان ...
شاهد ...
جای گنج ...
نعمت الله ...

روشنی دیده ...
زانکه ...
دیدم ...

کار عاشق ...

هرکه او پابند زلف ...
عشق او گنج و دل ویران ...

نور او در دیده ما روشن بود
هرکه دیده آینه ...
... او زنده جاوید ...

کفر زلفش روشن ایمان ...
بی نشانی ...

حاصلم در دین و دنیا ...
... جام ...
بحر ... بی پایان ...

موج و دریا نزد ما ...
بوی ...
نعمت الله ...

آینه ...
...
عاشق ...

همچو مو پیوسته سرگردان بود
جای گنج درد او ویران بود
دل که بی دلبر بود بیجان بود
گرچه از چشم شما پنهان بود
هر جمال خویشتن حیران بود
مشک او ...
خوش بود دردی که درمان ...
کافری باشد که ایمان او بود
نشان او و نام و نشان او بود
عارفانه گفته سید بجان
همچنین خوش حاصلی نیکو ...
کار ما ...
تا حجاب ...
هرچه آید در نظر چون او بود
گرچه آن یک اسم ...
هرکرا بر دست ...
آن یکی با هر یکی نیکو بود
چشم ما روشن بنور او بود
هرکه او با آینه یکرو بود
...
نقل کل در بزم ما ...
چشم ما روشن بنور او بود

هر کسی کو عشق او ...
سید و بنده اگر خواهی ...
خوش بود جائی که با جانان بود
گنج دل گنجینه عشق ...
ذوق ما از ...
نعمت الله در خرابات مغان
خرم آنجائی که جانان او بود
گرد عالم روز و شب ...
موج دریائیم و دریا ...
این معانی ...
در دو آینه یکی چون رو ...
آینه گرچه دو ...
سید ما ...
عین او در چشم ما نیکو بود
...
خرد جودی او ...
زلف سید ...
هرچه می بینیم آن نیکو بود
غیر او چون ...
عالمی از جود او ...
سید ما در همه عالم یکیست
همچنین چشمی خوش نیکو بود

او همیشه زنده جاوید بود
نعمت الله چو ... آن بود

جای گنج درد او ویرانه بود
این کسی داند که او را ...
ساقی سرمست ...

دیده ام پیدا و پنهان او بود
هرچه ما داریم آن او بود

ده نماید ... یکی ...
در دو روی آن یکرو بود
شاه ترکستان ...

سر بسر دیدم همه نیکو بود
با وجودی او وجودی ...
تا حجاب راه تو ...

چشم ما بر روی غیر او بود
ما کجا ...
عالمی ...
بلکه خود مجموع عالم او ...

آینه با او نشسته روبرو
قطره و دریا بهم دانی که چیست
جود او بخشید عالم را وجود

ز آفتاب حسن او هر ذره
عاقبت معشوق بنماید جمال
سر تو چه دست نیکو یاد او

عالمی از جود او دارد وجود
بجز موئی نیابی وصل او
اشتغالی کن بخلوت با دلش

دل بود آئینه گیتی نما
گفته مستانه ما دیگر است
سر بپای خم می بنهاده ایم

بجز موی سلیمی کی کند
ای که گوئی ترک عزا گو
باز یابی لذت رندان ما

انجمن بود مرد و چنین میخانه
نامراد از در ما بازگردی

روشنی آینه از آن رو بود
دو نماید در نظر زو دو بود
هم وجودی او وجود جود بود
هرچه ما را میرسد از او بود
روشنش بنگر که آئینه بود
عاشق ار چون ما بحسب جو بود
هر که دانه بنده در آنجا بود
در نظر گر نور روی او بود
هر کجا شاهی است بر تخت جو بود
تا حجاب تو سر گیسو بود
چشم ما خلوتسرای او بود
آینه هر چند روشنتر بود
در نظر صاحب دلی دیگر بود
قول با دیگران دیگر آن دیگر بود
تاج شاهی لایق این سر بود
عاشقی از عاقلی بهتر بود
هر کرا سودای ما در سر بود
هرچه فرمائی بگویم گر بود
گر حریف ساقی کوثر بود
نسبت خرقام از پیر آبا بود
باده نوشیدن مرا تنها بود
در میخانه ما قبله حاجات بود

گر تو میگوئی که این رشته دو بود
هر که او را یافت او ما یافته
نعمت الله مظهر اسمای او
چون از او باشد همه نیکو بود
ما با او موجود او پیدا ما
عین ما پیدا شده عالم دو تو
نعمت الله دوبینی و عقبی گرفت
هرچه آید در نظر نیکو بود
پیش آن سلطان ما آنجو بود
هر که او گم کرده او باز یافت
نعمت الله چون در آئینه نمود
روی خود دیدن در آنجو بود
خوش سرداری ما سرافرازان
شود روشن بنور آفتاب
نعمت الله جو که همراهی جو نعمت
خرقه دریائی خوشتر بود
عقلا العشق خیالی دیگر است
عشق سرمست جام محبت
نعمت الله از خدا جویدم دوام
بیادش نسبت خرقه در کمالا بود
عشق میبازم و خاطر مجد
زاهدا جنت و فردوس بکجا

تو غلط کردی که آن
همچو ما دایم بحجت
اسم او ذات و صفت

خود نباشد هر که او
در حقیقت رشته خود
این و آن با نعمت

روز و شب چون ما
دو نماید گر جدا

بر سر دار انچنین سر
نور ما از این و آن
تا ترا در عاشقی

ذوق عشق و حال
لاجرم سلطان
هر که آل یار

میخوردم باده و جام
جنت عاشق

سخنی از دل و دلدار بجان میگویم

بلبل مستیم در گلزار عشق
در خرابات مغانست جای
با تو گنجینه و گنج تمام

مظهر افعال او باشد همه
هر دو را ما سرّ یکجو زین سخن
خاک پایش تو بیا چشم ما

چشم کن من تنیم و معشوق تمام
ذره ذره آفتاب جمالش مینمود
در خلوت دل پاک و قسیم
شد خزانه گنج این ما هم

هر که بر خاک درش افتد چو ما
دل بدریا داده ایم
بر سر کوی خرابات مغان

در سر کسی چه بود هر
دجال اگر خبر شنید

تخم از سرچشمه و کرامات بود
مشرب توحید رندانه خوش بود
صوت بلبل در گلستان خوش بود
ساقی ما با حریفان خوش بود
میکنیم ایثار رندانه خوش بود
فعل عالم ظل فعل الله بود
خواه گدائی دان خواه سلطان بود
غیر ما دانی که او کمره بود
رند سرمستی گران در که
حقیقت دین سید و دین من این بود
دیدیم که او دست نمود
چند هر آنکه دیده او خود بین بود
زانرو بود که لایق آن آفرین
بسپارش بدست کسی که امین بود
چشم بینا که بر او شد
مسکن او جای رندان و شد
آخر این کار ما جو او شد
گر رسد پهلوی او شد
گر آتش آه ما در افتد
گردنت ز نیم بر سر افتد
باید روزی که از خبر شد
بادی که رسد نعمت الله

هر سر حلقه ما سید بوم حقیقت
رند مست و ذوق رندانه خوش بود
خوشبودی که آندر میان ما
جام در دور است و رند دور قمر
نعمت الله بما ایثار کرد
این کسی داند که او آگه بود
نور می یابد قمر از آفتاب
کی شود مایل بسلطانی مصر
نعمت الله در همه عالم
هر ما تو صحبت دلیل مبین بود
او نور آسمان فخست نزد ما
حق را بحق هر که شناسد یقین
هر صورتیکه نقش کنم در ضمیر
والله که بجان سید ما کی بجز
سر بنهد و پا بکشد و در رو او
آفتابست او و عالم سایه آن
رنگ و بوی اوست رنگ هر ما
نعمت الله ساقی سرمست
صد شاه چو فقیر ما شد
و خاک و بر بخیزد
در دامن ما کسی که زد دست
بر در که او چو فقیر افتد

قدر هر کس بکمالات مقابل بود

در دل گر دلش که در ما چو بود
گر شود دوری رسد او خوش بود
انچنین شب در رندانه خوش بود

گر چه ظاهر نور نور مه بود
هر که او با یوسفی در چه بود
هرچه بینی نعمت الله بود

روح تو آسمان تن تو زمین بود
حق را بحق شناس که عارف همین بود
نقش خیال صورت نقاش چنین بود
جام محبت ما نفس والیقین بود

نور ما و بر ما و بر او شد
گر سخن با رنگ و با بو شد
بر خیزد هر که با او شد

هر کو بخاک ما در افتد
بستیم بیقین که گوهر افتد

برکن

هر که از عشق با طرب نبود
آتش عشق او بست در دلها
لب ساغر مدام میبوسیم

چشم ما آتش هر سو میرود
دل چو دست و سر پای او افکند
در هوای زلف او باد صبا

جمع کرده قطره قطره چشم
جان بجانان ده که جان باقی
اقی لب او چون ساقیم

میرود عمر عزیز من عشق روی او
آفتاب است و دو عالم سایه‌ها
یکزمانی صحبت ورا غنیمت شمر

میرود خاطر نکوی میرود
در طریق عشق دل چو عاشقان
در هوای زلف او صبا

چون ببرم ما در آید بیک حیران
آفتاب حسن او رواه نو از نر

نفس هیچ با نسب نبود
لایق جان بو لهب نبود
با اذر همه می و لب نبود
سیدی هیچ نعمت الکلم
آبروی ما ست هر رو میرود
بر سر کوش به پهلو میرود
کشته سر گردان بهر سو میرود
چون دل در دیده در هر سو میرود
همچو سیلابی که در جو میرود
جان بچکار آید تو را چو میرود
میرود یم اکنار در اجو میرود
چشم ما خوش چشمه آتش میرود
دل چو شمع از عمر خود زیرا که نیکو میرود
هر کجا او میرود این سایه با او میرود
زانکه المحبوب ما و بر آمد در رو میرود
آن چشم ما هر سو میرود
آفرین بر روی که نیکو میرود
که بسینه که بپهلو میرود
خوش روان گشته بهر سو میرود
عقل دوراندیش هر دم جا دگر
زود دیگر بر در آن رو از بر میرود
با ولی روش هر جا خوب در خور

لطف محبوب را نهایت نیست
از کرم ساز عاشقان چو حشت
ماه روئی چو ترک سرکشی
در عجم هست در عرب نبود
میرود از چشم ما خوش خوشی
هر کسی کو میرود در راه عشق
هر که او بنشست با سید و می
آب روی ما بهر سو میرود
میرود دل هر در میخانه باز
در بیابان فنا مرد خدا
نعمت الله میرود در راه عشق
انجمن انجو خوشی چو سنبه میرود
دل طواف کعبه کو اینجا بخو
در ازل نقش خیال و دیده
بر در خلوتسرای سید ما ساقی
خوش روان بر دیده بر رو
آنکه کوئی از در دلبر برو
میکنم خود را ملامت ساعتی
رو بپیچ از نعمت الله زانکه
دیگر سودا نیش همیشه نیک بر سر میرود
عشق سرمست باز بلند بحر نفی
هر که در راه خدا میرود همراه

طالب آنست که مطلب نبود
گر نوازد مرا عجب نبود
در همه مصر و در حلب نبود

همچو سیلابی که در جو میرود
که برو خوش جوش که سیکو میرود
جاودان سرگشته بر رو میرود

آفرین بر روی که نیکو میرود
میرود با خوش به پهلو میرود
در پیش میرود که نیکو میرود

در بیابان عراق او همچو
تا ابد نقشی از چشم او چو میرود
بنده کرد از سر اخلاص نکو

کی رود دل از در ش جو میرود
عمر او گر یک لحظه بی او میرود
رو به ره آورده یک رو میرود

میرود دد بر خود دیگر خود میرود
لاجرم همراه ما او همراه میرود

در جهان بحر محیطی دور افکند

چشم ما دیده روی او بجای
عشق سلطانست تخت ملک
عاشق رندی که او سر

ابلها از عاشقی بیا خوش باش
درد مندیم و درد می نوشیم
آتش عشق شمع جانم سوخت

زنده مستیم و با ساقی نشسته روبرو
می بیار و در ده که مست سر که از دور
در بستان از جمع نمی ما یحب

خاکانها نعارت بر دیگری نمانده
آتش او چو نغارت گرش ...
جان من با دوش فدا کو جان

ملک دل بحرف ... نقد
بر سر بازار اگر شخصی
شد و در سکه چون ...

با دو بان افراشته عشق سر
آب چشم ما بهر سو میرود
بحیا نش یکزمانی نغنود
عقل مسکین چون کند کرکرو
از در میخانه ما کی رود
عشق در دولت با ما میکرد
عاشقان را خدا منکر و
دل ما زین دو منکر
در تو آخر چرا منکر و
عقل محمود ست و ... انصاف
... از رشد قاضی هر که او
هر چه آری تو بری و سر چادر
هر کسی ... بر بام ... بر
نرگس چشم مست ما و دلها نغارتر
هر چه از ما و بد سر با ما نغارت
جان کند قربان ... فرمان نغارت
هر چه خواهد گو ببر ... تا نغارت
نرگس چشمت دو دلها نغارت
هر کناری میکنند آنها نغارت
و که دیران میکنند و لها نغارت
آمده شهادو شهادر نغارت
عقل از اینجا بیخبر افتاد کی

نعمت الله در شهر از زبان همراه
گر بچشم ما نشینی خوش بود
این نصیحت گوش کن ...
تخم نیکی کار و بدکاری مکن
نعمت الله در خرابات معان
دل عاشق صفا میکند
موج بحریم و غرقه دریا
لطف او عالمی ببخشید
هر که بیگانه گشت از سید
سخت ... از نو در ما
... دل ... سر و جان
... آینه را شد در همه
در هوای نعمت الله غنچه ...
ملک دل بحرف و جانها نغارت
... عقل از ... خود
هر چه دید آن ... ر
سید ما صد بکار را نغارت
جان فدای او که جان نغارت
سر دل ما میرود ... این جان
ما شنیدیم و ما عشق او ...
نعمت الله هر چه دارد ارزان
مرغ از هم ... بی بال

خار خانه بر سر الله اکبر

با خمار افتد هر آنکه ...
هر که کارد هر چه کارد بدرود
هر که بیند در پی او میرود

غیر ما دوست ما میکرد
از کرم هیچ وا میکرد
دلش از آشنا میکرد

... دل چون قلب ... قلبی
... آنکس که آن یک ...
در گلستان همچو ... سید

آنکه ... نغارت
این جا هم زر و جم با نغارت
... که او ... نغارت

دل را گر ... ما نغارت
بنده فرمانم اگر یار نغارت
با حکمت می ستاند ما نغارت

عقل مخمور مست میخانه [illegible]
از لب شیرین چه حظ هر که [illegible]
رستم دستان [illegible] کند [illegible]

دل بدست باد خواهد [illegible]
گر به کفر زلف او [illegible]
دل بر دی از برم جانان [illegible]

روی او در دیده ما آفتاب [illegible]
باز در یابیم و با ما هر که بشنید [illegible]
نیز معنی هر که میخواهد که [illegible]

جان تو از عالم [illegible]
آفتاب روی او در [illegible]
عالم ما در ازل او بوده با ما [illegible]

در دو آئینه [illegible]
خوش در یابید [illegible]
اظهر است از نور [illegible]

چون در آید در سماع عارفان
غرقه شود در بحر عشقش [illegible]

همچنین شخصی [illegible] میخانه [illegible]
کی برد [illegible] مصر و نام [illegible]
گر بدست افتد او دست از [illegible]
همچنین سنبل زلفش صبا بو برد
لیک از بادی که از خاک [illegible]
از چه رو [illegible] جمال [illegible]
همچنان [illegible] دل [illegible]
هر که باشد [illegible]
همچنین نوری که از چشم [illegible]
گرچه باشد قطره [illegible]
عارفان ساکن کنج دل [illegible]
عشق و جنون [illegible] جمع کن تا [illegible]
حاصل هر کس [illegible]
ماه ما بر آفتاب روی او [illegible]
همچنین معلوم [illegible] از علم او [illegible]
مظهری باید که تا مظهر [illegible]
در حقیقت [illegible] در ظاهر [illegible]
تا بود [illegible] ظاهر شود
همچنین ظاهر بگوئی [illegible]
هر زمان عشقی دگر پیدا شود
در سواد ملک دل [illegible]
قطره با دریا شود [illegible]

مجلس عشقست سلطانی [illegible]
دم مزن از معرفت با ما [illegible]
نعمت الله هر چه باید [illegible]
نافه مشک ختن گیرد [illegible]
خاک آن [illegible] که ما را [illegible]
در ختن از زلف او [illegible]
سید [illegible]
خوش بود [illegible] مقبول [illegible]
هر چه آید در نظر نقش خیال [illegible]
مشکل [illegible] وصل مشکلات [illegible]
نعمت الله حاصل عمر عزیز [illegible]
گر بیا [illegible] حاصل شود
منبع هر دو [illegible]
باز در یابیم [illegible]
بلبل و گل [illegible]
مظهر [illegible]
زلف [illegible]
[illegible]
نعمت الله چون [illegible]
هر نفس جانی دگر پیدا شود
چون برآید آفتاب [illegible]
[illegible] دیده بردارد [illegible]

هر که آن [illegible]
مرد عاقل [illegible]
با چنین کشف [illegible]

ذره ذره [illegible]
همچنین زلف [illegible]
زانکه خوش [illegible]

لاجرم در حسن خوبان عشق [illegible]
حل این مشکل ترا در مجلس [illegible]
خوش بود گر حاصل عمر عزیز [illegible]

لاجرم هر یک ازین هر دو [illegible]
خوش حیاتی یابد از ما هر که [illegible]
نعمت الله در گلستان [illegible]

تا رموز کفر و ایمان [illegible]
[illegible]
هر که او فانی شود از [illegible]

جان و دل چون ذره [illegible]
چشم ما بینای ما [illegible]

[illegible] با او در [illegible] بازی [illegible]

[illegible] ما چه باید [illegible]
[illegible] از سر [illegible]
[illegible] زلفش و گیسو [illegible]

[illegible] چو حلوای [illegible]
[illegible] میکشد ما را [illegible]
[illegible] نقش خیال [illegible]

[illegible] در یابیم در چنین [illegible]
[illegible] نقش خیالی [illegible]
[illegible] عشق او چو [illegible]

[illegible]

[illegible]

گر بغیبش [illegible]
رند مستی کو حریف ما شود
گرچه باشد قطره دریا شود
بنده یکتای [illegible] شود
خوش سری کو در سر سودا [illegible]
همچنین دریائیم ما را موج دریا [illegible]
[illegible] خاطر ما [illegible]
[illegible] خوش [illegible]
هر که چندی [illegible]
خاطر ما سوی دریا میکشد
میرود ما را بهر جا میکشد
همچو نقش بر لوح [illegible]
[illegible] عشق بالا میکشد
غرق دریائیم ما را موج [illegible]
او بهر جا میرود ما را [illegible]
خاطر مستانه زندان [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
دل دگر یار [illegible]
[illegible]
[illegible]
عشق عاشق را بانجا میکشد
عشق ما را سوی دریا میکشد

سید ما چون سخن گوید [illegible]
مشکلات او همه حل [illegible]
چشم ما روشن شده از [illegible]
گر بلای دوست [illegible]
نعمت الله شد نهان [illegible]
[illegible]
دوست ما [illegible]
[illegible]
نعمت الله [illegible]
گو بیا ما را [illegible] میکشد
جذبه او [illegible]
در کشش [illegible]
[illegible] نعمت الله [illegible]
آبرو [illegible]
در ازل [illegible]
با سر زلفش [illegible]
در کشش [illegible]
خاطر او سوی دریا [illegible]
[illegible]
میل ما دایم سوی بالا [illegible]
زلف [illegible] دل [illegible]
گو بیا ما را [illegible] میکشد

نعمت الله همچنین گو [illegible]

هر که بیند نور او [illegible]
او بلا این کار ما بالا [illegible]
سالها بازی چنین [illegible]

گرچه سرو قامت [illegible]
شد بر ما [illegible]
کار [illegible]

خوش بود چون حق [illegible]
[illegible]
همچنین نعمت [illegible]

جذبه او [illegible]
دل بدست زلف او [illegible]
این کشش [illegible]

او فتاده [illegible]
لطف او ما را [illegible]
در خیالش [illegible]

دلبر ما میکشد ما را بخود
عشق سرمست در کوی مغان
جذبه او میکشد ما را بخود

---

آمدان موج محیط عشق او
در کشش خود میکشد دلکش مرا
هر کجا او میکشد ما میروم

---

سلطان عشقش بر زبانها ز آشنا [illegible]
ساقی همیشه اگر کرم جام بر [illegible]

---

آنچه نقش بر لوح جان دیدم
[illegible]
در میخانه کشد رندی ترا
چشم نقش خیال او بر آب میکشد
خاطرم را به محبت کی کشید [illegible]
همدم جام بیم و محرم رندانم

---

ترک سر [illegible] مراد من کی [illegible]
کی کشید ما را بلطفش میکشید [illegible]
میکشم نقش خیالش بر سواد [illegible]

---

خوش بود دلبر که ما را میکشد
عاشقان را خوش بما را میکشد
این کرم بین حق تعالی میکشد
باده سرمست ما را میکشد
خوش خوشی ما را اگر [illegible] میکشد
زان کشش جام ما را [illegible] میکشد
کشته‌ایم و حق تعالی میکشد
هر دم [illegible] نقش [illegible] خیال
وان همثال از خط خود [illegible]
وا [illegible] مست از جام او [illegible]
دل سوی صبا جانی میکشد
بر مثالی همثالی میکشد
گر زهوای او بلای میکشد
خوش بر [illegible] میکشد
نور دیده پیش بردم [illegible] میکشد
جان جانانه مست [illegible] میکشد
همت [illegible] جام [illegible] میکشد
نعمت الله در کشش خود میکشد
بار بکشد و دو گفتار [illegible]
عاشق مست خرابم [illegible]
[illegible] این نقش خیال [illegible]
نعمت الله جمله عالم [illegible]

---

دل بدست زلف او دادیم
میکشد هر لحظه نقشی در نظر
هر کجا رخیست در میخانه
دوستان را میبرد پیاله میکشد
میکشد ما را بمیخانه مدام
از بلا چون کار ما بالا گرفت
نعمت الله میرود در [illegible]
هر لحظه از [illegible] ما را بجای میکشد
گر دلبر میکشد ما را بخود
من نعمت اللهم بهمت عالم
هر زمان نقش خیالی میکشد
میکشد ما را بمحول سو بسو
عقل ناقص کی کشد او را بخود
سیدم ساقی [illegible] بجامی [illegible]
[illegible]
چشم ما در جو [illegible]
در هوایش [illegible]
کو برو [illegible]
در کشش خود میکشد [illegible]
از بلا بعشق [illegible]
جذبه او [illegible]
جان بلا [illegible] عشق [illegible]

---

در خیالش [illegible]
صورتش بر لوح [illegible]
خاطر سید [illegible]
[illegible]

---

هر کسی نقشی بر آبی میکشد
گرچه می بندند نقشی در خیال
ما در میخانه را [illegible] دوام

---

می محبت در جهان [illegible] بما بخشد
زلف [illegible] گوشش گر ز [illegible]
بعشق داغ محبت نهاده ایم [illegible]

---

هر چه بخشد بما خدا بخشد
ما تو [illegible]
دردی درد عشق او [illegible]
در خرابات اگر [illegible]

---

نعمت الله خدا بما بخشید
خلعتی خوش مرصع [illegible]
هر ولایت باولیا او داد

---

نعمت الله خدا بما بخشید
سلطنت بین که حضرت سلطان
چشم او [illegible]

---

می میخانه را بما بخشید
جام [illegible]

---

با خیالی سوی خوابی بخشد
پیش هر دو بیم [illegible] بخشد
باده نوشان [illegible]
سایبان نعمت الله [illegible]
حیات طیبه و عمر جاودان بخشد
اگر خدای مرا بعد از این [illegible]
همین نشان محبت که آن نشان [illegible]
چنانکه سید بخشش از خدا [illegible]
پادشاهی بهر گدا بخشد
تا بلطفش ترا دوا بخشد
از خیالش ترا [illegible] بخشد
بینوایان از او نوا [illegible]
خوش نوائی به بینوا بخشید
رحمتی کرده او بما بخشید
هم نبوت با نبیا بخشید
سیدی ساخت بنده خود را
انچنین نعمت خدا بخشید
پادشاهی بیا بین که گدا بخشید
لاجرم او بما لقا بخشید
ما چه فانی شدیم در ره عشق
این سعادت خدا بما بخشید
درد [illegible] دوا بخشید

---

میکشندم در خرابات مغان
عاشقیم و عاشقان [illegible]
دمبدم از موج دریای محیط
بر مثالی [illegible] میکشد
نوش جامی [illegible]
[illegible]
اگر خدای مرا [illegible]
[illegible]
عجب مدار که او [illegible]
[illegible]
می به پیمانه کی [illegible]
بنده کی کن که حضرت سلطان
نعمت الله به بینوا بخشد
گنج اسما بما عطا فرمود
هر چه خواهد چنان چنین بخشید
دل اگر برد جان کرامت کرد
منصب عالی مرا بخشید
می میخانه حدوث قدم
دردی درد دل [illegible]
بخشش اوست هر [illegible]
جاودان او بما لقا بخشید
گنج اسما نثار ما فرمود
بنده خویش را عطائی داد

---

گو ببا مست خرابی میکشد
میکشند در حسابی میکشد
هم ز نار ما حجابی میکشد

---

گر لطف ساقی ما ز [illegible] بخشد
هزار گنج بهر بنده رایگان بخشد
شراب و نقل فراوان [illegible]

---

ابروی [illegible] بخشد
ساغر می [illegible] بخشد
هر چه خواهی از او [illegible] بخشد

---

پادشاهی بیابین که گدا بخشد
کس نگوید که او چرا بخشد
درد اگر داد هم دوا بخشد

---

همین رند بینوا بخشید
عاقبت درد او دوا [illegible]
هر چه داریم او بما بخشید

---

پادشاهی بیابین که گدا بخشید
گرد آزاد [illegible] ملکها بخشید

پایه فانی شده هم از عالم

جام گیتی نما بما بخشید
می فتحی از حدوث و قدم
شد مجموع و مخزن اسرار

دو سرای برد و سلطان جهان
گر دگر دوست کرده [illegible]
تو نیابی دیده ما [illegible]

انا احمد احمد آشکارم [illegible]
آن یکی در حد و طهر یکی [illegible]
موج و بحر هر عین ما [illegible]
آمده شد حقیقتا خود [illegible]

سلطان سراپرده میخانه [illegible]
هر کسی که در خرابات [illegible]
سلطان سراپرده میخانه عالم

از شب [illegible] برده [illegible]
ظهور حسنش نور ما نمود
عین اول خوشی تجلی کرد

جاودان منصب بقا بخشید
نعمت الله روانه ما کرد
دولتی خوش بما جدا بخشید
ساقی مست ما بما بخشید
کرم او بما خطا بخشید
نعمت الله با خطا [illegible]
دست خود از رو هر [illegible]
ورق [illegible] دید [illegible] دم [illegible]
همچنین خوش نوائی در [illegible]
ور لقمه بخشش سازی [illegible]
هم با احمد احد [illegible]
احمد حد ازکی جدا باشد
شوان گفت ما کز [illegible]
بحار است که در ما باشد
نعمت الله پرده از [illegible]
در مجلس رند خرابات [illegible]
از دار فنا آمده در دار [illegible]
از ذوق گدایان خرابات [illegible]
بدی که چو [illegible] سیار کرد
گوئیا آفتاب پیدا شد
دیده [illegible] تمام پیدا شد
در ما را ظهور احمد شد

بخشش اوست هر چه داد ما را
همچنین نعمتی بما بخشید
نظری کرد و گنج هر دو سرا
دردی درد دل [illegible]
خاک گشت او هر چه [illegible]
خوش نوائی به [illegible] بخشید
[illegible] طریق عاشقان [illegible]
گر بدو [illegible] حسن او [illegible]
نعمت الله اگر [illegible]
چاره [illegible] اقلیم [illegible]
در شهادت احمد [illegible]
قطره و بحر و موج [illegible]
آفتاب وجود رو بنمود
[illegible] خوش [illegible]
مشکلاتی بود که حلوا شد
[illegible] جانست اگر [illegible]
با جام جهان هم که [illegible]
صوفی [illegible] صفا دردی [illegible]
هر چند که [illegible] هر دو سرا
جان ما گر [illegible] میکرد
آمده [illegible] دل روان [illegible]
جام می را [illegible] که [illegible]

کس نگوید که او [illegible]

پادشاهی ملک [illegible]
عاقبت در [illegible]
کس نگوید که او [illegible]

میل [illegible]
چو که ناچار است [illegible]
سفره گرد جهان [illegible]

سیم احمد [illegible]
ما نگوئیم قطره دریا [illegible]
ذره کاینات [illegible]
راز [illegible]

پنهان [illegible]
سیراب شود هر که [illegible]
آمد [illegible]
خوش در [illegible]
پادشاه ممالک [illegible]
بزم مستانه [illegible]

آفتابی بماه پیدا شد
در همه آینه یکی پیدا شد
خرابات [illegible]

واحدی از [illegible] پیدا شد
جام گیتی بما [illegible]
هر حبابی که [illegible]

سنبل زلف او پریشان شد
جمع بودیم از پریشانی
[illegible] کار [illegible]

[illegible]
میگویم که در دل [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] ظهور [illegible]
[illegible] سراپرده میخانه [illegible]

ساغر از لطف خود بما [illegible]
صورت و معنی مهیا شد
دیده روشنی که پنهان شد
چون از آن [illegible]
نعمت الله خدا بما بخشید
احدی لاجرم [illegible]
صورت و معنی مهیا شد
عاقبت با چنین [illegible]
سیده از ما جدا [illegible]
کار جمعی نگو پریشان شد
جمع ما مو بمو پریشان شد
من نگوئیم که چون پریشان شد
نعمت الله عشق زلف [illegible]
بو سنبلیه [illegible]
ولی حیثم [illegible]
که عشقش در درون [illegible]
مکن عیب من مسکین [illegible]
مجلس کاینات گلشن شد
شد هر یک از آن [illegible]
وا صبح و [illegible]
نعمت الله جمال [illegible] بنمود
خوش خوشی معتقد [illegible]

نعمت الله بذوق پیدا [illegible]
ظاهر و باطنی بهم [illegible]
آمده شد حقیقتا [illegible]
جان دریا دلم [illegible]
شد سیده [illegible] پیدا شد
بوی یوسف ز مصر [illegible] آمد
نور اول خوشی تجلی کرد
در دو عالم کسی [illegible]
چون ز ما بود باز ما باشد
باد باز زلف [illegible]
گفت و گو در میان ما [illegible]
زلف او مجمع [illegible]
آمد و [illegible]
چه بلبلی [illegible]
هر زلف [illegible]
[illegible]
مکن عیب من [illegible]
آفتاب وجود رو بنمود
بود پیدا ولی پنهان [illegible]
جام گیتی نما [illegible]
نور او نور دیده [illegible]
خرابات [illegible]

اول و آخر مهیا شد
بحار است که در ما باشد
مرغ آبی بسوی ما [illegible] شد

چشم یعقوب [illegible] شد
[illegible] که عین [illegible] باشد
[illegible]

زلف او هر [illegible] پریشان شد
قصه از گفتگو پریشان شد
گر چه از ما و تو پریشان شد

[illegible]

[illegible] امکان [illegible]
آمد اینجا [illegible] شد
حسن آمد [illegible]

گر چه در [illegible]

گر چه [illegible]

گرچه در میکده پیر خرابات شدیم
هر کجا جام می بود بدست او دیدیم

عاقبت سید ما سوی خرابات شد
آفتابیست که از مشرق جان تابان شد
همه با آنجاست جهان [illegible]

در برج شرف چو طالع شد
این عجب بین که صبح [illegible]
همت ما حفظ می جوید

عشق او با جان ما پیوسته شد
مرغ دل در دام زلف او فتاد
ما با او پیوسته جان من تمام

تاجر میخانه جانی ما نباشد
ماهر پادشاهی یا ولا
بصدق دل بجا با نخانه [illegible]

تاجر نفس را گران [illegible]
دیده ما تا نظر از ما [illegible]
سرفرازی در میان ما [illegible]

باز دولت آن سرخوش [illegible]
کو بیا ساقی نداء الجمالی
نعمت الله چه نیابی که [illegible]
بسر بیرده میخانه رد [illegible]
گر چه از دیده ما رخ نهان [illegible]
زود خیزید که بی نام و [illegible]
صحبت سید سرمست [illegible]
جامع صورتی و معنی واقع
هم موضوع خوش و [illegible]
نکتش خوب اگر چه [illegible]
نعمت الله چو در سخن آمد
زنده آمد دل از آن پیوسته شد
مهر نهاد و مو به مو پیوسته شد
از همه کون و مکان او رسته شد
نعمت الله عاشقانه جان [illegible]
هوائی چو هوای ما نباشد
اگر سلطان گدای ما نباشد
بغیر از او جزای ما نباشد
بجز انعام جام نعمت الله
و اصل دریا ما جز ما نباشد
چشم ما بینای ما بینا نشد
هر کرا امیر در سر سودا [illegible]

چشم من غیر خیالش همه می بیند [illegible]
تا چو سو چشم در این بحر حریم [illegible]
در چنین بحر درین [illegible]
گر بگویند که فنا و بقا [illegible]
همه عالم چو بود آینه حضرت او
جام می آمد و آورد پیام [illegible]
که درین میکده رندانه [illegible]
چو خیالش در آینه [illegible]
هر که بجام می دمی [illegible]
یار با ما است اگه چو [illegible]
روح قدسی رسی سامع [illegible]
انجمن ما بگلشن رو نهاد
عشق سرمست و سبکبو [illegible]
در دل ما غیر او را راه نیست
رند سرمست از خرابات [illegible]
بیا و درد درد دشش نوش [illegible]
بقای جاودان [illegible]
خدای هر دو عالم [illegible]
نوای بینوای ما نباشد
در سر ابستان مستانه [illegible]
جان ما مبتلای او [illegible]
هر پرش که نشد از جمع ما

هر چه جز چشم خیالش [illegible]
بگذر هم محرم ما شو [illegible]

رندانه گفت [illegible]
در همه آینه برخود [illegible]
که دمی محرم ما شو [illegible]

نام این کون [illegible]
حیف از آن دم [illegible]
بجمالی زند دست [illegible]

غنچه گشت و چو [illegible]
عشق مخمور است [illegible]
خانه خالی در او [illegible]

که خوشتر [illegible]
غم ما از فنای ما [illegible]
یکی دیگر خدای ما [illegible]

هر که ما چون [illegible]
کار دل در [illegible]
دولت پنهان [illegible]

هر که آمد سوی سرمست [illegible]

وجود صورت معنی وجود ما باشد
ملک با مر خدا با نهاده [illegible]
تسبیح جان شنود عقل کل [illegible]

گر ز آن یار یار ما باشد
شادمانم بدولت غم او
پادشاهیم و شاهد ساقی

همه عالم فدای ما باشد
بود و نابود صورت معنی
لذت عمر جاودان دارد

بکام ما بود عالم اگر یار [illegible]
خرابات است و ما مخ جام می [illegible]
شیخ خشک اگر گشته شود [illegible]

همین دولت وصلش [illegible]
اگر درویشی داری بیا و [illegible]

هر کرا شاه انجمن باشد

هیچکس تشنه از سید نباشد
تا حدیث عشق ما گفته [illegible]
وجود جود بر ما و جود ما باشد
برای رفعت خود در سجود [illegible]
در مقام که گفت و شنود [illegible]
چو نور سید ما شاه است [illegible]
در دو عالم که یار ما باشد
زانکه او غمگسار ما باشد
بر یمین و یسار ما باشد
نعمت الله که جان من [illegible]
هر چه باشد برای ما باشد
از فنا و بقای ما باشد
هر که او مبتلای ما باشد
بنده سیدی خراباتیم
چنین دولت که داریم [illegible]
زهی توبه درین حال [illegible]
که جانت زنده جاوید [illegible]
بجان سید عالم که بنده [illegible]
چنین شاهی که ما داریم [illegible]
که جام درد درد او [illegible]
عجب خبری باشم چو با نعمت الله
شرفش بر همه جهان باشد

در حریم عشق جانی [illegible]
همچو سید دگری گو باشد
حباب و موج که پیدا شد [illegible]
حیات آبحیات از جان ما [illegible]
بسوخت آتش ما عود مجمر [illegible]
نقش که در همه عالم [illegible]
ما کجا دوست دارا و [illegible]
رندی و عاشقی و سخن [illegible]
سخن ما که روح [illegible] بخشد
سید و خواند کار ما باشد
عشق ما تاج سلطنت بخشد
درد و مستیم و درد [illegible]
بخیمه عاشقان و سرمستان
دگری کی بجای ما [illegible]
در خلوتسرای [illegible]
بیا و درد [illegible]
ز نور آفتاب [illegible] همه عالم [illegible]
از آن هر شب [illegible] گدای
خرابات و ما [illegible] جام
جهان مشرق [illegible]
کجا با خلق پردازم چه محبوبم [illegible]
دایره گر او بود پرکار

در ره عشق تو ما بو [illegible]

هر آنچه بود و نبود عین [illegible]
بقای زنده دلانیم [illegible]
دماغ چرخ معطر ز دود [illegible]

گر ز او دوست دار ما باشد
پیشه و کار و بار ما باشد
در جهان یادگار ما باشد

شاه عالم گدای ما [illegible]
درد و درد نوش [illegible]
در خلوتسرای ما [illegible]

چه خوش ذوقی که [illegible]
که درد دل ما [illegible]
نمی بینم یکی ذره که [illegible]

چنین بزمی ملوکانه [illegible]
درو سید رها [illegible]

دست چون قطب [illegible]

صورتش عشق و معنیش حقیقت
هر چه خواهی از آن همه یابی

گفتم خواب چشم گشا خیال ما
چشمه چشمهٔ حیات خضر وقت خوش
گر عاقلی بگو عقل تو کشته ما

همه عالم خیال او باشد
در همه آینه چه می‌نگرم
ملک لم یزل خداوند است
کفر و ایمان نیز و ابدال

هر که او را خبر از ابدالش باشد
دیده‌ام منظر نور از وی باشد

بازبان آن نگار خوش باشد
نور او را بنور او بنگر
عشق و آفتاب ما باشد

عاشق یار خویش خوش باشد
صحبت عاشق خوش باشد
عاشقانه بیده و درد

راحت جان و انس و جانان باشد
زانکه او را همین همان باشد
نعمت الله حریم حضرت او
گفتیم رسم بوصلت گفتا مجال باشد
در جام ما همیشه آب زلال باشد
نقصان ما قصص آتش [illegible]
نقش خیال بگذار [illegible]
در خیال آن جمال او باشد
صورت همثال او باشد
ابدالابزال او باشد
از جلال و جمال او باشد
گفته سیدم بجان بشنو
یاری از ابدالان جهانش باشد
آنچنان نور جهان عیانش باشد
نعمت الله نسبی سید گرفت
آن میان در نگار خوش باشد
آن نهان آشکار خوش باشد
مهر او مهر یار خوش باشد
بلبل مست صحبت سید
دل و دلدار خویش خوش باشد
خود و گلزار خویش خوش باشد
گرده تیمار خویش خوش باشد

هر که با او نشست سلطان شد
همه محکوم حضرتش باشند
لاجرم مهر عاشقان باشد
گفتم که در حرم آیا خواهم که با ما
ساقی شادی ما می مدام نوشیم
از آفتاب حسنش سید عاشقانه
خبر عین نعمت الله نقش خیال ما
هر خیالی که نقش می‌بندم
جنت هر کسی سرای وی است
همه رو باد دست از همه رو
موج و بحر و حباب می‌نگر
زانکه سحر حلال او باشد
آتش عشق و دل سوخته [illegible]
عاقل از عشق ندارد خبر [illegible]
لاجرم منصب عاشقانش باشد
نقش روش خیال می‌بندم
لیس فی الدار غیره دیار
در همه چون جمال او پیدا
بات گلعذار خوش باشد
زاهد و رند و رند مستخوار
باز عشقش نهاده‌ام بر دل
عشقبازست کار دل

زانکه گدا و پادشه نشانش
حکم او بر همه روانش

گفتا اگر در آیی انجا
هر غیر اگر حرست با ما
ما رو نشینم از وی [illegible]

نظرم بر کمال او
جنت ما وصال او
همه را چون کمال [illegible]
همه آب و زلال [illegible]

در قیامت چو بگوید [illegible]
رند مستی طلب [illegible]

در نظر آن نگار [illegible]
در چنین دار یار [illegible]
هر یکی در نیاز [illegible]

هرکس کار خویش [illegible]
می‌نگرم باز خویش [illegible]
دل بکار خویش [illegible]

هم جام هم جم شراب خوش باشد
گر ساقی ما مجلس خوش [illegible]
ما العارض و نقش [illegible]

عاشق مستیم کرامات چنان باشد
چنین است جانا چو گفتیم
خلوت با گوشه مسجد حقیقت

[illegible] گنج پیکران باشد
[illegible] چون آبرو در یاد [illegible]
[illegible] چو در جام [illegible]

[illegible] ز بلا نیست شد
هر که میخانه می‌جو [illegible]
[illegible] که از عدم گردد

هر که در کوی تو جانان [illegible]
خلوت نقش خیال تو بود [illegible]
[illegible] شد که سر کوی تو [illegible]

[illegible] بریدیم [illegible] باسر [illegible]

نعمت الله خوشبو و با من
همه عاشق مست خرابات
[illegible] که دیدن آنچه نقاش [illegible]
نگر که نقش خیالش بخوان [illegible]
خوش گفت گفته سید [illegible]
ما باده پرستیم مناجات [illegible]
این است کرامات کرامات چنان
با منزل ما راه مقامات [illegible]
سید چو همه او چه پیدا و چه پنهان
آب رحمت ز جام جانانش
آب بر روی یار و اصحاب
هر چه در جام باشد [illegible]
نعمت الله جواهر [illegible]
از فنا و بقا نمی‌شد
ذره می و جام ما نمی‌شد
بی وجود از فنا نمی‌شد
نعمت الله گنج اسمایش
نیست ممکن که دمی بی‌هوشی
نتوان دید که غیر از تو [illegible]
از در دور ممکن [illegible]
نعمت الله بخلوت [illegible]
ره روانیم [illegible]

یار با یار خویش خوش باشد
بیا بمکتب ما و کتاب عشق [illegible]
سید ساقی سرمست جام [illegible]
هزار شاه گدائی جناب ما باشد
بذوق هر که بگوید چو [illegible]
ما همدم رندانیم پرده عشق [illegible]
ما عاشق سلیم زجام وحدت
ای زاهد سجاده نشین کعبه [illegible]
احوال ولایات نهایات [illegible]
نقد گنجینه حدوث قدیم
خوش کلام تصورت معنی
نسخه نور خود نما باشد
بر سر جمله عاشقان باشد
درد مندی که درد [illegible]
حضرت امش عشق قدری [illegible]
دو سرا [illegible]
از عطای شما نمی‌شد
[illegible] دلمن [illegible]
بر سر راه تو گرچه [illegible]
کس بفریاد من عاشق [illegible]
شاه ما [illegible]
رو نوای زنار [illegible]

گر خواندن از سر ذوق این کتاب
حریف رند چنین هیچ جا بگو
اگر بجانب آنجا [illegible]

در مجلس ما حالات [illegible]
خود کثرت معقول خیالات
ای عاشق سرمست خرابات [illegible]

بر سر و پای عاشقان [illegible]
بر رخ خوب همگنان [illegible]
ابدا بر همه جهان [illegible]

تو سبو و از دو [illegible]
پادشاه از گدا [illegible]
بلکه از دو سرا [illegible]

تا که در صحبت تو خوش [illegible]
[illegible] عاشق که زخوف [illegible]
[illegible] که فریاد [illegible]

که ده پیر ما [illegible]

بری ره [illegible]
[illegible] ما را کرامت [illegible]

[illegible] دیده [illegible]
مراد دیده مردم [illegible]
دیده چشم [illegible] جمال [illegible]

[illegible] دیده [illegible]
[illegible] این شمه [illegible]
اگر آینه [illegible] مجلی [illegible]

[illegible] با چنین [illegible] چند
هر که خود بین بود [illegible]
عارفی کو جمال او [illegible]

دیده ما چو نور او [illegible]
رشته [illegible] نیست [illegible]

هر که او ما [illegible] او چند
[illegible] دیده [illegible]

[illegible] دل [illegible]

گر جنابی در [illegible]
[illegible] و چنین [illegible]
هر کرا [illegible] نعمت الله [illegible]
اگر [illegible] خوش [illegible] چند
[illegible] دیده [illegible] نور او [illegible]
اگر صد سال [illegible]
[illegible]
[illegible] دیده [illegible]
چه کم گردد [illegible]
خود و محجوب [illegible]
[illegible] شخصی [illegible]
جسم [illegible] نور [illegible] خدا [illegible] چند
[illegible] خود بین [illegible] چند
دیده [illegible] با [illegible] وجود [illegible] چند
بخرابات رند [illegible]
[illegible] چند همه [illegible] چند
دیده [illegible] او و [illegible] چند
نعمت الله [illegible] عالم
هر چه [illegible] چند همه [illegible] چند
غیر چون [illegible] دیده [illegible]
چشم ما [illegible] بین [illegible]
[illegible] و حب [illegible]

[illegible] روشن [illegible]
[illegible] روشن [illegible]
[illegible] خواجه [illegible] خدا [illegible]
اگرچه دیده [illegible] احول [illegible]
چشم [illegible] و تو [illegible] جمال [illegible]
چشم ما [illegible]
[illegible] دیده [illegible]
کسی کو [illegible] چند
کسی [illegible] مست [illegible]
[illegible] دیده [illegible]
[illegible] دیده [illegible]
دیده ما [illegible] دیده غیر [illegible]
آنکه با ما نشست در [illegible]
[illegible] که در [illegible]
سید مست دوست [illegible] چند
چشم اهل نظر چو روشن [illegible]
آینه عارفی که [illegible]
[illegible] احول یکی [illegible] چند
آنکه با ما نشست در [illegible]
هر که در آینه کند نظری
رشته [illegible] نیست [illegible]
اول [illegible] کار [illegible]

[illegible]

[illegible] دیده ما نور او [illegible]
دل [illegible] خاطر [illegible]

دل [illegible] عزم کعبه مقصود [illegible] میکند
[illegible] آتش و دود [illegible]
[illegible] خرابات [illegible] عاشقان

[illegible] ملک دل [illegible] میکند
[illegible] میکند در [illegible] عشق
عشق [illegible] مست در کوی [illegible]

چشم [illegible] دلبر [illegible] میکند
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] میخواران [illegible]

عاشق جانم و جانم [illegible] میکند
[illegible] جان [illegible] محمود [illegible]
[illegible] عقل [illegible] خانه [illegible]

[illegible] عشق و [illegible] چکند
[illegible] جان [illegible] بلا
سیدی [illegible] مست [illegible] چکند

این عنایت بین که او [illegible]
دائما [illegible] جهان [illegible] میکند
نعمت الله نعمتی [illegible] انعام [illegible]
جانم سجود حضرت معبود [illegible] میکند
این لطف او [illegible] با [illegible]
با او [illegible] سیل [illegible] بهبود میکند
سید سجود [illegible] معدوم [illegible]
حاکمست و پادشاه [illegible]
سود [illegible] سودا [illegible]
[illegible] خوش [illegible]
نعمت الله [illegible] عشق [illegible]
قصه جانم بسوز دل [illegible]
پادشاه [illegible] میکند
عاشقانست [illegible]
[illegible] عشاق [illegible]
مستم و از [illegible] میخانه [illegible] میکند
جان [illegible] هوای [illegible] میکند
[illegible] بر در [illegible]
[illegible] حدیث نعمت الله [illegible]
مرده درد [illegible] چکند
[illegible] مبتلا ناله از بلا چکند
[illegible] رند [illegible] چکند

شرح اسما [illegible]
هر نفس آینه دل [illegible]
[illegible] معنی [illegible]
[illegible] در آتش عشقش [illegible]
آتش که [illegible] عشقش [illegible]
او آفتاب عالم و ما [illegible]
[illegible] وجودی و موجود [illegible]
[illegible] ویران [illegible] عقل [illegible]
هر که در درد [illegible] عشق [illegible]
خلوت [illegible] قبله [illegible]
عقل کل [illegible] لطف [illegible]
عاشق و مستیم عقل از خانه [illegible]
در ازل [illegible]
[illegible] عشقست و [illegible] میکند
نعمت الله [illegible]
[illegible] ساقی [illegible]
سید [illegible] محمود [illegible]
[illegible] جامه [illegible]
[illegible] ناله [illegible] سجود [illegible]
پادشاهی [illegible] گدای [illegible]
[illegible] آخرت [illegible]
در خرابات عشق مست [illegible]

[illegible]
ده [illegible] بین [illegible]

چشم [illegible] گر [illegible] میکند
[illegible] خوشی سود میکند
[illegible] اگر جود میکند

[illegible] لطف خود [illegible]
[illegible] درد [illegible]
[illegible]

مرشد [illegible] ارشاد [illegible]
لطف او [illegible]
در [illegible] دوازده [illegible]

[illegible] درد [illegible]
پادشاهی این کرم [illegible]
جانم از ذوق [illegible]

[illegible] درویش [illegible] چکند
رند مستست [illegible] چکند
باده نوشیم تا خدا چکند

ن

گر عشق تو چون [illegible]
[illegible] عشق تو [illegible]

اگه گوئی که ترک زهد کن
زهد مستیم ما که [illegible]
عاشق و رند مست او ایم

همدم گشته بجام ساقی مست
از جام [illegible] که [illegible]

همه با لطف تو [illegible]
هر خیالی که [illegible]
در دل ما [illegible]

دلم چه دم از عشق [illegible]
عشق میگوید دل [illegible]
اندل خود [illegible]

مرغ [illegible]
در خرابات [illegible]
شهر [illegible] عمارت میکند

نه قفس تو [illegible]
همچو منصور فنا [illegible]
از [illegible] هر دو [illegible]
دل عاشق [illegible] بجان [illegible]
رند سرمست [illegible]
[illegible] کسی نشان [illegible]
عاشق [illegible] عاشقان
یاری که [illegible]
میخانه [illegible] بزم [illegible]
هر کو ندیده [illegible]
سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نعمت الله [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
بنده [illegible]
[illegible]
دنیی و آخرت [illegible]
[illegible]
[illegible]
نعمت الله [illegible]
[illegible]
عالم [illegible]
[illegible]
اسرار پادشاهی [illegible]
با خیال تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در خرابات [illegible]
دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مطرب عشاق [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عاشقی گر عشق او دم میزند
مطرب عشاق بهار ما نواخت
ذوق ما در جهان نمیگنجد
[illegible]
[illegible]
جام جانان حریف یکدم [illegible]
با کلام خدا [illegible]
بود و نابود در نمی گنجد
بعد از ین عود در نمیگنجد
مرا حالیست با جانان که [illegible]
[illegible]
[illegible]
درین خلوت حکایت در نگنجد
[illegible]
از آن [illegible]
شدم [illegible]
دل خلوت خاص حضرت او

نعمت الله رند سرمستی بود
پشت پا بر هر دو عالم [illegible]
که نوائی زنیر و که بم میزند
نعمت الله عالم معنی [illegible]
حال ما در جهان نمیگنجد
آنچه در جسم و جان نمیگنجد
غیر رطل گران نمیگنجد
سخن این و آن نمیگنجد
نعمت الله حریف ساقی ما
مایه و سود در نمی گنجد
آتش عشق عود دل [illegible]
چند گوئی که خوش [illegible]
مرا [illegible]
چه سود [illegible]
چه علت [illegible]
[illegible]
بجز [illegible] حکایت در نگنجد
[illegible] درس و روایت [illegible]
درینجا جز عنایت در نگنجد
سر موئی حمایت در نگنجد
در دل الا خدا نگنجد
بیگانه [illegible] آشنا نگنجد

ساغری شادی او میزند
هر که او [illegible]
از دل ما [illegible]
از ادب [illegible]
دلبرم دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
غیر او در میان نمیگنجد
آنکه گوئی مراد [illegible]
ساقی [illegible]
آتش و دود در نمیگنجد
خرابات [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در این حالت [illegible]
چون او نگنجد سوا نگنجد
[illegible]

کفر و ایمان [illegible]
گو نفس [illegible]
دلبرم دل از آن نمیگنجد
دل چه باشد چه جان نمیگنجد
جبرئیل این زمان نمیگنجد
زاهد جان گران نمیگنجد
خوش [illegible] در نمیگنجد
ساغر و [illegible] در نمیگنجد
درین خلوت [illegible]
[illegible]
[illegible]
این حالت حکایت در نگنجد
[illegible] شکایت در نگنجد
[illegible]
نبوت با ولایت در نگنجد
[illegible] ما نگنجد

سلطان حقیقت عشق ...
چون مست بحر کی که گوید

می فزاد است سلطانی کریم
آبرو دیگر فشرده میشش بریم
گنج او در گنج ویران می‌نهد

عالمی از جود او موجود است
مجلس حقیقت است خرابات
هرچه ما را مید شاه کرد

صد ابحر گر بگیری در ...
آنکس که نعمت بخشی مست جست
سنیم و خراب در خرابات

هر کس ابحر زرنگ ...
نعمت تو بقدر همت است

حضور باده و نوشانیم و مدام
خاک آستانه میخانه ما را چه ...
کند فقیر میخانه ما ...

در مجلس شه گدا نگنجد
در خود گنجد با نگنجد
هر که جاند عشق جان است
می بسر مستان فزاید
در حوض دریای عام
وان نشان از ابیات
جام دل جمشید و جانو ...
این کرم من ملامی ...
ساقی نمی بینی ...
در حقیقت حضرت ...
تو جسد و موجد و تو ...
صد یک جماد و کی صد
گو باکه خبر ندارد از خود
با ساقی عاشقان ...
هر که او نیک میکند ...
کم بد و نیک میکنی با خود
خواجه از زهر انجه ...
خرابات در جوش ساغر خود
نی کس محمور اگر یک ...
زین جام و زباده ...
کم نور روشن تو اندر ...
از سر ذوق و مدام ...

در دی ... دارم ...
خوش خم مست ...
عشق جانان گر شد ...
مشاهده این لطیف ...
جود او بخشد عالمرا ...
سید ... دست و ستان ...
گر نباشد جام می ...
...
در دم نائی نفس ...
... اسد ... حسنه ...
این هر دو کیف ...
بحر ... صد و در ...
در دارد جود این ...
بحر است وجود نعمت ...
نیک و بد هرچه میکند ...
عمر ضایع دریغ ...
گردی راه نعمت ...
سراز دستار ... جام
گر شمع ... سر ...
در آنسر ... که جانان ...
صراط مستقیم طریق ...
وانکه ... صف ... جام

یاد در ... دی ...
در جام جهان ...

بوسه بر روی ...
لطف او ...
بعد از آن ...

مینوازد باده می ...
انجمان آوازی ...
لطف او نعمت ...

از ... چه حضرت ...
در گنج صدم ... نیک ...
گاهی در ... کاو ...

خواه یک سال ...
باز در گاه او ...

روان ... عشق ...
که دارد عشق ...
بعمر خود ... سر ...

... که در نظر آئینه میخانه هست
... جام بریم ... مجلس ...
... جهان ... از ان ...

... که همدم جام ...
... خود ...
این طرق ... صد ...

... نام ... بخود کم کرد
هر که با نی نوا می دم زد
عشق مست است و عقل محمود

... کلاه گل چهره بر آمد ...
... شمع تجلیست دلی ...
... غلغله گردی تو بیابد در خاک

موج با بحر چون یکانه شود
... شعر ... و روز
ساقی مست هر نفس جام

لطف ساز نده ... بر ساز
آتش عشق جان ما ...

روح کی و تن هزار باده جام صد
میش کمی کرده ام ساغر بکام صد
ملک کی ملک کی شاه غلام
دلی که درد ندارد کجا دوا یابد
حضور ساقی مست ما کجا
ز خود چه بی‌خبر است او خدا کجا یابد
فنا بخویش بجز بقا کجا یابد
هر که فانی شود بقا یابد
آنکه گم کرده است وا یابد
خوش نوائی ز بی‌نوا یابد
ذوق رندان ما کجا یابد
چشم مست تو گر از جوا کران ... خیزد
ناله از جان دل پر خون ... خیزد
که چو پروانه روان از سر جان ...
در هوا ... گل جامه در آن ...
نور در نور خوش ... خیزد
این دو لی از میانه بر خیزد
خاک درگاه یار می بوسد
گیرد و بر سر ... زند
ساز عشق نوای دل ساز ...
هر چه ساز د برای دل ساز د
سو ... هوای دل ساز د

گر بصد ... و بنمود صد ...
نام کمی گر بگیری صد ...
عاشق و مست و ...
بلای عشق ندیده ... کجا
حریف ما نشده ذوق ما کجا ...
سریر سلطنت عشق پادشاها
بنور خویش توانیا ... نعمت الله
خوش فنائی از ین ... یابد
بنده گو گدای سلطانست
غرق بحر محیط هر که شود
نعمت الله که نور دیده ما ست
... از هر طرف ... روان ...
سر بالا ... چمن ... کند
عاشقی بر سر کو ... معشوق
چشم ... جان ... مبارک
آب با آب خوش ... خیزد
چشم ... که ... انگیزد
عقل با عشق ... بخند
... زلف ... بکند
درد در ... وادی ...
... انکار دل ... کردم
دل ... خوش ... از ... الله

نقش خیال است و صد نشد امام
صد بسود حقیقت کسود ما صد
تو سگنیم بعشق و ساغر بکام صد

نخورده ساغر دردی ... کجا
چنان بلند مقام است ... کجا یابد
کسی که عشق ندارد ... کجا

پادشاهی و سرا یابد
همین ما آشنای ما یابد
نور او را بدید ما یابد

... از سر ... چنان ...
عاشقانه ... جهان ...
خوشبو ... غبار ...

هر زمان ... بر ...
بنده با پادشاه ...
عالمی دل ... و ...

... کار دل ... دل ...
جانچه در سرای دل ...

دل صاحب دلی دیدن آرزو

اگر شب‌ها زعقل کل کند پروانه آرزو
اگر سلطان عشق او بملک دل فرود آید
تجلی جمالش را سطا هر دو کون آرد

عشق او انگشت جانسوزی
آتش عشق چون برافروزد
بر جگر داغ عشق او دارم
سخن گرم کن روان سوزد

پای گویا که جا خود خواهم
الوداع زاهدی خواهم رد
خویش را بیگانه وش خواهم

جام از روی درد دل نوشد
سر خوش شانیم و جامی بر دست
پادشاهی و صورت مفلس

گر دور ز دو وادی ز نور دل طلبند
از نور جمال او چون شد چشم ما
رندی که وطن دارد در کوی سجاده

اگر از آتش نهی دل بسازد
اگر بدین رو نقاب از رخ براندازد
بدیده بحسنا نخروی اگر از غیر پردازد
نقاب از رخ جانان بیندازد گشود
ولی چون ذات بنماید عدم بر مظهر
آتشی در دولت جان سوزد
رشته شمع جان از آن سوزد
عالمی را بیک زبان سوزد
دلم از غیرت این بسوزد
که دل سوخته را بسوزد
مانا الحق از فنا خواهم
دستی از صدق و صفا خواهم
جام بر می کند وفا خواهم
این نفس با آشنا خواهم
عاشقی کو هوای ما دارد
هر که میل هوای ما دارد
نقل بی‌سنگی چه جای ما دارد
خنگ گدای ما دارد
هر جا که ... ما دارد
زیرا که چنین ... دارد
یار یک ... نور لقا
گر سر در ... نمود در سجاده

نعمت الله همنوا ز دمساز
چون ذره آفتاب جان پیدا و نیز
هر جا بدیده مردم خیال پرده نعمت
گنبد معدوم موجود از الطاف
بچشمی مردمی یار که نور سیدم
دل چنین سوخت جانانم بسوزد
گوییا خود مجمر غمیم
آه دلسوز عاشقان بشنو
نام غیرش چو بر زبان آرم
نعمت الله اگر چنین نالد
خیمه در دار بقا خواهم
در خرابات مغان خواهم
کربلائی بر دل ما کند
همچو سید در جهان بچو
دیگری کی بجای ما دارد
آنچنان لذتی که جان بخشد
هر چه در کاینات می‌بینم
نعمت الله که میر مستانست
خود مجلس یار ار سرما بجای ما دارد
هر جا که ... 
دل نشانه بود ... 
یار که ... 
خوش سلطنتی داریم از بندگی

بشنو که نوای دل
جمال او ...
اگر آنکه ... چشمی نظر
نخواهد تا نظری
که مرا خوش ...
تا ترا دل ...
آتش غیرتش ...
نفس ...
عاشقانرا ...
مقبلانه ...
دم زن ...
مبتلای ...
همه نور ...
هر چه دار ...
امین ...
هر سو ...
این بنده ...

بهای بلبل سنبل و ... گلزار
... 
... 

زین راه بی پایان دارد
که کفر زلف او دین دلم برد
قدم کرد ... اکنون ...
من از جان و دل کردم ...

هر کجا ... در نظرم می آید
... 
هر که شد مرده در ...
کفر زلف تو ...
... 

نخرام ... 
جام می ... 
... 

چو نور دیده چشم من خیالش در نظر
هر کسی که ... کجا
زعشقم یار بیدار ...
دلیکن جمال ...
هوای درد ... دارد
خیال مجلس جانانه کی دارد
نظر بر خاطر امسال کی دارد
در این دوران چنین دوران
... دشوار ... آسان
پرده دیده من نقش خیالت دارد
سبک می بینم ...
چنین بندگی ...
تو چه دانی که دل ...
بسته بند بلا تو غلامی دارد
کشته عشق تو جاوید حیاتی دارد
... 
آفرین بر قدم ...
هر که از ... 
بسته ام نقش ... 
آفرین بر ... 
ساغر ما چه حباب ...
آنکه در کوی ...
هر کی ساغر ...

چنین بی رو که ...
خرابات ساقی جام ...
بنور روی و دیده منور ...
حضور نعمت الله ...
سر و سودای ...
همه کس طالب او ...
مرا ... جانست ...
بعشقش چون مجال ...
همه سودا ... 
دل شوریده من ...
حیثوانی که گدائی ...
ساقی ساغر ...
نعمت الله ...
حشر بیخ ...
طاق ابرو ...
گر قدم رنجه کنی ...
نعمت الله که سلطان ...
نوش کمالی که کمال ...
... 

حریف ما بود ...
چو خوش چشمی که نور او همه ...
... 

... 
چنین ...
... 
ولی سید نظر بر جان ...

بر سلاطین جهان ...
سر جمله ...
روح بخشد ...
روز و شب ...
... 
چون گدایان ...
خوش جمالی ...
... 
... 

هر کی

هر کجا صورت خوبی بینی
گرز انجیات مینوشم

عاشقان نور چشم جانانند
می جانست و جسم جامانیم
خواجه علم بدیع میخواند
عالم از نام او نشان دارد
صورت و معنی کمتر
چشم دریا ولی بود ما را
خوش میانی گرفته ایم انجا

آندل که نکو ز درد دارد
در بحر محیط عشق
عشقست که عاشقست و معشوق
سید مستست و جام بر دست

زنهار مزن
از سنگدلی سنگ
مبدا دکن جان برادر حقیقت

آب آرد سبو
آبداری تاب

معنی از جان لوی دارد
نقش دل چگونه میبندد
هر که او عاشقست جان دارد
عاشق از عشق عاشقانه دارد
هرچه بینی همین همان دارد
این معانی از این بیان دارد
عالم از نام او نشان دارد
می جامست و جسم جان دارد
در نظر بحر بیکران دارد
خوش کناری که آن میان دارد
هر کس که هوای ما دارد
بیدرد و بود دوا ندارد
خرما خبری ز ما ندارد
باشد همه جا و جا ندارد
دست از می جام برندارد
صاحب نظری که چشم او نظر دارد
کان سیم شیخ و سنبر
کو که خدائی عوض دیگر دارد
پیدا دید رحمت آن دارد
گوشه چشم ابر میبارد
سر ما از چشم ما دارد
هر که چشم گار دارد

دل مستم مدام بیخود شد
نعمت الله را بجا بجوید
جان فدا ایش کنم که آن دارد
ما نشانی زبی نشان داریم
هر که با ما نشست در دریا
می مستی خوشی اگر جوئی
این شایست کین و آن دارد
دو نکو او نیکیست تا دانی
ذوق علم بدیع ما میجوئی
نعمت الله را بجا بجوید
گویا خبر از خدا ندارد
هر چند که شاه ذوق دارد
با شیم و نوای بی نوائی
جانست از آن بها نیاید
تا منها خود خدا اینند
محرم راز نکته عشقی خبر آید
سکه بود شیخ و شیخ
چوبی که زنی بر کفهای ظلم
گر تاج سید سبو بند چه
کاب از چشمها میبارد
چشم ما آب میزند بر رو
انجشم روان فرو شود

گوش جان بر نوای ما دارد
هر که میلی بجام می دارد

خوش نشانی که آن نشان دارد
خبر از بحر بیکران دارد
نعمت الله بجو که آن دارد

دو نکوئی تر از ما ندارد
که معانی ما ندارد
هر که میلی بحث شفا دارد

ذوقی چه من کند
بلبل به از این نوا ندارد
عمریست از آن وفا ندارد
چون بحر م جهان بیان ندارد

گر بچشم بدی که ز جهان
عیب
از وجود

مره هم قطره قطره
نقش غیری ز دیده

نعمت الله این رند آمد
خوش بود گر او بجا
گدا و پادشاه نگاه
هر که او غم میخورد در عشق او
فروش
چون بروی او
جامه را
من روی دل

وسیله
لاف
جانش

دل
ماه و ماننده
غم عشق

که ستاره
که
نگارست

نعمت الله این رند است
در سپر دهم
پادشاه نام گدائی برد
شاد مان از خویشتن میخورد
هرچه دارد نعمت الله میخورد
در نظر غیر او کجا گردد
غنچه گر پیرهن بجود
گردمی روی دیگری نگرد
هر که او ذوق نعمت الله یافت
هر کس که کرد حاصل سید
آتش درد افتاد ولی نام
از آفتاب حسنش ما خوشی
مانند کی سید کردیم از دل
سلطان همه خلق جهان
گر زانکه بجوانی
گر باقی عمرم
پنهان شدم از دید سید
ور اشنواندید و نظاره
تا نشنو
ور السر سواد
سید م و ندیم خلوتی
حاصل عمر عزت رها

این امانت با دل بسپارد
راز مردم را از روی او
غنچه او در هوای او چو گل
یکدمی بعشق او گر عمر رفت
هرچه دارد نعمت الله میخورد
زنده دل نزد کسی باشد
مرد عاشق همه یکی بیند
رند مستی که باده مینوشد
شاد باشد مدام و غم نخورد
گر نقش ساده
ما در طریق جانان جان
هر عالمی که دانست علم
سلطان عشق ما
از ساده دلی آینه
با عشق تو داریم
با نقش خیال تو شنیدیم
چون نور درین
با عشق در افتادم
با دوست
الطاف خداوند
چشم ما ز نور

زنده گردم بر سرم گر بگذرد
جامه جان بر تن خود میدرد
عاقل آن دم را ز عمر خود شمرد

گر بجا با عشق کی گذرد
آن یکی در هزار میشمرد
هر دو عالم به نیم نمیخرد

بسیار زعمادی بر آن
لطف کرشمه
سر از این معانی با عالمی

ور آب بر خود
با چنین
گر زانکه تو این نقش

تدبیر
از ما
آری

یکدمی نور دیدار

تو اگر عاقل برف و حباب بود
شیشه پنداری بودش بر
صوفی بودی که مینوشید برد
کز زر کفش سخن کاهی زکرد

کیسهای سیم و زر بر هم نهاد
بر سر پل ساخت خواجه خانه
کر بصورت خارف از آن

گرم میدارد مرا صد حریر عشق
آفتاب روشن را سیر بر
ناجوانمردی که او در عشق جان

بود دیدم نشاکرده عشق و در آن
با نقش خیال تو نه امروز نگارم
خوش آنچه حیاتیت روان نقش

معشوق دمی میشوان
سجام شراب عشق
تا کی غم این و آن تو بخور

غیر او چون رو نمی یابد

بیجز از معرف بولی برد
او وفا و شیشه اش شد خورد
زانکه عاشق جان نخود را جان
عاشقانه جان نثاری کن
بود روزی خواجه سالار گرد
عاقبت روزی بیرد خواجه برد
سیل آمد ناگهان خانه برد
جان اماش داشت
چون شراب صافی در ماش
غم ندارم گر ندارد روزی
کی مکدر گرد و از گردی که
شاید از زنده دگر کو
آن لحظه که جان در عشق نهاد
هر چند در آنحال نه نام نیست
گر روز ازل جان نگارانه بود
تا هست چنین باشد و تا بود
یکدم چه می مشیوا نبود
هم ساغر می مشیوا نبود
مجنون در می مشیوا نبود
ور ماند کی مشیوا نبود
نقش غیری محال خواهد بود
مقصود جو ز زوال خواهد بود

بود مخموری و مستی میفروخت
بر سر پل ساخت خواجه خانه
صوفیانه نوشد صوف چند
نعمت الله جان بجانان داد
سیکشیدی درد و میمونشد کرد
شیشه بودش پر از نقش نگار
هر کجا دیدیم رندی سر خوشی
عاشقی از جان سید نوش
زاهدی ز رزم فرو دام برد
من نرسید انحالش و نکرد
تو نه مرد سر و در درد عشق
تا بر زکی گرد تو بر که نکب
در دیده ما نقش خیال تو عیان
عشق تو حیاتیت که ما زنده ایم
عشقی که در آینه بخر باشوند
ساقی قدح باده بمستند
بی می خود حی مشیوا نبود
ما سایه و عشق یار خورشید
مستیم و خراب لاابالی
سجود و جود نعمت آمد
چه محال خیال خواهد بود
او جمیل است و هم محب جمال

صاف می مینوشید
سیل آمد ناگهان خانه
هر نفس نوعی دگر
رحمت الله علیه

او وفا و آن شیشه
بود و نابود جهان
ور نه سلطنت

رستم و دستان
ده هزار از خانه
نعمت الله

معنیش تو دل زنده
خند آنکه نمودی
آری حکیم مصلحت

بی بودن می
حیدانه
والله که

تو جمیل و جمال

او روشن ز آفتاب بود
غیر او در خیال کی آید

بحر و موج و حباب و جود
کار غیرت غصه را کن
هر که گرد میان او بجنب
هر که او دوستدار ما شد

خاطر دل شکسته مجنون
عاشق و مست رند لا ابالی
راحت جان خسته مجنون

در ما روشن شد از او
خود بخود و بنمود ما
بچشم ما هر سو روان شد

رو نمت آینه گیتی نما
افتاد منتسب بر ما
در محیط بیکران افتاده ایم

همه عالم جمیل پیدا شد
هر که با ما نشست در دریا

گر چه بدر و هلال خواهد بود
آن خیال محال خواهد بود
گر یکی در هزار خواهد بود
چار ناچار چار خواهد بود
که تو را آن بکار خواهد بود
بی میان و کنار خواهد بود
همه را دوستدار خواهم
جان مجنون فدای لیلی
مبتلای بلای لیلی بود
روز و شب در قفای لیلی بود
از جفا و وفای لیلی بود
آفتاب بی نقاب رو نمود
نور او است که ما را خود نمود
ما نکوئی او بما او نمود
آبروی ما از آن هر سو نمود
این سعادت بین که ما را رو نمود
حسن روی او بما نیکو نمود
نور او در چشم ما هر رو نمود
عین ما بر عین ما هر سو نمود
خوش خیالی بخواب رو بنمود
حضرت او جمال چو بنمود
غیر ما دیده سو بسو بنمود

ملک لم یزل خداوند است
همه عالم چه نعمت الله است
او مرا دوستدار خواهد بود
می ما نوش کن که نوشت
عقل اگر منع ما کند از عشق
در قیامت چه چشم
سیدی چون رسید ما بند
در دل من هوای لیلی بود
ذوق لیلی نبود بی مجنون
هر خیالی که نقش میبستی
جان سید فدای مجنون باد
تو نکو می بین که او نیکو نمود
دیده ام آینه گیتی نما
صد هزار آینه آید در نظر
خوش بیا در دیده نشین
حضرت بیچون چو بنمود
در دو آینه یکی پیدا شد
گه بر گلستان هر ما بنمود
ما نظر از سید خود دیدیم
نقش نقاش ما نکو بنمود
جام گیتی نما جمال او
چشم احول یکی دو میبیند

ملک او لایزال خواهد بود
عالمی بی کمال خواهد بود

گر می بیشمار خواهد بود
ما به شهر سار خواهد بود
نظرم بر نگار خواهد بود
سیدم بنده وار خواهم

بود مجنون برای لیلی بود
نظرش بر لقای لیلی بود
زانکه مجنون فدای لیلی

آن جمالی بر کمالی او نمود
در دو آینه یکی رو دو نمود
تا ببینی روی او چون رو نمود

چون یکی باشد یکی دو دو نمود
گه بنده و سلطان هر ما بند
هم نور دیده او او نمود

چون نکو گرد او با و نمود
لاجرم او یکی با و نمود

سود و سرمایه همه در سر کار کرد
ما حباب زنده خیمه از باد برافراشت

حسن او بر چشم ما پیدا اگر کرد
این عجب بین قطره دریا شده
ساقی سرمست ما را جام داد

با من هر چه خواهد کرد
ما نگردیم جز که بنده کاری
اندر دل آتش ستم انداز

دست با او در کمر خواهیم کرد
قصه شیرین بخسرو و ...
شیر مردانه بمیدان میرویم
باز می در جام جان خواهیم کرد

گرد کار از کرم عیانم کرد
تجلی ظاهر و باطن
می بیخانه را بمن بخشید
تا شوم رهبر همه رندان

غنچه در گلستان تبسم کرد

هیچ سودا به ازین در دو سر
پیش کف بار از این بیت شو
سیدم اهل صواب خطا بخش
در سر ما اینچنین سودا که کرد
عنبر ما قطره دگر دریا کرد
اینچنین ما را خبر او در سو
نعمت الله داد ما را
جام چشم جز دوا چه خواهی کرد
تو به ما جز خطا چه خواهی کرد
عاقبت جز دوا چه خواهی کرد
رنجی خوان نعمت الله را
خویشتن را معتبر خواهیم کرد
ما جرم وصف شکر خواهیم کرد
عالمی زیر و زبر خواهیم کرد
باده نوشان را خبر خواهیم کرد
نور چشم از دیدنش خواهیم
واقف از حال من آنکه کرد
نگاه پیدا و که پنهانم کرد
ساقی مست عاشقانم کرد
ره نمود و رهبر وانم کرد
نعمت الله من خطا فرمود
بلبل از شوق او ترنم کرد

پروانه خویش فنا شو ...
مینوایان زد در شاه نوای
توبه کردست خطا کار خطا
خانه دل مدتی تاریک بود
کرم عشقش عیسی وقت
رازستان پیش مشتاق
غمزه و انعام او ما را
جام عشق بیدار چه خواهی
گر تو ما را بجرم ما بینی
عاشقان آمدند بر خوان
تنگ خون که را چه خواهی کرد
بوسه بر لعل او خواهیم داد
روی بر رو بماه رو آوردیم
با چنین سودا که ما را در سر
جاودان در بحر و بر خواهیم
نعمت الله را نظر خواهیم کرد
من چو بی نام و بی نشان دیدم
در دل آمد بجا بدل عشقت
شرح غم بر هیچ او خواندم
چون ز هستی خود فنا گشتم
این معانی از آن بیان
ساقی مست می بر خواندند

فی فنا با ... بهلکه ...
کرکدا اگر کند ...

این زمان رو ...
چشم ما همپای ما ...
سر ما با ز ما دران ...

درد دل جز دوا ...
کرم و لطف را چه ...
طعمه شان جز لقا ...

این دم ما برکه ...
رو بخود را چون ...
عاشقانه زر گر ...
پادشاهی بحر و بر ...

بی نشانی مرا نشان ...
رحمتی خوش بجای ...
رازق رزق بنده ...
باقی ملک جاودان ...

حاصل از عشق ...

چشم ما شد منور از روش
خوش خیالی بخواب میدیدم
خرمی خوش خوشی بجوش آمد
دوش تا روز دل ز عشق
دل بیچاره کم کرده خود
باده با جام بحر ...

درد در دوا را حاجت
آب گلرا اگر ز خوش بو شود
مست باشد مدام خراب

شاه ترکستان بحسن رو
نور چشم عالمی از آفتاب
هر کجا جانست دلدار

سلطان اند ما چه حاصل ...
گلستان بلبل مست ساقی جام
روان شد اشک چشم که با تو ما خرا...

جان بجانان دل بدلبر داد
بود میخانه سبیل ...

نظر بخویش بچشم مردم کرد
دوش تا روز دل بشکستم
خرمی خوش خوشی بجوش آمد
در پس پرده جانان زیر کرد
چاره خویش همه کرد دگر کم
روح با جسم از خیال گم کرد
بحکایت شراب خواهم خورد
اینچنین دردی که خورد میدرد
که کلاست نزد ما باورد
از می ما کسی که جامی خورد
عاشقم بر روی نور الله خود
آمده هندوی نور الله خود
دیده ام از روی نور الله خود
آمده آنجوی نور الله خود
بیا ای نور چشم ما خوش بنشین
چرا چو غنچه با ما نباشی ...
حریفیان و گو ...
دمی بنشین بچشم ما ...
ای که گوئی نعمت الله جانش
جان از این خوشتر که ...
رفت و این منصب ...
جان امانت بود ...

خاطرم میکشد بمیخانه
عقل با ما نشستن ...
سید مست بمیل ...
من چه ...
بر سر کوی ...
سید بنده چه در خلوت ...
عشقبازی بعقل ...
عاشقی کار شیر مردانست
مرد کامل که عاشق ...
نعمت الله ...
والهم از بوی نور الله خود
خوی نور الله ...
کرده ام صورت معنی تمام
از خلیل الله مراد ...
منور ساز مردم ...
بیاد درد ما ...
چرا محروم ...
مرید نعمت الله شو که ...
جان سپرده جان ...
در هوای گلستان ...
دیگری گر جان ...
خوش افسانه ...

همچنین خرم دل ...
عشق آمد ...

دوست چون غنچه ...
عشق دیدم ...
بنده عاشق ...

کار مردان ...
... فراوان ...
هر که او درد ...

... از نور الله خود
... یک ... نور الله خود
... سوی نور الله خود

دگر دردی ...
قدم در راه ...
هوای او ...

جان چه غنچه ...
... مست ...

خواجه غافل برفت در جا …
شب شنبه ادمی بود …
صوفی بودی که مینوشید برد
گر ز کفش سخن کاهی زکرد

کیسه‌ای سیم و زر بر هم نهاد
بر سر پل ساخت خواجه خانه‌ای
کز صورت غارت رفت …

گرم سیدار دم آنچو جزر عشق
آفتاب روشن را …
تا جوانمردی کرا و در غرض …

بوده‌ام شاگرد عشق …
با نقش خیال تو امروز بکار
خوش الحیات روان …

عشق و می مستوان نیست
با جام شراب عشق …
ناگه غنیم ابروان …

خیر او چون … باید

بجز از معرفت بولی برد
او فتاد و شیشه اش شد خورد
زانکه عاشق جان نخود در آتش
عاشقانه جان سپاری کن
بود روزی خواجه سالار گر
عاقبت روزی ببرد خواجه
سیل آمد ناگهان خانه برد
جان امانت داشت …
خوش شد انصاف در راست …
غم ندارم گر ندارد و هوا
ای که در کرد و انکری که …
شاید از زنده که گور …
آن لحظه که جان در …
هر چند در آنحال …
گر روز ازل جان …
تا هست چنین باشد و تا بود
یکدم … می میشوا بود
پیمانه غم می میشوا بود
مجنون در می میشوا بود
ور ماند کی میشوا بود
نقش عزیزی محال نخواهد بود
وجود جو زوال نخواهد بود

بود مخموری … مستغرق …
بر سر پل ساخت خواجه خانه
صوفیانه بود شد صوف …
نعمت الله جان …
سبکشیدی در درد و منوشد گرو
شیشه بودش پر از نقش نگار
هر کجا دیدم زنده سر جو
عاشقی از جانه سید پوش
از انمی رنرم فرود آیم برد
من زسید انعالش و بگردانم
تو به مرد ببرد و در درد عشق
تا بزرگی کرد …
در دیده ما نقش خیال تو …
خشعو … حاجت که …
عکسی که در آئینه بحر …
ساقی قدح باده …
نی می خود می میشوا بود
ما سایه و عشق یار خورشید
مستیم و خراب لاابالی
سجود و جود نعمت الله
چه محال خیال نخواهد بود
او جمیلست و هم جمال

صاف می مینوشید …
سیل آمد ناگهان خانه …
هر نفس نوعی دگر …
رحمت الله علیه …

او فتاد و آن شد …
بود و نا بود جهان …
در نه سلطنت …

رستم و دستان …
ده هزار از جان …
نعمت الله دیده …
حیش تو دل …
چند انکه …
آری حکیم مصلی …

بی بودن …
منزله …
و الله …
تو جمیل و جمال تو …

ماه روشن ز آفتاب بود
غیر او در خیال اگر آید

بحر و موج و حباب و جو دان
کار عشقست عشقبازی کن
هر که گرد بسان او بحباب
هر که او دوستدار با شد

خاطر و دل شکسته مجنون
عاشق و مست رند لاابالی
راحت جان خسته مجنون

در ها روشن شد ز …
خود بخود نموده …
چشم ما هر سو روان …

رو بنشسته آنکسی …
افتادی بنشب برما …
در محیط بیکران افتاده‌ام

همه عالم جمیل پیدا شد
هر که با ما نشست در دریا

گر چه بدر و هلال خواهد بود
آن خیال محال خواهد بود
اگر یکی در هزار خواهد بود
چار نا چار خواهد بود
که ترا آن بکار خواهد بود
بی میان و کنار خواهد بود
همه را دوستدار خواهد
جان مجنون فدای لیلی
مبتلای بلای لیلی بود
روز و شب در قفای لیلی بود
از جفا و وفای لیلی بود
آفتابی مقابل ماه بود
نور ما بنگر که ما را جو بود
ما نکو لی او بما واو … بود
آبرو لی ما از آن هر سو بود
این سعادت بین که ما را رو بود
حسن روی او بما نیکو بود
نور او در چشم ما هر سو بود
عین ما هر عین ما هر سو بود
خوش خیالی بخواب …
حضرت او جمال چو …
غیر ما دیده سو …

ملک لم یزل خدا …
همه عالم چو نعمت الله …
او مراد و ستدار خواهد بود
می ما لوش کن که …
عقل اگر منع ما کند …
در قیامت چه چشم …
سیدی چون رسید ما بنده
در دل من هوای لیلی بود
ذوق لیلی بنو بی مجنون
هر خیالی که نقش می بستی
جان سید فدای مجنون باد
نو بکو می بین که او نیکو بود
دیده ام آئینه …
صد هزار آئینه آید در نظر
خوش بیا بر دیده …
حضرت بیچون …
در دو آئینه یکی پیدا شده
که هر گستان …
ما نظر از سید خود دیده‌ایم
نقش نقاش ما نکو …
جام گیتی نما …
چشم احول یکی دو …

ملک او لا یزال خواهد بود
حاکمی بر کمال خواهد بود

که می بچهار خواهد بود
با ده شهار خواهد بود
نظرم بر بکار خواهد بود
سیدم بنده وار خواهد

بود مجنون برای لیلی بود
نظرش بر لقای لیلی بود
زانکه مجنون فدای لیلی

آن جمال لی بر کمالی …
در دو آئینه یکی …
تا به بینی روی او …

یکی باشد یکی دو نمود
که بنده و …
هم منور دیده …

چون که گرد او …
لا جرم او یکی با و …

گر بچشم ما درآیی دو تو نمود
در هر آینه که ما دیدیم
پادشه حکم ما روان بنمود
هم بنام خود آن رو بنمود
همه اشیا بندگان فرمود
در میخانه را گشود بما
این عطا او چنان بما فرمود
رو در آینه دلم بنمود
جمله انعام این و آن
نعمت الله ورا ز آن بخشید
صبحدم آفتاب رو بنمود
زهره و مشتری چه خواهد بود
نور چشمی بما عطا فرمود
آفتابی بدر آمد از دنبال
در چنین انجمن بما بنمود
آتش عشق عود جام سبو
تا بیابی ز خویشتن مقصود
بزم عشقست و سید مستان
بیا که مجلس عشقست
بیا که نوبت وصلست و دولت
بیا که عاشق و مستی
بیا و جام عزت بیار در مجلس
که بر مسکده عشق انجمن فرمود
بیا و جبه و دستار عطر
بیا که کرشمه دل آن عالمی
بشنید هر که دل که ما بخت نوا
بیا که پیر خرابات نعمت الله
بیا که آخر صحبت عاقبت محمود
روی او دیدم حور و کشود
دیدمش در آینه حسن لقا
ذره می مهر او هرگز نبود
هرچه موجود هست از جود او
سجده مسکین ما پیچ در سجود
دوش رفتم در خرابات مغان
های عارفان
بود بیخود ساتکین از خود ربود
ز کر پا ز زر و بنمود
شب ... خیال
بیخود و ... بیخود و بیخود
محفل چون شب ... روز
کدابا زنست بنام و
عالمی را برقص آورده
نعمت الله کرد
سید بر کار دایره بنمود

بنده آنجا خواهد بود
پادشاه حقیقت انسان
نقش آنجا که زند خواهد بود
بیخیالی که این فلان
پیش مردم حقیر خواهد بود
وانکه اینجا صغیر خواهد بود
سینه ما بنور حضرت او
مسجد بدر منیر خواهد بود
رو بخود را بنور خود بنمود
ساقی ما چو رند مستی دید
رحمتی هم بجان خود فرمود
آتشی را نمود موسی را
ساقی ما بروی ما بگشود
درد و درد و شرب لی که نوش
جان عارف فدای سید شد
که دل عارفان از او بشود
شب گذشت و روز روشن شد
شد منور عالمی از نور او
خود بخود موجود باشد بود
خانقاه و صومعه در بسته شد
سوخت در عشق او جانم
نغمه مستانه ما قول او
نعمت الهی و از خود
قدر این نعمت نداند
هرچه دیدیم موجود
نامرادیم او مراد همه
نور خود را عین ما بنمود
بزم عشقست و انجمن
ساقی عاشقان چنین فرمود
عود دل سوخت آتش عشقت
صفت و ذات او ظهور نمود
نعمت الله از آن شده موجود
در دو عالم جز او نبود وجود
آن یکی در دو کون پیدا شد
لاجرم روی او در
سایه بی آفتاب کی باشد
دل پدر در آتش
بلبل مست گلشن عشقیم
اول خیر و عاقبت محمود
توبه از می بگی کنم
نعمت الله ورا
آنچنانست که گفت
آنچنانش همه بما بنمود
تا ببیند بنور خود ما را

طینت ما ز خاک میخانه است
آتش عشق سوخت موجود دلم
از سر ذوق گفته‌ام سخنی

لطف ساقی بسی کرم فرمود
نقد گنجینه حدوث قدم
هو هو لا اله الا هو

ساقی ما بما کرم فرمود
جام گیتی نما بما آورد
از ازل تا ابد قیامت او

گفتگوی خیالی ...
جود او داده یار و آنچه بجود
آتش عشقش دلم در ...

جام گیتی نما بما آورد
آتش عشق او بسوخت مرا
اینچنین گفت مستانه

بنماید همی نقش و خیال
همچو پرگار بود دل کار

سیل ما خبر می نخواهد بود
خوش بود آتشی چنین که بود
بر از این گفته دگر که شنود
می و جام و حریف ساقی و دوست
در میخانه را بما بگشود
جمع کرد و همه بما بخشود
لیس فی الدار غیره موجود
بزم ما مجلسیست شاهانه
در میخانه را بما بگشود
می میخانه را بما بخشود
بود با بنده کانچه خواهد بود
نور روی او بچشم ما بنمود
هم سخن فرمود و هم خود شنود
... بگوش ... و گوش ...
عالمی خوشبو شده از بوی عود
ساقی ما بما کرم فرمود
می میخانه را بما بنمود
خوش بود آتشی چنین که بود
در جهان گو که گفت تا که شنود
مستی ما بود همه موجود
در دو آینه آن یکی دو
نقطه نقطه محیط را بنمود

هر که آمد بخلوت دل ما
آینه هم ز جود سید اکرم
چون وجود هست هر چه باقی
نعمت الله اینچنین فرمود
جام گیتی نما بما بخشید
از ازل تا ابد عنایت او
گر صد است در هزار جمله
سید ما باز و او محمود
هر چه در غیب و در شهاده بود
هو هو لا اله الا هو
نعمت الله حریف ساقی او
هر چه ما دیدیم غیر او نبود
در حجاب عالمی در مانده
بر در میخانه مست افتادیم
گر در غیری بما در بسته شد
در میخانه را بما بگشود
گر یکی جام و گر هزار ...
در مقام که جسم و جان ...
عقلی باش همدم سید
نفسی به وجود ...
جسم و جان جام و دلدار
اول و آخرش همه ...

در بهشت آمد و خوش ...
دل خود را هم او ...
غیر او نیست در جهان ...

می میخانه را بما بخشود
هست با بندگان ...
هر یکی حیث بنده در مقصود

بود و نابود را بما بنمود
لیس فی الدار غیره موجود
هر که آمد بیزم ما آسود

خود بما گفت ... که ...
سر ما تخم نهاده در ...
نعمت الله چو شد ...

وجه خاصی هر ...
بود و نابود هم ...
تا بیابی از این نفس مقصود

هر چه دارد همه با ...
ظاهر و باطنش همه ...

لیس فی الدار غیره دیار

ذره و مهر یار خورشید
هست زبان ما ز حیرت
گر چه نه در دور ساقی

هر کسی را فراخه بخشید
عقل را دوست عشق ...
هر چه بود هست و هر چه خواهد

غیر او نیست آتش غیرت
از در دوش دوا یابد ...
خود نماید جمال خود چند
می میخانه حدوث قدیم

در مرتبه عبد است در مرتبه ...
در مرتبه طالب در مرتبه مطلوب
در مرتبه ... در مرتبه ...
در مرتبه ... در مرتبه ...

هر دم ... که ...
از آشنا ... هر ...

هر موحد که بود این فرمود
... یار محبوب
عشق آتش و جان عاشقان دود
چون پرده ز روی کار گشود
خوردیم چنانکه بود مقصود
هر چه امکان و لطف ...
در گنجینه را بما بگشود
خوش بود آتشی دلی ...
همه از جود او بود موجود
در چه آینه جمال نمود
خوش بود آتش چنین ...
نوش میکن که او بود مقصود
از خود ... گفت و شنود
ساقی مست ما بما بنمود
در مرتبه ساجد و در مرتبه مسجود
در مرتبه حامد در مرتبه محمود
در مرتبه معدوم در مرتبه موجود
در مرتبه محدود در مرتبه معدود
در مرتبه مقبول و در مرتبه مردود
نگار مست من هر دم ...
خیالی جاودان ...
هر جا که ...

نعمت الله که سر مستانست
... و دوست معبود
چون سایه مرا ز خاک ...
غیر جود وجود مطلق حق
هستیم چو سید از می عشق
حضرت او بما ... فرمود
گل تبسم کنان بباغ آمد
آتش عشق عود جان سوخت
هر که آمد بمجلس سید
از همه رو در بما بگشود
...
این عنایت نگر که حضرت او
خیز ساقی بیار جام ...
هر که انکار نعمت الله کرد
در مرتبه عابد و در مرتبه معبود
در مرتبه باقی و در مرتبه فانی
در مرتبه آدم در مرتبه خاتم
در مرتبه ظاهر در مرتبه باطن
در مرتبه سید در مرتبه بنده
در میخانه بگشا ...
جمالش در نظر دارم ...
اگر جانم ز ... جاری

در میخانه در جهان بگشود

هر کس چه جمال خویش نمود
... موجود
آسوده شد ...

چون ترنم ز بلبلان بشنود
به از این کس بسوخت ...
نفس خوش ...

تا بیابی ز وصل او مقصود
در حق بنده کانچه خود فرمود
وقت صحبت عاقبت محمود
همچنان باشد از خدا مردود

در مرتبه قاصد و در مرتبه مقصود
در مرتبه عیسی در مرتبه داود
در مرتبه واحد و در مرتبه ...
در مرتبه ... در مرتبه معبود

خیالش نقش می‌بندم ...
و گر ...

ساقیا می بده که جان اگرچه بجاست

در آیینه وجود عالم
در دو دیده چشم مست ساقی
که ذات و صفات او واو بن

سخن عقل پیش عشق مگوی
جام کیستی بنما با تجدید
عشق هر لحظه مجلسی سازد

چشم دارم که لطف او کرم
در میخانه او بما بگشود
هر که با جام می شود همدم

هر زمان قصه دگر خواند
آبروی انجاک روز
نفس سید کند ولی تجلیات

برو حلقی دمی آرد
چنین میخانه و رندانه مست
شادی روی ساقی گلشن

برو ای دل زجان گذر کرد
در بسته نقاب دلربایید
خود ببیند خود و بما نماید
تو به بکنم خود و شاید
در هر صفتی و می برآید
عقل هردم که در سخن آید
کان سخن خود بکار می باید
که بنور وجود نیش بنماید
هر زمان بزم تو بیاراید
خواب در چشم چون آمد
نظری هم به بنده فرماید
انچنین در جزاو که نگشاید
یکدم از غیر خود برآید
عقل ناقص بکار می ناید
طرح هنگامه پیا رآید
لب خشک باده بنماید
زانجالش بجواب بنماید
خیال او به نقشی برآید
از آن عالم و بیک عالم نوش
کسی مخمور اگر مانده شاید
گر می غم غیرت بنشر آید
گرد طلب آو نه اگر برسد آید

حدیث عاشقان بشنو که ماند
بگو چکند اگر کند باید
با دولت سرای صبح آید
چندانکه خوریم می اینجم
سید ز دست جام برود
از دم سرد باده بنماید
عشق را خود گشایشی ولی
آفتابی مدام در دور
لغتی باش همدم سید
کی خیالش بجواب بنماید
خلوت خاص و خانه
عشق مست عقل مخمور
بنده سیدم که اگر خوش
صحبت او مرا همی باید
سخنش اعتبار شو اگرد
چونکه از ذوق عشق بحر
سید عاشقی بجو که تمام
بهر آیینه حسنی من
جهان روشن شود از نور
بنور او جمال او بنماید
نقش نعمت الله میان
ورگرد ورش کردی اندر

در نعت عشق آینه

با غم ولی دمی
نه کم شود و نه هم
وست از می و جام

هیچکاری ز عقل نگ
یکی جام و می بیا
گر ترا همدم جو

در سر اغیار او
لب خشک با
نعمت الله تحقیق

زانکه بر قول خود
لاجرم دو
جانش از ذوق

اگر آن آفتاب
حجاب از چشم
سر دو عاشق

در آیینه روشن اندر نظر
ای عقل و مخموری عاشق
نور جمال او در دیده با

کار دست آبروش
هر که عاشق شود همدم
بنده او شو که خشنود

نقش خیالش که بر آید
نور حسن شاهد معنی بنماید
ساقی در میخانه گشاد است

تاج او قسمت بکار آمد
تاج ما اسما ما
دست با عشق در کمر

خوش دولی دارم در
عقل از سر مخموری ستان
جلوه میخانه مست

و ساکن می رحمت افزا
ساکن جام کرشو باد

مثال جمال او در آیینه
مجلس سرمستان و عظم
نوری بجز آن نور بین و
عقل چندانکه خود بیارآید
با دم سرد باده بیماید
از دم او دمی بپیماید
کار عاشق ز عقل نگشاید
نعمت الله جان بجا ماند
وستی که از آن نقش نگیرد
هر صورت چو که مراد نظر
کو عاشق مستی که در میخانه
صد نعره برآید ز دل عاشق
با لب او شکر بکار آید
گنبد سیم و زر بکار آمد
تاج شه با کمر بکار آمد
نعمت الله حریف مجلس او
با کفر سر زلفش ایمان بکار آید
با عاشق سرمستم سامان
روضه چه بود آنجا رضوان بکار
با سید سرمستان رندان
لب ساغر فتوحست افزا
با حباب چو فتوحست افزا

آن به که تو غم خود در عشق
در هر چه نظر کردم چون او
گلشن خوش سیمبر که بگ
در نظر هیچ خوب بنماید
کشته عشق شو چو زنده دلان
بعدم عالمی بود بوجود
ست او شو که حیف بود
خوش شود گر قبول فرماید
نقاش هر لحظه کند نقش خیالی
پر می خبری و دل بخبر
گذشت شب و ماه فرو رفت
گر گفته ما مطرب سید
اقبال بما چو رو آورد
ما چو در بستیم با شاهیم
عقل مخمور در سر
غیرت ای دگر بکار آمد
ولی زنده بود جانم چو عشق
عشق آمد و ملک دل
ما ز خدا خواهیم صحبت
منور حضور او کران بکار
ذوق غم خیز اگر خواهی
شرع علم بیچ با دبا

چو غم خوری تو پوسته میخانه
اقرار همیدارم اقرار
آن بزم ملوکانه ستانه

گر ترا سر جا و دانی
بوجود جدید باز آید
کار عاشق ز عقل نگشاید

آن نقش دوبار عشقی کرد
از خبر ای یار هر خبر آمد
امید که صبح آمد نور

تو ردو در قسم بکار آمد
صدف پر گهر بکار آمد
انچنین درد سر بکار آمد

صحبت ایشان انجاکار
حضرت سلطان سلطان
صحبت مردمان

باده وقت صبوحست فرا
گر بیابی در سر وحست

جرعه جام

دانش بصفات میب نماید
بینی بظهور در مراتب
چون کرده او ست کرده
عمری که بعشق میکذرانی

کهی عکس رخش جان مینماید
چه سنبل میکند بر کل مشوش
دلی دارم چه آئینه ز عشقش

دانش بصفات مینماید
هر پیسر و پا که بست آید
خوش رندی در عشق مینماید

خیال غیر خوابی مینماید
درین میخانه هر رندیکه باشد
ضمیر روشن هر ذره ما

خیمیدارم که جان مینماید
خوش آئینه است جام
بر دیده ما نشین و بنگر
در دیده ما چو نور میدارد

جرعه جام نعمت الله صد نور
باذات بذات مینماید
ما را درجات مینماید
جمله حسنات مینماید
دردی برکات مینماید
در دیده نشسته ام نظر کن
کهی زلفش پریشان مینماید
سواد کفر و ایمان مینماید
همه آئین این آن مینماید
نظر کن چشم سید میتوان دید
باذات بذات مینماید
شاهست و کدا مینماید
گیس در دوات مینماید
آن نور عیان که سید ماست
همه عالم سرابی مینماید
بما جام شرابی مینماید
ز نورش آفتابی مینماید
وجود نعمت الله در خرابات
جانی که از آن مینماید
معشوق بعاشقان نماید
تا یار بر اعیان نماید
از چشم تو کر نهان نماید

ما را این دل بدوست قرب
در جام جهان نماید او
کر کشته سوز جان میدانی
هر لحظه بصورتی بر آید
خوشدل باشی بدرد او
کو نور خدات مینماید
چه جامست انکه سر پر دارد
چه رخست انکه بر حسن رخسار جان
جمال عشق بین و حسن معنی
که پیدا سر پنهان مینماید
خواهد که نماید اکرنه
نقشی که خیال او نکارد
هر جام حیات بر کفها
در جمله جهات مینماید
بچشم نقش بندان خیالش
بهر صورت که می بینی معنی
بده جامی بهر رندیکه باشد
چه کنجی در خرابی مینماید
عینیست که صد هزار صورت
از نقش خیال نقش بسته
جان دادن و عشق او چه
از خانه لطف نعمت الله

خود را از برات مینماید
کمان موت حیات
شرین حرکات مینماید
کرد درد و دوات مینماید

چه در دوست انکه از
چه جانست انکه جان
که چون در صد رخان

آئینه چرات مینماید
شرین حرکات مینماید
برات حیات مینماید

جهان نقشی بر آبی مینماید
نکار هیچ بی مینماید
که خبر نیست وصوابی مینماید

در دیده این و آن نماید
آن عین ولی چنان
سود نیست ولی زبان
صد نقش بیکران

حسنی که کمال جان نماید
بجام جهان نمای بنگر
ساقی مست عشق از نی

نامی که خدا بتو نماید
این لطف نگر که پادشاهی
نقشی بخیال می نگارم

مرا هر دم خیالی رو نماید
یکی رو در هزار آئینه هر دو
هزاران آئینه گر بیشتر

عالم چه مثالیست در آن
هر ذره ز نور شید جمالش بنمود
کن فیکن نقطه اصلست کشتی

هر کرا او عین او بما جوید
مبتلای که با شفا
جام کیسی بنا کرده

عاشق که معشوق بیجا
هم یکند در پرست

حیرانیم شد عقد ماند
بیکر که گو چون شاید
دائم اندر دی بیسنماید
یک عین و جسم هزار
در جام جهان نماید
در صورت هر که نماید
نقاش بنقشها نماید
در دیده نشسته ام نظر کن
در آن نقش خیالم او نمایان
یکی باشد اگر چه دو نماید
همه مثال او نماید
همه کس نعمت الله میند
با نقش خیالیست که در آب
نوریست که در صورت
حرفیست که صد فصل
در آئینه روشن سید نظر کن
پیدا و هرچه از خدا جوید
روز و شب از خدا
هرچه او را سر دوا جوید
رندی که مست
سیر و دو سیر و پاک
مستکلف دلمی

صد بدما نشین بدل
در مسافری جای خود را
در آئینه هرچه تو نمائی
سید همه جهان نماید
آئینه چو صیقلش بکردی
رندانه بنوشش درد
در موج حباب آید دریاب
تا نور خدا ترا نماید
به بیداری و خواب
حباب و موج دریا جمله
دو تو نماید این
ولی تا او بهر کس
ظل وجود ست که
خوش جام حبابیست که
نیست وصال که محبوب
نور ظهورش
درد و دردش بذوق
در خرابات عشق مست
عقل اشد عشق
اول و آخرت
هیچ مجنون همه جا
عارف از اول و آخر

تا در نظر توان نماید
معشوق بعاشقان نماید
آئینه تو همان نماید

رو دلی تو کب نماید
تا در رو ترا دوام
کان جوهر ما نماید

بهر صورت مرا نماید
کهی در چشمه که در جو
ولی در چشم تو

همسایه در این بیابان
از غایت لطف که آن
این هر دو بیگانه

در رندی که او
دو امیال که دو مرا
آشنا یار آشنا

همه بیلی که
ظاهر و باطن و پیدا و نهان

هر کی

هر کسی آنچه طلب میکند از ما یابد
خوش نگاریست که از غیر جدا یابد
ما بر در هر خانه که رفتیم گدا …
دانسته که ندیدیم بجز نور خدا …
مستانه ساقی از در درآمد
خورشید حسنش چو ماه برآمد
از مجلس ما زاهد برون شد
غم ما رفته بود باز آمد
هر که ابروی یار ما را دید
شاد مانیم و خاطر مجموع
غم ما رفته بود باز آمد
میکند باز ناز خواب ایاز
باز پرواز کرد از بر شاه
واحد بصفات کثرت آمد
از جود وجود داد ما را
معشوق حریف عشق ساقی

دامن خویش بدست آرد …
نعمت الله ز خدا …
خورشید جهان گشته …
محبوبی از آنجا …
هر نقش خیالی که مراد …
هر بنده که آمد به سراپرده …
از دولت او کارم …
سرور دوام خوش …
ساقی سرمست …
چون نعمت الله …
کار ما ساز ما باز آمد
باقیست محراب … آمد
غم نداریم چون ایاز آمد
باز آغاز کرد باز آن یار
کارساز خوشم بساز آمد
جان محمود در نیاز آمد
کرد صید خوشی و باز آمد
نعمت الله رسید مست و خراب
کثرت چو بذات وحدت آمد
منعم همه عین نعمت آمد
زان مجلس ما چه … ساقی
سید بظهور بنده شد

رسته از نام و نشان نام …
دامن ساقی سرمست …
او غم خورنست که آمد …
مستیم و نداریم خبر از عالم
با خلق همی بودم خوشبو …
شد شاه جهان و همه جان …
جان گرامی کردم فدا …
استغفر الله از توبه …
مستانه جامی پر می بمن داد
وقتی چنین خوش خوش …
جان هجران کشیده …
عشق سرمست ملک دل …
دل بدلبر سپرده ایم …
نعمت الله در نیاز آمد
مطرب ساز عاشقان …
نقد قلبم در آتش عشقش
عشق سنت و جام …
اینچنین جامی از کجا آمد
سیلاب محبتش روان …
تا گشته او و خونبها او
دل آینه عشقش … آفتابی
سلطان چو که … آمد

رسته از نام و نشان …
خوش عمر عزیز …
یاری که خبر یافت …
عشق آمد و …
عمر عزیزم خوش …
بود آن گناهی …
صد بار … از جان …
مژده وصل دلنواز …
لشکر او بترک …
خاطر از هر چه بود …
باز آواز دلنواز آمد
گرم گردید و در گداز آمد
در ولایت … آمد
عالم همه غرق … آمد
نعمت چه بقدر قیمت آمد
این آینه با طلعت …

ملک عشقش
… وی که …
بنده تا از خودی برون …
دل چو آب و گل …
رسید در حرم کعبه وصل …
میروم بر در میخانه که خوش …
بر در … عشق …
… جام شراب کرم …
… جفا و وفا رسید ما را
… گفت ما در …
… گرد دردی …
… ره بیابان فنا چون …
ساکن میخانه چه خوش …
… سرمست جام …
… خود پرست …
آسمان و زمین …
… ولی …

ملک عشقش بغیر ما نرسد
بشفا خانه دوا نرسد
به سراپرده خدا نرسد
گرد بر گرد او زما نرسد
دولت عشق هر سر و پا نرسد
هر کجی که برو جور و جفا نرسد
دارم امید که انجام بلا نرسد
پادشاه هست در و … گدا
جام می گر بدست ما نرسد
خوش نوائی به بینوا نرسد
خوش بود هر چه از خدا برسد
هر که آید بآشنا برسد
دولت وصل تو کی رسد
صوفی صافی بگدائی رسد
در حرم وار بقا کی رسد
خانه هستی بلا کی رسد
مست هشیار و مست …
او درست از نخست …
عاشق خود پرست …
خوش که بالا و پست …
آنچه آمد از لب … رسید
از درد و درد … دوا

پادشاهی هر که …
هر که بیگانگی ز خویش …
نرسد در حریم وصل ولی
نعمت الله رسید تا جائی
پادشاهی دو عالم …
تو مسکین … در درویش …
بینوایان … گنج …
هر که او بندگی …
پادشاهی باین گدا نرسد
درد درد دل اگر …
هر که فانی شود از این خانه
نعمت الله را بدست آرد
منصب شاهی بگدائی …
هر که بی خود در راه خدا میرود
جام جانبخش پر آب حیات
… ما حاکم و ما بنده ایم
آستین را ز دست …
بر در میفروش …
از ازل تا ابد بود فارغ
نعمت الله در همه عالم
این مرحمت …
ما دست برده ایم …

هر کوی آشنا نرسد
گر ز هجران …
گر بجز جان اولیا نرسد
… دردی درد … دوا نرسد
بینوائی … بینوا نرسد
… سید مستان … نرسد
درد ما را از آن دوا برسد
به سراپرده بقا برسد
هر غریبی … برسد
… خودی بخدائی رسید
… لب ما کی رسد
… چون ما کی رسد
عاشق از نشئه …
و بلی از الست …
… از آن … مست …
ما دست من … آن …

مطرب نوا نواخت حریفان
بحریست بحر ما که ندارد کران

هیچ قطره رفته بود از بحر ما
مجلس خلوت ما
تا سر زلفش پریشان

دیده نبیند او را چنداکه گرد
هر چشمه حیاتست هیچ دیده
دل دیده خوشی دید روشن شود

ای نور دیده ما در چشم ما نظر کن
جام جهان نما عینی که
هر ناظری که هست ز چشم

جام می خلوت که دور
چشمش که نظر از نظر
کوی که بر

غیرت گذاشت غیرت تو
دیده نظری ز نور او یافت
از نام و نشان چه

ذوقی از آن نوا من
جز ما و گر کسی شنواند بیار
نعمت آمده باز با ما و
آمد اینجا باز با دریا رسید
کی تواند عقل اینجا
بر سر ما عالمی سودا
او بما نخود نبینی او را با او
خوش دیده که او را دید
در چشم ما نظر کن کان هیچ
جانان هر دو عالم
چشمی که چشمه آب از چشم ما
آینه است روشن او را
هر کو در او نظر کرد
در بحر دیده ما دریای
نوریست که آن نور
در دور قمر هر که نظر کرد
در هر چه نظر کرد همین دید
نقشی و خیالیست که در خواب
چشم تو نورست درین و آن
غیر تو چو نیست چون توان دید
در ذره آفتاب آمد دید
هر دیده که دید نقش

هر ره رو که رفت رسید
میراث سیدست که ما
چونکه از ما بود با ما
عشق بالا بلاش خوش بود
موج دریا چون بهم
واد سید حکم منی
هر کس که دید او را
جام جهان نما یار که در نظر
حکم ولایت ما منشور حضرت
که نعمت آمده
در چشم او نیاید
ما را اگر بجویی ما را
از عشق اگر نشانی
رندیکه نعمت آمده
هر دیده که آن بعین
در آینه نمود جمال
بی نام و نشان شو که نشان
نوریست که سید
روشن چشمی که آنجا ندید
تمثال جمال دیده
بحر یم و حباب عین آب
این دیده مست نعمت الله

جاوید میرود
این سلطنت

این بلا ما را از آن
عین ما کو
منصب عالی

نور چشم مردم
تو فتح آل
هر کس که دید او را امید

هر کس که دید ما را
بی نام و بی نشان
واند که دیده

خود را چه بجو
این منت
یار که نظر کرد

در جام جهان نما
این دیده ما همین
آن نور بعین

گذاشت غیرت تو
که چگونه
نظری ز نور او یافت

دیده که او مست شد
گنج خزانه

چشم ما جای
از چشم مست
مست زانعشق

در خراب میگردد
گر ما در

در طلب گردد
عالم
خود

بسر
نظر کرد و دیده
نشانی

چشم تو نورست درین و آن
غیر تو چو نیست چون توان
بگذار نشان که بی نشان
آن نور لطیف او
نقش و خیالیست که در خواب
در شیخ تواند دید در سحاب
آن گنج نهان گشته ز
گر بنده سید شود
درین آینه ای مست
که بحر مست
از آنکه خوش نشانی
گر این جام از نعمت الله
دیده پر آب میگردد
روز و شب در طلب میگردد
رندیکه یار سید ماست
تا بوقتی که خود گردد
که چو ما جمله کشف گردد
این یکی گوهر گردد
سید ما چو فرمود
سهو اگر کرد آنچنان گردد
همچنین بود آنچنان گردد
نام کم کرد و بی نشان گردد

روشن نظری که آنجا
جام مست و شراب
دریای محیط دیده ما
این دیده مست نعمت الله
یا ماه هلالیست که در
خورشید جمالش
اعیان همه آینه اسمای
نوری که در آینه
دل زنده دلان چون
اگر چنین نور باده
یار چشم ما
گر از نورش
شد و تخت ملک
سخت مخمور ماند
مست خراب میگردد
آدمی که معرفت دارد
آشنای محیط بحر ازل
شیر مردی بخنجر و شمشیر
لاجرم این و آن گردد
که روی او گردد
ذره بود آفتابی شد
هر که آمد

این دیده همین جهان
در جام جهان نما
آن نور بعین او

آن نور در آینه
مربوب توان دیدن

بین در دل که جای
دید مستی
که نور او در

در سراب میگردد
که شراب میگردد

ندارم که او گردد
واقف از ذره
مرد مطرب

گرد بر گرد این و آن
نور او
واقف از ذوق عاشقان

گرد میخانه دل بی ما مگرد
گرد گنج خراب گرد بسی
لطف محبوب ما کرم فرمود

این و آن بود جمله آن کردیم
هر که در صحبتم دمی بنشست

اینچنین رند که من دیدم
عاشق سرمست در کوی مغان
دیده روشن که دیده روی او

عین او در عین اعیان شد
جامی از می بزمی بستان خوش
لطف و آئینه گیتی نما

سالها در طلب دیده
لب بلائی شو و
می خانه بنشادی

از کرم جان عزیزم
دوستان همه

نعمت الله در فنا و در بقا
همچو رندان بچار زد و انگرد
گنج پنهان برو عیان کرد
مونس جان عاشقان
در مقامی که نعمت الله
اینچنین بود انچنان کرد
محرم راز عاشقان گرد
نعمت الله سر عارفان
نعمت دریا را کجا
فارغست از
در چنین دیده بود روشن
نعمت الله مست جام
انچنان چنین پیدا کرد
این سخن از ما بجان باید شنید
از برای حضرت خود آفرید
دیده از جمال بجمال
یافت مقصود جمله
گل بچار در باغ جهان
هر که از جام غم انجام
بر سر جان سو عشق تو دل بود
دست گیر بد در مست میخانه
حیف باشد که چنین پرده

قطره آمد بحر بیکران کرد
گرچه مخمور بود مستی شد
تا نشانی ز بی نشان یابد
قسم علم بدیع را خواندیم
گرد آن در گنجی تو انگرد
باز غسل بدیع میخوانیم
هر که دل را بدلبری بسپرد
این زمان یار نو جوان گرد
دیده ام آئینه گیتی نما
مجلس خلوتست ساقی در حضور
اختیاری مینماید فصل
باشد انی کهنه جامش
آشنا بست او و غالمسایه
در هوای یوسف گل پیرهن
با حباب و عین ما آنچه
مینماید هر زمان جسمی
در دل گرچه دیده ام یافتم
حرف مقصود ذاتست که
دلم از کوی خرابات بجلوه
نعمت الله
دل چه شمعست که در مجلس جان
گنج خلوت که در گنج

اینچنین بود انچنان گرد
نام را ما ز بی نشان
ذات معنی معانی

این معانی از آن
مونس جان

او فرستید بلطفش
ذوق یاران باده
که قربت مینماید

چتر شاهی بر سر عالم
همچو غنچه جامه را
نوش کن جامی

هر که رنجی بکشید
با خیال تو که
چشم سرمست

خبر سو خنکان را
نقد گنجینه ما دل

سخن عاشق دیوانه
گوشه خلوت میخانه مقام
آن مستی ما مجو ساقی
نور چشمست ببینید که
معنی خوب در آن صورت زیبا
بنده سید رند الخرابات
مخمور ش از آن مستان
آرزید بر ما و با ماش بسیار
از غم ما بیند حیاتش
سید بدر میخانه
در جام جم الحضرت جمشید
در معنی ما صورت
تحقیق ببیند او و تقلید ببیند
سید همه آئینه رو لی بنموده
با ما سخن زاهدی بسیار مگوئید
از یار بپوشید و با غیار مگو
با زلف بتم قصه زنار مگوئید
از کشته سید غزلی خوش
اینچنین خانه خدا هر خدا را
در بلائی برسد جمله بلا
در در دش
نعمت الله اگر

دلم دان خدا هر که بود
نعمت الله گر
چو غنچه بهوا جامه خود چاک
گر زما از سر مستی سخنی گوش
میل میخانه ندارد
که بنزدیک سلاطین جهان
بیگانه مباشید
روشن بتوانید که نور
کار همه رند الخرابات
نور بست که پیدا شده
در دیده ما نور جمالش
گرچه شب قدرست
گشتیم مجرد ز وجود
آن یار کهن بار بتجدید
عاشق سرمست
با لعل لب او سخن از غنچه
هر که شنید
با شخص
در خرابات فنا
می جمشید بر رندان
در نظر دیده ما بحر
در خرابات در آئید خدا را

گر بیاید بر بید آن دل مردانه

بعد از این خرقه ما
از سر لطف و کرم
گر از ذوق می مستی

تخمی که توانید در این باغ بکارید
هر دیده اگر نقش خیالش
در ما نقش همت خود

دیدید در این دیده
نور روز در این شب
سید در این خلوت

نکته بکشید
با گلشن

از جام
گرچه خواهید

زاهد که از خلوت بیرون افتاد
رو چنین یافت که شد ...
برخاستن از رهگذر او نتوان
صد بار درین کوی خرابات فتادم

آتشی در نهاد جهان افتاد
عقل مخمور منع ما میکرد
سرو قدی که سر ز ما پیچید
مرغ دل دیده دانه خالش

هر که بر خاک راه افتاد
تا من پرده از رو برداشت
آفتاب جمال رو بنمود

دل بدست زلف دلبر او فتاد
بر در میخانه با ساقی نشست
از سر هر دو جهان برخاست

رند سرمستی به میخانه رسید
باز زهد ما یم و در یا نشست
دل برفت از ما و در ...

عقل آمد و با عشق در افتاد
نوری که از مهر رخش بر قمر افتاد
هر عاشق مستی که در آن کوی
چشم مکن ار ز آنکه گذارم کرد
رندی که به میخانه رسید گذر کرد
جان بیچاره در فغان افتاد
مست بیرون در مغان افتاد
در چمن قدش از میان افتاد
باز در دام زلف از آن افتاد
سید ما او فتاد مستانه
بد نگویش که او نکو افتاد
بنده سجده کنان بر او افتاد
هر بلائی شد دو و تو افتاد
نعمت الله فتاد مست خراب
پیش کف خوب در خور او افتاد
پای او بوسید و بر سر او فتاد
از سر کویش کسی کو او فتاد
آن چشم ابروی ما فتاد
سر بپای خم نهاد از پا فتاد
عین ما روشن بعین ما فتاد
عاقبت محمود با او فتاد
هر که در درد بلای بی پایان فتاد

ما همه بر در خانه خمار نهادیم
افتاد درین کوی خرابات بدستی
در خواب نه بخیر نقش خیالش نشود
هر دیده که او نقش خیال او بگیرد
تا یافت خبر مست شد و بیخبر افتاد
شمع عشقش چو بر کشید علم
بدو روز که جاودان افتاد
ناوک آه عاشقان سرمست
از لب او حدیث میگفتم
چون آن گرد آنچنان افتاد
بهوائی که خاک او گردد
عشق مستانه در خروش آمد
هر که ما چون فتاد در دریا
نظری کن ببین که چون افتاد
در خرابات فتاد مستانه رفت
بارها دل در شراب افتاده
نعمت الله باز ساغر چو نوشید
مردم دیده در سیر ما فتاد
بر نخیزد جاودان هرگز او
همدم جام میم و با ساقی حریف
نعمت الله چو مقام خوش
همچو ما در بحر بی پایان فتاد

ما بر سر ما هر که نهاد ...
المنة لله که باری دگر ...
ور زانکه کسی دیده ...
گر مردم چشمت که او ...

سوخت پروانه ...
هر که از چشم ما فتاد ...
هر چه انداخت ...
سخنم تا که از زبان ...

رند سرمست کو ...
عقل مسکین بگفتگو ...
غرقه گردید سو بسو ...

جا بخود را دیده جو ...
توبه را بشکست و ...
غلغلی در جهت ...

در خرابات آمد ...
اینچنین ذوقی خوشی ...
بر در میکده ای جهان ...

عشق جانان آتشی بر فروخت
جان بغیرت در دل ...
در سر کویش کسی کو ...

در جام جهان نما نظر کرد
آن دل که بخشید جانفشانی کن
از کتم عدم وجود بخشید

جام می آنچنانکه هست ...
نعمت درین خزینه بسیار دلها
عقل سخن با من سرمست نگو ...

چون که مخموری بود درد سر
بس گران و سر سبک بود عقل
جام می بر دست ساقی ... نظر

دردی عشق مستانه
لطف ساقی شراب ...
میخورم می شادی ...

سر به پا کن ... اسلام
جام جم ... مصری ... بسا ...

شعله در جان مستان نهاد
بنگ سودای او ... این
میبرد با سخت سر گردان
ساقی جامی باین آمده
شال جمال خود با مده
از غایت ذوق جام دوا
چیزی بد از این میشود
در دست دلم اگر ...
این آنچنانست که چون ...
دشوار بدست آمد ...
در دو سر مخمور مستان شود
هر که او در عشق ...
در دو سر ساقی مستان ...
جان بعشق او از آن ...
فکر این و آن با آن ...
جام جم میخورم که نوشش باد
دم بدم میخورم که نوشش باد
بکرم میخورم که نوشش باد
نعمت می میخورم که نوشش باد
می محبت او نوش کن ...
زلال نعمت او نوش کن
بقدر همت او نوش کن که نو ...

رند مجلس مرتبه خم نهاد
بار ما را کار با اغیار نیست
نعمت الله جان بجانان داد
مخمی بدست عاشقان ...
راهی که نشان آن ...
هر دو که جو ...
لطفش بکرم عنایتی کرد
عشقت در جان ...
مستانه درین کوی خرابات فتاد
دل بسر زلف دلارام ...
سید در میخانه گشود ...
بوسه بر لب جانان ...
لایق هر کس عطا او ...
جود او بخشید عالم او وجود
نعمت الله را بما او کرم
میخورم میخورم که نوشش باد
سید هم بوسه بر لب ساغر
می خمخانه و جو ... ذوق
نعمت الله حریف ساقی
بیاد خدمت او نوش کن نو ...
همت رحمت او آبرو ...
بیا که قسمت او کرده ...

غلغلی در مجلس رندان فتاد
کار او ای یار با یاران فتاد
خوش بود حالی که با جانان فتاد

عشقش پنهان نشان ...
عدلش داد ...
سید خود را بنده کان ...

این گوشه بصد ...
هر چند دل خود پریشان شود
از دو خوشتر ازین ...

ذوق سرمستان مخموران
آشکارا داد آن پنهان نداد
اینچنین دادی بهر سلطان نداد

باده هم میخورم که نوشش باد
در عدم میخورم که نوشش باد
جام جم میخورم که نوشش باد

ز لذت همت او نوش کن که نو ...
چو همت همت او نوش کن ...

گر نور دو چشمست که [illegible]
یارب که چنین [illegible]
صد جان [illegible]

گر خاطرم ز غم عشق [illegible]
دریغ عمر عزیزست که [illegible]
غلام خدمت [illegible]

بر سر کویش نهاد [illegible]
عقلم [illegible]
یاد با دا نعمت الله باد باد

هیچ سرمستی [illegible]
[illegible]

صاحب نظرانی که [illegible]
[illegible]

صد دل [illegible]
آئینه حضرت خدایند

چشمی که منور شد از نور جمالش
عمریست که در حسن جمالش نگرانیم
سید بود آنکس که بود بنده [illegible]
خوش جام [illegible]
هزار جان [illegible]
دلی که [illegible]
بجان سید رندان که [illegible]
اشک خون آلود ما [illegible]
ما بوسه خاک پایش [illegible]
[illegible]
نعمت الله رفت یاد باد [illegible]
[illegible]
حسن تو در آئینه مردم بنمایند
در آئینه حسن نمایند خدا را
[illegible]
حسن دگری [illegible]
در میکده دلبران [illegible]
دیدیم جمال ما [illegible]

ما کرده فراموش [illegible]
از لعل لب جام بخواهیم [illegible]
بر مسند ملوکانه نهادیم [illegible]
[illegible]
در ری ماند که آمد [illegible]
[illegible]
دیده ما نظر [illegible]
زاهد مخمور را [illegible]
[illegible]
آنها که طلبکار لقا اند [illegible]
شاید که [illegible]
[illegible]
هر در که بروی ما [illegible]
ذوق دگرم همنفس آید
مستانه سرود [illegible]

[illegible]

عاقلی کو منع رندان میکند
[illegible]
[illegible] نور آفتاب

حضرت سلطان ما [illegible]
[illegible]

نعمت الله [illegible]
[illegible]

بپسندد همه که ما چه دیدیم

دیده روشنی خوش دارند
بنده حضرت خداوندند
آمنه هزار می کرند

در صومعه گر زاهد غایب است سجاده
اسمای الهیست که ظاهر شده در خلق
از عاقل مخمور مجو مستی سید
سیدم روح اعظمش خوانند
صورت جامعیت از
غم او راحت دل و جانست

ساغر و می مدام درکارند
خاکساران کوی میخانه
منع رندان مکن که سرمستند

آنها که نگار را نگارند
این طرفه که زاهد مخمور
هر لحظه ز غیب در شهادت

عاشقانی که عشق میبازند

گر پرده ز روی بر گشایند
عارفانی که ما بما جویند
در همه حال ناظر او بینند
لاجرم بندگان یکجویند
همچو ما با هزار یکرویند
رندانه همه مستند و می از جام ما نوشند
رندان بسرا پرده میخانه درآیند
هیچند چنین بوده و هیچند چنانند
گر ذوق دلی و مستی او هیچ
آب جو آدمش خوانند
یعنی جمله عالمش خوانند
حیف باشد اگر خمش خوانند
نعمت الله را اگر یابند
همدم عاشقان میخوارند
فارغ از نور و امین از نارند
پند آنها بده که هشیارند
جان سید فدای آن نگار
پیوسته نگار را نگارند
از مستی ما خبر ندارند
طرحی دگری ز نو بر آرند
سید و حریف نعمت الله
عاشقانه بعشق می بازند

بزمی سازند هر زمانی
در تحیر که ما بما جویند
نور او را بنور او بینند
نقش غیری خیال کی بندند
بنده سید خرابات شدند
بی نام و نشانند از آشنا بشناسند
خوش آینه دارند در آن آینه روشن
عشاق بر آنند که معشوق
گر ذوق دلی و مستی او هیچ اند
روح اعظم باعتبار بدن
همدم ما اگر همی باشی
عارفان جز کلام حضرت او
صورت اسم اعظمش خوانند
می پرستان مدام می نوشند
سر زلف بتم پریشان شد
عاشقان سالها بسر کردند
که دل هیچکس نیازارند
جانی باشد بزبانی
بعقل برو که بزم عشقست
عالم دانی که در نظر چیست
بیچارگان که در خرابات
مطربانه چو در طرب آیند

با سید و بنده هم ...

وحده لاشریک له
غیر چون نیست غیر ...
بندگان نشان ...

مپسند جمال خود در ...
بی ذوق تماشا همه ...

جام گوینده ...
حاصل عمر ...
سخن این و آن ...

زاهد اسرار ...
جان و دل درد ...
تا دمی جام می ...

هر دم جانی ...
اینجا چو تو ...
نقشی که ز آب ...

ساز ما را لطف ...

زده دستی بدامن خوش
رند مستی اگر بدست آید

جان و جانان هر دو باهم
گر کسی گوید جدا شد سر مجو
دیگری گر جوست از جام

زنده در بحر مسکر اند
ما چو حباب و بحر
... بر رو و باد در کار

حالی غم صد ره باز دم جان
رحمت از دست ... زلف
بهار است گل روضه شباب

... لطف او با مستان ...
... اگر گویم که خواهد بود
... معشوق گرفته اند

... که سر بیان شاهند
... قدم شه ... اند
... مهر ماهند

ما سر خود بپاش اندازیم
جمله با او تمام پردازیم
نعمت الله ... مدام
همدم بنده هر دو باهم
خوش بگو الله اعلم
عاشقان مست باهم
از می میخانه سید مدام
چون حبابند این دو
عشق بحر است و عاشقان
هر حباب شد که بحر با
رند دریا دل نیست
توبه بشکستم و وارستم از
میخورد وقت غنیمت
برو از پیر خرابات مکن
سید از راه روی جزیره میخانه
قیمتش جانهاست ارزان
آنچه واثر آنچه وان
عاشقان از دست ایشان
دردمندانه حریف سید
بیرون ز بندی
در ملک حدوث پادشاهند
بر فرق ... عشق ماهند

گر صد بنده و هزار یک
همچنین عارفان
عشق با عاشقان
هر کسی نام و نشانی
در خرابات مغان رندانه
زاهدا بغافلانند کسی
همچو ما مجموع عالم
غرق آبند و آب
کشتی ما کجا رسد یکبار
هفت دریا محیط وجود
سید و بنده جاودانه
همه ور رندی خاصان
کنج میخانه مرا خلوت خاص
در مغان ازل جام
بشنو از من که در ین
گشتم جا ز انجانان
عاقلان مخمور رندانه
رند سر مستیم
گر نداری درد در ما
تشریف صفات کرده
بسیار بلا کشیده
معصوم و مجرد و

همه باهم یگانه و
با کسانی که شمر

عارفان با اسم اعظم سر
باده مینوشند و با غم
خوش غریزانند ولی

از ازل تا ابد چنان
تا خدا باد در ین میان
دیده ایم و یکان یکان

فارغ از سرزنش عالم
زاهد گوشه محراب
مراد دل خود یافته

گفت آنجانان بجان
اختیار خود باشان
عاقلان خود مستانی

وارسته ز جبه و کلاهند
بگذشته ز لا و الا اند
آسوده ز لاعت و کلام

خلق دنیا مقید قالند
دیگران گوشمال خورده‌اند
عاشقان مبتلا معشوقند

آتشی از عشق او در برم افروخته‌اند
وصله از خرقه پشمینه ما دوخته‌اند

بر هر دری که رقم اندر ما کشیده‌اند
نقش خیال عالم باشد حباب
یاران سر در پی خم فتاده‌اند

کشتگان از غم او زنده شدند
بنده را بنده او همچو شهند
بحر عینت ما میگردند

عاشقان اول ز جان بیزار شدند
عاشقان زهد از اشغال دو
جان دل موسی صفت بر طور

خاک را ان که کوشیار کرد
می خمخانه حدوث قدم

باشنده ذات نعمت الله
اهل غیبی مقید حالند
عاقلان گوشمال از مالند
در کاستان عشق ازان مالند
روح محض شد همچو سید ما
خود جان عاشقان مجرد
کهنه پوشان و لاجرم خوار
بر سر بازار چون ما
پرده چه برگرفت حسن
سید آشفته گوباز
سر نهاده بر خاک کوبا
مستانه جا بجا خمخانه
همچو ما زنده پاینده
زان همه بنده این سید
آمده منصف و سرمنده
از دم سید عیسی دم ما
بعد از آن در عشق جانبازند
بازمی پیش همه باز آمدند
باخدا خویش باز آمدند
سید و یاران سید سرمست
کی توانند کرد ما کردند
باده نوشان بجرعه خوردند

نه افزایند و نه کاهند
ای خوشا ما و وقت ایشان
عارفان مجرد و منفرد
سالکانی که سر توحیدند
طن سر کا بلدل ضلضلند
پیر رندانیم و سرمستیم در کوی مغان
عاقلان بس غصه اندوخته‌اند
نقد وسیه این و آن در میش
از هر دو دریچه با ما کرشمه کرد
گوئی شرابخانه در تنها
معشوق و عشق و عاشق
اسرار نعمت الله
آفتاب نظر روشن او
بهلوی لب او غنچه گل
کور چشمان که ندیدند
ترک و تاجیک بس
خوش دل در جام جان کرد
نو عروسان سر ایستاده
در هوا الصور
عاشقان خانه پرداخته
عاشقانی که عشق میدانند
در دو در وش بدست رند

که سر و زنده قال
چون الف فرد
فارغ از ماه
نوجوانا نجمان رند
عاشقان از عشق
وا دلبر انسر مست
آری در پرتانه
گر انگ کند و بسیار
ماه رویان همه
لب گشاده
از نظر رانده
با لب معشوق
در حرم مستانه
باز شهبازان
پیش معشوق
نه بانزاهدان که

که بنده و پیر از اول
عاشقان از شیخ
در میخانه عارفان
رسته اند
اشارات
دل از ماه در میخانه
نقش از خیال با
صورت و نقش دو حال
آفتابی را هویدا کرده اند
مجلس مستانه
عالمی را
بسته اند
درد مستانه
خرقه

عاشقانه عشق او فرد
کرم حضرت خدا و رسول
در وجود از عدم آسوده اند
خرسند و هم ز خشم آسوده اند
عاشقان از غم آسوده اند
این گدایان از درم آسوده اند
با نعیم جاودان باشند
تا ابد این سلطنت ما را عطا
بنگرید این آینه روشن
در همه آنها ما را نموده
خلوت دیده مقام
نور چشم ماه پیدا کرده اند
دعوت رندان با ما
در همه خود را تماشا کرده اند
نعمت الله را
از برای بخشش ما کرده اند
هم بخود خود را تماشا کرده اند
اینه و یی را ز بار یکبار
تا عیان کرده
طره زلف
زان سبب انگشت
هادوان

رندکانی که گشته
نعمت الله
همدم جام
لطف ساقی می
لب نهاده
غسل کرده در محیط عشق
منعمانه در نعیم آسوده اند
با خرابانی و رند و عاشق
مجلس مستانه
عاشقان در حضرت معشوق
نور چشم ما
صورت و معنی
چشم مردم دیده اهل نظر
گنج اسما را
این عنایت بین که با ما کرد
چشم ما را نور
جزو و کل را جام
لطف معنی را
آنچه پنهان بود پیدا کرد
ولاق پرویش
نقش می
صورت و معنی

بزد مردان مرد
عارفانه دم آسوده اند
این گدایان از کرم آسوده اند
از شراب جام جم آسوده اند
از حدوث و از قدم آسوده اند
عالمی پیمانه پر می
باده نوشان از دو
با مطرب
این دو ولی گوئی
خوش بنور خویش
رحمتی بر جمله
بر جمال خویش
برهمه خود را هویدا کرده
عاشقان از ملک
آفتابی در خیال ماه
آن نظر بنگر که با چشم
عارفان

مشکلات ما چو حلوا کرده اند
در همه آیینه بنموده اند
موبموی زلف بتان [illegible] اند

انجا نگر که با رخ جانان نشسته اند
صورتگر احسن [illegible] جمال
نه نه غلط که حضرت [illegible]

خویش در میخانه ای بگشاده اند
جام می در دست [illegible] اند

خاک پاک ما همی بسرشته اند
خلعت هر کس نوعی دگر

عاشقان [illegible]
مبتلان بلا [illegible]
عارفان سر و پا [illegible]

بحر این احوال دریا گفته اند
قصه یوسف [illegible]
گفته اند اسرار او با همدگر

از برای نعمت الله مجلسی
صحن ما را چو حلوا کرده اند
وین نظر با چشم بینا کرده اند
اهل دل را [illegible] کرده اند
نعمت الله را ابا بخشیده اند
وین حروف منحنی [illegible]
شکل لطیف معنی از ایشان [illegible]
نقش خیال بر لب حیوان [illegible]
چون شنید از [illegible]
باده نوشان [illegible]
سر ما [illegible] می بنهاده اند
بندگان سید ما از جان اند
عنبر ما با گلاب آمیخته اند
جامه پوشیده که ایشان [illegible]
حکم سید مهر آتش کرده اند
خستگان [illegible] از رنج شفا یافته
گرچه از قامت و بالایش ما
ما جرم اجر [illegible] بقا یافته
خود شناسا [illegible]
بر بیان آن گفته را او گفته اند
همچو ما کم گفته اند تا گفته اند
آنچه پنهان بود سید گفته اند

نعمتی آن را برای خود [illegible] کرده اند
آفتابی [illegible] رو نموده اند
جام می را عطا فرموده اند
دل بمیخانه کشید جان در حرم
بعد از آن با ما کرم ها کرده اند
بر برگ گلها از عنبر نوشته اند
بارگیان [illegible] روم آمده اند
در خرقه ملاحت سید [illegible]
دران قدم ز روضه رضوان
در خرابات مغان [illegible]
خرقه را [illegible]
از همه ملک و ملک آزاده اند
با زیاران باز یاری میکنند
آفرین بر همت صاحبدلان
از ولایت این نشان [illegible]
باده نوشان [illegible] پرده [illegible]
هم چشم و غم دل قوت [illegible]
[illegible] چو ما خرقه [illegible]
همچو سید [illegible] آثار خدا [illegible]
نکته بحر و حباب موج [illegible]
جمله رندان و سرمستان [illegible]
این سخنهای لطیف و لذیذ

[illegible] شود پنهان چو پیدا کرده اند
دیگران گرچه تماشا کرده اند
[illegible] سید ما [illegible] کرده اند

با مشک سوده [illegible]
با خود [illegible] زلف [illegible]
دلها چو گوی در خم چوگان

[illegible] میخانه [illegible]
فارغ از تسبیح [illegible]

[illegible] بازیکی [illegible]
زانکه جان و دل [illegible]

[illegible]
[illegible] کسان قوت [illegible]
[illegible] حاصل [illegible]

باشم [illegible] گفته [illegible]
آمده اینجا و [illegible]
از کلام حق تعالی گفته اند

مدام همدم جام [illegible]
[illegible] جام [illegible] حباب [illegible]
هر طریق که باید [illegible]

[illegible] که خواجه [illegible]
حاصل خواجه قیل و قال بود
عاشقی کو ز عشق حالی [illegible]

بیا جان و [illegible]
خرابات و ما مست [illegible]
[illegible] زلف او [illegible]

سلطان که بود گدای سید
[illegible] هوا و خوش هوای [illegible]

[illegible] یار خواهی با هم یار سید
[illegible]
[illegible] در عین [illegible]

[illegible] چشم ما [illegible]
[illegible] صفت [illegible]

عارفان اسرار سید چو [illegible]
همیشه عاشق [illegible]
نیز و عقل کجا در حباب [illegible]
نمانده سراب و سر آب [illegible]
طریق رندی سید نعمت الله جو
ما لیا مال شد و بالش [illegible]
عاقبت مرد و قیل و قالش [illegible]
گرچه عاشق نماند جانش ماند
نعمت الله ز دیده پنهان شد
بیا ای شاه و ای سلطان سید
حریف جمله رندان سید
از آن محکم بود ایمان سید
همه کس نعمت الله دوست دارد
عالم چه بود فدای سید
آنکه چو هوا هوای سید
چون هست نظیر سید ما
[illegible]
گرچه بود جهان در انتظار سید
بر خاک [illegible]
گفتم که [illegible]
همچو ما در بحر ما را [illegible]
حقیقت در دو [illegible]

قول و یاران [illegible]
حجاب زاهد [illegible]
[illegible]
[illegible]
که صحبت [illegible]
خواجه پیوسته در خیال بود
رفت صاحبدلی از این عالم
کوزه گر [illegible]
در نظر نور همچنانش ماند
بیا و جام [illegible] کن بباده
سر ما بعد از این و خاک [illegible]
کتاب ذوق اگر خوانی [illegible]
که باشد نعمت الله آن سید
ما جام جهان نمای او [illegible]
جانی که بقای او [illegible]
غیری نبود بجای سید
هر آینه که بینی جام جهان نما
[illegible] عقل [illegible]
هر جا که رند مستیست [illegible]
حق گفت نعمت الله [illegible]
قطره آبی که آید [illegible]
وحدت و کثرت [illegible]

ولی مذهب ما [illegible] حجاب [illegible]
مگر چو جام حباب پر آب [illegible]
کجا مقصد علم و کتاب [illegible]

لطف خواجه شد خیالش [illegible]
اثری خوش از آن [illegible]
عین [illegible] چشمه زلالش ماند

که تا نوشیم با یاران سید
بجا کجای سرمستان سید
بود آن آیتی در شان سید

او جام جهان نمای سید
باقی بود از بقای سید

چون نور [illegible]
سیمرغ قاف [illegible]
باشد چو [illegible]

عین ما را جوی در دریا [illegible]
مظهری در مظهر [illegible]

هر چه می بینی همه مشتاق کیست
ما نه ماهیم و نه او فانی تمام
عشق او چون بلبل جان [illegible]

صورت و معنی جام جم [illegible]
جام می سبحانی سازد [illegible]
عشق او در صورت [illegible]

چار حضرت در یکی حضرت [illegible]
چشم بینا گر تو را داده خدا
روی عیسی [illegible]

مظهر و مظهر همه [illegible]
تنگه زر گر ببینی صد هزار
عقل اگر منصف کند [illegible]

هر چه بینی نور او [illegible]
صفت ما و ذات [illegible]
این بخارا [illegible]

بیا بدیده ما روی یار [illegible]

گر بدانی سید هر دو سرا
خلق را بگذار و جمله حق نگر
صورت و معنی این معشوق نگر
گلستان و بلبل و رونق نگر
نعمت الله گوهر دریا نما
نعمت الله سرور ایام نگر
در صفای جام می همدم نگر
[illegible]
[illegible] کسی گو [illegible]
نعمت الله [illegible]
دیده بگشا حضرت [illegible]
ورد وجود این [illegible] حکمت نگر
در خرابات مغان [illegible]
مظهری در عالم مظهر نگر
[illegible] تحقیق فهم کن [illegible]
گوش کن [illegible]
نعمت الله در همه عالم [illegible]
روی او را [illegible]
صفت او ذات [illegible]
جام می [illegible]
نعمت الله [illegible]
بیا بنور خدا حضرت خدا بنگر

اهلبیت او [illegible]
عشق او [illegible]
عاشق و معشوق [illegible]
آینه [illegible]
گوهر دریا [illegible]
گر ببینی [illegible]
غنچه را [illegible] لب خندان [illegible]
اسم اعظم در سواد اعظم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رحمت او [illegible]
سید [illegible]
خوش [illegible]
عیسی مریم [illegible]
حاصل [illegible]
نور او در بحر [illegible]
مجمع [illegible]
نظری کن [illegible] آب دیده
روی [illegible]
[illegible]
نظر ز غیر [illegible]

حال این [illegible]
گر تو [illegible]
[illegible]
دیده بگشا [illegible]
سرخ روی [illegible]
در سواد اعظم [illegible]
[illegible]
گر نظر [illegible]
جام [illegible]
[illegible]
زلف او [illegible]
قطره [illegible]
جان و جانان [illegible]
هر دمی [illegible]

یا یا که [illegible]
اگر تو آینه دل ز دوده صیقل [illegible]

جام حباب [illegible]
جامی زمی [illegible]
بیدار گر بدیدی آن [illegible]

عالم [illegible] عارفان [illegible]
[illegible] حکمت [illegible]

[illegible] غیر [illegible]
[illegible] لم یزل [illegible]
[illegible] جمال حضرت [illegible]

[illegible] موجود [illegible]
[illegible] دوستان [illegible]
[illegible]
[illegible] محمود [illegible]

[illegible]
[illegible]

آشنائی ما رو [illegible]
نگاه کن تو [illegible] آینه [illegible]
در حسن ماه رویان [illegible]
معنی و صورتش بین جام [illegible]
بادمی [illegible]
باری خیال [illegible]
راه [illegible]
تا که معانی [illegible]
[illegible] بصفات ما این [illegible]
عاشق [illegible]
عاشقش [illegible]
غیر او لایزال [illegible]
در خیالم خیال [illegible]
نعمت الله [illegible]
غیر [illegible] موجودی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سلطان [illegible] محمود [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر دم [illegible]
هر کسی [illegible]

تو لی و وعده فردا [illegible]
چه سید [illegible] جمال [illegible]
در انجمن جمالی آن [illegible]
آن گنج [illegible]
ز آفتاب روش عالم [illegible]
[illegible] نعمت الله [illegible]
گوش کن [illegible]
جام [illegible] چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گوش کن جام می [illegible]
خوش جمالی که عاشقانه [illegible]
که سخن را مجال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دیده دارم [illegible]
[illegible]
هر دم [illegible]
نعمت الله [illegible]

ببین بچشم [illegible]
بیا بدیده ما در جمال ما بنگر

اسمای حق تعالی [illegible]
گر نور چشم داری در آفتاب بنگر
[illegible]

گر تو [illegible]
از دم روح [illegible]

بجز از قیل و قال [illegible]
هیچ آب زلال [illegible]
غیر از من خود کمال [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

روز آن [illegible]
هر آن [illegible]

شا [illegible] می و [illegible]

قطره و دریا یکی [illegible]
حل کن [illegible] از میان [illegible]
دیده [illegible] سودا زلف [illegible]

در همه پیدا و پنهان [illegible]
ذات او در هر صفت [illegible]
ساغری نوش کن [illegible]

گر ز احول یکی را دو بین
هرچه مظهر هست اسمای او
گر تو پرسی که جای او کجا

آنکه چشم ما بهر سو شد روان
گر همی خواهی که بینی روی او
ظاهر و باطن همه یکسر ببین

در خرابات مغان رندانه
هرچه هست آینه اسمای [illegible]
در دردش نوش کن [illegible]

ذوق سرمستی جانانه کن
نعمت الله در نظر پیدا [illegible]
همچو ما در بحر ما ما را نگر
بگذر از [illegible] اوادنا نگر
حال این سودا [illegible]
نور چشم ما بچشم ما نگر
سر این پیدا و آن پنهان
تحقیق در [illegible]
حال سرمستانه [illegible]
قطره قطره جمع کن [illegible]
سر بسر یکتای بی همتا نگر
مظهر او در همه اشیا نگر
جای ما بیجای ما هر جا نگر
یکنظر در چشم مست ما نگر
گر نظر داری در این دریا نگر
آینه روشن کن و خود را نگر
عین این پیدا و آن پنهان نگر
یکنظر در چشم مست ما نگر
ذوق سرمستان ما آنجا نگر
کیمیا در همه اسما نگر
ذوق آن درمان بود [illegible]
یکنظر در چشم مست ما نگر

غنچه را جانی معین [illegible]
گر نظر داری بیا خود را [illegible]
گر زبان با ما در این دریا [illegible]
ترک سرمستی اگر جوئی [illegible]
هیچ شی بی نعمت الله [illegible]
عین دریا جو و در دریا نگر
[illegible]
[illegible] خدمت [illegible]
نعمت الله در نظر [illegible]
آب [illegible]
آینه گر صد [illegible]
آفتابی می [illegible]
نعمت الله را بنور او ببین
نور او در دیده بینا نگر
در دو عالم هرچه بینی همچو ما
عشق [illegible]
هیچ شی بی نعمت الله [illegible]
عین ما بین در دریا نگر
چشم ما روشن [illegible]
رند سرمستی اگر خواهی بیا
میر رندان [illegible]
نور او در دیده بینا نگر

جای آن بیجای ما [illegible]

آب رو [illegible]
لحظه در چشم مست [illegible]
نعمت الله در [illegible]

آن یکی در هر یکی [illegible]
مظهری در مظهر [illegible]
گر نظر داری بیا [illegible]

در صفای [illegible]
یکنظر در روی [illegible]
چشم بگشا و دیده [illegible]

حضرت یکتای [illegible]
جای آن بیجای [illegible]
نعمت الله در [illegible]

نور او در دیده [illegible]
[illegible]
بنده یکتای [illegible]

[illegible] بیا چشم ما [illegible]
هرچه بینی مظهر اسمای اوست

[illegible]
هرچه آید در نظر [illegible]
[illegible] آینه گیتی نما

یکنظر در چشم مست ما نگر
چشم ما روشن بنور روی او
گنج اگر خواهی بیا در کنج دل

یکنظر در چشم مست ما نگر
صورت و معنی عالم را ببین
در همه آینه گر داری نظر

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] جمال او نگر
[illegible] خیال نقش او نگر
[illegible]

سو بسوی ما بیا دریا نگر
یک یک ما [illegible]
یکنظر در چشم مست ما نگر
گر نظر داری در این دریا نگر
حضرت یکتای بی همتا نگر
دیده بگشا در همه اشیا نگر
نعمت الله میر سرمستان بود
ذوق اگر داری در این دریا [illegible]
نور او در دیده بینا نگر
نقد گنج پادشاه آنجا نگر
نعمت الله را بنور او ببین
عین ما می بین و در دریا نگر
یک مسما در همه اسما نگر
حضرت یکتای بی همتا نگر
ظاهر و باطن ببین [illegible]
صورت و معنی [illegible]
دو یکی می بین و یک [illegible]
نقش او می بین [illegible]
گر بیابی [illegible]
هرچه بینی از کمال او نگر
دیده بگشا در جمال او نگر
حاصل عمر و وصال او [illegible]

رند سرمستی خوشی گر [illegible]
عارفانه سید مستان ببین
تحقیق در همه اشیا [illegible]
بار شها با تو [illegible]
عالمی از نور او روشن شده
این عجایب [illegible]
ذوق اگر داری بیا [illegible]
سر فرو بردی [illegible]
سر در میخانه [illegible]
از بلا چون کار ما بالا [illegible]
آفتابی در قمر پیدا نگر
سیل با داری [illegible] میخانه [illegible]
چشم ما بینا [illegible] روی او
رمز گنج [illegible] از این
نعمت الله در همه پیدا نگر
روشنست آینه گیتی نما
در محیط [illegible] ما ببین
رشته [illegible] عالم [illegible]
با تو گویم [illegible]
چشمه آب حیات [illegible]
عقل [illegible]
سیل او با ما و [illegible]

در خرابات مغان ما را نگر
بنده یکتای بی همتا نگر

گر نظر داری در این [illegible]
آفتابی در همه پیدا نگر
جای آن بیجای ما هر جا نگر

آفتاب از [illegible] بالا [illegible]
عاشقانه خوش بیا ما را نگر
مبتلا شو در بلا بالا نگر

مجلس رندان ما آنجا نگر
نور او در دیده بینا نگر
نقد گنج [illegible]

رو [illegible]
آب روی ما بهر سو [illegible]
دو [illegible]

لذت عین زلال او نگر
این خیالات محال [illegible]
[illegible] وصل و مال [illegible]

کرمانی

هرچه می بینی همه مطلق گمی
مانده ما ئیم ونزاد فاقهم تمام
عشق او چون بلبل جانگر کلی

صورت ومعنی جام جم نگر
جام می بستان بساد اکو
عشق در شورست دوایم در نظر

چار حضرت در یکی حضرت نگر
چشم بینا گر تورا داده خدا
وحی وعیسی همه دیگر ببین

مظهر و مظهر همه دیگر نگر
سنگ زر گر به بینی صد هزار
عقل اگر سنعت کند از جا بسی

هرچه بینی نور او بنگر
صفت ما وذات ما کم شد
ای نگارا ز را خوشی بخوش

بیا بدیده ما روی یار بنگر

گر خدای سید هر دو سرا
خلق را بگذار و جمله حق نگر
صورت و معنی این عشق نگر
گلستان و بلبل و ذوق نگر
نعمت الله گوهر دریای ما
نعمت الله سر دور ایام نگر
در صفای جام می همدم نگر
عشاق ساقی رو را در غم نگر
راه سید کو کسی گو کم گمی
نعمت الله بین و آن نعمت نگر
دیده بگشا حضرت عزت نگر
ور وجود این و آن حکمت نگر
در خرابات مغان چو قدیم
مظهری در عالم مظهر نگر
بحقیقت فهم کن در سر نگر
گوش کن آن قول بود در دو سر نگر
نعمت الله در همه عالم نگر
روی او را بین و گو بنگر
صفت او ذات او بنگر
جام می بین و هم سبو بنگر
نعمت الله بود و هم بشنو
بیا بنور خدا حضرت خدا بنگر

اهلبیت او و آل او نگر
عشق او دید یا و ما ماهی در او
عاشق و معشوق شد از عشق
آینه تنزیه و تشبیهش نمود
گوهر دریا و این ذوق بنگر
گر نمی بینی در ای عاشقش
غنچه را با آن لب خندان نگر
اسم اعظم در سواد اعظم است
گردش او را و او را هم نگر
ای سبحانه را کردیم نوش
عالم انفس بسته در جان
رحمت او داده عالم وجود
سید مستان الحضرت نگر
خوش حبابی پر کن از جام
عیسی مریم ببین گر جان
حاصل دریای ما گر با
نور او در بحر و هم در بر نگر
مجمع سیدان اگر جوئی
نظری کن تا آب دیده ما
رو بجو در ادراک اسم
دیگر او را بکشف دیگر نگر
نظر از غیر فرد بند و خیمه

حال این ماهی
گر تو مشتاقی در
این سفید من آن

دیده بگشا در
سر خردی این گل
در سواد اعظم آن

همدم ما شود
گر نظر داری
عام باشد

ابر امیوش
ور نمی بینی برو در
این صدف

زلف او گیرد
قطره و بحر
جان وجانانه
هر دمی نظری کن

حبابها گو بجام بستی ما
اگر تو آینه دل زدوده صفا

جام حباب پر آب ساغر شود
جامی زمی پر او در بزم ما
بیدار گر ندیدی آن چشم

عالم ربع جارفان کرده
از خود ناظری هر دو در وجود

غیر از خیال نیست دیگر
لم یزل خداوند
خیال جمال حضرت

غیراو جود او نبیم موجود دیگر
دوستان از دوستان در
جان در شهد
با زبرم محمود

ای مراد در سخن هر
عاشق مست و حوا

باشناسای ما رو با ما
نگاه کن تو در آینه و در
در حسن ماه رویان نو اقبال
معنی و صورتش بین جام
با ما دمی بر اد را تجاب
باری خیال می بیند
راه شرابخانه را سید
تا که معانی خوبی با تو
ور بصفات ما این
عاشق و مست والهم
عاشقش جز محال نیست دیگر
غیر او لایزال نیست دیگر
در خیالم خیال نیست دیگر
نعمت الله رسید تا جانی
غیر او جود او نبی با هم ما جودی دیگر
نیست ما را غیر یار
العجب جز شاهد ما
همچو این سلطان
دیده ایم و غیر سید نیست
وی مراد در هر طرف
هر دمم بگریست در
هر کسی در بحر عشقی غرقه اند

نول و وعده فردا در
چه سیدار تو بدیدی جمال او
در اینچنین جمالی آن حجاب
آن گنج گشت گنز ادرابن آن
ز آفتاب روشن عالم شد منور
موسی نعمت الله میسر
گوش کن وجان شنو گفته
جام مینت چشم و جان جام
نیز هر ار ساله گرد
همچو سی گی بود در همه جا دیگر
بدنی بحب او شعند
نوش کن جام می که خوش
خوش جمالی که عاشقانه
که سخن را مجال نیست دیگر
بود لبود او بود ما خیال
غرقه دادم جرعه داد
قاصد و مقصود عاشق
نور دل در بحر جان
عابدیم و غیر حق خود نیست
دیده دارم محیطی در نظر
من نیم دهری و دهر چشم
نعمت الله بود بحر

ببین بجسم من امروز حال ما
بیا بدیده ما در جمال ما بنگر

اسمای حق تعالی در سبع
گر نور چشم داری در آفتاب
چو نما ز بعد او سوخته

گر تو بدانی این قدر
از دم روح بخش ما

بجز از قیل و قال نیست دیگر
هیچ آب زلال نیست دیگر
غیر از من خود کمال نیست دیگر

خود کجا بود بود جز بود او بود
ده چه سودا بجوشی گردیم
ده چه خوش قصد که ما دارم
کس نبود در اینچنین بو هم خود

روز آن هر گوشه
دهر از آن تو مراد هر

بانم بلند نور تو مالی دگر
دیگران از آب و گل ما منزل دگر
ما محبان جست عاشقیم

لعل آن لعل شکر بار سر
سره در برکش مخمور نکش
نزد ما خرخنیر باده بیار

عشق جانا عاشقانست ای پسر
عشق جانست همه عالم بدن
حسن عشق از وحده و کثرت

عشق او ما را الحجابست ای پسر
مجلس عشق است ما را ساقی
جو هر جام سیم و با ساقی حریف

ز نقاب آفتابست ای پسر
مینماید حالی در چشم ما
می پرستانیم با ساقی حریف

ورد راه او راه رو مای پسر
جام حبابی بگیر ای کیمیای

دیدم از مهر تو مهتاب دگر
از گل غنچیم و از آبی دگر
تو محب حب احباب دگر
سیدم در صحبت اصحاب ان
از لبش قند نجر دار ای پسر
درد سر بر سر بیمار سر
نام ما خبر بر جهان باده مبر
قیمت گوهر ... مسکن
عشق جانا بجان جانست ای پسر
همچو جان در تن روانست ای پسر
خارج از شرح و بیانست ای پسر
نعمت الله مست جام ...
دل کر باشد جاکه است ای پسر
همدم ما می حرامست ای پسر
فضل را اینجا چه نامست ای پسر
بنده جانی عبد الله ما
آفتاب ماه نقابست ای پسر
چون حبابی بر سر آبست ای پسر
این سعادت را کجا است ای پسر
نعمت الله در خرابات مغان
چشم کشاو ببین ... سرمان
صورت ما راند آن ... بار کر

جز در خلوت سرای عشق او
آنکه جان ما خیال روی او
بی سبب ما را سبب ...
محرم یاران و احباب دگر
با جمالش سخن از ماه نکو
سنبلت بر ورق گل ... ان
آتشی در من دلسوز ...
سخنش بر سر بازار مبر
عشق تو در دیده مردم بود
آفتاب عشق در هر ساعت
عاشق و معشوق ... العزیز
ساقی بزم مغانست ای پسر
عاشقی در عشق اگر جار ...
خوش حبابی بر کن از آن ...
فرض بگذار و بتو آسوده شو
سید عبد السلامست ای پسر
بی چنین باشد ... شد
ساقی ما کرد سجاده ...
گر بجوانی سنت ...
عاشق مست خرابست ای پسر
آینه شمس و قمر ... بجوانی
هر چه تو داری از آن ...

حیث هر ... از ...
دیده ام ...
این سبب ... اسباب ...
از سینه ماه ... انیس
رونق کعبه ... مشهر
سر یاران بر ...
گر چه از مردم نهانست ای پسر
میتوان دید ... عیانست
گر چنین دانی ... است ای پسر
نزد کامل ما ... ای پسر
کان شراب ماو ... است ای پسر
سر چه ما و ... ایم
روشنست و آفتابست ای پسر
لطف ساقی ... است ای پسر
حرفی از ام الکتابست ای پسر
باتو گویم تو ... ی جاودانی دگر
زانکه نزد ... مالی دگر

ذوق مرغان ما عشق ...
هر ... ست حباب ...
سرگ زاده رقابت طالب ...
ز ... نامحرمان ما طلب
نعمت الله الیست عالم سر
چون یکی اندر یکی باشد یکی
جان ... نام ما ... حکم
... گر ... ما ...
سر ... ما زرد ...
... ما و ... است
عاشق گلشن کرد بحر و بر
گر ... بی ما ...
... از ... ما ...
... سر پنهانست ما را در نظر
... چشم ...
... رز ... شمار

عشق بگوید به عقل هزار خبر
بخت ولایت امام ...
هیچ ... نبود ... چنین ...
میتوان دید ... در دیده ...
او مقیم خانه تو ... کرد ...
نعمت الله ... سر ...
نعمت الله در همه عالم ... نگر
آن یکی در هر یکی خوش ... نگر
سر دیده باشد ... سخن گویم ...
گر خبر پرسی ز سرمستان ما
عین نور او ... نظر
در خرابات فنا می بر سر
دارد و صورت ... حقیقت ...
نعمت الله جمله اسما خوانده
در نظر ... اهل نظر ...
صحبت ... عزت ...
ما از ... در ... آمد ...
شد عشاق آمد ... اینجا ...
این حقیقت در حقایق ...
تو طلب فرما و ... در
... حقیقت صورتش ...
بگذار ... مخموری جان عزیز

ذات یکی و صفات بیشمار
واد ... سید ... علیه
با خیال عشق ... آمده ایم
خوف ... تشنه ... کرده ایم
گر چه از ... نور ولایت ...
در روح ... ست او ...
آفتابی ... رو نموده ...
ذوق سر ... ما ...
سر چه او در چه او دارد او
نعمت الله چه او دارد خبر
صورت و معنی عالم ...
آن یکی در هر یکی خوش ... نگر
عالم ... باشد ...
یک ... اسما ... اسم ...
ذات انجمن او عالم ...
... دلبر ... است ...
نقش ... میکند ...
... در آمدان کدا ...
هم حقیقت هم ...
چون یکی اندر یکی باشد ...
آفتابی ... بر ...
نعمت الله چو ...

عشق یکی در هزار ...
... چشم ...
همدم ... مردم ...
... عشق ...
... پیدا ... دور ...
از سر ... و عیب ... دگر
... باشد ... محض
گنج و گنجینه ... گر
... دیگر باشد و ... دگر
عقل دیگر عشق دیگر ...
آنجا ماهی که دیده در ...
عقل بر در مانده ...
... نقش ... ما ...
ما ... اگر ... همی
آن یکی در عین ...
... پیدا ... ور ...

یکنظر در چشم مست ما نگر
آنکه می پرسی ز ما و حال ما
حالت رندی و سرمستی ما

نیست ما را هیچ غیری در نظر
هست عالم بحر و ما دریا نما
بر لب ما ای دمی تو [illegible]

راه را گم کرده جان می‌برد
ذوق اگر داری که بینی روی او
محو خود دست و صفاتش در نظر

تمثال حسن اوست بدین آینه
نقش خیال غیر چه بندد که هیچ نیست
ساقی مدام ساغری سید بما

یکی خود و صد هزاران آینه
گنج اگر جوئی بجو در کنج دل
دمبدم ساقی کرم می‌دهد
در خرابات مغان در نه قدم

عاقلان گر بیابند که رونق [illegible]

ما به مستی نور دیده در نظر
مستیم و از خود دلمند از خم
شهرتی خوش یافته در بحر و بر
نعمت الله مست جام می
نام غیری نزد ما دیگر مبر
صورت ما چون صدف معنی گهر
لطف مائی سید از روی نگر
گر فرو شد آفتاب بی‌نگر
خویش را گم کن که یابی دیگر
خوش بچشم ما در آ و در نگر
آن یکی در هر یکی خوش می‌نگر
جام جهان نماست که دارم در نظر
ما نور آفتاب که پیداست در قمر
بگذر ز غیر او و هم از خبر در گذر
نوشیم عاشقانه و جوئیم از او دگر
نور روی اوست ما را در نظر
آن یکی در هر یکی خوش منظر
جست کردی در زر و در گهر
عاشقانه نوش کن هیچ دگر
عمر خود در پای خم می بسر
دل فدا کرده ایم و جان
خوش بود آنند عاشقانه [illegible]

ما خراباتی و رند و عاشقیم
از کرم لطفی کن ای ساقی ما
در دل ما کن که حق [illegible]
میبرد در پای خم عمری بسر
گر تو میخواهی که بینی روی او
گر صدف در چشم و در جان گوهر
خلوت من گوشه میخانه‌ها
نعمت الله گشت سید چون قمر
عشقبازی گر کنی با ما نشین
آینه گر صد نماید در هزار
عاشق و معشوق و عشق در نظر
در روی نگاه کن که بیابی تو ما حرم
گر چشم روشن تو از آن نور دیده
ما چشم گنج خلوت رندانه داده
از چشم مست سید ما هر که دید گفت
آینه بردار و در وی روشن نگر
ذوق ما داری در میخانه بین
سامان حضرت او که ما لب
آینه گر صد نماید در هزار
عشقبازی معتبر کاری بود
خان و مان باخته جان
دانشش را اگر بدست آریم

عاقلان از ما [illegible]
جام بر می آوردی [illegible]
مشو وار خلق [illegible]

آینه بردار و [illegible]
همچو ما ساغر [illegible]
میبرم در بحر [illegible]

دل بیا ز و جان [illegible]
سیمبا ما آفتاب [illegible]
نور او دارد همیشه [illegible]

در هر چه بنگری [illegible]
دایم نشسته ایم و [illegible]
نور محمد است که [illegible]

تا دمی از جان [illegible]
نور او می بین در [illegible]
منبها ید آفتابی در [illegible]
کار خود [illegible] خود [illegible]

سر بپاش هم و جان [illegible]

[illegible] که سودا از زلف او داری
[illegible] می خوش چو خوش آمد
[illegible] ساغری گرفته ام

مجلس واعظا که [illegible]
[illegible] جام می دمی برما
[illegible] چشمه چو [illegible]

[illegible] جلوه صورت و معنی بنگر
[illegible] نور دیده روشن [illegible]
[illegible] بود دم [illegible] سود

[illegible] و آن بگذار [illegible]
[illegible] زمانی [illegible]

[illegible] بود و [illegible] بود بگذر
[illegible] گر از غفلت بگذار
[illegible] داری هوای کنج [illegible]

[illegible] بازی از سر جان [illegible]
[illegible] آن غیب [illegible]
[illegible] بگذر که [illegible]

دیگ سودا در درون [illegible]
[illegible] مستانه زبان [illegible]
تا چه آید از آشیان بر سر
عشق جانان من زجانی خوشتر
صحبت بزم عاشقان خوشتر
مشک از غم جادو [illegible] خوشتر
غرقه در بحر جگر [illegible] خوشتر
آید خیال غیر چه خواهیم در نظر
چون شاهد خوشیم و لقائیم در نظر
ساغر است که می جهانیم در نظر
بحر محیط و قطره ائیم در نظر
اگر سودا [illegible] از سود [illegible]
چه بندی نقش هیچ حاصل ما از آن
بهشت جاودان خواهی بزم [illegible]
اگر گنجی طلبکاری که در ویرانه
از این درد سر بیهوده بگذر
ز مقصود [illegible] مقصود بگذر
ز دل قلب سیم اندوده بگذر
حریف سید سرمست ما باش
کفر بگذار و در ایمان در گذر
در گذر از جرم [illegible] بگذر
شو چو [illegible] مردانه بگذر

خاک پایش که تاج [illegible]
بت پرست از نشد این [illegible]
نعمت الله جای کجا [illegible]
ذوق ما از همه جا خوشتر
ما معانی خوش بیا بگویم
آب دیده روان شده [illegible]
خوش بود دور و جنت [illegible]
هم بود کائنات [illegible] در نظر
[illegible] مست عاشقیم
هر که نخورده [illegible] غمی
بر لوح دل نوشته ام [illegible]
دیگر یار را خریدار [illegible] سود
خرابات و ما [illegible] جام
در آیینه ما چو خیال [illegible]
بیا پای نعمت الله [illegible]
ز غیرت عمر او دل [illegible]
از بنا [illegible] حاصل چه [illegible]
بر اندیشی اگر گوید [illegible]
ز فرمان خود [illegible] بگذر
دینی و عقبی [illegible] آن [illegible]
درد دردش نوش کن [illegible]
در طریق عاشقی مردانه [illegible]

[illegible] همچو سرو روان [illegible]
سر بنا در روان [illegible]
دل و دین [illegible] جان [illegible]

این معانی از آن [illegible]
اینچنین آبرو روان [illegible]
نعمت الله از [illegible] خوشتر

عالم نموده جام [illegible] در نظر
گرچه مدام مست و خرابیم در نظر
باشد مدام همچو [illegible] در نظر

اگر [illegible] بستان و گر [illegible] خوش [illegible]
قدم بر دیده [illegible] بگذار

ز غیرش چو من [illegible] بگذر
مشو آلوده [illegible] آلوده بگذر
تو نیکی کن سخن بشنو بگذر

همچو ما از این [illegible] بگذر
در [illegible] بگذر
تا یابی ذوق مستانه بگذر

عاشقم آن قطب الدین حیدر
مست میخانه قدم کشته شد
آنکه در بند هنا ندارد

---

جام گیتی نما بدست آور
همچنین بر همه جهان افشان
آبروی همچو در خندیا

---

شیوه خضرش بدست آور
دل ما راست همت عالی
آنحضوری که رحمت و آید

---

یار صاحب نظر بدست آور
گر نسب آفتاب میجوئی
با هنرمند صحبتی میدار

---

بر دو دلبری بدست آور
عاشق و مست رند و آدم

---

بیا و دلبری با ما برآور
برآور کام جان جسته ما

منکشف نعمت الله بجو
وان یاران قطب الدین
باده نوشان قطب الدین
حق شناسان قطب الدین
همچو من سیدی بنزد کجا
معنی اسما بدست آور
دامن گیر با بدست آور
همچنین یار با بدست آور
نعمت این و آن بجا بگذار
منصب خدمتش بدست آور
دل بجو همتش بدست آور
در جهان حضرتش بدست آور
نعمت الله را طلب میکن
حاصل بحر و بر بدست آور
ماه دور قمر بدست آور
عارفانه هنر بدست آور
بنده بندگی سید شو
شیوه عاشقان بدست آور
شاهدی می پرست بدست آور
نعمت خلق را بجا بگذار
زمانی با من سید برآور
کرم کن کام جان ما برآور

در خیال نقش اسما گونه
دوستدارم بجان خدا است
حلقه در گوش و طوق در گردن
برتر از صور شد از معنی
با یاران قطب الدین حیدر
بشنو از مراد خود بگذر
از دوش بنوش رندانه
زنده و سیم فنا بدست آور
نعمت الله را بدست آور
سر خود را بپای او انداز
جام گیتی نمای او طلب
چکنی ای عزیز عزت مال
منعم و نعمتش بدست آور
خوش درین بحر با درآ با ما
هست در مصر شکر لب
همچنین دلبری که شنوی
منصب معتبر بدست آور
بزم عشقست خاشعانه رو
مرغ دام فنا چه خواهی کرد
نعمت الله را بدست آور
چه لیلی جانش مجنون بیا
رو روی لطف خوش بیا

---

دوستداران قطب الدین
تاجداران قطب الدین
پاکبازان قطب الدین

---

رو در رضای خدا بس
همچنین خوش و او
نقد گنج لقا بدست

---

دامن دولتش بدست
منظر حشمتش بدست
عزت عزتش بدست

---

صدف پر گهر بدست
شکر از شکر بدست
رو بجو چون جگر بدست

---

ساغری از لب
شاهد بهار لقا

---

مراد خاطر با ما برآور
فغان از برو

دل ما خواصان قرب

---

از ساقی و پیمانه بس است
خلوت عشقست و در عقل
از خود مرکب دو دیگر

---

توبه میخانه شکستیم دگربار
مذهب شهر نگوییم که رندیم
رند رندانه خرابات خرابیم
نور الله ما چشم بانجه دگر چشم
محمود دگر انس نکنیم
بر در میخانه عشقیم دگربار
عاقل محمود دگر کار نداریم
رندانیم برستیم خدا را

---

عاشق او دستیم دگربار
مستیم سنبل و گل
استیم که غیر او کسی نیست
بخوانیم از بار غبار
بشستیم و شوستیم

---

یاران گلزار

تو ما گوهر از این دریا برآور
شادی نعمت الله جام بنوش
دستی بزن و ساغر و سماع
رو صاحب انجمن انجامیم
این مرتبه شاهد عالی بد
از بندگی سید مستانه خرابات
خوردیم می و توبه شکستیم دگربار
در کوی مغان عاشق و مستیم دگر
پنهان شو اگر دیده ببستیم دگر
گر توبه دانی بچه دستیم دگر
با زاهد مخمور دگر انس نگیریم
رندانه بمی توبه شکستیم دگر
رستیم ز درد سر و مستیم دگر
خود را بخدائی برستیم دگر
ما را طلب جوی مجنون
ز دست عقل وارستیم دگر
بحمد الله که سرمستیم دگربار
ز غیرت غیر بر بستیم دگربار
خوشی در خرابات نشستیم دگربار
از آن کفیم که پیوستیم دگر
حریف سید سرمست اویم
بی هوای او سبا را

اگر خواهی حیات جاودانی
ما را ز زاهد غبار برآور
ذوق از طلبی بکنعش
سر در قدم او نه و جان
در کنج دل کنج خوشی
جام بستان و می بساید
با دوست ز تنها بچه دلگویم اما
از عقل پریشان گر مراد
در خلوت دیده بجستوی
مرغ دلم افتاد بدام سر زلفش
هر سید مستان بپر نشستیم دگر
با توبه شکستیم و لی عهد
در خلوت زاهد نشستیم
در دیده ما نقش خیالش اگر
چون سید ارا بجوئی بجستیم دگربار
مقصد دو جهان گر فتیم
بنشستیم بر میان زنار زلفش
ما اگر مست هستی
سرمستی لبش با او
بکنج صومعه در بنده بودم
ز جام عشق او مستیم دگربار
گر زنگار و بار عشق او بود

دمی با جام جانان برآور

---

در مجلس ما منصب ساقی
گر دست دهد دامن جانانه
نقدی نواز کنج

---

زنار سر زلف ببستیم دگربار
الحمد لله که برستیم دگربار
با نقش خیالت بنشستیم دگربار
شوان بجستیم دگر

---

با ساقی سرمست بنشستیم دگربار
الحمد لله که برستیم دگربار
کان نقش خیالت به نشستیم دگر

---

بزن دستی که رستیم دگربار
چه زلفش توبه بشکستیم دگربار
ز خود رستیم و با او ستیم دگر
خود را جستیم دگر
شکستند جستیم دگر

---

با سرو و سودای هر کار

گر نباشد عکس او در جام جم
جان من گر نه بکام او بود

بکام ما می و جام و جسم و جان جان
چهار حرف یکی بود خوش بگو
چهار طبع مخالف موافقت کردند
تمام دینی و عقبی و صورت و معنی

گر خدا را دوست داری مصطفی را دوست دار
درد مندانه بیا و درد نوش کن
تو شهید کربلا و در کربلا آسوده است

گر بود مرد موحدی ای یار
تو بکثرت چنین گرفتاری
همه عالم خزانهٔ رحمت

گر وات کند ظهور ای یار
چون هستی تو حجاب راه
جائی که یک نفس جانان

یار یاران یار باش ای جان
سر سوئی حجاب اگر داری

با شراب عشق و خمارم چه کار
با مراد جان افکارم چه کار
گفته‌های نعمت الله قول اوست
چه خوش بود که بود ما و او حریف جام
یگانه باش یکی دار و آن یکی را
بدین مخالف این مخالف [illegible]
فدای عشق شما سکینم روا
چهار مرتبه سید شرلی فرمود
در محب مصطفی مرتضی [illegible]
خوشبو دردی اگر دار دوستدار
همچو یار انوالی کربلا آورد
نعمت الله رند سرمستم [illegible]
می درآید بچشم تو اغیار
دم ز توحید میزنی [illegible]
عاشقش هم و محرم اسرار
نعمت الله مدام سرمست
نه یار ما بماند و نه اغیار
لطفی کن و آن حجاب بردار
چه جای سر و [illegible]
رندانه در این بزم سید
[illegible] دوستی تو ما اغیار
بسر ما که از میان برخاست

دل همین عشق او [illegible] بندد
من انا الحق گفته‌ام [illegible]
ورنه با گفتار بسیارم چه کار
حباب و قطره و دریا و موج [illegible]
حریف سرخوش و ساقی مست و جام
یکیست اول و آخر چه ظاهر و باطن
چهار یار رسول اند دوستان خدا
ترک [illegible] کن ز عاشقان
از سر صدق و صفا گر [illegible]
فنی فنا و از بقا آمد [illegible]
دوستدار یار ما یار ما [illegible]
همچنین یار خوشی بهر خدا
جام توحید نوش شاد [illegible]
جام گیتی نما بدست آور
دردی درد نوش رندانه
در خرابات سید [illegible] خمار
نه جام بماند و نه باده
یک حرف و معانی فراوان
از نقش خیال غیر بگذر
جامی ز شراب او بدست آر
یار چون یار [illegible]
جان بجانان سپارد خوش [illegible]

با صد [illegible] عقل [illegible]
ورنه چون منصور [illegible]

همچنین ما نظر [illegible]
سید مست که باشد [illegible]
چهار اسم [illegible]
بدوستی یکی دو [illegible]

[illegible]
نعمت [illegible]
گر بقا [illegible]
ما محب دوستدار [illegible]

تا که گردی [illegible]
نظری کن [illegible]
دل [illegible]

مست بماند [illegible]
یک نقطه و [illegible]
تا چند کنی [illegible]

یار تو ما [illegible]
دل [illegible]

ما عاشقی و مخموریم
وحده لا شریک له گفتیم

[illegible] باش ای [illegible]
[illegible] جان جاوید [illegible]
سر سوئی اگر حجاب بود

[illegible] میان ما و [illegible]
[illegible] عاشق ما یکی [illegible]
[illegible] سودا و جام [illegible]

آینهٔ حقیقت یار
[illegible] خالی و یار در خلوت
[illegible] واقف در همه عالم

[illegible] رنگ [illegible]
[illegible] نکات ما [illegible]
[illegible] مست ما [illegible]

[illegible] رخ [illegible]
چشم عالم روشنست از نور او
[illegible] یار اگر [illegible]

خبر از من بجز عاشقان [illegible]
کردم اقرار [illegible]
گفتهٔ سید هم خوش بخوان
در شراب باش ای [illegible]
جان بجانان [illegible]
بسر ما که از میان برود
کار عشقست کار ما [illegible]
عشق در جانست جانان [illegible]
روی گل [illegible]
بر سرم عشق ساقی [illegible]
در خرابات جهان [illegible]
گرچه باشد حقیقت آنچه [illegible]
لیس فی الدار غیره دیار
همچو من درد مند درد [illegible]
همدم جام و محرم باده
آن یکی در هر یکی خوش [illegible]
ساغر و می [illegible]
تا میان [illegible]
نعمت الله در عالم [illegible]
کنج پنهانست [illegible]
خوش خیالی نقش بسته [illegible]
جاودان [illegible]

رند مست از خمار [illegible]
کی [illegible]
نعمت الله زیاد [illegible]
جام می عاشقانه [illegible]
گر یکی در هزار [illegible]
نزد ما موج و بحر [illegible]
نعمت الله بکار [illegible]
رند قلاش [illegible]
خود چه داند عقل [illegible]
ورد [illegible]
همچو سید درد مند [illegible]
نور چشم مست [illegible]
در خرابات عشق [illegible]
فارغ از مذهب [illegible]
نعمت الله حریف [illegible]
در حقیقت [illegible]
چشم عالم روشنست از نور او
عقل می [illegible] یکی و عشق دو
[illegible] پنهانست [illegible]
آینه [illegible]
رند سرمستم [illegible]
ذوق اگر داری [illegible]

زانکه باشد مدام با همه
باشد آن لطف [illegible]

تا که گردی ز غیر [illegible]
آن یکی در هزار خوش [illegible]
غیر ما نیست اندک [illegible]

لا ابالیم ساقی [illegible]
خود که باشد او و چون [illegible]
ناله‌ام بشنو ولی معذور دار

[illegible] خرد و [illegible]
عاشق و رند لاابالی [illegible]
آمده مست بر سر بازار

معنی یک باشد بصورت [illegible]
خوش خیالی نقش بسته [illegible]
عاشقان [illegible] عاقل [illegible]

آن یکی در هر یکی خوش [illegible]
با شما [illegible]
عشق [illegible]

صورت و

صبحدم شد آفتابی آشکار
چشم عالم روشنست از نور او
عشقبازی کار بیکاران بود
صد هزار آئینه پیش خود بنهاد

صورت و معنی بهم بخشید
چشمش می برند آئینه
ذره ذره هرچه آید در نظر

عاشقان مست خرابند
کار ما عاشقی و میخواریست
بشکنست جام رنگارنگ
شرابی که این و آن گویند
حور او راحت دل جان

برو ما موج و حباب قطره دریا
نقش ... بنگر
شکل ... بنماید

جان بهاری ...
ذوق عاشق ...

صورت و معنی آب با ما در میان
عالمی در رقص آمده
خوش خیالی نقش بسته بنگار
عاشقش با کار بیکار آنچنان
معنیش یک بین صورت صد هزار
خوش خیالی نقش بسته آن نگار
آنچه پنهان گشته بود آشکار
رند سرمست و زاهد ...
آفتابی مینماید ...
ساقیا جام دوشینه بیار
رند و سبحه زاهد ...
دولت ... کار
... و کمال او ...
آنچنان می که باشد ...
جانش ... آزار
... صد هزار
آب یک معنی بود ...
آنچنان خوش صورتی ...
سر ... بیار
بنده خود ... خاک ره ...
گر تو گوئی که ...
روی گل ...

نعمت الله ...
غیر او نقش خیالی ...
گر گشادی ...
آب رو ...
نعمت الله ...
نقش او ...
جام می ...
مظهر ...
گرچه سید ...
آب روی ...
دل ما خلوت ...
بحر و موج و حباب ...
نوش کن جام می ...
سر موئی حجاب ...
هر که انکار نعمت الله کرد
عارفانه ...
در شب تاریک ...
مجلس ...
عقل و جان ...
بگذر ...
کار ما عاشقی و میخواریست

عقل کو نقش ...
یار خود ...
آن یکی ...
شمس ...

... با همدمی ...
گرچه باشد ...
نعمت الله ...

لیس فی الدار ...
جان ... 
تا که کردی ...
هر ...
... 

مینماید ...
... 
آنچنان ...

تا که کردی ...
غیر ...

کنج دارای و منوا کردی
ما همه سید ...
ما بدل ...
ما بشراب و جام ساقی

... همه عالم ...
... سلطانیم ...
... 

... نظری ...
... 
... 

در مرتبه عاشق ...
در مرتبه ...

ساقی ...
... 

ملک ... 

گنج دل جوی و گنج را برداز
ما همه که ذاکریم و مذکور
ما همه که ناصریم و منصور
ما همه که او بیابیست مستور
ما همه حریف و جام ...
نزد ... که ...
بین هر ذره روشن ...
نشان آن ...
جان ...
... 
چه جاییست که ...
کسی که ذوق ...
چه جای ...
در مرتبه ...
در مرتبه ناظر و در مرتبه منظور
در مرتبه ...
در مرتبه سید در مرتبه ...
افتاده ایم ...
با ما جفا ...
ما همه ...
چند سیکی ...
ملک خواهی ...

بر سر دار گر نهی قدمی
ما همه که ناظریم و منظور
ما همه محیط و موج ...
ما همه که زاهدیم ...
این نکته سید ...
ما همه حریف ...
سبکرو ...
سر دار فنا ...
همه عالم ...
اگر آئینه خواهی ...
که دیده ...
هر طرف ...
چه ...
همه طلعت ...
حریف ساقیم و بنده ...
در مرتبه وصل ...
در مرتبه خالق ...
در مرتبه ...
در مرتبه ناصر و در مرتبه منصور
ما همه آمده ...
... دست ...
... 
هر چند ...
دل ...

نعمت الله ...

ما همه گدا و شاه ...
ما همه که ...
سید ...

از سر دار فنا ...
از ... 
بین در دیده ...

عجب بود که ...
بین که در همه عالم ...
مدام عاشق ...

در مرتبه قادر و در مرتبه مقدور
در مرتبه پنهان در مرتبه مشهور

بگذر ...
آورده ایم ...
... 

جان ...

جام در دست آمد زدیم
همچو مستان در خرابات مغان

میرود عمر ما در جهان
هر روزی غنیمتش [illegible]
هر چه شد فوت در وجود عالم

[illegible] ازده با عشق در افتادم
کار در ما انجمان بسته گره و [illegible]
[illegible]

در میخانه را گشادیم باز
در خرابات مست و رندانیم
در همه کائنات [illegible]

بر در میخانه بنشستیم باز
لطف ساقی [illegible]
[illegible]

عشق [illegible]
دولت [illegible]
[illegible]

می اگر نوشی بیا و آن کیمیا
دست بگشا دامن مستان بگیر
ترک اندیشه و این عقبی بگیر
بگذارش چنین خدا رحم
گر نماند مدام با ما عمر
عوضش باز بیابی الاحمر
لذت خمر نعمت آنکه جو
دل بدست [illegible]
چون نشست در میکده بگشادم
رفته ام بر سر آن [illegible]
بنده بندگی سید سرمستانم
داد رندان شام دادیم
فارغ البال افتادیم
[illegible]
بنده سید خراباتم
توبه صد ساله بشکستیم باز
در خرابات مغان [illegible]
[illegible]
[illegible]
باز رستیم از خیال [illegible]

خلق خواهی بر سر بازار شو
بنده در حضرت سلطان [illegible]
خود در ره کن خدمت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کنج چول گوشه ویران [illegible]
پادشاهی ملک [illegible]

[illegible]

دلبدست زلف او دادیم
[illegible]

باز پریشانی در افتادیم
در خرابات مغان [illegible]
عشق [illegible]
[illegible]

خوشدل میخانه بگشادیم
[illegible]
از غلام و خواجه آزادیم

[illegible]

خلوت دل با خدا پرداز
ذوق یابی [illegible]
[illegible]

مطرب با ساز عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
راز محمود [illegible]

مرغ جان [illegible]

جام جم تو شود بهم همدم
هست رازی میان بنده و

تا کی آزار خلق هیچ لیس
سخنم ساقیست بزم آرا
من بسلطان خویش مینازم

برانداز این بنای خود بر
سر زلف بتی رخساره
خراباتست و رندان لا ابالی

بجالای تو سرو بید چمن
چه رویت آن بنا بگرد از
نمودی روی و فرد لبود
زسودای جمالت عاشق شهر

از دولت عشق پادشاهیم
از ره که شب حریف ما بود
از دیده چشم مست ساقی

بجهد بسیده که از هجران بیسم
می میخانه و معنی و صورت

نی و نای همه یکرد مستانه
بشکند فاش غمزه غمازه
بروای سر من ببال شاناز
بکن از آرزو زمینی باز
نغمه مطرب چه خوش آواز
تو بتاج و سریر خود بنا
بیا و پرده هستی برانداز
زنو طرحی و روش دیگر انداز
چو سرمستان بپای او سرانداز
بیا ساقی دمی در ساغر انداز
گرا روی چنین زیباست امروز
زمن بشنو حدیث راست امروز
نشان لطف حق پیداست امروز
چه حالست این که فردا است
چه من دیوانه و شیداست
میخانه سبیل ماست امروز
صد شه بر ما گذشت امروز
سر حلقه اولیاست امروز
عالم همه پر بلاست امروز
بکام دل رسیدم باز امروز
بوصل او رسیدم باز امروز
بجام می درکشیدم باز

ساز و سار رند و سر دو پا
سیدم دل برد از همه کس
بیش ازین هم زر بهم مگذار
در خماری و درد سر داری
ملک من عالمست تماشا
نعمت الله بر رندانست
بجاک نیستی خود را در انداز
بسر عقل بنیادی برانداز
بنقش اژدهی پر آتش آرد
اگر خواهی که یابی ذوق
گران لعل روان افزا امروز
بسیدانم چه خواهد کرد حیثیت
برا کشا ز نغز دلبند
بدست نرگس مخمور مست
غنیمت دان حضور نعمت الله
هنگام می و صفاست امروز
بنشد ز حدیث دی و فردا
ما ییم حریف و جام بر دست
ما ییم حریف نعمت الله
جمال یار دیدم باز امروز
نسبی دیروز گفتم الحمدلله
بساقی خویش را بفروختم

در زنی ساز کی
لیک دل آگه
با من بست گیسو
وان تو از خطا
گر مریدی بپیر خود
خراباتی ساز و میا
تو عود جان روان
نظر بر معنی صورت
که از دستی دگر
نرا روی جهان
جهان پر فتنه و غوغا
که دشمن راست
ور رباب که دور ما
مخمور کسی که
بزمی ما زین

جواب خود شنیدم باز
بهایش میخوردم باز

ای از جی آمد گوش

ای نظری بجال بس
بجام جهان نمای باقی
از تو غیر تو نخواهم

لاور رفت و دیده ما گشت
رو نمودار یم چه آینه روشن
نقش خیال تو نگار

ور از سرو وش خوش بنشین
تم نشست عاشقانه
نشست مستی عیان

دلی که بخانه خمار
بر زلستان برفشاند مستی
در خرابات عشق زنده

سالها باده صبا کوب گردید
عاشق مست مدام آن
سر از وش آن گسسته رو

بسوی شهر بردیم باز امروز
در دار تو خوشست همدو
لیکن نظری بجال ما نیز
ای من ز فنای و بقا نیز
بنو چه کنیم دو سرا نیز
شاها همه خیرالجمال تو گدا
مردم همه مست و رند و
پیر و پیر ما را بود در وی
بنشینم در این نقش خیالتو لطف
خاک میخانه بر سر ما نیز
از سر سرد و کو تو نقش خیز
تو اگر زاهدی ز ما بپرهیز
شیخ بران و شیخ خور خیز
عشقبازی روان نجات
بنشین در خمار ما بر خیز
در سماعی چنین چنان بر خیز
بنشین و از میان بر خیز
دیده نقشی ز خیالتو ندیده
سر ابرده وصالت
عقل بجز حد از این همی
در چنین دور عیان ندیده
زنج حیرت تو از خرابات

گلی از گلستان نعمت الله
رنجم بخشی و هم دوا نیز
یگانه گشت از تو محروم
گر گشته سوی عشق
شاهانم محب سید
وارد همه عشق خداوند
یا رب که چه باشند چنین
عشق تو حیاتست که ما زنده
گر سید ما جان طلبد از سر
جام می را بگیر و بر ما ریز
عین ما را العین با نگر
فتنه در چار سوی جهان افتاد
وامن سید ست بر دم
عاشقانه روان زجان
سر و سودای عشق او
تو حجاب تو چنین بنشین
نعمت الله در سماع
گوش قولی چو کلامت شنید
گر چه نقاش بی نقش
دوش تا روز سیدم
نفس سید ما جان
ور و مندی نزد در

در دست ذوق قدیم بار

با خویش تو هم و آشنا نیز
خوش مجلس و خوش بنا
والله که حضرت خدا

مجموع محبان جناب تو
عشق چه حاصل زحباب
جان البسا ایم بگو یم دعا

قطره و بحر را بهم
از جدا بوی عشق سودا
به از نخود گی

از سر سودا و از زبان
گر می کن از این میان
وقت وقت کر زمان

همچو تو صورت خوبی نکند
بر کسی صبح چنین
به از این هیچ هوائی تو

دون بنرنز

ذوق سرمستی که ما داریم
رند مستی اگر خوشی با ما
دامن دل بگیر و در بر جو
در دل ما در او خوش بنشین
عشق لیلی ز جان مجنون جو

خبر از حال ما اگر پرسی
دردمندانه گرد ما جولی
جان جانان بر شتی در ما

نقش ما گو که آرام جان ما
از عقل بیخبر از عشق او
ما محرمیم در حرم کبریای او

در طریقی که مست با ما
گفته ام صورتی ترا که گو
عاشق و رند و لاابالی او

اگر تو مست مجنونی ندیدی
بصورت ساقی معنی …
فدای عشق کن جان گرامی

رندانی پیمانه زند بر سر
دمی از مَیش بر سر …
جان فدا کن خبر ز جانان پرس
گنج جویی ز گنج ویرانه پرس
ذوق بلقیس از سلیمان پرس
لذت جان ما ز مستان پرس
در خرابات رو و رندانه …
درد و درمان ز دردمند …
آگهی هر چه خواهی از جانان پرس
جام خوشی زد و دیده …
لطفی کن از کرم …
سر بست عشق او ز دلها
اسرار او ز محرم آن کبریا
رنج عشقی کشیده ام که مپرس
برو و بحری بریده ام که مپرس
خط بحرفی کشیده ام که مپرس
از جهانی رسیده ام که …
شراب شوق را پیمانه …
بدین لیلی خود و دیوانه …
ورای این و آن در دو …
دل و دلدار هم جانانه …
جان بجانان سپار خوش میبا

خیز زلفش که … دامن
عاشقان خال عاشقانه …
جام وحدت بنوش رندانه
نور خورشید را به می بین
نعمت الله یار ما …
ذوق مستان ز می بجو …
نوش کن جامی که نوش …
سر زلفش اگر بدست آری
ساقی بزم نعمت الله
باشند دو دو مست … دو
بنده ام و حضرت ما با …
بندر خوشی بگو …
از ما مپرس قصه دنیا و …
درد و دردی چشیده ام که …
دیده ام صورتی که …
بلبل مست گلشن عشقیم
بنده من فروختم به بها
حریف خلوت خانه …
در دل منزل ما شب و روز
دولت گنجینه گنجت دایم
درآمد از در و دل …
دل بدلبر گذار و خوش میبا

مستیم ما ز … پریشان
حالت عاشقان …
ذوق این می ز باده …
حسن ما … زاهد …
حال این … ما …

بعد از آن ذوق ما …
حال شوریده پریشان …
ذوق قم از خدمت …

بابا دسته بگو که حال …
از رند مست لذت …
ما رسیدیم خبری …

معنی را شنیده ام …
از آشنایی بریده …
رسیدیم را خبر ده ام
اگر تو مست …
منعم که گوشه آن …
بیا در گنج این …
چو شمعی نور ده …

آن کی در هزار خوش میبا
در خرابات عشق رندانه
آن با جام می دمی همدم

دل بدلبر سپار و خوش میبا
… با جام می دمی همدم
همه او است خود او است

در درد دلش بنوش خوش میبا
ساقی ار رسید مرا جامی
در میخانه گرد هر ساقی

… خواهی بیا و شد …
در هوای گلستان بخرام
از این سایه نشین با …

… هستی کرباس …
… سر کشته ای سر …
… صورت …

… بیا خوش …
… شود لبالب …

یک بیک … بشمار خوش میبا
با می و خوشگوار خوش میبا
نفس خوشی برآر و خوش میبا
جام می نوش شادی سید …
جان بجانان سپار خوش میبا
نفسی خوش برآر و خوش میبا
همه را دوستدار خوش میبا
یار جانی نعمت الله …
کسوت او بپوش و خوش میبا
بستان و بنوش خوش میبا
عاشقانه بنوش خوش میبا
سخن از ذوق نعمت الله …
بنده شو از بندگی پاینده …
همچو غنچه با لب پر خنده …
همه نور روی او تابنده …
کام جان از سید مطلب …
عاقلی در عاشقی دیوانه …
گر بدریا بسر روی مردانه …
نعمت چه طالبی در دانه …
تن رها کن جان بجانان …
ور چو ما صادقی بیا …
تو لبالب ز … خوش …

گرچه ما عاشق و … مست
بر نظر میگذار نقش نگار
عاشقانه در آ بمجلس ما
از کسی غم مدار خوش میبا
عشق رویش که نور چشم …
هر چه داری همه … او
زر شکستگی و شکستگی …
باش با یار و یار خوش میبا
بخرابات رو و خوشی کن …
همچو خم شراب مستانه …
نوش کن جام می که نوش …
ور نگوئی … خوش خوش میبا
گر بشمع عشق او کشته شوی
جان فدا کن گر قبول او شود
سروری ملک بقا گر باید
گر تو آن همصحبت این بنده …
آشنایی گر کنی با عاشقان
زاهد مغرور و کنج صومعه
شمع عشقش آتشی در ما فکند
نعمت الله را چو جانانه …
خوش بلا میست عشق بالا …
از غم دی و غصه فردا …

فارغی از خمار و خوش میبا
با خیال نگار خوش میبا
دمی با یار او خوش میبا

در نظر میگذار و خوش میبا
جمله با او بیار و خوش میبا
سکه ها زر شمار و خوش میبا

همدم مست … خوش میبا
گرم شو خوش بنوش خم …
تا فنائی بهوش خوش میبا

حی قیومی برو دل زنده …
تا قیامت زین کرم شرمنده …
در خرابات فنا افکنده …

عاشقانه از خرد بیگانه …
تو مقیم گوشه میخانه …
ذوق اگر داری بیا و …

جان فدا کن از آشنا …
بگذر امروز حالیا خوش …

جان بباد هوا سپار ای دل
ای دل ار چه شکسته خوش باش
خوش نباشد غم جهان خوردن
تو بندی ز عقل در بند است
زر بپاش و خواجه زر پاش باش
بندی از غم گر خواهی برو
عشق سرمست و دارد ذوق
عشق و داری ز عالم غم مخور
ناظر او باش چون اهل نظر
پاکباش و وضو کنیم مدام
بند رندان گو سخن از غار
گر کسی در عشق او جان بنده
اگر سبیلی بباد داری باد و همدم باش
خرابات و عاشق …
بر و چشم مستانه …
در بتکده مست رند قلاش

سهو اش در آن هوا خوش باش
خوشبود گفته خوش سید
با غمش عهد بسته خوش باش
از جهان گر گسسته خوش باش
از جهان بند خسته خوش باش
ولیک شکسته عشقت
سر بنه بر پاش و خاک پاش
همنشین رندی او باش
گر بیابی سید …
عقل را گو بدار سید …
چون غم او مخوری سرور باش
ور نداری این نظر …
نعمت الله نور چشم مرد
بجز که بابا کاندی همدم …
جام می را تو سکن …
جان رها کن کمتر از هر دم …
بکند می با نعمت الله همدم
ز جام جان می بستان …
برو ای عقل سرگردان …
بالا لا گر فنا مرد و ز عالم …
بهر نقشی که می بینم جمال …
همه صحبت عاشقان او …

خوش عزیز است عمر و میگذرد
خوش بخوان راست در نوا …
در دردش چو صاف در زمان
دنیی و آخرت رو گر …
بزم عشقت و عاشقان …
گر تو او چون شکسته خوش باش
زاهد بگذار و میخانه خرام
روز را مروت غنیمت عیشی
ناظر آن دیده بینا …
شد درست آنکه وارد در عشق
رند مستی گر بیابی مست
عشق سر داری اگر داری …
هشیاری طالب این …
دنیی دون گر نماند گو …
اسم اعظم پادشاه عالم است
باش دلشاد از وصالش …
لحظه با غیر او همدم مباش
ز سر مستانه …
کی کند نقش …
…
چه خوش نقشی که می بینم …
پر نور که دیده …

بگذارش عمر و بباد …
ور جفا گر چه خسته خوش باش
از همه باز رسته خوش باش
با حریفان نشسته خوش باش
در خرابات مغان …
دی گذشت آسوده …
ور بود سید …
ور بمجبوری رسی …
بر سر دار فنا منصور …
سر زن گر مرد …
لحظه ای صاحب …
در فراقش …
زما هستی …
سخن نقش خیال …
لکن سیدا …
در پای خیال عشق …

ای جان نور زاهدی و بار …
مشغول خود و عاشق خود
بجز در بوستان …
تا نوشی می غذای ذوق
ساقی با خرقه میشود …
خم می در جوش و رندانه …
گو مرد رند بیم از ما بجو
رخی از عشق میگو …
گوش با هوش من آمد …
گشوده …
… گل نوان آتش …
بر بگذار و …
در خرابات مست …
راز اسرار …
در خرابات در سحر که دوش
بزم عشقت و عاشقانه …
خرابات … سرمستیم

عاشق جگر حریف قلاش
نقشم حدیث …
من بنده سید …
عقل میگوید که راز خود …
ذوق می میابد …
آفرین بر دست …
سید سرمست میگوید سخن
گر تو رندی جرعه …
تا شوی چون حلقه …
ور حدیث از غصه …
پیرهن از یوسف مصری …
که جام جم … حلال …
هزار جا نشده …
بگو بعاشق مست که عشق …
بشنو که سید سرمست …
جام می را گیر و خوش …
همچو رندان خوشی …
ور بگو … که می …
شد …
مبارک …
جانانه عاشقانه در دوش
…

ظاهر جام صیم و باطن …
منوش ز جام ساقی ما
مست و حریف رندان …
عاقل میخورد و عقل …
خم می در جوش و ساقی …
در خرابات فنا …
عاشقانه گو سخن …
دل بساقی ده که …
هر که یکجرعه بنوشد …
مجلس عشقت و …
حلقی از خرقه …
بیا که مجلس عشقت و …
بعشق ساقی رندان …
بکند می …
بگو خطیب …
ذوق مستی …
ساغر می مدام مینوشم
گوهر بحر ماست …
نعمت الله …
شادی روی ساقی سرمست
در ره عاشقی و …
گل عنبر کنان و می در جام

صورت …
سرمست …
او فتاده …
در سرا …
میکشندم چون …
جانفدا کن …
تا قیامت …
میکشندم …
مدام همدم …
سبو بمجلس رندان …
تو بانزجر …
گر چه عاقل …
سر خوش …
خوشبود …
دوش …
عاشقانه …
بلبل مست …

جام می شادی رندانه نوش
خرمی در جوش و ساقی در حضور
عشق آمد عقل و هوش [illegible]

در دو درویش چه باشد [illegible]
نوش و نوش و خموش خوش [illegible]
نز شراب حرام میگویم

از جام آب حباب [illegible]
گر می نوشی تو در خرابات
مینوش می محبت او

[illegible] از عشق جان [illegible]
کنج میخانه بود ماوای ما
شمع خلوتی آتشی خوش [illegible]

[illegible]
سو [illegible] آتش [illegible]

نعمت الله حریف ساقی او
ور نوائی ز رند [illegible] نوش
از چنین خمخانه سرخوش [illegible]
کی بیابد آنچنین [illegible]
تا مرید نعمت الله باشی
نوشکن جام می فراوان نوش
آشکارا مکن به پنهان نوش
می پاک حلال جانان [illegible]
نعمت الله مست ساقی [illegible]
آن آب از این حباب [illegible]
با ساقی بی حجاب مینوش
[illegible] در انجحاب [illegible]
از مشرب خاص نعمت الله
دوستارم یار همسایه [illegible]
جنة المأوی ما ماوای [illegible]
سوختم از عشق سر تا پای خویش
نور چشم نعمت الله دیده ام
[illegible]
شدم از عقل بیگانه [illegible]
گر دارد در همه عالم [illegible]
تو سلطانی [illegible]
با قسم از خویشتن [illegible]

جام در دور و عاشقانه [illegible]
خوش سبوئی از بر العاشقان
عقل میگوید مجوز [illegible]
الصبا احوال ما را [illegible]
کرده پیدا عارفی در [illegible]
جرعه درد درد اگر یابی
می با مستی [illegible]
می خمخانه محبت او
جام گیتی نما چه رندانه
جام می چه بود سبو گدا
او آب حیات و تشنه مائیم
از گلشن او گلی بدست آر
رندانه بیا شراب مینوش
در نظر نقش خیال [illegible]
آبروی عالمی از ما بود
هرکه را سودای عشق [illegible]
روشنست از نور [illegible]
[illegible]
بیا ای [illegible]
شمع عشق اگر [illegible]
کرم فرما [illegible]
[illegible]

میکشیدم ما سحر [illegible]
عشق میگوید فراوان [illegible]
گر توانی خوش خوش [illegible]

شادی روی [illegible]
عاشقانه بیا چو مستان [illegible]
با حریفان باده نوش [illegible]

خمخانه بیحجاب مینوش
از چشمه ما [illegible]
میگیر عرق گلاب [illegible]

خوش نشسته نور [illegible]
باز جوئی عین [illegible]
میکشند سر [illegible]

[illegible]

[illegible] سر کوی [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] خانه [illegible]

[illegible]

ما کنیم در جنت [illegible] خویش
در میان جان غم [illegible]
نور عالم سایه محمود خویش
هر کسی و عادت معهود خویش
عزتی ده مرا به عزت خویش
شادمان کن مرا به جنت [illegible]
غیر خود ره مده به خلوت خویش
دولتی ده مرا به دولت خویش
همه عالم چه شبنمی [illegible]
الفی در حروف [illegible]
درد درد دولت در [illegible]
[illegible] این دو [illegible]
چه خوش جمعیتی [illegible]
کسی کو درد دلدارد [illegible]
بیا و قول مستانه [illegible]
گر در [illegible] بحر [illegible]
ساقی سرخوش [illegible]
[illegible]
[illegible] لطف و وفا [illegible]
جای نور چشم [illegible]
بجان [illegible]

بود او در [illegible]
جان مقبولم قبول [illegible]
عارف دل [illegible]
سید از هستی خود [illegible]
زنده گردان دلم [illegible]
در دلم آتش [illegible]
همت من ز تو [illegible]
نعمت الله [illegible]
غرق بحر محیط کرد [illegible]
هر خیالی که در نظر آید
عشق شاه است [illegible]
جام گیتی نما [illegible]
بود در [illegible]
دلم گنجینه [illegible]
خرابات [illegible]
حریف نعمت الله [illegible]
جام می [illegible]
نقش [illegible]
نور چشمست که [illegible]
بنده با صد [illegible]
بنور او جمال او [illegible]
بشارت گنج [illegible]

خار غم [illegible]
[illegible]

هر کسی [illegible]
[illegible]

نقش [illegible]
دل عاشق [illegible]
همه عالم [illegible]

چنین گنجی [illegible]
[illegible]

خوش [illegible]
[illegible]
پادشاهی [illegible]

مراد او [illegible]

پنهان

[illegible]

اگر عالم برانگیخت خداوند
گهی سازد زند گاهی نوازد

برخاست بلا و فتنه بنشست
صد توبه بیک کرشمه بشکست
در مذهب عشق هیچ [illegible]

هر چه موجود است و خواهد بود
مجلس عشقست و ما مست و خراب
که عشقم [illegible] زنده دل

[illegible] در کنار [illegible]
عالمی منور از نور طلعت او
ساقی بیار جامی بر فرق ما [illegible]

از نور طلعت او دیده منور
دایم خیال رویش در دیده مصور
هرگز خیال غیری در چشم ما نیاید

بزم کرده در خرابات مغان
گر مستی عربده کرده [illegible]
در هوای بزم او [illegible]

تو او را از همه عالم گزینش
همان آرام جان خستش
عشق آمد جام می بدستش
از قد بلند و زلف شستش
سرمستی چشم می پرستش
بشکست هر آنچه عشق بستش
صفت عالم سایه‌ای [illegible]
بود و هست و باشد [illegible]
باده نوشان عاشق [illegible]
می جاودانه [illegible]
دی [illegible]
سینه میان [illegible]
خوشبو [illegible] از زلف مشکبو
[illegible]
در خواب خوش نماید نقش خیال رویش
در چشم من چو آمد نقش خیال رویش
پیوسته خود نماید نقش خیال رویش
چون پرده برگشاید نقش [illegible]
ساقیم [illegible] رندان [illegible]
عاشقان دمی [illegible]
لطف فرمودی [illegible]
جان بازلف پریشان [illegible]

سوادداری که آب روی [illegible]
جهان روشن شده از نعمت الله
جانا بفدای چشم مستش
بنشست بتخت دل چه [illegible]
ای عقل برو که عشق سرمست
رندیم و حریف نعمت الله
گنجست آدم سایبان [illegible]
آفتابش نوربخش عالمست
دل من ده باره [illegible]
[illegible] مست [illegible]
دیدم که [illegible] مستانه [illegible]
[illegible] یار من [illegible]
گنجیست عشق جانان [illegible]
مانند بلبل مست بر روی گل [illegible]
نور نظر فزاید نقش خیال رویش
نقش خیال رویش بر دیده نگارم
هر لحظه خیالی بر دیده نقش بندم
در عین نعمت الله [illegible]
جام می در دست رند [illegible]
نعره مستانه [illegible]
[illegible] از بزم [illegible]
در دور [illegible]

بیا با ما [illegible] دریا [illegible]
نماید نور [illegible]
یارب چه خوش [illegible]
عهد من [illegible]
سر در قدم [illegible]
دادمست روشن [illegible]
این معانی از [illegible]
رند و سرخوش [illegible]
با هر که دم برآرم [illegible]
[illegible]
از عشق نعمت الله [illegible]
جانی [illegible] نقش خیال [illegible]
بردم دلی [illegible]
چون نور [illegible]
یا دو هوای باده [illegible]
دلبران [illegible]
تا پیاله صاف [illegible]

[illegible] ازلی ساقی ما
[illegible]
[illegible] بپیماید جام باده
[illegible] است و ماست خرابیم
[illegible] بخشید ما را کرم
[illegible] دین ما بر باد داد
[illegible] در دست [illegible]
[illegible]
[illegible] خیال [illegible]

نوش کرده آنچه اندر جام بُد
چو خوش حالی که می [illegible]
که تا بینی بچشم من جمالش
نظر کن در جمال [illegible]
نخواهد بود عقل اینجا [illegible]
دل بدلبر دادم و جان [illegible]
جنت جاوید و حوران [illegible]
مهر و اسلام و ایمان [illegible]
دردسر بگذار و درمان [illegible]
[illegible] نقش خیال غیر [illegible]
کی التفات باشد ما را [illegible]
در چشم ما [illegible]
در خواب اگر نماید نقش خیال [illegible]
از خویشتن فنا شو [illegible]
[illegible]
مباش عاشقانه [illegible]
[illegible]
بیا الصبوح صافی [illegible] جام [illegible]
زدست ساقی باقی [illegible]
روانه دیده [illegible]
[illegible] مستانه [illegible]

خوش خراباتی و بزم [illegible]
چه خوش خوابی [illegible]
برای حسن او [illegible]
دلم در بحر عشقش غرقه [illegible]
می وحدت بشادی نعمت الله
یافتم صد جان جانان [illegible]
دست جانان [illegible]
می فراوان [illegible]
در ولایت حکم [illegible]
در خلوت دل ما [illegible]
[illegible]
در آینه نظر کن [illegible]
از آفتاب حسنش هر ذره [illegible]
[illegible]
آسوده عاشق [illegible]
[illegible]
آن یار [illegible]
ذوق عاشق [illegible]
نوشم می حقیقت [illegible]
بیا و در دیده [illegible]
[illegible]
خرابات [illegible]
[illegible]

نعمت الله [illegible]
برآمد سوره طاها [illegible]
ندانم تا چه شد بیچاره [illegible]
حلالش باد و جانش [illegible]
دردسر بگذار و درمان [illegible]
بعد از آن [illegible] فراوان [illegible]
مهر آل و نام سلطان [illegible]
ما را بکار آید [illegible]
زنهار تا نگویی [illegible]
اگر چه نقش [illegible]
[illegible]
یارب که [illegible]
شکر از جان [illegible]
ذوق [illegible]
گر تو از [illegible]
گر تو عاشق [illegible]
قدم در ملک [illegible]

سلسلهٔ اهل دل حلقهٔ موی تو بعیش
ابدال سکین من حرم دو شد
کشته سر کوی او رحمت جان
درد غم و درد او آمده در ما
دو منی گو بم یکی میکوش
شد معطر عالمی از بوی او
سیدم تخم محبت کاشته
همچو آب و حباب در یا
آفتابی ز ماه بستد نقاب
غیر او گر خیال می‌بندی
نعمت الله را اگر یابی
ساغری چه عاشقانه کش
قول اصحاب عشق صحبت دوست
آستین بر همه جهان افشان
همچو سید ولی بکو ترکش
نور چشمست و مردم دیده
بزم عشقست عاشقا کرم
نقش غیری خیال کم بند
در نظر که تا چه خواهند
گر بنالد بلبلی غمکش
رند سرمستی که مینوشد
دل بود آینه او آمده

غلغلهٔ عاشقان مجلس
شادی آن سر که او کرد
میل ندارم بهیچ جز کو
سر خوشم و مردم سر کوی
آن یکی از سر یکی
با کجا زان روان
در دو عالم آن
جام عین شراب
خوش حبابی حباب
شاه عالم جهان
نوش می چه حساب
عاشقانه بیا و سر خوش
نوش کن جام باده بعیش
خوش شود خود خاصه
از سر هر دو کون خوش
دیده کس ندیده ما
نمک بیک بوسه
عاشقانی که سیدم
هر که او وصل نگار
پادشاهی که

در خم چو کافتم دلشده
مست می
دیده گر نقش خیال
بحقیقت در دو عالم
همه عالم مست و او
دامن بند کی ساقی
مست او شو
عشق او آنست
آفتابست و ماه
روح محضست
هر که بوسه
دل بدلبر جان

ما مبتلا ایم
جست دل
سید ما شد بجان
انجمن
از محبت انجمن
ماه بین آفتاب
رند و مست خراب
حال یاران
دامن از دست
در نظر
عقل مخمور
خوش
آینه

یار یاران یار را
مستیم و از شفا فارغ
در بقاییم از فنا فارغ
بنده کانیم این
از صدف گوهر طلب
یا کجا باشد
غیر بادی نیست در دریا
نعمت الله مجلسی
اگر بانی از کرم ما
چشم انداز
عشقبازی
در به نور روح
بود حقیقت باشد آن
نعمت الله که
این عجب
تا سر
زانکه جان
نعمت الله
افتاده مست
در سر ما
حضرت یکتای
عشق در حالت

گر چه سید
مبتلاییم و از بلا ایمن
با طلبکار او دوا و با ما
پادشاهیم
گوهر هر کس که باشد
کشف کشافت
در پی نقش خیال
آمده رندان مست
حال ما گر چه
آفتاب
این لطیفه بین که
عشق داند که
عاشقان عشق
سید بنده
مجلس
خاک
صد دوا
نانوانی
دامن معشوق
نور چشم عاشقان
کار ما از عاشقی
نعمت الله واله

مبتلاییم و از نوا فارغ
یار جویای یار ما فارغ
باشد او
کی بود
ضعیف باشد
خوشبو
لطف فرمای
باز جو
عاقلان
محبت
خود ندارم
باد
سر نهاده
عقل کی داریم
این بلا

جانست چو موج و دل چو دریا
عشقش باشارت احبابیم
مستیم و خراب در خرابات
با بلبل بهر خوشیم و گلشن

عشقت زیاد بر همه خلق
خورشید جمال او عیانست
عشق مد و جام باده ورد

منم آن رند عاشق مطلق
لیس فی الدار غیره دیار

در مجلس شکسته ام زنار
نور خورشید در سپهر [illegible]
خود پرستی و ما و گوئی

چاکر عاشق مستیم [illegible]
حضور شاه [illegible]
برای دیدن [illegible]

ای گشته مجلس از گل روی تو [illegible]

عالم عرضست جوهر حق
ما هم حباب تن چه زورق
کرده مه بدر عقل عاشق
این ز [illegible] مطلق
از ناله ما گرفته رونق
هر قول که گفت نعمة الله
عشقت فشاند بر همه خلق
آن نور فشاند بر همه خلق
جاویدان ز بر همه خلق
مقبول قبول نعمة الله
که انا الحق همیشه بر حق
امیت معشوق عاشق مطلق
ظاهر و باطن تو شنید
که دو عالم در [illegible]
شد مراتب [illegible]
راه گم کرده ابا احمق
نعمت الله جام بخشید
[illegible] جام شراب [illegible]
سخن وحدت [illegible]
بهر ذکر جنت زبان [illegible]
درون خلوت [illegible]
حیران شده در [illegible]

امیت رموز سر مطلق
گنجینهم و طلسم ما هی ماست
ما بلبل گلستان عشقیم
گنج چه ز در و در دریا [illegible]
مستیم و خراب همچو سید
عشقند جهانیان که صد [illegible]
عشق آمد و طرح نو بنهاد
شو از روی لطف جهان [illegible]
ساقی در آن سرای باقی
شد خرم و دلشاد بر همه
زورق اندر محیط [illegible]
دیده از غیر حق فرو بستیم
ظاهرت خلق دان و باطن حق
شو آن زورق از محیط [illegible]
هو هو لا اله الا هو
دیده ما ندیده غیر را
تا به خورشید راه مطلق
دوای [illegible]
امیر بزم جهانیم [illegible]
اگر نه مرد مجازی [illegible]
اگر چه جنت [illegible]
بسیار نشسته [illegible]

گشای بعشق [illegible]
نالان بنوای خوش [illegible]
خوشتر ز هزار جام [illegible]
گویا ای انا الحقیم [illegible]

[illegible] در همه خلق
جود [illegible] در داد بر همه خلق
از لطف گشاد بر همه خلق

عجب است محیط [illegible]
تا گشودیم دیده [illegible]

با وجود محیط [illegible]
[illegible] در باب [illegible]
تا گشودیم دیده [illegible]

که جان [illegible]
چه جای لیلی و مجنون [illegible]
حقیقت همه [illegible]

سر دی [illegible]

کون که قدرت [illegible]
[illegible]

[illegible] سخن آن [illegible]
[illegible] لبت [illegible]

[illegible] نهان [illegible]
[illegible] دیده آوردیم
سخن من نگفت [illegible]

از رنگ [illegible]
[illegible]
[illegible] جام [illegible] ربا دمی

[illegible]
خوش نقش خیال [illegible]

سخن بازرگان بود [illegible]
هر که بازرگان [illegible]
نقش [illegible] خیال [illegible]

ای [illegible]

ز باده گلگون طلب [illegible]
واجب بود اول [illegible]
سید سر خود دگر که در عالم [illegible]
ریزد ز لعل شکرین [illegible]
زانکه بچشم آن [illegible]
سید اگر گوید سخن [illegible]
لب پسته خندان [illegible]
پیش همچون تو عزیزی [illegible]
میبرم ریزه [illegible]
نمکی ریخته بر دل [illegible]
کی موحد در یکی [illegible]
آنکه [illegible] داده [illegible]
حاصل عمر عزیزت [illegible]
بزم عشاقست [illegible]
بر خدمت [illegible]
در حالت بیداری [illegible]
این وصلت [illegible]
گفته [illegible]
گر چه باشد گران بود [illegible]
در نظر آید [illegible]
گفته سید است و خوش [illegible]
کار دل او [illegible]

از دامن خود [illegible]
اسرار مرا زاهد [illegible]
مجنونیم [illegible] لیلی شد [illegible]
با او دهان [illegible]
مهمانم [illegible]
از طبع او [illegible]
شوری از جا [illegible]
از نمکدان [illegible]
سخن [illegible]
گرچه دلسوز [illegible]
ذوق بحر ما [illegible]
در نمکدان خوشی افتادم
درد درد دل بود [illegible]
[illegible]
یارب که مبارک بود [illegible]
عید [illegible]
بر باد [illegible]
دیده ما [illegible]
عقل گوید [illegible]
هر که [illegible]
نازنینی [illegible]
لب بلبم ده که بجان [illegible]

باشد که [illegible]
دردی کش میخانه [illegible]

خاتم کجا دارد [illegible]
صد [illegible]

با این کس [illegible]
میکشم خوان [illegible]
[illegible]

یاد دار از [illegible]
هر که [illegible]
زخم تیغ عشق بر دل [illegible]

[illegible]
[illegible]

عجب [illegible]
بجان کنده [illegible]

ای لب تو [illegible]

مصحف روی تو چه بر دو فشاند
در همه احوال [illegible]

در همه آیینه روشن رو نمود
آفتابی مه لقا پیدا شده
چون یکی اندر یکی باشد همه

دیده در آیینه گیتی نما
یکنفس با ما درین دریا
چشم مستش چشم بند میکند

نقش خیال تو نگارم [illegible]
آینه از ساده ولی نقش [illegible]
مهر جمیل از بود [illegible] دوست

خواجه درویش شده [illegible]
حالیا خوش [illegible] میگذرد
جام گیتی نما چه [illegible]

یار ست در میانه و [illegible]
از ما دل نشان [illegible]
از جان [illegible] باده [illegible]

چون قمر ابرو نموده هلال
در نظر دیده اهل کمال
نقش نقاش این [illegible]
این جمال پر کمال بمثال
گاه بدری مینماید که هلال
آن یکی که بهجر باشد که وصال
آفتابی می پرستم لایزال
دیده تمثال جمال [illegible]
تو شکن کرده ابرو [illegible]
چیره از چشم او [illegible]
ای لب تو چشمه آب زلال
خوشتر از این چشم [illegible] خیال
صورت [illegible]
هست خدا نیز محب جمال
خواجه مخمور [illegible] مثال
خوشتر از نقش ما [illegible] خیال
حال ما با محول الاحوال
مینماید جمال او بکمال
دل صفت صفات [illegible]
یار دوست در کنار [illegible]
هر زمان [illegible]
از دست ساقی که بود [illegible]

پر نور و [illegible]
آینه یار و [illegible]
غیر این نقش خیال [illegible] محال
عشق جانانست [illegible]
عشق سرمستیست در کوی [illegible]
نعمت الله در محیط عشق او
مهر حسن [illegible]
گرچه ذره [illegible] آفتاب
مینماید حسن او [illegible] آینه
رند سرمستیم و [illegible]
مجلس ما مجمع اهل کمال
دیده [illegible] خاک [illegible]
طاق دو ابرو [illegible]
نور آیتست که [illegible]
رند سرمست جام [illegible]
گرچه [illegible]
نقش [illegible] خیال [illegible]
سید سرمست [illegible]
دل خلوت [illegible]
هر کس [illegible]
[illegible]
سید [illegible]

خواند در آینه [illegible]
نور تو [illegible]

انجمن جان [illegible]
عقل مخمور [illegible]
خوش جمالی [illegible]

باده نور او [illegible]
او جمیل و دوست [illegible]
عاشق و [illegible]

بر در [illegible]
نسبت آن [illegible]
سید ما [illegible]

گوهر از بحر [illegible]
نزد ما باشد [illegible]
باده در جام [illegible]

از جان [illegible]
[illegible]

[illegible]

شمس الدین جانم جانان
شمس دینست [illegible]
شمس دینست حافظ قرآن
شمس دینست جوهر [illegible]
جام گیتی نماست یعنی دل
درد درویش دواست یعنی دل
فارغ از دو سراست یعنی دل
روز و شب با خداست یعنی دل
[illegible]
[illegible]
حاصل [illegible]
مشکل حل [illegible]
[illegible]
[illegible]
دل طالب یار [illegible]
[illegible]
کردیم آنجا مقام [illegible]
دلدار خود دیدیم [illegible]
بجز درد دل [illegible]

شمس دینست سرور سلطان
شمس دینست کاشف [illegible]
شمس دینست آفتاب [illegible]
شمس دین جهان [illegible]
مظهر کبریاست یعنی دل
دل نظرگاه حضرت [illegible]
گنج و گنجینه و طلسم [illegible]
نعمت الله [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حریف نعمت الله [illegible]
درد عشقست [illegible]
گوشه دل [illegible]
بحر عشقش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حاصل در دست [illegible]
[illegible]
[illegible]
از این سودای [illegible]

شمس دینست [illegible]
شمس دینست نقطه [illegible]
سبعه اقالیم [illegible]

مثل او خود کجاست یعنی دل
جام [illegible] یعنی دل
جان و جانانماست یعنی دل

[illegible]
[illegible]
خوش [illegible]

عشق [illegible]
هم [illegible]
روح [illegible]
در میان [illegible]

خود خوشتر ازین [illegible]
در صدد [illegible]
رضوان [illegible]

[illegible]

سخن از عاشقان عشق میگو
ز باطل بگذر و حق را طلب کن
بدر باده و فکن خود را چه خواهی
ز مستی ساغر ز خود را [illegible]

من عشق و ساقیم و عالم از عشق علیم
من بکامل اسلام مو سبحانه [illegible]
باده او در زیاده از او در بجامم

خوش گلستانی که در وی جمله عالم
گلبو و عمر خود را چه ریزد در بگذر
گر جفا میرو فاکل ما [illegible]

اگر همه بیچو ام ما ما مباش تنگدل
جمله سعی و ادو نور [illegible]
سر او وقت و دمم سخن از [illegible]

ما دردم عشق مسیحا ایم
ما نیم بوصل او بست در عشق
در ملک قدم قدم [illegible]

جام می داریم و مینوشیم

زقول عاشق و عاقل چه حاصل
مجو باطل از این باطل چه حاصل
ستاده در لب ساحل چه حاصل
به تحویل آنکه ما یل چه حاصل
من حسن حسن سر یارم من بجگی سو بگل
ز همانجا حسن جامم من بجگی سو بگل
گشتم اسرار و شنیدم من بجگی
مهر او بنده و دائم من بجگی سو بگل
دهری باده داده غنچه خندید
هر زمانی دهنها ساز و آوازی
گهی در غنچه بشنود صحبت در او
دامن گل چیدم و دوش دامن گل
چه خوش باشد گرفتار در غمت از غم عالم
دگر همدم همچو چیز خوش
گر مستانه در عقل و [illegible]
رایت اسد فی عین و علی غبیر [illegible]
ما نسیم و نار عشق آدم
او دردم ما چو روح آدم
ما نیم زنجیر باد در غم
ما گو بیندت که خبر مقدم
بار نسیم از وجود واز علم
کی بود ما را هوا بجام جم

مگر دی حاصلی از عمر ای همدم
مرا خلوتسرای ملک صحبت
حدیث وصل میگو و گر با [illegible]
تر چون بیت و روی [illegible]
غم عشقش گارم من بجگی سو بگل
تر و در با عشقم [illegible]
عشق او مانند آتش می سوزد
بنده خاص خدایم سید [illegible]
بلبل سرمست داده داد [illegible]
صحبت گر آنچه شدان [illegible]
عندلیب گلشن عشقیم و گلها [illegible]
نعمت الله از برای گل [illegible]
فراغت خوشبو جانا اگر جانا [illegible]
خرابات و ما سر ساقی جام [illegible]
روای درد و شد ای ددود [illegible]
بر در عقل گر دا که من [illegible]
ما نسیم ز نور مهر خانم
در دولت مرا و در [illegible]
که شبنم گلستان عشقیم
از نوح ضمیر نعمت الله
گر نباشد این و آن باز [illegible]
مجلس عشقست [illegible]

[illegible] از آه درد دل [illegible]
سرا بدل طلب [illegible]
اگر تو قسمتی داری [illegible]
از این قول و از این [illegible]

بلبل تو [illegible]
گل اگر [illegible]
من انجم [illegible]

زانکه بنود اعتماد [illegible]
هر که بیچاره که [illegible]
گر نه [illegible]

خبر از ما [illegible]
ساده و [illegible]
حریف [illegible]

ز جمعیت [illegible]
کاهی شده [illegible]
بر خوان [illegible]

جانجانان شاد [illegible]

[illegible] ساغر دیر می مدام
[illegible] موجود است در دار [illegible]

[illegible] خرابات مست میکوم
[illegible] وجود [illegible]
[illegible] آمد طرب [illegible]

[illegible] نور او و ما از او
[illegible] دلبر [illegible]
[illegible] وصل او در [illegible]

[illegible] گنبدی بدیدم
[illegible] بوجود اوست موج
[illegible] خراب در خرابات
[illegible] بر [illegible]

[illegible] مرده [illegible]
[illegible] همچو شمع [illegible]
[illegible] مخزن [illegible]

[illegible] حاصل [illegible] جامم
[illegible]

خوشبود با همدم خود همدم
جمله موجود اند از نور قدم
فارغیم از وجود و از عدم
رند و ساقی [illegible]
شادمان باش در عدم
خبر ما بود در چنین مقدم
خاتمیت حضرت آدم
نیک در یاب این سخن فافهم
جان و جانان زد و اتش نام
دل ما یش و لطف و [illegible]
در آینه وجود عالم
در صورت نازنین آدم
عالم الجمال اوست خرم
با جام شراب عشق همدم
وی عشق بپا و خیر مقدم
شیخ ما بود در حرم محرم
[illegible] همچو عیسی مریم
عارف اسم اعظم آن اعظم
درویش بود کنج حق [illegible]
[illegible] ما مست گو وجود عدم
خود چه بود عیش ما نام می و جام جم
همدمی با بد او یاد [illegible]

لطف و ما را و آن [illegible]
نعمت الله گنج عشق او
سخن ما از حدوث و از قدم
آنکه گوئی شراب [illegible]
خوشبود همدم چه جام [illegible]
در دو عالم یکی بود [illegible]
روشن از نور او بود عالم
ساغر ما حباب پر [illegible]
جام پر جم اگر کسی [illegible]
در خرابات رند سر [illegible]
دیدیم وجود اسم اعظم
دیدیم که اوست غیر او [illegible]
ما سایه آفتاب عشقیم
در دیگر کش [illegible]
رندیم و حریف [illegible]
قطب وقت یگانه عالم
بصفات قدیم او موصوف
بود سلطان اولیا جهان
نعمت الله مرید حضرت او
نسبت رندانه از لحد [illegible]
بر خرابات عشق [illegible]
سلطنت [illegible]

باشد و از جمله عالم [illegible]
هر که بیند او بود [illegible]

خوش مستی و [illegible]
گرچه باشد جهان [illegible]
وحده لا شریک [illegible]

خوشبود [illegible]
مانده جام [illegible]
بنده دوست [illegible]

در هست جمال دوست [illegible]
تن جام [illegible]
نی غنچه [illegible]
می نعمت و ساقی [illegible]

هفت دریا [illegible]
بود روح القدس [illegible]
شیخ عبد [illegible]

شیخ مبارک [illegible]
عقل [illegible]

جام دمی اگر بسید خود دارد جمشید

در حسرت جرعه رحمت
در خلوت خاص لی مع الله
نقشی بخیال می نگارم

گنج و گنجینه خداوندی
دردمند بدرد او درمان
مظهر اسم اعظم آدم

گم گشته بودم از خود در کوی خرابات
گردم ز رنگ صورت انجمن شوق
از دو مرد کعبه را کار [illegible]

از دیده غیر دیده بستم
چون قطره به بحر عشق پیوستم
آمدم که نبود و نبود عالم

جام می در لطف دور گوشه [illegible]
مو بمو با همه خلق دلم پیوسته
سید و بنده و محبوب خویشم

دور خوش انجمن هر دو بکام
مقصود وی نبود جمله عالم
جان بر کف دست سید چو جم
غیر از تو کسی نبود محرم
ای نور دو چشم هر دو عالم
همدم گر طلبی همدم
طلبش کن ز حضرت آدم
دل ما رسش و رحم آدم
غیر ما کیست صاحب اعظم
ما بود عشق و بود من [illegible]
شفقت دلستم آمد [illegible]
کر آبی بود و تقوی کار [illegible]
این هر دو آن بوده [illegible]
در مجمع عشق خوب بودم
تا دیده بروی او گشودم
اکنون چه بود زیان سودم
در خلوت خاص عشق بودم
سالها شد که تجلی [illegible]
رند مست خودم و ساقی [illegible]
سلسله زلف [illegible]
هر چه هستی دل و دلدار خود
مدتی شد که بجانان [illegible]

ساقی گوهر اگر جام شرابت بدهد
مظهر عینیم و اسم دائم
ای آخر اینسان بصورت
عیسی بنفس از دم تو دارد
تو جانانی جان من
باش با جام می همدم
مانده ایم جام را بی جم
جام می را بگیر و خوش بنوش
این و آن در جهان فروش
مستی شوق قدیم کی بود
از جام عشقت جام شراب
در دیده با خوبان کار رخ تو دیدم
سید بخیالات نقشی گر بنده
آتش شدم و بماند دودم
چون سایه به آفتاب بنمود
خود دیدم و خود نمودم ابد
دیدم دو جهان خیال سید
در دل مسطلم در درد [illegible]
در نظر آینه می آرم و خود [illegible]
گفتم آنجائی بجهان [illegible]
نعمت الله و باقی [illegible]
در دو دل مسطلم [illegible]

شادی سید خوش [illegible]

معنی نور [illegible]
زنده ز تو گشته [illegible]
چون سید [illegible]

گر کسی جم [illegible]
که بود و ذوق [illegible]
نعمت الله [illegible]

دستار عقل [illegible]
از گفته لطیفان [illegible]
نارنگ رنگ مستی [illegible]

شخصی بودم [illegible]
خود گفتم و باز خود [illegible]
تا رنگ ز آینه [illegible]

عاشق زرد [illegible]
حضرت وقت خودم [illegible]
بر سر خود [illegible]

محی الدلان بر سر [illegible]
من اگر عاقل و عاشق محرم
ساکن کوی خرابات [illegible]

ما کس او چو مرد [illegible]
عشاق شعر [illegible]
بنده محتشم او دارم [illegible]

[illegible] در کوی خرابات [illegible]
[illegible] در ره او بودم
[illegible] کشودم [illegible]

[illegible] دیدم در یا [illegible]
در خرابات [illegible]
[illegible] سید [illegible]

[illegible] قیمتش [illegible]
[illegible] خورده چه [illegible]

[illegible] مستان [illegible]
[illegible] سر کرد [illegible]
[illegible] جام [illegible]

من سودا زده بیم [illegible]
غیر ما کار من نیست که [illegible]
همدم جام و می صاحب [illegible]
با جمالش دیده ام [illegible]
من چه سایه در میان [illegible]
من بقبول ان تقول [illegible]
ساکن کنج دل و [illegible]
غافلی بودم بعشق یار [illegible]
جام می را نوش کردم [illegible]
چون ندیدیم حاصل دیگر [illegible]
توبه را بشکستم و [illegible]
نقش خیال روش [illegible]
روشن چه نور دیده [illegible]
ساقی بزم رندان [illegible]
سری که در حجاب [illegible]
در خرابات گرد کردیدم
عارفانه لبش بوسیدم
داد جامی و کل [illegible]
روشنت از نور روشن [illegible]
در میان باده نوشان [illegible]
زانکه من وقف و از جان [illegible]
من بجان جمله مستان [illegible]

در نظر معنی آدم وجود [illegible]
بخرابات گم [illegible]
[illegible] فرمانبردارم
همچو زلفش [illegible]
جام در دور [illegible]
در خرابات فانی [illegible]
بنده سید شدم از [illegible]
آشنائی با قسم [illegible]
رشته شمع وجودم [illegible]
راز جانان [illegible]
چشم نعمت الله [illegible]
[illegible] نوازد [illegible]
جام جهان نما [illegible]
هر صورتی که دیدم [illegible]
از نور نعمت الله عالم شده [illegible]
ساقی [illegible] خوشی [illegible]
ذوق مستی و حال [illegible]
حال سید بذوق [illegible]
[illegible] مستی [illegible]
[illegible] زلف [illegible]
عشق سید در دل [illegible]
نعمت الله ز نفس [illegible]

[illegible] ز لطف خداوندم [illegible]
در هر که [illegible]
سید خویشتن [illegible]

[illegible] سید ما شده [illegible]
همدم ساقی [illegible]
در دو عالم [illegible]

عارفانه با خبر از دو [illegible]
زانکه جان کردم [illegible]
عیب من مکن [illegible]

جام جهان [illegible]
معنی و صورت آن [illegible]
روشن [illegible] که نور [illegible]

نازکانه از دو [illegible]
در همه نور او [illegible]

هر که خواهد [illegible]
من ز جان [illegible]
با حبش [illegible]

هر جائی که نقش بین خیالش | آن زر و چو گل خندان بیرون
هیچ جائی بر زنده از پیش خود | گشتم از همه عالم
که دارم با پری دعوی | نشستم و خفتم و
کسی بر کوه مالک دیگر | خراباتی و رندی
عاشق و مستم و در کوی معانی | جام می دارم و دوری
درد می نوشم و در خانه | ساقیم هر نفسی جام
روز و شب گرد خرابات | هر کجا در نظرم آینه
من چه سایه پیش کرد جهانم | نعمت الله در میکده
توبه از زهد و زاهد کردم | در خرابات مست میگردم
شادی رندی عاشقانه کردم | خاطر کس ز من ملول نشد
درد مندانه همدم دردم | من دنیا و آخرت چکنم
اشک سرخست چهره زردم | بنده سید خراباتم
کربلا فرو زد آتش دردم | عالمی سوخته شود دردم
کشته عشق و مرده دردم | داده ام دل بدرد باد صبا
اشک گلگون بچهره زردم | ساقیا جام می بنوشید
عشقش آمد که بلا آوردم | این بلا بر شما آوردم
درد در دست دوا آوردم | عشق گوید که منم محرم راز
خدمتش یک یک بجا آوردم | عمر جاوید بمن او بخشید
بر سر دار فنا آوردم | نعمت الله همه بخشیدم
دلدادم و جان باو سپردم | نیکی کردم نکو سپردم
بشکستم و موبمو سپردم | هر نفس که در خیالم آمد
مثال خوشی باو سپردم | رفتم بطریق جا...

چه بر مستان میخانه
درد دل دارم و درمان
در خرابات چه کام
می خانه حدوث قدم
دردی در دل همیشه
عاشق صادقم
مرا از درد سر دردم
دردمندی که بلا
عشق شاهست و منم بنده او
سر خود در هوس سر بقا
باز لطف نگار عهد بستیم
با آینه روبرو نشستیم

رسته ام و موبمو سپردم | گوئی که گشت سید
عشق او هر ساعتی بنوازدم | هر نفس سازی دگر بسازدم
که زند گاهی خوشی بنوازدم | تا نمی شوری در اندازد
صورت و معنی بهم بطرازدم | روز و شب در مصلحت سید
کرده ام باکار دل پردازدم | جان سید شد قبول عشق او
آتش عشق تو جان میسوزدم | هر نفس کون و مکان میسازدم
خوش همیسوزد چو آن میسوزدم | مهر تو شمعی ز دل پروانه
صورت پیر و جوان میسوزدم | همچنان واسند حال و من
آشکار او نهان میسوزدم | ساز سید سوز دل باز از
جاودهم ما شو بعشق او همدم | ما شاغل از بندم بجان بجو
بجان او که نجویم غیر او | دیت خالص عشق سید
بجو سعادت و دولت | بنال بلبل مسکین که همدم مائی
مباش همنفس عاقل و | بگو حکایت دنیا و آخرت
شمع جانانه نفسی آتش افروزم | همچو پروانه بعشق آمده
ز سرم تا بقدم سوزد و | بیمار تو ام
دلشده گرده و جانداده | اگر مجاهدت جان
وقت آمد که ز عشقش | همچو سید سر ابرده میخانه
خوش خیالی کرده بس او | چون عمر هم به هر
گر چه سوزد که درد | گر رسد و نوازدم چون نی
لطفش امروز کرده | هر وی برهمه نوا
که سر انداخت | هر چه گو بر خود
هر کجا ذکر خوشی | جان عشق تو باوی

دیده‌ام کلک خیالت …
بر هوای در میخانهٔ تو
گر ندیم بجمال خوبان
هرچه هستیم بنور او هستیم
او چه هست و من چه هستم
پای بوسش اگر او دستم
ساغر می مدام می نوشیم
یا قلم کلک صورت معنی
جز از دل اگر بیرون کرد …
مرد با عاشق مشتاق …
تو از می گشته محو …
عشق او در میان جان دارم
هرچه دارم ز صورت و معنی
کار من عاشقی و مستی …
خوش خیالی را بخواب دیده‌ام
غیر او دیگر نباشد در جهان
در خرابات مغان بنشسته‌ایم

صورتی نقش بند در نظرم
از سر مهر و مه جهان گذرم
چکنم حسن … اعتبارم
در همه آینه‌ای همی نگرم
جام گیتی نماست در نظرم
تا بگویی خویش بخرم
از سر کاینات درگذرم
جام گیتی نماست در نظرم
شادی عاشقانه اگر گو …
لاجرم پادشاه بحر و برم
بنده و سید خرابانم
بچشم من چنین … کی دانم
پای گنبد … 
تا چه چیزی و کرد او …
اگر عزم سفر داری …
عاشقم عشق چون نهانم
همه با دوست در میان آرام
تا که جان در بدن دارم
نعمت الله دارم اندرون
حضرت … دیده‌ام
هرچه دیدم عجایب دیدم
سید مستی خراب دیدم

… جام عشق دادم
ما ز بهر … و راز معا …
بنده سید سر مستانم
آن یکی در هزار مشتریم
زنده جاودان … که …
خار خانه مدام در سرم
نعمت الله نور چشم من است
همه عالم منور او کرم
جام می … 
دو جهان میکنم فدای …
همچو سلطان عشق …
همچو دل که ذکر او بود
… شمع … که بینوا …
شهر خاکی که می بینم در …
که تا کویی در عالم …
در خرابات مستی کردم
با من از وصل و هجر گو …
با حریفان عاشقم …
گنج سلطان … جا بدم
دیده‌ام آینه گیتی نما
صورت و معنی عالم دیده‌ام
دیده‌ام روشن بنور روی او

غم بیهوده عالم نخوریم
خبری با … ما …
پیش رندان جهان …
جان بجانان خوش …
هر زمان در …
جام جم را بهر …
روی ساقی مدام …
چکنم این رسیده …
… شهر جان …
ضمیر روشنم …
… نقد معنی …
میل خاطر بعاشقان …
که فراغت ازین …
مجلسی خوشتر از …
آفتابی مه نقابی دیده‌ام
جسم و جان جام …
انچنین روی … دیده‌ام

… دریا
… خوش آفتابی دیده‌ام
… بر ذره کردم نظر
… حضرت او …
… در تجلی دیده‌ام
… و مجنون …
… دیده هر ذره …
… گلستانش خندیده‌ام
… جام می …
… نقش … خرم …
… میخانه مست افتاده‌ام
… بسیاری میکنم …
… مست …
… ره … برده‌ام
… همچو ده‌ام
… برده
… جام جم شده‌ام

… دریا در نظر او …
آفتابی مه نقابی دیده‌ام
وز همه رو آفتابی دیده‌ام
در عدم شکل سرابی دیده‌ام
نعمت الله را اگر یابی بگو
صورتش را عین معنی دیده‌ام
… حسن لیلی دیده‌ام
هفت دریا را چه سیلی دیده‌ام
نعمت الله یافتم در هر وجود
بر لب غنچه لبی خندیده‌ام
شادی او … نوشیده‌ام
بانگ مستانه … شنیده‌ام
مینماید نعمت الله همچو نور
سر بپای خم می بنهاده‌ام
هرچه فرماید بجان استاده‌ام
پاک پاکست دامن سجاده‌ام
بنده سید شدم آزاده‌ام
پیش هر رنگی … برده‌ام
آب بسیاری بجوی برده‌ام
آبرو … برده‌ام
نعمت الله را بیاد آورده‌ام
عاشق روی … شده‌ام

از محیطش حبابی دیده‌ام
دیده‌ام روشن بنور روی او
انچنان انچنانی یافتم
مدتی شد تا … حجاب
عاشق مست خراب دیده‌ام
دیده‌ام … بنور روی او
ذات من آینه و او …
غیر معشوقم نیامد در نظر
با همه عشقی و میلی دیده‌ام
ماه در چشمم آمد …
تا توانستم بعشق عاشقانه
… رندان مریدان …
گرچه از چشم همه پوشیده‌ام
در خرابات مغانستانه …
در نظر روشن بود …
… من با … 
لاجرم از کاینات آزاده‌ام
گاه جامی که صراحی آورده‌ام
از سر زلف پریشانم
عقل چون گوی …
لاجرم نام نکو … برده‌ام
گرچه بودم … در …

انچنان … دیده‌ام
لاجرم در دیده آبی دیده‌ام
زانکه این دیدن حجابی دیده‌ام
لاجرم … دیده‌ام
هر دو را در یک تجلی دیده‌ام
عاشقانه گر چه … دیده‌ام
کافتاب حسن او را دیده‌ام
در طریق عاشقی کوشیده‌ام
هر دم و رندی مستی ورزیده‌ام
خوش در میخانه را بگشاده‌ام
آبروی اشک بر … داده‌ام
تا نه پنداری که من بیچاره‌ام
گاه … برده‌ام
… زیرا که بوی برده
انچنین گوی … برده‌ام
بازار وصل … شده‌ام

تا دلم خلوت محبت او
غم عشقش مصاحب باد که من

پادشاهی مسلکم تا شده‌ام
در هوای گلشن وصل نگار
جان فدای عشق جانانه کرده‌ام

ز آفتاب مهر او تا شده‌ام
مستم از جام ساقی عشق

عاشق روی نازنین تو ام
بیقین جان بیگمان [illegible]
گر بمیخانه ور بکعبه روم
صورت جان تو و معنی من

سه نقطه در یکی الف کردم
خبر از حال دل بجویند ارم
آن کتب خانه از کجاست

خبر او باد و بخندد دلم
خبر او در بر دو عالم [illegible]
عالمی خواند از من عالمی

پرده دار در حرم شده‌ام
انجمن شادمان غمگینم
از وجود خود عدم رسیده‌ام
روز و شب در بند پابند ام
چون بنفشه خوشی در خنده‌ام
تا قیامت زین کرم سر بنده‌ام
ساقی رندان [illegible]
پادشاهی مسلکم تا شده‌ام
مجلس خوش فراز شده‌ام
عاشق و معشوق با هر دو
واله زلف عنبرین تو ام
بیگمان عاشق یقین تو ام
در همه جای همنشین تو ام
من همان تو و همین تو ام
گنج اسما بمن تو بخشیدی
نفی در حرف مبهم
تا نگویی که چو تو بحرم
در سر کائنات در گذرم
بنده سیدم که عرش باد
مشکل این حل و حل مشکلم
من نکویم فاصلم باو واصلم
من با ایشان همچو ایشانم

سرگویش مقام کردم از آن
تا که منظور حضرت عشقم
سید عالم قدم شده‌ام
روشنم از آفتاب عشق او
تا مگر باری بجانم بگذرد
با همه رندان من سرمستم
سید سرمست خود [illegible]
حضور ترا برکار و معنی نقطه
با اسما و صفاتش عارفم
نعمت الله را چنین واقفم
من اگر کافرم اگر مومن
عشق تو شمع و من چه پروانه
تو مرا برگزیدی از دو جهان
هر چه دارم همه امانت
نعمت الله نور دین تو ام
در همه جهان یکی بینم
هفت هیکل بذوق میخوانم
روز و شب با وجود [illegible]
لاجرم پادشاه بحر و دم
از جمال او است حسینی
جام می بر دست میخواهم
عمر من بگذشت بحاصل

در همه جای [illegible]
فارغ از عشق [illegible]
همچو ماهی [illegible]
خویشتن بر خاک [illegible]
در خرابات مغان [illegible]
این حروف [illegible]
از حضور ذات [illegible]
در همه [illegible]
سوخته عشق [illegible]
من بجان عاشق [illegible]
بسیارم چو من [illegible]
نقطه اولت [illegible]
آری میراث [illegible]
کی بود انجمن [illegible]
لاجرم هر حسن جهان
بر در میخانه [illegible]
جام خمخانه [illegible]

از زبان نعمت الله [illegible] بگو سخن [illegible]

جایست پی ساقی و پیمانه که چه گویم
منم عاشق سرمست چه رندانه که چه گویم
گوهری که بگویند بجانان که چه گویم
ذوقیست درین کنج [illegible] که چه گویم
دارم نگاری بجمالی که چه گویم
نقشی که چه [illegible] خیالی که چه گویم
ذوقیست ملوکانه و حالی که چه گویم
بنمود جمالی بکمالی که چه گویم
هر حرفی از آن خط [illegible] که چه گویم
در ساغر ما آب زلالی که چه گویم
خوش خمر عزیزی دو صبا [illegible] که چه گویم
ای نازنین آنجا نسب و نازی که چه گویم
کردیم نیازی و نمازی که چه گویم
رازیست درین سینه دلنوازی که چه گویم
آواز نی ساز آمد و سازی که چه گویم
دارم حضوری و سرابی که چه گویم
مستیم و خرابی و خرابی که چه گویم
هستیم درین خواب و بخوابی که چه گویم
کس عقل صحابت [illegible] که چه گویم
والله که صوابست و صوابی که چه گویم
از گفته سید دو سه بیتی بشنو
در بحر [illegible] که بحر تا چه گویم

دارالست مستی و رندان که چه گویم
چون بلبل سودازده دارم [illegible]
از روز ازل عاشق [illegible]
گنج از طلب کنج دل الله بجو
عشقی که چه جمالی که چه گویم
ساقی عطای باده [illegible] من داد
در آینه دیده سید [illegible]
حسنی و چه حسنی و جمالی که چه گویم
پرده دیده ما نقش خیالی [illegible]
ذوقیست ملوکانه که [illegible]
در بندگی سید در مجلس [illegible]
باشیم بنیازی و نیازی که چه گویم
دلسوخته آتش عشقیم که چه گویم
خوش سلطنتی [illegible]
سید ببوی کعبه مقصود [illegible]
جایی که چه [illegible] و سرایی که چه گویم
[illegible] از در میخانه [illegible]
از آتش عشقش دل بیچاره [illegible]
[illegible]
گر بحقیقی بی می و معشوق [illegible]
خوش شعر لطیفی [illegible]
[illegible] من که [illegible]

[illegible]

بر [illegible] جام و جرعت
آمدم مست بر سر میکده

سخن خوش بذوق میگوئیم
عاشق و معشوق عاشقی گوئیم
خاص در آینه نمود

اگر بود [illegible] چشیم که [illegible]

آنکه [illegible] دارم که چشم او [illegible]

میخوردم و از خمار رستم
رندانه حریف میگردم
خورشیدم و سایه [illegible]

بحمد الله که مرا [illegible]
چه گشتم [illegible]
[illegible]

مستی گویم که توبه بشکستم
[illegible] و بار [illegible]
[illegible]

حرف خود مدام میگوئیم
عشق چوکان و ما گوئیم
نعمت الله جفت [illegible]

یاری از اهل ذوق میجوئیم
تا حرم عشر خود می پوئیم
روشن از روی نور [illegible]

نگران [illegible]
[illegible] که از [illegible]

بدین گو عاقل اگر گوید [illegible]
اگر یار خوشی [illegible]
مخموریم که مست مستم
از صحبت [illegible]
این طرفه که [illegible] بستم
شادی روان نعمت الله

مدام عشق افتادم [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] جام [illegible]
در غم [illegible]
من بگو دست [illegible]
[illegible]

در خرابات عشق محراب
بلبل عاشقان [illegible]
من حق خویشتن از دو جوم
بزم عشقست خرد [illegible]
من واو و تو چون [illegible]
روح قدسی خموش خواهد
گاه سلطان و گاه [illegible]
[illegible] که خود [illegible]
[illegible]
خیال غیر [illegible]
ساده نعمت الله بود [illegible]
در کوی فنا فتاده بودم
[illegible]
زاهد تو مدام خود پرستی
میخوردم و از خمار رستم
[illegible]
اگر چه ذره بودم [illegible]
خرابات [illegible]
[illegible]
در خرابات عشق مست خراب
گشتم ز خویش و بیگانه
دست با دوست [illegible]

سخن عاشقانه [illegible]
گل گلزار عشق [illegible]

عاشقانه مدام [illegible]
تو نبی ای [illegible]
در مقامی که من [illegible]

[illegible] کرده ام خود [illegible]
[illegible] حضرت [illegible]

ساقی بقا [illegible]
زنار ز زلف [illegible]
[illegible]
من عاشق [illegible]

[illegible]
[illegible]

با حریفان بذوق [illegible]
باز با اصل [illegible]
قرین با [illegible]

در خرابات عشق [illegible]
بر لب [illegible]
چشم سرمست [illegible]

رفتم در [illegible]
از هر دو [illegible]
در خواب [illegible]

[illegible] در [illegible]
در خرابات عشق [illegible]
چون محب [illegible]
موج بودم [illegible]
بادشه خوش [illegible]

بجان جان [illegible]
شدم [illegible]

سوختم پروانه [illegible]
گوهری [illegible]

مستی [illegible]

[illegible] سید خرابایم
از ازل بوده تا ابد مستیم
جان بجانان [illegible]
از آن نظر [illegible]
نعمت الله [illegible]
آن تو [illegible]
[illegible]
خوش نقش خیال [illegible]
سید کرمی [illegible]
مرد میخانه جهان [illegible]
ساقی بزم عاشقان [illegible]
[illegible] محبوب [illegible]
بوده بجانان گشتیم
چون گمر کرده [illegible]
از نور روی او [illegible]
[illegible] جاودان [illegible]
شهادت [illegible]
آتش عشق خوشی [illegible]
شمع جمع عاشقان [illegible]
[illegible]
نعمت الله [illegible]
[illegible]

گر چه [illegible] بجان [illegible]
این سعادت [illegible]
بر در میفروش [illegible]
عقل مخمور در [illegible]
ساغر می [illegible]
گر عاقل مخمور [illegible]
[illegible]
[illegible]
منم گم [illegible]
مست میخانه [illegible]
نام من [illegible]
جان بجانان [illegible]
عقل سرمایه بود [illegible]
بنده ام بندگی [illegible]
اسیر و سید [illegible]
اگر چه [illegible]
از نور آفتاب [illegible]
نام [illegible]
خرد [illegible]
عالم [illegible]
حاصل [illegible]
عقل [illegible]

گر کسی [illegible]
با چرخ [illegible]

[illegible]

همه [illegible]
اگر چه [illegible]
زنده [illegible]
فارغ از سود و [illegible]
سید جمله [illegible]

[illegible] وصل [illegible]
تو ماه [illegible]

جامه [illegible]
عالمی را علم عشق آموختم

فارغ از [illegible]

ندیم بزم من ساقی عشق است

از خط و از خطای تو خط از عشق

مال و بال خواجه

رحمت او در این نعمت او

بگذر ز وجود و ز عدم هم

رو دنیی و آخرت رها کن

آنجا که منم صبح و شامم

افسانه و ساقی

غیر او دیگری نخواهد بود

صورت اوست نور

هر زمان حالی کند

گدای خسته سلطان عالم

باده خورم نشاط

هست دوا

بنده حضرت

ور کعبه و میخانه دایم مست عالم

راه

گر تو بلا

در پر اوست

هست شراب و

بگذار حدوث را و قدم هم

تا نور لطف ظلم هم

ز روز و شب

نعمت بگذار نعمت الله

مثل او چنین جهان عالم

هر که شود در عالم

این معانی کند عالم

نعمت الله

جز ره ای نیک سرخ

در دو جهان

سر جهان

خواهی که

سفره صحبت

گفته عشق

سید

زر آتش

میخانه اگر چه

جام گیتی نماست

این میان و کنار

همه عالم نشان از دو

عالم عشق را نهایت نیست

جام می را ببین در این عالم

مرید یارم و پیر خرابات

گر تو به جام

مجموعه

شاه جهان بجان

سر این سخن

آخر چه کسی تو جام جم هم

مینوش بقدر خویشتن هم

که بماند همین

گر نبودی در

بی نشان او بود

هست این بحر

در دم در عالم

جان نعمت

گر زلف

در خرابات عشق

چه جای جان که هم جان جهانم

بجان جمله مردان عالم

بیا از نعمت الله جو نوای

عاشق و می پرست در عالم

تا نیابی بخت در عالم

برازمن که نشست در عالم

سید کامیاب

ور دهی ویران سود

جام اگر بشکست

باده وحده

خاطرم یافت

در خرابات فنا جام

شادی ساقی

گر خدا غم دهد

عشقش

باده با قوام

جام تا شام جام

سیدم می بکام

خرابات و من

جمال بیمثال او

چه پیچی بی نوا

شادی ما شراب

عاشق خوش پرست

نیک بخت

آنکه جدمست در عالم

گر خدا

غم ندارم

از خمار

مجمع

دوش دلدار کرم

سید ما خبری

عشقت

جسم سرمست

نعمت الله

در درد و درمان

نوش جانم که باده

شادی رندی

سیدم بزم باده نوشانم

حریف ساقی

نظر فرو

رندمستی که مست در عالم

آنکه از خود برست در عالم

تا نگوئی بدست در عالم

جان بجا

در هر دو بیچاره

گنج معنی

گنجم عجب

زان

دردی درد

شرابی که تو گوئی

باده از صدق

شراب حرام

ساغر می

گر چه می با غلام

منم که جام ز ده الجلال مینوشم
می محبت او بر کمال مینوشم
که من بعشق چه آب زلال مینوشم
ز جام عشق می ذوق و حال مینوشم
بهر کو بت همه ملک جهان ...
بگیر سبوی تو هر که ...
ز ر چیا شده ...
انچنین نقد بصد ...
در درد دل بذوق مینوشم
همه کائنات ...
همچو خم شراب در جوشم
که جان در شست ...
از جام وحدت سرخوشم
خوش وقت سید ...
... عاشق و معشوق ...
منم که عاشق دیدار یار خود باشم
منم که دانه و دام شکار خود باشم
چه چنگ بحر اندر کنار خود باشم
بشهر خود دو روم و شهریار خود باشم
ازانکه عاشق و معشوق نعمت اللهیم
نزدیک خدا ندیدیم ما دور کجا باشیم
خود بی نظر لطفش منظور کجا

همه باده عشق حلال مینوشم
چو من ز روز ازل مست ...
هزار ساغر می نوش کن ...
مدام ساقی سرمست نعمت اللهیم
خود جهان جنت نعمت ...
برو بعقل که من مستم و تو ...
جان فدای دل دادم و عشق ...
سید کوی خرابات حریف عشقم
خلعت از جود عشق میپوشم
تاج عشق و بست بر سر من
مستم و چون سبوی میخواران
نعمت الله یادگار ...
هر دم در سکنم از جام وحده ...
سر دم از نور کل فروشم ...
در میکده در دو کشم رندانه ...
منم که واله زلف نگار خود باشم
منم چه پرده و جانم ...
بگرد کوه بیابان دگر نخواهم
بخبر عشق مرا نیست کار ...
بگرد کار خود دروم و گرد کار خود
از دولت وصل او ...
از نور جمال او در من شده چشمم

مدام همدم جام میم ...
بهوش درد بدیدیش که ...
خیال ماضی و مستقبلم ...
منکه سودا زده زلف پریشان توام
دردی درد تو جانا ...
شدی از گنج غم عشق تو ...
غم عشقش خریده ام بجان
آتشی هست در دلم ...
عاشقانه بباده نوشان
ساقی مهوشم خوش وقت ...
شاه مرکزم و گشتم ...
منم که سید و بنده خداوند
بهر کنار که باشم ...
حریفی کشم از هر کسی ...
میخانه سلسبیل ما مخمور کجا باشیم
ما ناظر او شنیم منظور ...

عجب مدار که ما ...
سنور ...
شادی ...
جرعه ی همه کون ...
بهر سوی نجوم ...
گوشه مملکت خود ...
حلقه بند گیش ...
عاشقان ...
بکنند مجلس ...
بی نظر بجای ...
رندانه با سید ...
منم که مهر خود ...
بکنج دل ...
زان مدام ...
از حضرت سلطان ...
با چشم چنین ...

دست مقام ما در گری ...
ما گر شاه گر گدا باشیم
موج بحریم و عین ما آب
... او دیگری ...
ما تشنه شدیم ما که ...
یار سرمست چشم مخمورم
بنده ای جان نیازم
... بگوش ...
دارم هوای آتش دل
...
سلطنت فقر بعالم ...
...
... غم عشق ...
... سید یک ...
... بذوق مینوشم
در حال با خدا ...

ما زنده بخود ندیدیم ... کجایم
آن سید سرمستان ...
در همه حال با خدا باشیم
ما درین بحر آشنا باشیم
عاشق غیر او کجا باشیم
ما چه باشیم بنده سید
عاشق و مست و رند ...
عاشق شاه ... جانیم
مورچه یاد ... باشیم
نقطه شد حرف ...
مست و خراب باده ...
چون باده بجوش ...
شادی رندان او بنوشم
سید چو نگار ساقی ...
یک جام ... صبح ...
شادی تو بکند ...
بجرعه ...
یکلحظه حضوری ...
خوش بذوق این کتاب ...
رندم و ... باده ...
نه غلط میکنیم بدین ...
سید مجلس خرابانیم

از علم ...
همه باده مینوشم ...
جمله اسما بذوق ...
درد مندیم و درد مینوشیم
در خرابات رند سرمستیم
بنده دیگری چرا باشم
واله زلف یار ...
نقش هستی خود فروشیم
چو غنچه جز بکی ...
ما بدین حرف در جهان ...
ز اسرار الست ...
می نوشش و نوشنده باده
بجرعه ... در درد غم عشق
شاید که ... بگوشیم
در کوی خرابات ...
در دست دلم ...
... فروشیم ...
گر زانکه دهد دست بعالم ...
... نگویم که ...
گاه در جمع ...
مظهر اسم ...
ساقی بزم باده نوشانیم

چون او طبیب ...
ما ز قسمت کجا جدا باشیم
والیسا همدم ...
انچنین بوده ...
مستیم ...
این زمان نقش ...
... باشیم
ز جام عشق ...
زان ساغر ...
و آنکه اگر بجان ...
هر که بحقیقت ...
محبت ...
سودا ...
من نمی گویم ...
گاه چون زلف ...
حافظ حرف ...

من که جان دوستدار رندانم
نوبتی توبه کردم از باده
در دو روز مدام مینوشیم

مطرب خوش نوای رندانیم
جام بر دست ما ... نعمت
ساغر در دور ... مینوشیم

حضرت غیر او نمیدانم
عین او را بعین او دیدم
برون شو گفت و گو ...

خیال مست و سید ... ما
شدم از ... صحبت ...
... جام خوش ...
چه دیده ... گردم
... غرق ...
ندیم بزم شاهم حریف نعمت اللهی

مرا ساقی حریف ...
عزیز مصر عشقم ای برادر
اگر ... دوست ...

عاشق روی باده نوشانیم
بجز از عاشقی دگر نکنیم

مدتی شد کزان بشمانیم
شعر مستانه می گوییم

یار و همدم دو دردمندانیم
بنده حضرت خداوندیم

سید مجلس خراباتیم
ساقی مست می پرستانیم

عاشق روی باده نوشانیم
سخن عاشقان اگر خواهی

گر در رندان مدام گردانیم
بزم عشقست مجلس دائم

به ازین خود دوا نمی دانیم
صورتیم موج و معنیم بحریم

مبتلا شم خوان پادشاه
نعمت الله سید همه است

گر نود انی نکو بدانیم
هر که گوید که غیر او باشد

به ازین جست و جو ندانیم
می خمخانه پاک مینوشیم

مستیم و گفتگو ندانیم
هو هو لا اله الا هو

سید عاشقان نکو گوییم
عاشقان درد و نبندیم

دل از دلبری نام می ارزد ...
به هوای غزل سر کرده ...

چه جای بحر و قطره بحر کو هر ...
و لمعه دست و ش عشق ...

همچو درد اخود ...
من اندانا نادانم که می بینم

بحر بود و جستجو در بین ...
ز هر بالی که بخوانی ...

طریق موسی ماندار مرده ...
بجز با هو و یا هو ...

در خلوت شاهیم روان
همو ... همو معنی همو مجنون

بود ممکن که من بیجان بمانم
محالست اینکه بیجانان بمانم

نمی خواهم که از یاران بمانم
دوای درد دل درد دل ...

چو یوسف چند در کنعان بمانم
چو او پنهان شود پیدا شوم

همیشه در غم هجران بمانم
اگر نه عشق او باشد دلیلم

هیچ کار دگر ...
غزلی عاشقانه ...
پادشاه دو ...

بشنو از من ...
روز و شب ...
ظاهرا ... باطنا ...

بشنو از وی ...
کوزه ...
من چکار ...

گر من ... مستم ...
ز ذوق ... خود ...
[illegible]

... هستم ...
[illegible]
چکویم ...
بعد از سید ...

مبادا ...
و کر ... پنهان ...
شوم ...

... غم مدام

... صحبت رندان ...
... عمری ...
... دلدارم ...

... صحبت رندان ...
... جام از دست ...
... که با کس ...

... دل آمد که ... منم
... زلف ...
... عشاق ...

... غمخوار ... منم
... خانه ... آر
... سروی ...

... وصل ... می بینم
... چشم ...
... دل ...

بجان زنده جاوید بمانم
مدامم ز غیرت غیرت امد ...

اگر زلف پریشان ...
چه سید سرو سامان ...

از جان گذرم و در جانان ...
گوئی که برو توبه کن از باده ...

لیکن نفسی بی می و مستان ...
صد خانه ... که سکندر ...

در در دگر فشارم و در ...
راز دل و دلدار نخواهیم ...

با سید رندان خراباتم ...
نکشد جمال حریفان ...

یک لحظه جدائی ز حریفان نتوانم
پیمانه و ساغر و می ...

جانت رها کردن ...
گوئی که برو توبه کن از باده ...

در دست مراد دل و در ...
در کوی خرابات مغان ...

در دیده من نقش خیال رخ سید
نور ... که پیدا شده پنهان

سوز دل آمد که جانانم منم
چشم مست ... 

گفت مجنون ... منم
پادشاهی باگدا ... گفت

بلبل مست گلستانم منم
ساقی ... جام ...

قصه‌ام سید غلام عشق ...
گفت مستی بنده سلطانم منم

این جهان و آنجهان ...
بر سر بازار ملک کائنات

چون شفای جان بیمار ...
گر بدوزخ میکشند ...

چون فروغ ... منم
هر سوی هر جا که بخوانی ...

... از غیب ...
نعمت اللهم طلبکار ...

کام دل در کنار می بینم
همه روشن بنور او ...

روشن و آشکار می بینم
هر خیالی که نقش می بندم

خلوت آن نگار می بینم
این عجایب که دیدم ...

نعمت الله را چو ...
از نی یادگار می بینم

که مست غیر تو ...

زنهار مگو خواجه که من ...
ترک در میخانه رندان ...
اما چو توان گفت ...

ای دلبر ولی مجلس جانانه ...
زنهار مگو خواجه که من ...
بودن نفسی بی می و مستان ...

کفر زلف آمد که ایمانم منم
نقد گنج کنج ویرانم منم
آمده یعنی که جهانم منم

اول و آخر ...
آنکه در آتش ...
بازگشت آخر کارم ...

گر یکی در هزار ...
نور روی نگار می بینم
گر یکی ... می بینم

بعن

بعشق چشمم تجارت دلم بیمار چشم
لب لعلت چه میبوسم جدا باز
بعالم هر کجا حسنی خوشی زیبا می بینم

نقش عالم خیال می بینم
ساغر باده که مینوشیم
آینه پیش دیده می آرم

نظری میکنم و وجه خدا می بینم
نه بخود مینگرم صنع خدا را دیدنی
مردم دیده ما غرقه بخون نظرم

یار خود را بناز می بینم
زلف او میکشم بهر سوئی
محرم راز خاص سلطانی

چشم مستت بخواب می بینم
نور چشمست و در نظر دارم
نو بر روز آفتاب مبین من

خیال روی تو دایم بخواب می بینم
حباب و قطره و دریا و جو

ولی از نوش لبت …
وز آن طوطی نطق خود شکر گوی
خیال عکس خورشید جمال …
چو سید صوفی صافی که …
در خیال آن جمال می بینم
عین آب زلال می بینم
حسن آن بیمثال می بینم
نعمت الله را چه می بینم
روی آن دلبر …
بلکه من صنع خدا …
هر طرف می نگرم …
جان سید شده آیینه جانان …
جان خود را …
یک عمر دراز می بینم
بنده چون ایاز می بینم
نعمت الله …
نعتی بی نقاب می بینم
روی او بی حجاب می بینم
روز و شب آفتاب می بینم
سیدم از خطا …
مدام لعل لبت …
نظر کنیم و در آنجا …

همه چشم مست … محمود …
نهال سرو بالا …
چمن برو جانانه …
ز عشقت بر سر بازار …
همه عالم چو مظهر عشقند
نور چشمست و در نظر دارم
ترک رندی و عاشقی کرده
صورت ذو الجلال می بینم
هر جمالش همه …
ترک آن قد بالاش نکو …
صوفی صومعه …
عشق داند که تا کجا می …
دوش در خواب دیده ام …
طاق ابروی تو محراب …
سید ما کنون … عشق
عاشق با کیا زمی بینم
جام گیتی نما …
آینه پیش دیده می آرم
ساغری مدام …
هر چه بینم …
تو نور دیده مائی …
چه ماه روی تو ما را …

ولی در عین …
چه بگلشن …
چه بگل خاطر …
همه سر را بر جمال …
از سر ذوق و حال …
از دل خود محال …
وز کمالش همه …
گر چه از قامت …
لاجرم صورتی …
خوش خیالی که …
روی خود در …
بر همه سرفرازی …
خوش خیال …
رندمست …
همه خیره …
بچشم تو …
بنور طلعت …

اگر چه از حجاب …
بر او چو گشت در عالم
سر او عاشقان …
… بخشد
… الطالبان …
… جمعیت …
کو مجنون ز لیلی …
از نقش …
… تو باز می …
از آن ساقی …
شیخ عشق …
… خطا
جز هوا … ساقی

بیا بنوش که خیر …
هر چه بینم …
پیش عنبری چگونه …
بلکه جان عزیز …
این و آن …
العاشقان …
منکر …
در عقد …
من بلبل …
عاشق آن گلعذارم …
خسته و زار …
من ندانم …
روزگاری …
تو باز می … کنم
بنده هرگز خطا کنم
تا قیامت رها کنم
طلب خونبها کنم
من خلاف خدا کنم
ترک سنت چرا کنم
طلب خونبها کنم
از دل خود جدا کنم
جز هوا … کنم

جمال … نور دیده …
گل وصلش …
صورتا جام و معنی می
غیر او در دلم نمی گنجد
نعمت الله …
ای …
گر …
من رند …
آمد ندا از لامکان …
همچو زلفش …
روز و شب مستانه …
چو نکنم درمان …
نعمت الله …
ترک رندی چرا کنم
بزم …
جز بدردی و درد …
عشق …
سنت مصطفی …
دامن …
درد دل …
در شهادت …
سید من …

بچشم سید مست …
باطن …
انجمن …
جام گیتی نما چه …
چو طوطی …
ز اندر خرابات …
نهان …
چاره دیگر ندارم …
درد مند …
تا دمی …
جای دیگر …
دل خود را دوا …
از دل خود جدا کنم
تا قیامت …
… دوا کنم
… چرا …
بنده هرگز خطا کنم

کوزهٔ می دارم و رندانه سبکو کردم
کر نباشد صومعه میخانه خود جا بهشت
کو بیا منجام و دردی در سبو کردم

از جام عشقش مست مدام
کر عشقبازی از من بیاموز
تا بنده کشتم تابنده کشتم

خسته حالیم و ز لطف سلطانیم
از خدا نعمت جنت طلبید زاهد
مشکل اینست که در دطلب ما

ما خدا جون جشلا مستطلیم
جان و دل را فدای او کردیم
کرچه داریم در دل لیکن

عجب اینست که من مستطلیم
یوسف خویشتن همچو
دل جمعی بجان خریدارم
دینت و بهشت می جویم

عاشق و مستم بگو مغرو شاکرم
خضرا انکه تشنه نزدیک نشوم
پادشاهم هر کجا خواهم سلطان
لب نهاده بر لب دلدار کو
جامی شادی رو نعمت الله
ایمن ز خاصم فارغ ز عام
در ذوق خوابی میخوانه کام
سلطان عشقش از جان غلام
باده بیا دش ما را حلال
در دمندیم و ز وصلش دوا
نجد اکر ز خدا غیر خدا منتظلیم
نرسیدست بجای که مستطلیم
کر بقائی طلبی باش فنا جو
یعنی از خود جدا منتظلیم
ورجنابش جز منتظلیم
درد دل را دوا منتظلیم
عین مطلوب کشته
حسنم و ز حسن طلیم
زجو یعقوب پیرهن طلیم
در سر زلف بت شکن طلیم
شمع بر کرده و لکن طلیم
نعمت الله و زال رسول

ساقی رندم بگوی باده کو
سایه نور خدایم میروم اینجا
ناله زارم شنو کین بالا درد
الصلا ای عاشقان با من
با حریفان خوش رواند مجلس
ساقی ذوقش با دل بجز
درز هر اکرچه کامل
عشق جانان جام جانم
عشق سید آمیت
هر کس از تو کرامت بنوعی طلبی
آنکه ما مستطلیمش همه دا سد و
کیمیائی که مس قلب از رو کردد
ما ز خود نا شده فانی که بقا مستطلیم
هر کسی طالب خبری را
مبتلای بلای او کشتم
کشته عشق او شدیم و لیک
زان سبب غیر ما مستطلیم
یار من طلعت ما جرا
با دل زنده عشق
دلمن مدتیست ما نکشد
روح اعظم
من کجا جای

با چه خورشیدم که در عالم
درد و دلبر و دم بسی
جبل مستان

جانان بسر اجانست
در عشقبازی رندی
سید رو دل من

ما بهر وجه که هست
سنست ما را که
سقفش از نظر ما

ما بغیر از خدا
والعجب
ما ازو

بحطار رفته ام
مستیم مرده
با او دیست
بلکه او از همه

جی صفا لا از لف یمن
در حضور زاهدان ذوقی
کر من بکرده بود

قطب عالم روح اعظم
برشدم خرم بوصلش

درد دلبر دیم و درمان
ازبر ما مدتی دل رفته بود
برشند دیم و سر دار کیم

جا نقد اکر دیم و جانانیم
دلبر خود در دل جو و دیده ام
هر تا میبد کر خواهی

درد دل بردیم و درمان
از دل چو عشق ما
نکار راشد کرما در کنج

ای لسانی را نشانش
اکر منصل از دیدنش محروم
و هر سرمست در کوی

بجنس جمعی و جمع ایشانیم
حالیا خوش نشد در بزم رندانیم
جون بدیدم خویشتن از خویشتن
نعمت الله یافتم رند خراباتیم
روح اعظم قطب عالم یافتیم
زانکه از هجرش بسی غم یافتیم
در خرابات مغان کشتیم
نوش وصل از نیش هجرانیم
در سر زلف پریشان یافتیم
جا نقد اکر دیم و جانانیم
نعمت الله سابست آورده ایم
درد دل بردیم و درمان یافتیم
کنج او در کنج ویرانی یافتیم
آن زما میجو که ما آن یافتیم
نعمت الله در خرابات
سوز دلبر دیم و جانانیم
کنج را در کنج ویرانی یافتیم
حاصل کونین پنهانی یافتیم
نعمت الله در خرابات
کنج پنهانی عیانش یافتیم
عاشقانه ناکهانش یافتیم
در میان عاشقانش یافتیم

لذا ام زنا
از خرابی یافتم
سیر میخانه مرا
ساقی سرمست دیدم
ساغر دمی یافتم
صورت و معنی
رند سرمست
بندکی کردیم سلطان
انجمن
سالها در کنج
لا برم نعمت فراوان
جان ما جون مبتلای عشق
مدتی بودیم
یوسف مصر
سر سرمستان و رندان
مینوا کشتیم و در هر کوی
عاشقان از ما کمالی
هر که را دیدیم عشق
ساقی رندان
صورت و معنی عالم
دیده ایم آئینه
هر چه آید در نظر

در هوا عنصر لشکر نور
کنج سلطانی در کنج
لاجرم از دو لشکر کنج

جسم با جان جام با جم
آفتاب و ماه با هم

سلطنت از قرب سلطان
مبطلب از ما که ما آن
کنج او در کنج ویرانی

از عنایش راحت جان یافتیم
عاشقانه حق فراوان
تاکهی در ملک کنعان

تاکهی فراوان
تا کمال از
از همه آنکه ما آن

معانی را نشانش یافتیم
آنکه او نشانش
جسم او دیدیم جان

وقت ما خوش شد که ما ملک آمدیم
سر بر پا درآوردیم تا سرور شدیم
نقد گنج عشق او در کنج دل ما یافتیم

ما ز درد دل دوائی یافتیم
گنج او در کنج ویرانه دیده ایم
در خرابات مغان ما عاشقیم

نقد گنج عشق او در کنج دل ما یافتیم
آفتاب روی او در دیده ما
زان شد دیده ما در دیده او

مستیم و خراب و بر سر مستیم
بر خوان مستانه از سر
تا جان باشد

رفت به سر و دل بردیم
در رهبین بوستان و دوستان
عاقبت دیدیم

ماییم که مظهر صفاتیم

مظهر ذات و صفات کبریا
تاج و تخت سلطنت از بینوائی یافتیم
هر دو کون دیدیم
دولت جاوید گنج پادشاهی
نعمت الله از خود
درد خوردیم و صفا ما یافتیم
با تو کی گوییم جائی یافتیم
ساقی خلوت سرائی یافتیم
نعمت الله را ابد آمد
انبساط من که این کم کرده را
انجنس نور خوشی در چشم ما
اینور روی و مجموع
سید ما چون در بند
پنهان بکنیم مست مستیم
بر مسند مستی نشستیم
کردیم شروط عهد بستیم
شادی روان نعمت الله
آمد و نامده انگاشتیم
سالها تخم محبت کاشتیم
حالیا آن نقش را انگاشتیم
تا خلیل الله در آمد در کنار
سر حلقه عارفان

سید آخر زمانش خوانده ایم
انبساط من که با گنج
چو نهایان جمعه
از سر همت قدم بر خود زدیم
هست ما چون شد
ما که بیگانه شدیم از خویشتن
ما از این هستی خود فانی شدیم
بینوا گشتیم در عالم
از خدای خود عطا یافتیم
تشنه بودیم
در خرابات معانی
صورت زیبا
عین او از ما چو
کوی مستی و رندی و عاشق
مستیم و مدام همدم جام
در بند خیال دی و فردا
می مینوشیم و مست مستیم
چون خیالی مینماید کاینات
ما نیستیم نقش خیال
در خرابات فنا
نعمت الله از میان برداشتیم
سباح و لایت قدیم

خاتم ملک سلیمان
لاجرم هر که
چون ز خود

تا کهان آشنائی
جاودان ازلی
تا نور از

تا که از عین ما
عاقبت ساقی
خوانده ایم

آری هستیم
صد شکر که
بودیم امروز

بود و نابودش
بر سواد دیده
عاشقانه جاه جاه

هم ساکن خطه

معانی ذات غیبیم
که رهنمای خلقیم

عین این و اندیدیم
نقطه در دور دایره
خیالی که دیده

رنگ آینه زدودیم
ساز یک کرشمه
دو گرست گفته
مستیم و خراب لا ابالی

شوق عشق عاشق آمدیم
جان دو
درون دلی
در آن

مکنون نهیم
کاشانه
دعا

افتادیم

ایمن ز حیات و ز مماتیم
پرورده چشمه حیاتیم
تابنده سیدیم از
در همه آینه عیان دیدیم
خوش محیطی و در
عین او بحر
جام گیتی نمات سید ما
در آینه روی خود نمودیم
از دست جهانیان
تا بر لب یار لب گشودیم
ایمن ز غم و زیان
سرمست خوشی چو نعمت الله
بر سر کوی مغان باده
گفت بما این زمان
گفت بما این ماندست
جمله در آن سلسله
سید دریا شکاف
رندانه در قدم
و ز شمع عشق آتش
مستیم و عاشق و غم
بر دیده روی ساقی
در خرابات در سر افتادیم

دانسته سر حرف کوئیم
او بحر محیط و ما چو جوئیم
هر چه و ما بان
آفتابی جمال ظاهر
دیده او داد نور
مادر و نور انس
رندانه در شرابخانه
مذوق نموده ایم
جانا بزبان ما سخن گفت
زنده بحیات عشق اوئیم
دیگر
شیر از این ظهور خورده
ساغر و ساقی با جملگی
هر سحری آن نگار
در طلب عشق او
مارا سلمت
کعبه ما انا الحق
با جام می مدام
شادی روی سید خود
بارها او فتاده ایم

پر کار وجود کاینا تیم
او نقطه نشست و ما

تو چنین بین که دیدیم
نور چشم محققان دیدیم
نور روی او باور

بر جمله عاشقان
بودیم بذوق تا که بودیم
ما نیز
موجود ز جود او

ساقی تا که
چند روی در بدر جام
عشق بگو بد
گرد مرا

گر هستی وجود
منصور وار
مستانه زن مدام

آخر

دل بدریا فتاده ما از پی
عاشق و مست ما ز بر گیرید
خوش مقامیست بر در خمار

میخانه ذوق در گشادیم
میخواری و عشقبازی کردیم
بی می نفسی نمیتوان بود

ما آینه در نمد کشیدیم
بودیم حباب و غرقه گشتیم
دردی کش کوی میفروشیم

هر آن نقشی که بر دیده کشیدیم
چه غرقه و بحر عشق گشتیم

تا مجرد از دل و از جان شدیم
از خیال روی یار خویشتن
از برای کنج عشق روز و شب
تا خبر از لطف و [illegible] یافتیم

هر چه داریم از خداوند داریم
بجز داریم در نظر شب و روز

سرخوشانیم سرخوش افتادیم
باز از خوان مان در افتادیم
نکنی عیب ما که افتادیم
سید عاشقان [illegible]
مستانه صلای جام دادیم
از ما که بنام او ستادیم
چون می نخوریم ما چه دادیم
رندیم و حریف نعمت الله
دامن ز خودی فرو کشیدیم
واحد بسوی احد کشیدیم
بحر ازل و ابد کشیدیم
شادی روان نعمت الله
بجز نور جمال او ندیدیم
محیطی را بیک دم در کشیدیم
بعالم نعمت الله نمودیم
همنشین همدم جانانه‌ایم
همچو زلفش بی سر و سامانه‌ایم
ساکن کنج دل ویرانه‌ایم
بیخبر از کفر و از ایمانه‌ایم
سیدی چون از سر سامانه‌ایم
از خدا است هر چه ما داریم
ما نکو لی سبوی ما داریم

در می افتاده‌ایم رندانه
دست دادیم و سر فدا کردیم
خود دل سوخته‌ایم در مجمر
بی‌تکلف که در خور افتادیم
هر جا دیدیم رند مستی
میخانه سبیل [illegible]
مستیم و خراب در خرابات
هر مست ترا همه مرادیم
هر کار صنعت بکرد نقطه
گرمی بحباب خود دریا
در دولت [illegible] نمیتوان گفت
هر دم جامی بر دو صد کشیم
گرد نقطه چون پرکار گشتیم
خراباتست ما مستانیم
از آن دم روح در مردم دمیدیم
همچو قطره بحر گردیدیم
تا که پیدا شد جمال و عبودیت
جان و دل در کنج عشق باختیم
گرد نقطه مدتی گشتیم ما
آنچه می جستیم کلی آن شدیم
گر نه از حضرت خداوند
موج بحریم و عین ما آبست

چنوان گرد چون [illegible]
سنگ دریای دلبر [illegible]
همچو آتش همچو [illegible] افتاد

جامی نکنش [illegible]
خوش خم می [illegible]
یاران مددی کرد [illegible]

خطه بر سر [illegible]
ما ساغر [illegible]
آن [illegible] که از [illegible]

با آخر هم بدان [illegible]
زهر خم می جامی [illegible]

عمر قدر دریا [illegible]
باز خود در خود [illegible]
لاجرم ما جمله [illegible]
نقطه پرکار این [illegible]

آنچه داریم از [illegible]
موج از بحر [illegible]

[illegible] خود در دود میفروشیم

[illegible] داریم در نظر شب و روز
[illegible] در نظر هم داریم
[illegible] و رست خوش [illegible]
[illegible] کرده سرمستیم

[illegible]
[illegible] در کنج دل ما
[illegible] جا که داریم [illegible]

[illegible]
[illegible] دردی در دل [illegible]

[illegible] آن [illegible]
[illegible] آب چشم ما [illegible]
[illegible] در نظر [illegible]

[illegible] حدوث قدیم
[illegible] است در همه عالم
[illegible] رسول میخوانیم

بی‌تکلف نکو دلداریم
هر چه داریم ما از او داریم
ما نکو لی سبو بهانه‌ایم
خود و معشوق رو برو داریم
آب رویش چه سو بسو داریم
خرقه هم بر رو پر و داریم
اگر رندی [illegible] نوشی با میخانه‌ایم
وگر مجنونیم [illegible] دل دیوانه داریم
گنج ما بود و معمور در ویرانه داریم
برای شمع عشق او پروانه داریم
ما با او بجز یاری داریم
سودای جهان در سر داریم
جز ناله و جز زاری داریم
عشق او در میان جان داریم
هر چه داریم در میانه‌ایم
در نظر بحر بیکرانه‌ایم
روشن از دیده چون [illegible]
هر چه خواهی بجو که ما اینیم
همه از بهر عاشقانه‌ایم
سر او چون راز و نهانیم
ما از او نام و هم نشانه‌ایم
گر دست [illegible]

نعمت الله عطای با خدا [illegible]
لاجرم جمله را نکو داریم
روی محبوب خویش میبینیم
نقد گنجینه حدوث قدیم
عین آب حیات مینوشیم
قول سید بقول میگوئیم
وگر تو عشق [illegible] نکو خانه داریم
[illegible] دل [illegible]
همه غرقیم و سر گردان در سید [illegible]
خراباتست و ما مستیم و سید جام بر دست
جز عشق نکو کاری داریم
چون ما [illegible] مستانه [illegible]
یاریم و جان و دل با سید [illegible]
لذت غم جاودانه داریم
عقل این دارد و ندارد آن
جز عاشقان زما مجو
نعمت الله بما نشانی داد
جام و می نزد جسم و جانیم
نعمت هیکل که جامع [illegible]
در خرابات عشق سرمستیم
نعمت الله عشق [illegible]
سرور قدس ما حضرت [illegible]

خوش عطائی که از خدا داریم

زلف محبوب ما بود دایم
هر چه خواهی ز ما نکو داریم
آنچنین آب خوش نکو داریم
عالمی را همه نکو داریم

هزاران [illegible] بعدد [illegible]
ولیکن هر یکی از ما نکو داریم
درین میخانه ما [illegible] مستانه داریم

بجز سبیل میخواری داریم
یا یار دگر یاری داریم

عاشقانیم این و آن [illegible]
گر خبر ما ز عاشقانه‌ایم
همچنین نام ز آن نشانه‌ایم

ما فطانه ز بر دو انداریم
می خمخانه مغانه‌ایم
لاجرم عمر جاودانه‌ایم

خرمنه که تا کرده خرابات در آییم
عشقش نه نگاریست که بر دست نگاریم
ای واعظ مخمور ره ما چند بگیری

یکدم که از آن شربت می دوق چشیدیم
جان در تن ما عشق نهاده است ما
آن عهد که با ساقی سرمست ببستیم

جام می ما نوش کنیم شادی روی
جانست قبول جانان بنگر به ما
میخانه ایست معمور

سرمست می الست غنیمیم
پرکار وجود کاینا تیم
در هر دو جهان یکیست موجود
سیمرغ هوای قاف قربیم
ما واصل ذات خویشتنیم

صاحب نظریم نقش پرور
ما عاشق و مست عقل مخمور
باقیم و حیات جاودانی

باشد که دمی جام می ساقی ما آریم
این نقش خیالیست که در دیده نگاریم
ما تا به سبب خود در انجا نگذاریم
خیزید که تا جام می پر ز آب انگور آریم
سنگ بت که آمدم خرابات
امید که هر جا که درآییم
تا روز قیامت به همان عهد درآییم
نقش خیال روش بر دیده نگاریم
رندیم و لا ابالی کاری دگر نداریم
یک جا حباب شد نگاه صد
ز نهر باده نوشان تنها نشسته ایم
ما عاشق چشم مست یاریم
شوریده چشم پر خماریم
هرچند که نقطه را نگاریم
باقی همه صورت نگاریم
شهباز فضای قرب یاریم
در هر نفسی دمی برآریم
دایم به خیال آن نگاریم
هر دیده و دیده می نگاریم
در صحبت خود کنی کذاریم
با او نفسی دمی برآریم
ملطف پادشاه مستظهریم

گر یکنفسی فوت شود سود نکردیم
در گوشهٔ میخانه حریفانه جمعند
آن عهد که با سید سرمست ببستیم
این یک دو نفس عمر عزیز است که داریم
هر جام که پر از می کسیابیم بنوشیم
هر بیت ملو کانه و رندانه
روشن شده از نور خدا دیده
در خلوت چنین خوش نشسته
گر شاهد ما بیابیم لعل لبش ببوسیم
عقبت عمر باقی همه
هر عارفی که هست دایم
آشفته زلف بیقراریم
آیینه روشن ضمیریم
هر دم که ز نفس خود برآییم
یک باده و صد هزار جام
ریم و و لیک در محیطیم
دریاست رموز نعمت الله
کاری بجز این دیگر نداریم
هر دم که ز نفس خود برآییم
خوش درد دلیست درد ما
با عمر عزیز در میانیم
بنده سلطانی چون که مستظهریم

ما آن نفس از عمر عزیز
گر باده بنوشیم
تا روز قیامت

با همنفسی عمر عزیز
گر باده بنوشیم
نور نیست که سید

مستانه در خرابات
با عمر خویشتن
از ذوق نعمت الله

خورشید سپهر
جانی بجهانیان
ما جمله یکیم در
بحریم و لیک
پنهان

جانی بجهانیان
ولی بنده زدرد
با سید خوش

ما ساده چون ما
ما سیه چهره
ما استشار

ما مجنون خودیم
حیات جاودانیم
ما محبت خویشتنیم

ما مست ذوق
ما دو بیم
ما چون حجاب

لاجرم بر سر سلطان
ما که جان
ما که ما جوهر

بنده اگر
ما مستیم
ز ذوق

لاجرم سوسه نا سعلطیم
ما بیا فی حالیا مستظهریم
ما با و در دو سر استظهریم
ما عاشق مست و رندیریم
خرد امن عشق خود بگیریم
دایم با سید ما میریم
محبوب بسی جوان پیریم
ما خراباتیان جانبازیم
گر ز ما نی بخلق برداریم
با لب جام باده دمسازیم
از میان
گر دهد دلبر
نمی بینیم خیر روش
جان آن که
بعین ما یکی باشیم
جان و دل ایثار رندی کرده
این کرم چون شیر مرد
سنبل زلفی پریشان کرده ایم
ذوق در عالم فراوان کرده ایم
اختیار می کرده
هرچه ما کردیم در عالم
خاک ما زاهد

گنج اسما را الف گنجیم
دایما لاف محبت میزنیم
بنده و سید با سلطان
ما ساقی مست لب تشنه ایم
مستغنیم از وجود عالم
گر طالب حضرت خدایی
از دولت بندگی سید
محرم سر خلوت رازیم
مطرب ما از جان نوازد
دلبر نازنین ما
بنده ترک سر خوش
سر انداریم در پای
میان ما و او
نگار نازنین ما اگر بار
سپاه سید رند
عمر در سر کار رندی کرده ایم
جرعهٔ می را به عالم داده ایم
از برای گنج عشقش
نعمت الله را
مست خوش ایثار جان
جام سر
حضرت سلطان از جان
جان بسر در دل

بر جبین گنج خدا
صاحبقیم و دایما
از خوبی بر شما مستظهریم

ما ظن بری که ما
ما را طلب که
هر جمله عاشقان

ساز عشق را چه نوازیم
ما با آن نازنین همی نازیم
سید عاشقان سر

رقیبا تا غافلند از ما
بیا زاریم ما
بیا و رسا

قیمت می یک
چون سر
این کرم چون شیر مرد

مخلصانه
درد مندانه

ما هر کنجی که در گردیم و با گنجی قسیم

تا نه بیند چشم ما غیر از جمالش
دردی در دش فراد ...
عقل بند و درد بر سید او
مذهب رندانه ...

ما هوس عشق تو کردیم ...
صبح سعادت چه بیاره دمید
مرغ دل ما چه بر پر گرفت

از چشم ما هر شو بهاد
عشق را جای معین مست
نور روشن روشنی چشم ...

صورت و معنی عالم ما بما ...
در خیال دیدن او ...
اندم ما مرده و دل زنده

ما نکرده ایم آشکارا کنج و ویرانه ...
جان فدای عشق جانانه کرده ایم
روی او در غیر پنهان کرده ایم
درد دل را اینک درمان کرده ایم
خانه اش ترکانه تالان کرده ایم
اختیار راه رندانه کرده ایم
باز هوای تو هوس کرده ایم
در هوس ترک هوس کرده ایم
طعنه بر آشوب عس کرده ایم
ما هوا ترک قفس کرده ایم
نور او در چشم پنهان کرده ایم
چشمه را عین دریا دیده ایم
جای آن یکجا هر جا دیده ایم
روشنست این چشم ما تا دیده ایم

خوش در میخانه مست افتاده ایم
این عنایت بین که با جانانه ایم
طعنها بر حال مخمور بزده ایم
کنج او در کنج ویران یافتیم
تا مگر آن زلف او آمد بدست
نعمت الله را ...
در هوس عمر تو بس کرده ایم
در هوس شکر لعل لبت
طوطی جان ...
منزل ما تا حرم کعبه شد
نور او در آینه پیدا دیده ایم
دیده ایم آینه گیتی نما
بر در میخانه مست افتاده ایم
نعمت الله را ...

نعمت الله را ...
آفرین بر حال ...
لا جرم ...
مجمع جمعی پریشان ...

همچو دیده کرد عالم سو بسو
عارفانه میوه ها ...
جام می ساغر ...
نعمت الله در همه آینه ...
نور او در خشک و تر دیده ایم
هر گدائی را که می بینیم ما
سید ما نور چشم ما بود
عاشقانه جام ...
نعمت الله ...
جان بشکرانه نثار آورده ایم
کار جانانست کار جان ما
بر در میخانه معشوق خود
نعمت الله یاد کار آورده ایم
از سر هر دو جهان برخاستیم
در خرابات فنا افتاده ایم

ما بنور روی او ...
عشق او در بحر و بر دیده ایم
روی او چون ماه انور دیده ایم
دیده ایم و بار دیگر دیده ایم
عالمی نقش و نگار آورده ایم
نقش عقل از پیش دیده ...
کلام حق تعالی ...

مست و رندو لاابالی در جهان افتاده‌ایم
بر در سلطان عشقش چون گدا افتاده‌ایم
ساکن میخانه‌ایم و عشق می‌ورزیم ما

کاف کن در کتاب کون بود
مطرب بزم باده نوشانیم
در طریقی که عشق یار ماست

اندر لطف تو نومید مگرد
لطف کرده و خانه‌ده
ما اگر زاهد سجاده نشینیم

با ما سخن ز وجود و عدم مگو
آدم بهشت بهشت
تخم محبتی که بود شیوه لقا

نور چشمست آن که در دیده جای ماست
در خرابات مغان ما عاشقان مصحفیم

جوی آبی که روان در نظر است
بخیالی که خیال تو نگاریم

نعمت الله در کنار ساغری ساکن گشته‌ایم
بر در میخانه خمار سر بنهاده‌ایم
بر امید وعده دیدار او
ما نه چندان مست که ما مرد باده‌ایم
ما دم از عشق در قدم زده‌ایم
که خیالش بجان رقم زده‌ایم
ساز عشاق زیر و بم زده‌ایم
عاشقانه خوشی قدم زده‌ایم
درد مندیم و با امید دوا
بینوایان تمنای نوا آمده‌ایم
تا نگویی که بنده بر در آمده‌ایم
بر سر کوی خرابات چراغ آمده‌ایم
ما علم عشق بر در جانان زده‌ایم
همت گزیده وجود و عدم ز نده‌ایم
ما از بر او دو عالم انداخته‌ایم
در جو بیار دیده ما مسکن کرده‌ایم
تا خیال روی او بر دیده نقش بسته‌ایم
تا نشسته‌ایم در خلوت سرای آن امیر
رند سر مستیم و از درد و غم رسته‌ایم
دل شد که جان ما بود در بتخانه‌ایم
آن صنم است که ما بر کنده‌ایم
هر زمان نقش خیالی او نو کشیده‌ایم

بر در میخانه مست و بی حجاب افتاده‌ایم
خمها بر بخیر و خورده ایم اندر او
ما سید ماییم اگر چه سنگ خلق
نعمت الله ایم در اقلیم عالم در او
پیش از آدم ز عشق دم زده‌ایم
غم نداریم از همه عالم
حرف عشقش نوشته‌ایم بجان
از وجود و عدم مگو سید
مستند ایم و طلعتش سفا آمده‌ایم
ما گدا ایم و تو سلطان جهانی
اینچنین عاشق و سر مست که
سید بزم خرابات جهان گشته‌ایم
خوانیم این کتاب و دگر را نخوانیم
ما وحدتان که در خرابات وحدتیم
یک حرف خوش صورت و ان نقش نگار
ما بنده‌ایم و سید ما نعمت الله است
خیالش زنده و در کوی او نشسته‌ایم
سید مجالس ما و با ساقی نشسته‌ایم
عشق ما و نعمت الله جاودان همدمیم
ور سر زلف او دل ما و نیز تو آویخته‌ایم
پرده دیده ما در نظر ما منزل
تا که در بند سر زلف تو دل در بند

تا نه پنداری که ما از [illegible]
جز بنام ایزد چنان [illegible]
بر در دیوار و بام [illegible]

شادی عشق جام [illegible]
دفتر عقل را [illegible]
که وجود و عدم [illegible]

نظری کن که [illegible]
نعمت جا که کوی [illegible]
بنده کانیم بدرگاه [illegible]

رندانه گرد سر میخانه [illegible]
بر لوح کاینات [illegible]
سلطان امن و امان [illegible]

عهد با او بسته‌ایم [illegible]
از ازل پیوسته‌ایم [illegible]

شعر سر بست کز آن کد [illegible]
با تو پیوسته [illegible]

ز علو میخانه مقام ماست

مست و خراب عاشق و رندیم
صد بار خوانده‌ایم کلام خدا
از لب جانان مدام

از ازل عاشقیم تا ابد
از گل هر دو خوش هم
خوش نشانی نوشته‌ام منزل

مستیم و حریف میفروشیم
در بحر محیط غرقه گشتیم
ما اوست نوای بینوایان

استاده دلیم و ایمنیم
بحریم و حباب موج جوییم
نقشی که خیال غیر بندد

ما جو ما هم سوا اگر چه سکردیم
اشرف که روی و عنقا
انوار تجلیش ما تجلی کرد

ما درین خانه زین وسط
ماییم که جهان همه دل بر کرفته‌ایم
آنچه هست بر لب ساغر گرفته‌ایم
امروز فاتحه دگر از سر گرفته‌ایم
دامان ساقی و لب ساغر گرفته‌ایم
همه جا طالب وصال توایم
همچنان عاشق جمال توایم
زانکه ما هر دو یک کمال توایم
حرفی از خط بیمثال توایم
عشقست که مبتلای اوییم
خاک در آن سرای اوییم
ماییم که آشنای اوییم
ما عاشق بینوای اوییم
زنده بحیات عشق اوییم
با او بیک روی روبروییم
با آب نشسته آبجوییم
از چشمه چشم خود بشوییم
چنانکه عشق بگوید بما خیال گوییم
از آبجو بجز از آب جو چه می‌جوییم
بهر طریق که با شیم همره اوییم
بنور طلعت او روشنیم و مه روییم
از ازل تا ابد آینه دار اوییم

نعمت الله می صافی در جام
جان داده‌ایم و دامن دلبر گرفته‌ایم
چو بندیم سبب قلندر در جان
عشق آتشی گرفته و در جان ما نشسته
یار و ندیم مجلس ما نعمت الله است
در همه حال در خیال توایم
تو ما می و ما همه ما آن
ساغر می بیار و ما را ده
حرف ما را نشان کن ای سید
در هر حالی برای اوییم
دلداده بیا و در خرابات
دردآمد و درد مند صحبت
از دولت بندگان سید
پیوسته بعشق او بگوییم
گوییم هر آنچه او بگوید
ای عشق بیا که جان مایی
با سید خویشتن حریفیم
زانکه دهنم چو کاتب عشق
بنگر به دیده ما گر خیال غیری
ز آینه نقش چه میگویی
ما که گفته سید
با همه آینه دار آنجهان

ما جان می ما و جان هم آمیخته‌ایم

رندانه ما طریق قلندر گرفته‌ایم
ما شمع از آتش دل در گرفته‌ایم
بنگر که ما حریف چه در خور گرفته‌ایم

تا بیع فعل و قول و حال توایم
گر بجان تشنه زلال توایم
نشانی که ما از آل توایم

سرگشته و در هوای اوییم
بیگانه کجا و دوای اوییم
شاهنشیم ولی گدای اوییم

بی لقمه او سخن بگوییم
ای عقل برو که ما دلوییم
در خدمت بندگان اوییم

از چشم خیالش ز دیده مپوییم
عشق بو بخوش بو عشق می‌بوییم
بشنو بذوق که ما هم بذوق

موج دریای محیطیم حبابیم
روز و شب دیده ما کرده جهان
چشم ما نقش خیال اکرمی

ما فاتحة الکتاب عشقیم
ما سر خلیفه [illegible]
ما صدر نشین کوی عشقیم
در شرع طریقت و حقیقت

رندیم و مدام همدم جامیم
هردم نقشی خیال بندیم
مستیم و خراب در خرابات

بلبل گلستان عشق [illegible]
بجز از کار عشق و رندی نیست
یار ما حسین نور دیده ماست
چو رخ و زلف یار خود دیدیم
ما ازان آمدیم در عالم

ما عاشق و مستیم طلبکار جامیم
رندیم که از جرم پشیمان [illegible]
ما غرقه محیطیم بجوییم دگر آب

حسن آبیم ولی آب زجو میجوییم
روشنایی نظر از نظر میجوییم
عاشقانه از لطف یار گرو میجوییم
ما مظهر نور مصطفاییم
ما آیه کرسی خداییم
ما نور صحیفه سماییم
ما صوفی صف صفاییم
ما بلبل و هدهد سباییم
ما خوش بنشسته خود نماییم
آیا تو کجا و ما کجاییم
ما بسته تمام بر گشاییم
رندانه خمر و [illegible]
غرقه بحر بیکرانیم
عاشقانه بعشق گوییم
هیچ کاری دگر نمیداییم
ما جرم ما بعین [illegible]
گاه مومن گهی چه ترساییم
کبر خدا را بخلق بنماییم
نعمت الله اگر کسی جوید
ما باده پرستیم و از اهل خداییم
ما موجیم که در بحر بیکجای نپاییم
ای برلب ساحل تو چه دانی

گاه در میکده باشیم گهی در مسجد
گو سخن گفته مستانه ما کس نشنود
در خرابات مغانند سر مستانیم
ما منبع سر مرتضاییم
ما گوهر بحر بیکرانیم
ما کاشف معنی کلامیم
ما جامع جمله اسمائیم
سیمرغ حقیقت سید
و در آینه خود بخود نمائیم
بحریم و حباب و موج جوییم
گر یک بصد هزار [illegible]
عالم پیاینند نعمت الله
گاه موج و گاه دریاییم
آفتاب سپهر [illegible]
ما چه امروز عاشق و مستیم
انچنین مست لاابالی وار
خلق کور ندمی بینند
گر طبیبی طلب کند بیمار
گو بیا نزد ما که آن ماییم
بر طور وجودیم چه موسی شده ارنی گوی
در صومعه سینه ما یار مقیم است
ماییم که از سایه [illegible]

درچه حال که مستیم [illegible]
گر چنین گفته مستانه ما [illegible]
گرچه رندیم ولی رند [illegible]

ما مخزن گنج پادشاهیم
ما واصف صورت [illegible]
ما جام جهان نمای [illegible]
ما باز فضای کبریاییم

ماییم که هم حجاب ماییم
یک جا و بصد هزار جاییم
دارنده نعمت خداییم

هر یکی جا از آن ماییم
بیخبر از خمار فرداییم
از خرابات عشق می آییم
ور نه چون آفتاب پیداییم
ما طبیب جمیع [illegible]

[illegible] آشفته [illegible]
ما از نظرش [illegible]
ما سایه [illegible]

در عین فناییم و منزه ز بقاییم

ما بنده مطلق خداییم
او با ما و ما ندیم اوییم
ما واصل [illegible]

بنده سید سر مستانیم
در خرابات مغان [illegible]
مطرب خوش [illegible] غناییم

مرشد عشاق خراباتیم
در عالم یک حرفی و ما جامع [illegible]
از ما همه عمر [illegible]

مستیم و خراب و گرفتار [illegible]
در خرابات جهانیم [illegible]
ما نور قدیمیم که [illegible]

ظاهر اسم و باطن اجسام
وحده لا شریک له گوییم
عشق و معشوق عاشق [illegible]

ماییم که از ما و منی [illegible]
سید چکنی راز نهان فاش بگفتیم
فرزند یقین مصطفاییم
آیا تو کجا و ما کجاییم
با هر صفتی دمی برآییم
سید ز خودی خود فنا شد
غیر می هرچه دهی نستانیم
ساقی مجلس سرمستانیم
عاشقانه غزلی میخوانیم
نعمت الله نهاده خوانی
ساقی سراپرده میخانه جانیم
تو ملک آینه [illegible] ما شاه جهانیم
ما نبود بر این بوده [illegible]
رندان سراپرده ما عاشق مستند
سر حلقه رندان خراباتیم
در عاشقی و باده خوری [illegible]
ما گنج وجودیم که از دیده نهانیم
سید ز سر ذوق سخن گوید و خوانند
آخر این و اول آنیم
مومن و صادق و مسلمانیم
دل و دلدار و جان جانانیم
بنده سید خراباتیم

گاهی چو هلالیم و گهی بدر منیریم
در خود نگر [illegible] خدا نیم خداییم
در مجمع [illegible]
مستیم ز شرب [illegible]
یک معنی و صد هزار [illegible]
والله بخدا که ما خداییم
داستان همه عالم ماییم
دل و دلدار خودیم و می جامیم
حالت او دگرست و دگر [illegible]
قدحی ده که همه مهمانیم
نواز همدانی [illegible]
هر کس بجمال رخ خوب نگرانند
هر بار که بینیم که او قابل عشقست
ما سید رندان سراپرده انسیم
ایمان بجز از کفر سر زلف ندانیم
گو خلق بدانید که ما عاشق زاریم
بی عقل توانیم که عمری بسر آریم
هر قول که از ذوق بگوییم
سخن غیر او مگو با ما
اسم اعظم که جامع اسماست
گنج دل گنج خانه عشقست
ساقی بزم باده نوشانیم

گاهی شده در شرق و گه از غرب برآییم

سر حلقه جمله اولیاییم
مستانه سرود می سراییم
در دیده خلق مینماییم

دست ما گیر گران دستانیم
جان و جانانه این و آنیم
خدمت زاهد و ما مستانیم

از ما شنوید [illegible]
در آینه خویش بخود ما نگرانیم
حسنی بنماییم و دل [illegible]

جز معرف عشق و گر علم نجوییم
گو فاش بگویید که [illegible]
بی جام می عشق [illegible]

زانکه ما غیر او نمیدانیم
حافظ ذوق [illegible]
نقد این گنج گنجوریم

ما ساقی سرمست خرابات همه ایم
جامیم و شرابیم و معنی و صورت
گر چه گدایانه همه خلق جهانیم

از ما کنار کردی ما با تو در میانیم
نقش خیال غیرت گردیده ...
برخاستن توانیم مستانه از سر ...

نو فروشان کهنه پوشانیم
ایمنیم از وصال و از هجران
هر گدائی در آید از در ما

لذت رندی مست سیدیم
نقد گنجینه حدوث و قدم
جام می ما مدام می‌نوشیم

ما انا الحق از وجود حق مطلق میزنیم
ما ز حق گفتیم معاذالله چه ما ناحق
شیشه تقوی دگر بر سنگ قلاشی زنیم

ما خاک راه را بنظر کیمیا کنیم
رندان لاابالی و مستانه سرخوشیم

رندانه سر پرده میخانه چاکیم
گنجینه طلسمیم و بود اسم ...
در آینه خویش بخود ما نگرانیم
آوازه در افتاد که ما شیخ حرمیم
با ما تو چنینی و با ما تو چنانیم
غیرت نگذارد که ز دیده ...
ما دمی نشستیم ...
رندانه در خرابات پیوسته در طوف
کهنه پوشان نو فروشانیم
یار رفته دلان خوش سرانیم
همچو شاهش تخت نشانیم
نعمت الله آتش افروخت
عادت می پرست ما دائم
در وجود آنچه هست ما دانیم
توبه ما شکست ما دائم
تو چه دانی که ذوق صحبت ...
از وجود حق مطلق ما انا الحق ...
از حق بی یاران فعل ...
در خرابات مغان جام ...
نعمت الله از وجود خود ...
صد درد را بدانکه بیک ... دوا کنیم
هشیار را بمجلس خود ...

ما آنچنانیم که از خوی و خو ...
منظر و کرم مشغول خود و عاشق ...
بی ... ندانیم که عمری است سر ...
والله بسر سید مستان که خانیم
روز الست با تو عهد ...
رندیم گر سیاهیم ...
آینه غیریم روشن بود ...
جز قول نعمت الله قول دگر ...
مبتلای بلای جانانیم
خویش بیگانگان خویشتنیم
خلعت عشق اوست در بر ما
ذوق یک سودای عشق خوشدلیم
دل میخانه رفت و خوش ...
رند مستیم و دامن ساقی
دل ما تا ابد بعهد خود است
ذوق این سر مست ما دانیم
... کرده و ... معجز ...
چون کلام اوست هر چه گوئی ...
ما محقق سید المحققی ...
ما انا الحق از وجود حق مطلق میزنیم
در حین صوریم و حسین ...
موج محیط گوهر دریای ...

تا گوهر جسم که در جسم ...
هر چیز که ما طالب آنیم ...
ای جام می عشق زبان ...

شکسته آئیم جاوید ... قدم ...
در زاهدی بنشیم در مجلس ...
جام جمیم دائم در ...

دردمندیم و درد نوشانیم
فارغ از جمع و از پریشانیم
هر که خواهیم با هو ...

یک جای الست ما دائم
خوش گرفته بدست ما دائم
از ازل عهد بست ما دائم

همچو سید خویشتن ...
لاجرم صید ...
از سر تحقیق حق ...

هر که در سرا ...
ما مبدل آب و گل ...

... جام
... صحبت ...
... عشقبازی میکنیم
... حقیقی میزنیم
... دیده ساغر ...

... او با او میبینیم
... ز بر ار می نگریم
... زلف او پریشانند

... مار جسم زاولادادم
... مکن ...
... جهان ...
... جام جم ... نهاده

... خلوت بیجا بیجائی ...
... از بیجا بیجائی ...
... محبوب ...

... جانانه ...
... زنده ...
... ذوق ...

باری بگو که گوش بعاقبت ...
تا سید ... غنی است ...
تا نپنداری که بازی میکنیم
ترک اسلام مجازی میکنیم
خرقه خود را نمازی میکنیم
سیدیم و بنده محمود ...
لاجرم جمله را با او بینیم
خود و محبوب روبرو بینیم
حال مجموع مو بمو بینیم
همه عالم چه نعمت الله است
ما بروح پاک زانها ...
کشتیم بین که آینه ایم ...
لب بر لبش نهاده و مستانه ...
ما بنده ایم و سید ما نعمت الله است
از چنین آب هوائی ...
جنبش است از آنجا ...
بر هوای عقل ... بیجائی ...
نعمت الله همه ...
مستان خضریم و ... میخانه ...
از بزم عشق و مجلس جانانه ...
... غیرت شاها ...
از بندگی سید خود ...

ما را نفس چه از دم عشق ...
خان و مان عقل ویرانم
کشته عشق و شهید خنجریم
هر چه میبینیم چو معشوق ماست
بر سر سلطان ...
ما چو اول ... ابدانا
آفتابیم با دمی ...
موج بحریم و سو بسو گردیم
غیر او را بگو که چون بینیم
هستیم بی نیاز و فقیریم ...
ما را وجود او ...
هر چند فصیح در او ...
نزد خدا و خلق ...
عشق ما ...
در ...
...
از ما ... خرابات ...
پروانه وار ز شعله ...
سرمست میرسیم ز میخانه ...
از ملک غیب ...

بیگانه را ببین ... آشنا

سرکشیم و ترک و تازی ...
آفرین بر دست غازی ...
عاشقانه دلنوازی میکنیم

کی چو اول کی بود بینیم
ملک او را بنور او بینیم
آب در دیده سو بسو بینیم

این لذت کمال ...
سوخته ایم بر هم و ...
در کنه ذات ...

ازلی ...
شد ... ولی ...
وابا کرد ...

مستیم و لاابالی و ...
شمع گرفته ایم ...
مخمور ... که مستانه ...

ما گدایان

ما گدایان حضرت شاهیم
در ضمیر منیر دل مهریم
کام دل در کنار جانانیم

ما گوهر بحر لایزالیم
گر نقش خیال روی ماییم
هم سیر کنان کوی حرمیم

فارغیم از ملک عالم …
جز حدیث عشق او با ما مگو
اسم اعظم خوانده ایم از او

ما عاشق چشم مست عشقیم
گلدسته باغ لایزالیم
در گوشه خلوت خرابات

هر دمی نقش خیالی می نگارد …
چون خیال اوست هر نقشی که آید در نظر

هر زمان حسنی برد مردم …
دوش … که از چشم …
نور بیاشیم ما از خاک …

پرده داران خاص الهیم
بر سپهر وجود چون ماهیم
ایمن از آرزوی دل خواهیم
بنده ذاکران درگاهیم
ما پرتو نور ذوالجلالیم
گر آینه ایم وگر جمالیم
هم ساکن خطه وصالیم
با نقش خیال روی سید
جام می نوشیم و از حق فارغیم
زانکه ما از این و از آن فارغیم
از حروف اسم اعظم فانیم
نعمت الله داده اندر خاتمیم
سرمست می الست عشقیم
پیوسته چو گل به دست عشقیم
رندانه حریف مست عشقیم
گه سید و گاه بنده باشیم
هر نفس جلوه دگر از نور آرد نور چشم
لاجرم بر پرده دیده نگارد نور چشم
نعمت الله نور چشم مردم …
هر دمی ما در … نگشاید نور چشم
ترک مردم … نشاید نور چشم
تا غبار دیده ما از او زداید نور چشم

باده نوشان مجلس عشقیم
گاه در مصر بن عزیز خودیم
گرچه از خود خبر همی داریم
سید ملک نعمت اللهیم
ماییم وصال خط و خدش
خورشید سپهر جسم و جانیم
ما تشنه آن لب حیاتیم
ایمن ز خیال هر خیالیم
در خرابات جهان ما عاشقیم
بر دل ما زخم تیغ عشق اوست
همدم جامیم و با ساقی هم
فارغیم از عیش و از غم …
سود از دکان باده نوشیم
از هستی خویش مست گشتیم
ماییم که ماهی محیطیم
گه عالی و گاه پست عشقیم
همچنین چو با دل گر چشم ما …
چشم مستش دل ز … ربود
همچنین نوری به مردم می سپارد نور چشم
با خیال عارضش آب دیده …
گر نباشد عشق او در جان ما
بر سواد دیده هر نقشی که می بندد خیال

ره نشینان خاک این راهیم
که چو یوسف فتاده در چاهیم
گنجد اگر …

ما عین مثال …
گاهی قسمیم و گه …
وین طرفه که …

خوش نشسته شاد و …
با چنین زخمی ز مرهم …
غیر این همدم ما …

شوریده و جمی …
هستیم چنانکه مست …
افتاده مدام مست عشق

چشم ما لی … 
مردم گوشه نشین با جود …

لاجرم لحظه بلحظه می فزاید …
ورنه … 
در نظر نقش خیال …

در خرابات مغان دارم مقام
… دارم همین وصلش …
… ام و ناتمام کار

… عالم جام
… مجلس عشقیم ما
وحدت بنده و …

… جام دم او دود دارد
… خویش در دم …
… که او …

… نقش خیال نگارم
… گرم و جان …
… بود این گفته …

… گر نامم … فرمان
… و … 
… از جان …

…

نور چشم نعمت الله گر بود
باده می نوشیم ز جام جام جم
این سعادت بین که ما کردیم
گرچه در کار است تمام ناتمام
سید و بنده چه آید در میان
همچنین جام و می مست مدام
می فروشیم حریف همدم جام
ذوق داری بزم ما را جام
عشق شاد آمدی بیا فرما
بنده او بر در او خرقی دارد
چون … در و عشقش …
در میان خرقه پوشان خلعتی دارد
نعمت الله از خدا هیچ که …
غیر از این کار دگر کار ندارم
سر تو که ز دست نگذارم
زانکه سودا زده زلف نگارم
دل که باشد که نباشد بنده فرمان
پیر مرا فرمان او از اندر رواست
ساقیا جامی که نوشم شادی یاران
نا… انبوه گوید با تو جان
راحت جانم تو ای جان
گر نبود … ز لعلش نوشانه

عیش مردم به همه جا …
جام و باده سر و دو یکی …
نور و ظلمت هر دو …
عاشقان را باز دارم …
صورت و معنی یکی شد …
جز از این می حلال …
در خرابات کائنات …
جام و باده شد …
عقل خوش میرود …
رند مستی اگر فرمان …
خاکپایش هر که همچون …
همت عالی ما بر غیر …
هر که دارد نعمت الله …
از ازل تا ابد عشق …
همدم جامم و با ساقی …
در خرابات مغان سرمست …
جا به جا گر نور زد عشق …
در دل من عشق و …
… از سپاه و …
من ایاز حضرت محمود …
… از حق چندان …
نقد گنجی …

من ندانم این کدام است …
این یکی را با حلال آن
گر تو لی عاشق در …

هر که نوشد جز این …
همچو من درد مند …
مجلس میفروش …

بنده فرمان از و … دارد
پادشاهی … دارد
شاید ار گوی …

روز و شب سر …
کس چه داند که …
فارغ از عالم و …

گنج اگر خواهی …
تا بدانی …
بندگی سیدم محمود …

گنج اگر خواهی بجو …

باده بنوشی در او گوشه میخانه [illegible]
ساقی سرمستم و میخانه ز اکرده ام

آینه [illegible] اینما من [illegible]
رندانه بزم خاص من [illegible]
از دولت سلطان خود من [illegible]

شمع بزم جام من از نور روی [illegible]
مجلس عشقت و [illegible] از [illegible]
هر صفا من بود [illegible]

مو بمو زلفت پریشان [illegible]
صافی درمان کر بنابد [illegible]
در خرابات مغان رندان عالم

دیده من روشنست از [illegible]
بلبل سرمستم و نالان [illegible]
او و من با همدکر [illegible]

در خلوت میخانه [illegible]
اندر سر جا از خانه [illegible]
کر منکر میخواران [illegible]

دو قیامت داری طلبکن مجلس مستان من
زاهد مخموری ماند در رندی [illegible]
جام تو فدای جان تو انجام [illegible]
هر بلبلی بر ده از کلشن و بستان من
خمخانه در جوش آمده [illegible]
هر کس بجا دستان کند [illegible]
ای نور روشن دو چشم [illegible]
با در روشن و ابا چشم [illegible]
کو سخن [illegible]
[illegible] مرکز نظر بودی [illegible]
رحمی کن بر دل و بر جان من
کفر زلفت میبرد ایمان من
درد درد دل بود درمان من
میخورند و میبرند فرمان من
صد هزار آینه دارد یار من
با در روشن و ایم آینه [illegible]
روضه رضوان بود کلزار من
لاجرم من یار او او یار من
در چشم من آن نوری [illegible]
هم جسم و هم جان [illegible]
کو بنده که مستور [illegible]
بکذار که معذور [illegible]

مبتلا ایم از بلا کار ما بالا [illegible]
هر [illegible] رندانه جهان امروز [illegible]
کفر مست آن زلف تو [illegible]
من در میان تو خوشم [illegible]
صاحب نظر اولی که کیست [illegible]
تو سیدی من بنده ام تو خواجه [illegible]
[illegible] الله من فرزند من [illegible]
در نظر نقش خیال [illegible]
مدت هفتاد سال از عمر من [illegible]
یادکار نعمت الله قرة العین [illegible]
بوسه ده بر لب جانان من
عشق تو کنجی و دل ویرانه
پیش تو جان از اجل [illegible]
مجلس عشقت و ساقی در نظر
مینماید در همه دلدار من
جز خیالش نیست هیچ [illegible]
من خراباتی و رندی [illegible]
نعمت الله [illegible] کشتی [illegible]
او ناظر و منظور [illegible]
بردار نقاب [illegible]
شخصی که خیال غیر [illegible]
رندی که بسر مستی سر حلقه مستان

در دمند و [illegible]
نعمت الله مست [illegible]

مولی نکنجد در میان [illegible]
کنج محبت یافته [illegible]
دعوی حقیقت [illegible]

ای دل و دلدار من [illegible]
حاصل عمرم تو [illegible]
نور طه آل یس [illegible]

جای آن کنج [illegible]
جان چه باشد [illegible]
نعمت الله [illegible]

غیر نقشش نیست [illegible]
خدمت معشوق من [illegible]
کی شود [illegible]

منصب [illegible]
از [illegible]
آن سید مستور [illegible]

[illegible] نقش میبندد [illegible]
[illegible]
[illegible]

نور طلعت او [illegible]
[illegible] جمالش [illegible]
[illegible]

[illegible] نور او بود [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] دیده [illegible] روشن
[illegible] روشن
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] بر آسمان [illegible]

ساقی سرمست رندی میدهد جام [illegible]
مینماید روز و شب [illegible]
در عوض او سید [illegible]
با که دم [illegible]
نعمت الله مجلسی رندانه [illegible]
مینمود در نظرم چشم [illegible]
چراغ مجلس ما کرده جمالش [illegible]
ولی ببین که شده چشم [illegible]
همیشه در نظرم نور نعمت الله
و کرنه او [illegible]
خوشی بر چشم ما بنشین [illegible]
ببینی نور چشم ما در [illegible]
دو چشم روشن سید نماید [illegible]
وی بنور تو جان ما روشن
من بتو دیده ام تو را روشن
من چه ذره در آن [illegible]
صورت رو [illegible]
طلب باشد [illegible]
انچنین کار خطرناک [illegible]
برو [illegible] عقل و مکن [illegible]
[illegible] تو اندیش [illegible]
نور او [illegible] من [illegible]

نور لب [illegible]
[illegible] دیوان [illegible] از قضا [illegible]
در خرابات مغان [illegible]
[illegible]
چشم مستش [illegible]
نکاه کردم و دیدم منور او [illegible]
اکر نور جمالش [illegible]
کرفته جام [illegible]
نکر بدیده ما نور چشم [illegible]
نما آینه [illegible]
شب تاریک [illegible]
صفا [illegible] جام [illegible]
منور او [illegible]
بجمالت [illegible]
مردم دیده ما [illegible]
عشق تو شمع [illegible]
نور معنی و الضحی رو
بزم ما مجلس [illegible]
دل ما کعبه عشقت [illegible]
[illegible] سید [illegible]
انچنان آفتاب روشن [illegible]
عاشقانه اکر طلب کار [illegible]

[illegible] خوش [illegible]
هر چه خواهد [illegible]
هر نفس [illegible]

منور او [illegible]
جمال شه [illegible]
نما نموده در انجام [illegible]

[illegible] نور عطا [illegible]
[illegible] روشن [illegible]
[illegible] انجام [illegible]

بجمال تو چشم ما روشن
در همه دیده ام خدا روشن
دل پروانه زان [illegible]

[illegible] جمع [illegible]
باده ویران [illegible]

در [illegible] شمس الدین [illegible]
انچنان انجمن [illegible]

گر این خدا چه … بای

جام عالم آدود گیران هیچ …
نور چشم … از دیده مردم …
دائما جام لبالب …

ای نور چشم عاشقان …
آینه گیتی نما …
خوش آتشی افروخته …

هر خیالی که نقش می بندم
گنج میخانه جنت المأوا
عاشق مست چو سخن گوید

تا که من با من بود من هیچم
روحه روحی و روحی روحه
خواه می نوش خواهی توبه کن

هر چه بینی در میان انجمن
در دل … سوز عشق
عاشق و معشوق عشق …

جبرئیل امین تواند دیدن
نعمت الله را اگر یابی
جام … خواه اگر سنگ …
یوسف مصر ولی پیدا شده
در خرابات فنا مستانه …
[illegible]
یعقوب را … بوی …
تو بیا بنگر عالمی مجموع …
از بوی …
چشم من شد بنور او روشن
بود آن یوسفی …
خوش بهشتی است …
عقل مخمور میشود لیکن
ایها الطالب …
چون بنا شد …
من را آب و جان …
خواه بت …
من جدا از …
عاشق و معشوق …
روشنش می بین …
یادگار …
نور چشم نعمت الله …

با سلیمان اگر چه …
دلبر ما زنین تواند دیدن
هر چه باشد …
روح اعظم …
عاشق و مستم خراباتی …
من جلیل …
[illegible]
بر پرده دیده …
از آتش عشقش …
نظری کن بنور او در من
جام گیتی نما بدست آور
دست ساقی بگیر و …
گر تو هستی محب سید ما
عین مطلوبم که …
عشق که در جسم و که در جان …
من چه … در در و …
نور او در دیده عالم نگر
کل شیء …
هر خیالی نقش بندی در ضمیر
کفر زلف اوست عالم …
نور او در دیده عالم نگر
خلق و حق با همه کرمی …

خاموش باش …
خواه جسم و خواه جان …
جام من …
مطلع …
لطفی کن …
تا غیر نور …
تا چشم …
تا نماید تو را بنور …
سر خود را …
دل رند …
گاه باشد یوسف …
خواه پرده …
زانکه او جان است عالم …
کفر زلف …
زانکه او جانست عالم …

آن یکی در هر یکی پیدا ببین
دیده بگشا …
در همه یکتای … ببین
نعمت الله …
آبرا در موج … ببین
صورت و معنی …
عاشق و معشوق را یکجا ببین
نعمت الله در همه عالم …
نور روی او بنور او ببین
سو بسو گرد …
یوسف و پیراهن …
سیدم آینه گیتی نماست
نور روی او بنور او ببین
در نمی بینی چو او …
عین ما را بنگر …
نعمت الله را …
گفت اندر …
[illegible]
نیک بنگر …
عاشقانه خوش …
[illegible]
با هم حجاب این …

آبی از جام جهانی نوش کن
بر لب دریا …
نور … سودای زلف …
در خرابات مغانه …
آبی از …
[illegible]
دیگران بینند …
آن یکی تنهای ما …
جام و می با همه …
صد هزار آینه …
نور او بینم بنور روی او
هر چه میخواهی بنور او ببین
روشنست آینه گیتی نما
آفتابی …
[illegible]
نور نور الدین …
نعمت الله را …
سر به …
گوشه میخانه …
با ذره …
نعمت الله …
این طرف که هم …
با تشنه …

عین ما را هم بعین ما ببین
غرقه دریا شو و دریا ببین
حال این …
[illegible]
آن یکی در هر یکی …
تو بیا بنگر …
صورت و معنی این … ببین
در همه آینه …
من چنین می بینم …
در صفای نور او …
روشنست در دیده …
با یکی …
[illegible]
در چنین …
بعد از این …
هم آب و حباب …
با چشم …

مالقی

با نقش خیال غیر منشین

باده منوش جام او می بین
ای که گویی کجا توانی دید
ناله زار مستان بشنو

آنچنان حضرتی چنین می بین
ذره و آفتاب در نظر
حسن او را اگر ندیده او

نور روشن بچشم او می بین
ما حبابیم و عین ما آبست
عین زلفش صبا و هر باد

آب سرچشمه بیا با ما نشین
چشم ما روشن بنور روی او
گرد نقطه مدتی گردید...

خوش بیا با ما در رندی نشین
خانهٔ دل خلوت خاص او است
این و آن بگذار و در خرابات...

رفتیم بخواب این عجب من
دیدیم وجود نعمت الله
خلق را مظهر خدای من
دیده بگشا و هر کجای من
حال مسکین بی نوای من
نعمت الله را بدست آور
چشم بگشا همان همین می بین
شیر مینی و خورده بین می بین
نور آن روی نازنین می بین
نعمت الله این حضرت...
کل وصلش بدست او می بین
نظری کن بعین ما می بین
این خطا بین که میرود بر بین
ذوق مستی حیات بخش بین
عارفانه خوش در رندی نشین
خوش بیا بر دیدهٔ ما نشین
دایره گر شد تمام از ما نشین
مجلس عشقست و ما مست و خراب
برو بیا بدرت با ما نشین
جاودان در جنت المأوی نشین
هیچ ما با یار همتا نشین
در خرابات مغان...

جانست نقاب روی جانان
چون جام و شراب این عجب من
قدمی نه بخلوت درویش
نور چشمست و در نظر پیدا
درد درد نوش مدام مینوشم
سید و بنده را بیا و ببین
جام و می را بهم نگر دریاب
جام گیتی نما بدست آور
نور چشمست دیده روشن از او
آن اماشه اگر این می بین
از سر جان چه ما روان برخیز
دین ما الفنا و محبوبست
عشق مستست و عقل مخمورست
این خطا بین...
جاودان باده ذوق او می بین
چیست برخیز از سر هر دو جهان
سر به سر پای خود مرا زد او
گر بیابی محرمی و همدمی
نعمت الله بیا بدرت با ما نشین
مجلس عشقست و ما مست و خراب
از بلا چون کار ما بالا گرفت
جمله اسما مصحف آیات او
سر بسر دریای خم دریا نشین

بردار نقاب این عجب من

... که همدم کدامی من
نظری کن بچشم ما ای من
همدم ما شو و دوای من

نظری کن باین و آن می بین
در بر و یار همنشین می بین
دیده و نور را قرین می بین

جاودان مست عاشقانه...
ما از این دین ما که دارد دین
کی کند عشق عقل الحنین

سر در گشای همه ما نشین
نور خرابات فنا ما لا نشین
همنشین خود شود تنها نشین

عاشقانه خوش بیا آنجا نشین
گر بلائی یافتی بالا نشین
شرح اسما خوان و با...

بر در میفروش خوش بنشین
درد اگر هست نوش خوش بنشین
در سر فتنه اگر بیابی بار

بی مستی خوشی بدست آور
ذوق از زاهدان نخواهی یافت
حاصل عمر ما دمی باشد

واقف اسرار سبحانی بجو
نقطه وحدت در آ...
صورت و فردوس جانان...

هفت هیکل آیتی در شأن او
نور دین از شمس دین...
یار یاران امام...
چشم عالم روشنست از نور او

شمس دین راز او سید...
نور دین از شمس دین...
کرامت الله عجب...

گر شود روشن بنور...

جام می را بنوش خوش بنشین
در تو صافی محو شو خوش بنشین
خوش برو با باده تو خوش بنشین
گرمی کن بیا و خوش بنشین
جام می نوش با حریفان نشین
با چنین طایفه کمی بنشین
تو سیدم در پیاله می بنشین
آفتاب چرخ معنی شمس دین
کاشف اسرار معنی شمس دین
در ظهور چو قطب شمس دین
پیشوای طالبی و معنی شمس دین
دیگران جانند و جانان شمس دین
خوش بخوان قرآن و... شمس دین
... شمس دین
رهنمای یار یاران شمس دین
دیده روشن بجان شمس دین
چیست عالم سایه شمس دین
... شمس دین
نور بخش ماه تابان شمس دین
راه رو بار و همرو شمس دین
نور چشم مرد...
نور روی او منور...

چنین بصحبت... در یاب
از سر کاینات خوش برخیز
در خرابات نعمت الله را
بگیفتش هم می بنشین
در خرابات عشق مستانه
با دل ریش درویشی
نعمت الله اگر کسی جوید
سایهٔ خورشید اعلی شمس دین
گوهر دریای معنی از یقین
راه جان روشن... شمس دین
سید از صاحب دلانی...
دیگر اکنون بنده سلطان شمس دین
... گنج اله
خوش خراباتی و رندانه...
علم ما علم بدیعی...
شمس دین از نعمت الله...
این و آن باشد نشان شمس دین
عارفانه با تو میگویم روان
مجلس عشقست... شمس دین
نعمت الله سید... شمس دین
خبر از عین او که... شمس دین
در مظاهر... شمس دین

حلقه کن بگوش خوش بنشین
تا بیابی بهوش خوش بنشین
گر بیابی بگوش خوش بنشین

شاد و برخیز و... بنشین
... همراهی بنشین
... یکدمی بنشین

عارف و معروف شمس دین
کار دل بند... شمس دین
گرد بر جانت تجلی شمس دین

... گنج و ویران شمس دین
ساقی سرمست... شمس دین
از معانی و بیان شمس دین
زانکه او دارد نشان شمس دین

این معانی از بیان شمس دین
باده نوشان... شمس دین
گرچه... شمس دین

دیده بگشا و ببین نور او در...

حرف حرف بر لوح عالم چه خوش نوشته ایم
صد هزار آئینه دارد در نظر آئینه ای
در خرابات فنا جام بقا نوشیده ایم

چه خوش آیتیست آهی در دست
شراب و حقه جام محبت
چه خوش ساقی و خوش میخوارم

گنج عشقش بجو که در دل ماست
جام گیتی نما بدست آور
تا گرفتیم میان او بکنار

نوش کن آبحیات من خوش
ساقیم مست و جام پر ز می
جمله عالم نشان و نام او

هر که ما چون فتاد در دریا
ما و رندی خدمت ساقی
وو که زلف بتیم چه طراران

چون نهان تو پیدا در میان
بگذر از نام و نشان خویشتن

در همه منظور می بینم او بنام او بنشان
لاجرم هر آینه او را نماید آنچنان
ما بغم خوش فارغ از غم از دو کون
چه خوش شد وقت ذوق باده
چه خوش دردیست درد دل
برای یار کردم دوش نوشان
ز مستی همه جهانش خوش است
گر گدائی کنی نواز سلطان
آنچنان گنج در چنین ویران
تا به بینی جمال خویش در آن
خوش کناری گرفته ام میان
من باو زنده تو لی ز بنده
تا چو خضر زنده مانی جاودان
در سرابستان جان جانان
هرچه او را نیست خود نام و
قدمی ز خلوت یاران
کی خورد غم ز قطره باران
زاهد و بندگی هشیاران
می برد دل ز دست عیاران
سین آن انسان کر افتد
بس چه دست امتیاز نشان
بی نشان شو تا از و یابی نشان

بحر بود در میان ما بنگر چه حباب
خوانده ام از لوح العلیم
نعمت الله از رسول آموخته
چه خوش حالیست کو میفروش
چه خوش حالیست حالی
حریف ما حقه رند عشقیم
چه خوش شوریست نعم العالم
پادشاهی کنی چو شاه جهان
نور دیده بچشم ما پیداست
جان عارف بگیر و نقطه دل
فیض از نور نعمت الله جو
اینچنین زنده نباشد آنچنان
صورت لطفی که آید در نظر
موج و دریا نزد ما هر دو یکیست
گفته سید حباب جان ماست
یار اگر یابدت بیا یاران
کار ما هاستی بود دایم
هر عزیزی که میخورد با ما
بنده سید خراباتیم
اول و آخر نباشد غیر آن
نوش کن می جام را
تا میان او گرفتیم در کنار

خوش سبابی در کنار
باز اسرار معانی میکنم
گر بنده سید بنوشند
چه خوش شد وقت ذوق
که باشد آنچنان در
چه خوش
گرچه باشد ز چشم تو پنهان
همچو پرکار گشته ایم گرد آن
گفته سید
چو خیال او نشسته چشم
بتحقیقت در ظهور این روان
لاجرم در جان ما باشد روان
از سر کویت نرفتم بعد از آن
بود این کار کار ما بنگر
بنود خارش ز میخوارگان
لاجرم سر و درم
تا بیابی لذت از خم
دست باده در کراوه در میان

در مستی بر رفیقان
از کار زاهد نمیری کار
وا یافت و ماست
جام گیتی نمای ما آنست
گنج و گنجینه طلسم هم
حافظ امیت شش جهت
این سرا خانه خراب بود
آنکه یار و که زو سری این جهان
این جانها اگر یاران
محبت آباد
از سر کویت نرفتم بعد از آن
تا گر دل سوز من
دردی در دل و
چون رسیدی در سرا
گر بر بستان نظر

سرفدا کن در سماع عاشقان
اگر ذوق صفای آن
بزیارت کار باید
چه خوش حالی که میندارم
نعیم و نعمت رندی مجو
حافظ جامع خدا انسان
مینماید عیان بما انسان
صوفی صفه صفا انسان
گر بنا شد درین سرا انسان
نعمت الله را اگر یابی بجو
غم مخور چون اجل بنا
عاقبت یگانه گرد
هر که باشد همچو خواجه
نجرد نامش بود دوستی
جام می عشق تو نوشیم
در ره عشق تو بکوشیم
گوش کن ای یار خرد
جام گیتی نما زما بستان
دردمندی خوشی دوران
هم مرادی از این سرابستان
همچو بلبل ز گل نوا بستان
وقت سرمستی و مخموری

نعمت الله گر همی خواهی بجو
اگر خواهی حضور
طلب کن رند
بکو در بزم ما حدیث
بیا از نعمت الله جو
صورت اسم اعظمش خوانیم
هرچه در کاینات میخوانند
موج و بحر و حباب قطره و جو
دردی در دل که دوا
گوش نداکن بگو که یا انسان
گر نوای آنچنان
بگذر از حرص جهان
سید بعمر عزیز خوش
نعمت الله دینی و
دردی در دست
جان بهانی و دلم
سید خود خوانیم
ساغر پر ز می زمان
گر بیابی و بید خدا
بر سر آب چشم ما بنشین
نعمت الله بجو ز بیگانه
بنگ نزدیکی مرد و

همچو گنجی در دل صاحبدلان
دمی با جام همدم شو که
با بنهانی کی فرود آید ز بام
محرم راز کبریا انسان
مبدء کاینات و پادشاه انسان
همه باشند نزد ما انسان
میکند نوش و اما انسان
مینوا با اگر خواهی نوای اینجهان
خود که می با از خطای
باد پیمایی که افتد در هوا
آنچنان هرگز نخواهد
کوی مکو
بنده ام و حلقه جان
بخشش حضرت خدا انسان
آبرو ز چشم ما بستان
هرچه خواهی ز ما بستان

آشنائی ترک بیگانه بگو
صحبت رندان بغنیمت شمر
غیرت او داری ز غیرش گذر

گر همه عالم بدرویشی دهی
ما با و محتاج و او از ما غنی
درد او بخشد دوا ایم او دهد

ما نشان از بی نشانی یافتیم
مرغ جان از جیفه پرواز کرد
دردمندیم و دوا از درد

نوری از آن کنار بیار و در میان
بسته میان بخلوت میخانه ایم
عاشق کنار دارد و معشوق

نگر صورت گری در عین نقش
نقاب ماه را بگشا و بنگر
خیالش نقش کن بر پرده

نفسی و حباب از آن و گر
آبست و حبابست بی تو

در وصال هجر و هجری …
قصه رضوان بگو خوب …
خبر او نور بیت یا …
گر خدا دانی جدا از خود …
لطف میفرما عطا از خود …
تو فقیری این غنا از خود …
عارفا درد و دوا از خود …
اینچنین پیدا و پنهان …
بی نشان شو تا بیابی آن نشان
ساحت بزم …
کشته عشقیم و حی جاودان
از ما مکن کنار که ما ایم در میان
روشن چو آفتاب نمائیم در …
آنجا میا تو خویش …
عشقیم و آمدیم که ما …
وحی در چشم مست ما نظر کن
در این صورت تو آن معنا …
بنور آفتاب او نظر کن
بعین دیده بینا نظر کن
عالم سرابی و سرابست …
نور دیده ما صورت …
این هر دو بهم جام …

غره علم و عمل چندین مباش
نور چشم عالمی پیدا شد
از انا بگذر که … بحق
از خدا میدان خدا از خود …
ما در … در عالم …
از فنا و از بقا بگذر …
در همه حالی که باشی …
بر کنار از ما و با ما در میان
در خرابات مغانست …
سر بپای او فکن …
ذوق سر مستی ز ما …
ما را کنار گیر که آییم در میان
گر نه مراد او شده …
عشقست …
ما ایم جان و دل …
سید … که سلطان …
ببین منظور و ناظر را نظر کن
حباب و موج و قطره …
ولی چون آینه روشن …
چو عالم می نماید نعمت الله
بنگر که سراب …
اما نظر کن بحقیقت …

بگذر از هستی و …
روشنش می بین و …
نعمت الله باش و …

در حقیقت فعلها از خود …
نور روی او …
این فنا و آن فنا از خود …
نعمت الله را بجز از خود …

همدم جام جمیم و فارغ از …
آستین را بر همه عالم …
نعمت الله را بجز از …

با آن … همیشه … در میان
ما ایم جان و دل …
اندر تنش …

بجو این جمله در … نظر کن
در آن دلدار … نظر کن
نظر کن در همه …

عالم همه چون جام …
در اصل همه قطره …

مرد که بی بو …

در میکده با ما …
نظر کن ناظر و منظور …

از خلوت صومعه برون …
مستانه درای در خرابات
بگذر ز حدیث دی و فردا

سودای بیابان چه …
گر بخواهی بهشت جاودان
جامی ز حباب بر کن …

انیس صحبت سرکوی …
جانسار تو پروانه شمع …
ز رشته دل …

از علی ولی ولایت جو
خاک آن راه و آستان …
در حرم گر ترا …
باطنا با جلا …

روشن بنگر ماه تمام …
بیا در چشم مست ما نظر کن
بعین ما در این دریا نظر کن
و می در دیده بینا نظر کن
تو … نظر کن
ایدل ز جهان … گذر کن
در گوشه میکده …
یاران حریف را خبر کن
امروز صفات خود بدر کن
در چشم پر آب ما نظر کن
رندانه بیا …
مستانه ببزم ما گذر کن
با ما تو حدیث …
ایدل بدر خانه جانان گذر کن
رندانه مجرد شو مستانه گذر کن
مستانه چو پروانه گذر کن
ابواب عطا …
خانه دل ز غیر خالی کن
هم ولایت فدای والی کن
این بالش آن …
مسکن خود …
باطل خویش را …

در کوی خرابات بجو …
بنور او بیا در ما نظر کن
هزاران آینه …
همه اشیا …
کتاب نعمت الله …
در عالم عاشقی سفر کن
در بحر محیط حال …
از خانقه وجود …
خواهی که خدا را ببینی
هر سو …
خاک کف پای عاشقان …
هستی بگذار …
بنگر تو جمال نعمت الله
مستانه در …
با صورت …
چو مردم … دیده …
سید تو …
نظر کن این …
بنده خادم علی …
باش مولای حضرت …
جام گیتی نما …
آفتاب از …

می بین که خوش مست خراب …

در آن کتابی … نظر کن
نظر کن در همه اشیا نظر کن
مسما در همه اسما نظر کن

دامن چه صدف پر از گهر …
جز نفی عشق او بدر کن
در چهره سیدم نظر کن

خود را بکمال معتبر کن
در عالم هستی سفر کن
در جام جهان نما نظر کن

چون سایه مجرد شو …
بی منت …
دریا شو و از قطره …

فخر بر جمله موالی کن
منصب خویش … عالی کن
نظری کن در … حالی کن
بر در سیدم هلالی کن

در صومعه با زهد ... / در کنج دلم کنج غم عشق ...
سوز دل سوختگان آتش ...

سر خوش از نهای کوبان ... / زاهد گر گوید که باده تو نوش ...
... ساغر ...

در بحر ما قدم نه با ما و بر آور / دار بهوا که گردی سردار ...
جام شراب می نوش شادی ...

رندی که از کرم تو جام ... / دری یتیم از صدف ...
بنده هم حضرت سلطان ...

اگر معیت حاضر باش / ... خواب و ... / آنکه گوید که ...
ذره و آفتاب ... / کشف اسرار شرع ...

حالمی از نرگس مستانه طلب کن / ای یار حضور از ... طلب کن
گنج از طلبی در دل ویرانه طلب کن / در سینه شمع دل پروانه طلب کن
عاشقانه خوش ... / دست دل ...
هر چه در کام ... / ساقیا جام ...
من آشنای خویشتم ... / انجمنات ما ...
دریای ... / مستانه ...
فرصت غنیمت ... / ...
خوش ... / ای شاه روزگار ...
بشنو ای یار ... / صورت شرع را خراب مکن
اعتمادی بخود ... مکن / غلطی فکر ناصواب مکن
طعنه بر نور آفتاب مکن / گوش کن منع ... مکن

راز دلم از سنبل جانانه طلب کن / ... از عاقل صد ساله ...
جانا ... طلب / ...
در خرابات فنا جام ... / ...
پادشاه ملک خویش ... / نعمت الله ...
وردی بذوق ... / خواهی که پادشاه ...
هر مظهری که هست جام جهان ... / با سید خرابات ...
... / ... که میروم ...
یار قدیم خویش نگهدار ... / در باب نعمت الله ...
خویش رسوای شیخ ... / چشم بر شاهد و شراب منه
می مخور چون ... / از سر ذوق با تو میگویم
آخرت را چرا ... / عاقبت ...

از یک نظر عاشق دیوانه طلب کن / مردانگی از مردم مردانه طلب کن
... در شو و ... طلب کن

آتش ... / ... جان و دل ...
ذوق اگر داری ...

از ... در ... / مظهر ... / مسکن تو ...

این ... خوش ... / با او ... / خوش نعمت ...

گوش با نغمه رباب مکن / خوردن خود ... آب مکن
قول ما بشنو و جواب مکن / سر آبی ... سراب مکن
خنده روز ... مکن

... نفس ما ... / ... دل عمارت میکنم
... لاف از ...

در صحبت ما همه صفا این / ... مستانه ...
مطرب سخنم چه خوش آید / مستیم و خراب در خرابات

در خرابات خلوتی داریم / گر خواهی ... / ... زخوف بیگانه

... / ... / ...

... دو جام ... / ... / ...

نعمت الله را بدست آور / با سبکروحان گران جانی مکن
ما نمیخواهیم ویرانی مکن / بنده ما با تو سلطانی مکن
نعمت الله یار سرمستانه بود / ما را همه ذوق از خدا این
مستانه سرود میر این / در پاش سران همه سر این
رندی که میش اوی کجا / در دمندیم و از دوا این
خوش نشسته در ... / ... باشد و ز ما این
... آشنا این / خادم او ... اقلیم ...
... پادشاه ... / پادشه در کسوت ...
خوشبو ... / ... عین ...
این سر دو باشد ... / چون در دو قدح ...
... حضرت ... / ...

غم ... حساب مکن / عشقبازی کار ... بود
چون ترا ایمان ... / دست داور ...
دوستی بادی ... / تا روز صفا و ذوق ...
در عالم معنی عین عشقند / گوئی عشقش ...
شاهان جهان ... / ... ما از نوا این
... هر که او سود ... / ... می نه در ... خانه
بنده سید خراباتیم / سلطنت ...
... / در ضمیر روشن ...
نعمت الله ... / ... بود ... در کونین
... / ... وقمر ...
... / ...

... / دعوی دین ... / خویش ...

... / هر چند که صورت شد ... / ... دایم که ... / در مجلس ... این

... و از ... / ... گردی ... / رند مستیم و از ...

... / خوشبو ... / ... آن ...

... / ... / باشد ...

بیا انجا تو شد دلش اگر که شود غمیش
دلم خلوتسرا است خوش نشین
خیال ما بود غمها سوا حبیب الله

هر صورت که بینم خیالی نقش بینم

بیا ای سر ای جانم که جانش فدا
ز نور شید جمال تو جهان تو
نعمت گر سوم خیال جاودانم

ای تخت درشاه جهان جانکه ...
آینه صفات الهی ...
بیگانه از خدای ...
دلدار دار ... بود ذوق ...
روح القدس که ...

شاه ما بجهان شد از جانکه ...
دل محو ... خاص ...
کو ... آشنا ...

ای منور دیده مردم ...
هر چه بینم بود در چشم ...

که صد جان ابد جانان زهی بر تو
گر غیر او ملی نه بکس دیگر بجا
نعمت جاودان ما در خلوت
نعمت گر سوم کشته خیال جاودان
تو نور شد در نظر دارم لقا
همین دولت عشق سلطان
سر سودا عاشق فدای کم
تو سلطان مجلس امروز ...
تو خوش باش ...
محب نعمت اللهم ...
ای درشاه صورت معنی ...
بنده آن صفات ...
هر عاشقی که ...
صد جانشد ...
آمد برسایه ...
سید سر سلطنت ...
محبوب از جانی و صد جان ...
آن عنده که ...
نه که غلط کرد ...
در دار فنا ...
عالمی آشفته ...
میخواهد ...

هوائی در جانم که میدارد
خرابات و ما سر ساقی جام
دعای تو گفتیم ورقم از سر تو
سن آمد از زنده عشقم که جاودانم
ز بیگانه کجا سیم نشان آشنا
کجا باشد چنین باشد که او باشد
دلم خلوتسرا است غیر ...
ندارم در دست از دمی ...
خیالت نقش می بندم ...
از آنداریم هوا او که او دارد
مقصود ز آفرینش عالم ...
خلوتسرای نقش خیال تو ...
تو نور آفتاب وجودی ...
آنجان النس ...
گر هست طاعت ... نماز
ما یار یافت در حرم ...
رندان ... 
گر دست مراگیری ...
جز نقش خیال تو در چشم ...
جانش به خدا جوید ...
عقل میخواهد ...
گر کعبه بمیروم ...

تمام در همه عالم هوا ... 
سبوئی میکشیم ... 
هر جائی بصد ... 

که در عالم ... 

بجان تو که جان من ...
گشتم پیدا از همه عالم ...
تو ئی نور دو چشم من ...

بجسم و جان و دل ...
غیر تو نیست لایق ...
ما شد ذره رقص ...
هر گز ...
حمد خداست طاعت ...

هر کس بهوای خود ...
تائی ...
هر نور که ...

کر و اگر کرد ...
واقف بر حال ...

در بند بر سوئی ...

بنور ابسر زلف ...
هر جائی که میباشم ...
بخیر زلف تو ...

یاد ... جان که جانمن ...
بیار مطرب ...
بیار بسار ...
اگر چه ...

از دیده توئی ...
هر کس باری ...

ای زجان بر ...
تو رو چوئی ...
مجمع ...

جانا گر ...
بنده ...
همت عالی ...

سر و ور خش ...
زاهد مخمور باشد ...
محبان تو بسیار ...
تو کر بینو دمی ...
سر موئی ...
اگر صد تو ...
سر سودائی عاشق ...
تو العاشق ...
چه غنچه با دل ...
نعمت جاودان ...
سر و سید ...
از دیده ...
من بر همه ...
ای نور دو چشم ...
کفر ...
تو چه ...
مو بمو زلف ...
نعمت الله ...
در دور ...
کنج ...
اگر تو عالی ...
نعمت الله ...

محبت ...
سر سرمست ...
تو ...
دلم خلوتسرا است ...
اگر بلبل ...
حریف نعمت الله ...
تو سر ...
خیالت نقش ...
نوای ...
نوای از تو ...
هوای ...
عنبر ...
از من ...
سر مستم ...
نور دیده ...
سایه ...
کنج او ...
اگر حضور ...
جام می ...
عشق زلفش ...
ذوق از ...
در خرابات ...
ساقی سر مست ...

ای ستاره ...
تو ...
بجنج ...
منم مداح ...
تو سلطان ...
دو ...
به خوش ...
همه خوش ...
چون ...
جهان من ...
این مجوای ...
کنج خواهی ...
زاهدان ...
مجمع زلف ...
ذوق خواهی ...
می بجو ...

جوچه میجویی بیا دریا بجو
هر که بینی دست او در آرزوه
دست یک شا دامن خود در [illegible]

تشنه آبحیات از ما بجو
آنچنان چشمی که بینیده [illegible]
دست بکش دامن جود بر [illegible]

خوش درا در بحر ما ما را بجو
هرچه می بینی بنور او نگر

چشم ما از نور روشن [illegible]
در وجود خویشتن سیری بکن
در خرابات مغان رندانه رو

قطره و بحر و حباب و موج جو
در خرابات فنا افتاده ایم
غیر او نقش خیالی می نشست

یکدمی با ما بمیخانه خرام
رند سرمست اگر خواهی بیا
شرح اسما الکی خود بجو

عاشقی دریا دلی از ما بجو
سر بپا باش نه از نوا و بجو
حضرت یکتای بیهمتا بجو
نعمت الله را بچشم ما ببین
عین ما جویی بعین ما بجو
گر نه بینی دیده بینا بجو
صورت و معنی بیهمتا بجو
نعمت الله جو که با ما همی
هرچه میجویی بیا از ما بجو
نور او در دیده بینا بجو
خوش درا در بحر ما ما را بجو
نور او در دیده بینا بجو
حضرت یکتای بیهمتا بجو
ساقی سرمست ما آنجا بجو
خوش درا در بحر ما ما را بجو
هرچه میخواهی بیا از ما بجو
جای ما جویی بیا آنجا بجو
بگذر از نقش خیال او بجو
نقد گنج گنج دل از ما بجو
ذوق سرمستان ما آنجا بجو
در خرابات مغان آنجا بجو
آتشش در دود فر اشیا بجو

یکدمی با ما در رندی [illegible]
عشق را جانی معین [illegible]
نقطه در دایره پنهان شده
نور او در دیده بینا بجو
بر کف ما خوش حبابی [illegible]
گرچه کارت در جهان بالا گرفت
نور چشم ماست از دیده [illegible]
نعمت الله را از ما بجو
در وجود خویشتن سیری بکن
در خرابات فنا رندانه [illegible]
جو چه میجویی بیا دریا بجو
ما نه دریاییم و دریا عین ما
آینه گر صد شماری در نظر
جستجو بعاشقانه خوش بود
آبرو جویی در رند ما بجو
قاب و قوسین از حیا طرح [illegible]
از بلا چون کار ما بالا گرفت
سید ما راز یاسین مطلب
آب رو جویی در رند ما بجو
دینی و عقبی یا [illegible]
در همه آیینها او را طلب
نور او در چشم ما پنهان شده

آب روی ما بعین ما بجو
جای آن بیجای ما هر جا [illegible]
آشکارا نعمت الله پنهان بجو

در صفای جام می ما را بجو
منصبی بالاتر از بالا بجو
آنچنان پنهان چنین پیدا بجو

حضرت یکتای بیهمتا بجو
سید سرمست ما آنجا بجو

عین ما جویی بعین ما بجو
در همه آیینه او را بجو
نعمت الله از همه اشیا بجو

مخزن اسرار او از ما بجو
منصب عالی از آن بالا بجو
صورتش از معنی طاها بجو

حضرت یکتای بیهمتا بجو
یک مسما از همه اسما بجو
آنچنان پنهان چنین پیدا [illegible]

[illegible] خلوت دل کرده ایم

[illegible] گردی همچو قطره در [illegible]
[illegible] در بحر بی پایان ما
[illegible] گردی برای ابر [illegible]

[illegible] وجود خویشتن سیری بکن
[illegible] ما نقد گنج ما طلب
[illegible] جا وانخواهی بیا

[illegible] رو جویی در رند ما بجو
[illegible] نور چشم ما نگر
[illegible] زلف او و داو [illegible]

[illegible] کشتی نه و در عمان بجو
[illegible] از آتش عشق [illegible]
[illegible] مطلب از ما [illegible]

بگذر از قطره بیا دریا بجو
سرو باکرد میخانه درا
[illegible] ما [illegible]

جای ما در جنت المأوی بجو
در خرابات مغان ما را بجو
خوش روان شو سوی ما [illegible]
تشنه آبحیات از ما بجو
حاصل از دریا و ما را بجو
گوهر در یتیم از ما بجو
حضرت یکتای بیهمتا بجو
از چنین گنجی بیا آنرا بجو
خلوت میخانه ما را بجو
نور او در دیده بینا ببین
دل بده باده چه ما با ما بجو
حسن او در دیده بینا بجو
در سر ما مایه سودا بجو
هرچه می بینی از او دارد نصیب
آشنایی صحبت صاحبدلان
آن بحظ آرزوی دل و کام
در ریاب آرزو دل طلب
سید از پنهان و کناریش طلب
عین ما جویی بعین ما بجو
در جهان جای خوشی ما را بجو
جای ما آن بیجایی هر جایی
مظهری لی نعمت الله بود

سید ما نور چشم عالمست
رند سرمستی خوش اینجا بجو
هر دو عالم را ببین وانگه [illegible]
هر کجا گنجی [illegible]
نعمت الله جو که با ما [illegible]
آنچنانکه هست از ایشان بجو
دست بکش دامن خود در [illegible]
عاشق و معشوق ما هر دو [illegible]
شرح اسما عارفانه خوش بگو
نعمت الله در همه اشیا بجو
رو و جان بگذار تا یکتا شوی
رند مستی گر همی خواهی بیا
در عدم ما را وجود دیگر است
نعمت الله در همه اشیا بجو
در بوته نعمت صاحبدلان
رخ خود در الخلوت [illegible]
ذرات کائنات از خورشید [illegible]
هر قطره شو آنگه کناره برون [illegible]
دیده ما جز خیال ما نبیند
هرچه بینی هر که آید در نظر
مجلس عشقست این ما و [illegible]
نعمت الله در همه اشیا بجو

نور او در دیده بینا بجو

حضرت یکتای بیهمتا بجو
گنج او از جمله اشیا بجو
شارح اسما طلب اسما بجو

هرچه میخواهی از و حالا بجو
صورت و معنی آن یکتا بجو
یک مسما در همه اسما بجو

آنکه یکتای بیهمتا بجو
در خرابات مغان ما را بجو
گر حضوری بایدت آنجا بجو

آنچنانی ز خدمت سیده ایستاده
چون بی نشان [illegible] خوانده ام
روشن شد ذره ها [illegible]

نور او در دیده بینا بجو
حضرت یکتای بیهمتا بجو
ترک ما و اگر دو ما را بجو

گنج او در کنج دل اینجا بجو
نقش می‌بیند خیال این دو ما
درد و درد دلش نوش کن شاد

در دل کو هر دلی دریا بجو
عشق مخمور است ترک او مکن
در لب و ندت ذوقش خوش بجو

درد اگر داری دوا از خود بجو
رو فنا شو تا بقا یابی ز خود
گنج در کنج دل ویران ما

چاکر عشق است بیمار ما جانانه را جو
شعاع نور مهر او در نور دیده
جام جان اگر خواهی جام ما

در بحر معین ما نظر کن
از ما بشنو نصیحتی خوش
گر طالب علم کیمیائی
با همنشین قرین ندیم ما باش

عجب حالی که دیدم ...

جان فزا کن خضر تجانان بجو
ترک این و آن بگو آن بجو
غم مخور از درد او درمان بجو
نعمت الله جو که تا یابی تمام
از چنین بحری چنانچه بجو
عاشق سرمست جانی رو
سر خود را که ز خاک سر بجو
گر براه نعمت الله می‌روی
هر چه می‌جوئی جو ما از او بجو
چون شدی فانی بقا از خود بجو
گنج اگر خواهی بیا از خود بجو
نعمت الهی ... و منت عمر
برو گر باده مخمور در میخانه جو
نشان سوز شمع ذوق ...
حریف آشنا جو ز خود بیگانه جو
گر ذوق طلب کنی ز ما جو
نگاه درد او دوا جو
یکی کن و یکیش خدا جو
ز خاک کیمیا کیمیا جو
از هر دو مراد دو سرا جو
ور نیز دریا با دو عین ما بجو
مهر صفوت که نماید ز آن معنی بجو

سینه بشکند ... یار طلب
زلف کافر کیش او ز یار دو
نعمت الله را اگر جوئی بیا
شکر این نعمت از آن یار
جو هر در نیم از ما طلب
انا الحق گفته منصور دار
جان فزا کن خضر تجانان طلب
رهبری از آل ... بجو
تشنه گردی سوی جو بیائی
از خودی تا چند گوئی با خود
صورت معنی جام می تو
نعمت الله را بیا از خود بجو
گنجی گر کنی رغبت بیا در کوی عشق
خبر از درد اگر بینی خالی الدرد
خرابات ما مست اگر سودائی ...
بگذر ز خود و برو خدا جو
تا دردی درد نوش کردیم
دهقان ... ذکر کن گدائی
ز روح بگیر جسم بگذار
مستیم و حریف نعمت الله
چه جوئی از آن ... خدا ز ...
خراباتی ... ساقی جام می

مخزن اسرار الستان ...
نور روی او ببین ایمان بجو
مجلس رندانه سر مستانه ...

خوش دراو در بحر اگر گوهر بجو
در سر دار فنا سرور بجو
دل بدلبر ده از دلبر بجو

غرق آبی آب را از خود بجو
خود رها کن رو خدا از خود بجو
حاصل هر دو جهان از خود بجو

گنجی گر بود میل و لولو آرزو
گر وقت خوش خواهی برو در کو
بیند عاشق مستی چنین از او

تا درد در از ما دوا جو
از کسب حلال غذا و نوا جو
بگذار کدورت صفا جو
در مجلس او جام ما جو

حریفی گر همی جوئی بیا آنجا بیا

... سوی کرخیا بخی ...
... باده سر داشت ...

... مرستان محمود بجو
... در بحر ما بیا ما
... در کنج دل میجو ...

... در ... ما ...
... مخزن تا روان ...
... فروش که گندم

... عاشقان ...
... راه ...
... آن را بی و آن ...

... برو خوش ...
... خرابات سرود ...
... وکعنکوی ...

... خود فنا شو
... دست ...
... عاشقان دریا

چه جانت زنده دل گردد ز ...
بیا بنواز ساز ما نوای ما بجو
اگر درد دلی داری بیا همدرد
حال مستی جز که از مستان مجو
غیر ما در بحر ما بی ما مجو
غیر گنج‌بخش در دل ویران مجو
بر سر دار فنا با ما نشین
صد دل ... ده صد جان
با ملک فقر ملک سلیمان
کاهست وکاه فراوان
تا بنده ایم و سید ما نعمت
عاشقانه بجان رو ... مرو
بگذر از نام و از نشان مرو
بی خیالات این و آن مرو
به خرابات میرو و سید
نوش و نوش و خوش خوش میرو
خوش سبوئی بدوش خوش میرو
بگذر از گفت و گوی خوش میرو
شادی روی سید مست
رندانه بیا حریف ما شو
در باب نوا و هم نوا شو
فارغ ز وجود و دو سرا شو

در او در بزم سر مستان می جام
گر دردی سرا گر وی که میجو
حریف دردمندی شو مراد ...
در خرابات مغان رندانه ...
جان و دل ایثار جانان کن
ز خدا دادیم خدا را مطلب
سبیل سید میر سردار ...
سودا مگر که عشق نصیب جان
بادرد دل خوشیم دوا از چه
گوئی که هست خرمن عاشق ...
جائیکه هست لایق جانان
راه عشق فراوان هست
ذوق داری که جام ...
سر و یار رفیق یار ...
با چنین همرهی خیال مرو
گر تو خواهی هوای میخانه
مست و مدهوش میرو
دیگ سودا به جوش آورده
جام می را بنوش خوش میرو
خواهی که تو پادشاه ...
تا چند بگرد بحر گردی
گر بنده حضرت خدائی

خوش بیا تا ...
گر آمده‌ای من خود در امر او

مجلس چه مجلس رندانه بجو
غیر وصال حضرت جانانه بجو
مجمع خوش دوران بجو

ببین ... روضه رضوان ...
دار و ... درد ... دشمن ...
صد خرمن چنین بر باران

جاودان همچو عاشقان ...
در میخانه مغان میرو
از مکان سوی لامکان میرو

بر در میفروش خوش میرو
تا بیائی بهوش خوش میرو
باغبان بخدمتش خوش میرو

در حضرت پادشه گدا شو
در بحر در آ و آشنا شو
چون بنده حضرت خدا شو

در راه

بقا در عشق اگر خواهی فنا شو
انا الحق زن چه منصور ابر ... شو
ببوی گلشن جانانه گذر کن

چو مرد ره دیده گوید ... شو
در کوی خرابات گر فقیم مغانی
عاشق شو ... عقل ... کن گه

باکی در خواب ... بیدار شو
همچو منصور فنا گر ... انا الحق
... در سید ... پایان خواه

گفته عاشقان ... شو
از سر ذوق گفته ام سخنی
از کنار نگار اگر ...

آه جان سوز عاشقان ...
سر ساقی و حال میخانه
باز گلبانگ بلبل مست

قول ما حقست از حق مشنو

سید شاه هست و بنده ... شو
حیات از وصل میجویی فنا شو
برابر دار و در دار بقا شو
بیان بلبل چه خوش گویا شو
چه سید بنده الشاه ... بیا
در زاویه چشم ... و همچنین شو
مدانه بیا ساکن انجمن ... شو
سخنی عاشق سر ... شو
با سید ... قدم ... آ
کار بیکاری مکن ای ... آرزو
... سر دار فنا پال ... سر دار شو
ذوق گر داری در او ... بحر
نعمت الله ... سید ... شو
سخن ... گفتم ... الحجاب ... شو
بی معانی از آن ... باز
از کنار آی و در میان شو
سخن سیدم روان ... آن
از جان بیدلان ... شو
با تو گفتم نگان نکان ... شو
از گلستان بر آور آن ... شو
نعمت الله را ... دان
که معتقد کاه مطلق مشنو

شاهی طلبی برو گدا شو
مشو خودبین خود ... بیگانه
صدف بردار و گوهر ... طلب کن
فانقو بالبقاء و قرب ...
باطن خواجه و ظاهر گدا ...
گول که منم عاشق معشوق ...
سر بیست ... ما جا ...
در آتش عشقش ... بیا
بیوش چه چشم خوش او ... بین
عشق و داری چه مرد ... آ
همچو ماهی که ... بر تو ...
در نظر از چشم او ... عیب
خوش دارد ... او ... خوار
با تو گویم حکایت ... آن
می و جام و ... باد آو
تو سکن جام می که ...
آه جان سوز عاشقان ... شو
سخن خوش ... بگویم
ذوق الحجاب اگر داری
نکته از عاشقان ... آ
با تو گفتم ز جان ... شو
از زبان هر چه دارد تو ...

... خود را ... او ...
در ... بحر ما ...
... از وجود ...

عشق ... تحقیقت ... او
... امانت طلبی ...
... نور ...

وصل او ... جان ... جو
... نقطه ... و ...
کار عیار ... ما ...

بشنو از قول آشنا ...
... آن یکیست ان ...
با تو گفتم ز جان ز جان ...

ز سر ذوق ... ما ...
تو بشکن جام ... روان ...
... رازی در ... آن

تو بشکن سر انا الحق مشنو

... معشوق ... شو
... دان ... آرزو

... ... جمال ...
... که ...
... عزیز ...

... خیال ...
... الحجاب ...
عاشقان ... ما ...

از این مقصد ... عشق مشنو
قصه مستان ... مشنو
گفته مستانه سید ... آن
دادیم ما کمال ولی از کمال ...
سر چشمه خوش ... از ...
جاوید باشد او ... از تو
سید یکیست در دو جهان او
حسنی بیا ... جمال ...
با نوش کرده ایم ... از ...
از حال ما ... ما ...
... نعمت ... آ ...

بگیر مان با ما ... بار ...
و حق گر عشق می گوید ... شو
از همه اشیا تو ... عشق ...
نقش خیال اوست که ...
رندیم لاابالی و ...
مستی که وصل او بود ...
هر کس ندیده دیده ... دم
از لوح کائنات ... ایم
هر کس که نیست عاشق ...
ساقی سوال کرد که ...
مستان ... تو بشکن که ... کمال

حال بحر ... ذوق
من گویم ... الحمق مشنو

در خواب ... دیده ... او
فی باده شراب حرام حلال ...
آخر بجای خویش ... ما ...

کا ... ابو ... طی ...
انسان ... کم ...
جانه فدای باده ... ...



روی ... مود
... شش
... حرف
بحکس
میکنی

هوای خویشتن بگذار گرد آر هوای او
مقام سلطنت جو گدای حضرت او شو
مرا مجاز بخشید بسر جمله رندان کرد
چو عالم منصبی دارم که اسم بنده سید
نوای عالمی بخشی اگر یابی نوای او
بجانان جان سپار و بدل که کار عاشقی
گدای حضرت او گر شاه عالمی گردی
چو بنده هر که فانی شد حیات جاودانی یافت
چشم عالم روشنست از آفتاب روی او
از عرب آمده ای ملک عجم بنگر
در میان ما هر یکی در کنار از هر یکی
جنت مجوی هر کسی باشد بعد از [illegible]
گوشه گیر با شیوه سر او
هر زمان ور ابود کاری دگر
غیر او در آتش [illegible] جنت

چشم عالم روشنست از نور او
در رو آینه ما منگر نمی گنجیم
آفتابی می کند پنهان [illegible]

بسم گو بخدمت او
عالم جود وجود یافت از وی

غنیمت دان اگر یابی ز خلوتسرای او
گر شاه بخت [illegible] اگر جان باشد
همیشه باد از آن [illegible]

همه [illegible] اگر [illegible]
هوای خویشتن بگذار اگر داری هوای او
همیشه بنده گدای او اگر باشی [illegible]

هر چه میگوید مردم [illegible] گفت گوی او
شاه ترکستان ز جان شد بنده
عقل کل حیران سرگردان شده [illegible]

چشم بگشا به بین انوار او
کار خود بگذار و بنگر کار او
کی بود با ما و عنقا او
نعمت الله بر سر دار فنا
ناظر او جنت خبر منظور او
حاکمیم از حکم و منشور او
لاجرم پنهان بود مستور او
نعمت الله نور چشم عالم است
رفته هم روان بحضرت او
مرحوم بود و مرحمت او

نخواهی دید نور او اگر بیدار نشد
اگر دار بقا خواهی سرا ز فنا بگذر
دلم خلوتسرای او عزیزی در وی گنجد

مقام سروری جویی سر کوی غنیمت دان
بجا دزدی در روشن [illegible]
اگرچه مختصر باشد زدنیا [illegible] عالم

جا چنانکه باشد قیمت جان [illegible]
آینه [illegible] دانی چرا
[illegible] روی در روی ما

روشنست انور روشن چشم ما
ما مشرق [illegible] عاشقیم
صورت و معنی [illegible]
خوش بر آمد [illegible] سر او
او [illegible] پیدا شدیم
[illegible] خواجه [illegible]
در دل ما عشق جانان جانانست
روشنست دیده ما [illegible]
چندی که تو را [illegible] رساند
منعم [illegible] نعمت خدا [illegible]

طلب کن نور چشم از روی او که تا یابی
فنا شو از وجود خود که تا باقی [illegible]
گر عزیز و منی [illegible] از این خلوتسرای او
فقیر حضرت و دیم غنیمت ز غنای او
[illegible] جاودان خواهی ز خلوتسرای او
گر خوش شد [illegible] دل اگر باشد
فقیر از فدا کردم فدای که فدای او
همیشه بنده [illegible] بود سید زعطای او
هر دو عالم قیمت کمتر از موی او
شاهدان ز جان دلت گرو شد بازی او
گل بنویم گر بیابم بوی گل از روی او
نعمت الله روز و شب باشد بجستجوی او
لاجرم خندید باد و دید او
او فتاده بر در خمار او
[illegible] آثار او

غیر او [illegible] مشهور او
من ندانم غیر او دستور او
جنت اعلی ز او حور او

آن [illegible] او
منعم باشی [illegible] نعمت او

[illegible] صادقی که بینی

[illegible] عشق [illegible]

[illegible] چو نعمت الله گو
[illegible] کار مجنونی
[illegible] کائنات گردیم

[illegible] عقل [illegible] مجال مگو
[illegible] مجلس ما
[illegible] جمال [illegible] تنها
[illegible] عاشق مگو بدالا هو
[illegible] نعمت خوش

[illegible]

[illegible] او وا او
[illegible] شدیم

جان بنده زاده بباد خدمت او
ما هم حضور نعمت الله
بسیار گر باز گو [illegible] جان بگو
هر [illegible] بگو حدیث سلیمان بگو بگو
مو بمو احوال آن زلف پریشان گو بگو
نعمت الله از کتاب عشق [illegible] گو بگو
دلنوازی چو نعمت الله گو
یکبازی چو نعمت الله گو
پاکبازی چو نعمت الله گو
سر نهاده به پای سید خویش
بگذر از وهم و از خیال مگو
جز حدیث می زلال مگو

دل عارف نشنود الا هو
هیچ را جسم نشنود الا هو
نیست عاشق مگو [illegible]
معنی [illegible] صورت گر [illegible]
گر فشان جمال او شود روشن بچشم [illegible]
وز آن جام [illegible] صفای خود [illegible]
[illegible]
با همه [illegible] نشسته [illegible]
عین ما از ما [illegible]

او دوا و با ما هر آن چه داریم
خوش شوق بهمن همت او
ناله از [illegible] چون عالمی بشنوده اند
ساقی میخانه دل ساغری گو بیار
ما مرید پیر خماریم و مست جام عشق
بر پریشان جهان [illegible] گو بگو
دل خلقی تمام غارت کرد
ساز عالم بذوق خود بنواخت
رند مست [illegible]
سرفرازی چو نعمت الله گو
[illegible]
سخن از [illegible] اگر گویی

غنچه باغ گلشن لاهوت
من کیم تا زبان من گوید
نعمت الله نگوید الا هو
[illegible]
عقل [illegible]

داریم هزار منت او هو

بلبل [illegible] گلستان گو بگو
مطرب عشاق جان [illegible]
در خرابات [illegible] عقل [illegible] بگو

ترک تازی چو نعمت الله گو
کارسازی چو نعمت الله گو
تو نبازی چو نعمت الله گو

عین بحر سخن ز آل مگو
خبر از حال گو ز قال مگو
دم مزن سر ذو الجلال مگو
هیچ بلبل نگوید الا هو
سخن از من نگوید الا هو

[illegible]

[illegible]
[illegible] مخمور [illegible] مگو

بگذران با ما دو ابریق ربا نشین
سیدم زلف سیاه دو بر دوشان
چشمی که نه بیند روی آن رو
از جام حباب آب جنوش
هر ذره آفتاب جنبش
در مجلس عشق بزم رندان
این دوئی از چه خوب است از من تو
عشق داری در آ در این با
چشم احول یکی دوی بیند

عمر بر باد میرود لی او
با چنین مست عقل مخمور است
گر هزار است و در هزار هزار

عالم ستور است بجز حضور او
ما شرابخانه رندان باده نوش
مغرور بود عقل ولی عشق بجوش

گفته است [illegible] جهان حباب تو
دو نگو [illegible] کم خاشا
آب گاهی حباب گه جست
همه منسوب لطف الله [illegible]

گر دو بینی ز چه ما از خود بشو

تاریک بود چو چشم [illegible]
از باده [illegible] جو
با ساقی [illegible] دوست با او

ای که من و تو یکی بود نی دو
عین الیقین است [illegible] جو
دو نماید در آینه بنگر و
سید ما غلام حضرت است
کی بود زندگی چنین بگو
گو برو هر چه با دلش میگو
نزد عارف یکی است [illegible]
ذکر سید همیشه این باشد
خوش خوش [illegible]
زاهد بنگر جنب حضور او
مسکین [illegible]
سلطان [illegible] شد چو
عین [illegible] دو
وحده لا اله الا هو
گاه در بحر گاه [illegible] جو

سهل باشد هر که او بیند بجود

با ما چنین خوشی در این بحر
گنجینه گنج پادشاهی
در جام جهان نما نظر کن

عقل گوید دوئی ولی مشنو
اسم عالم وجود او [illegible]
آفتاب و عالمی سایه
پادشاهان نیز [illegible] و آن جو
نفس عمر غنیمت دان
در دلم هر یکی نمی گنجد
احول است آن که یک دو می بیند
وحده لا اله الا هو
جام جهان نما است که داریم در نظر
عشق آتشی خوش است که عود دلم بسوخت
هر کس که دل [illegible]
سهل است [illegible] سید رندان [illegible]
در دو عالم خدا یکی است [illegible]
همه رو نی بوجه او دارند
هر چه محبوب میکند [illegible]

مائیم چنین بحر و [illegible]
مجمع صاحبدلان شد موی تو
ما را کف آب [illegible] جو
مفلس گردی ز دوان هر سو
تا بنماید یکی [illegible] رو
چون سید مست [illegible] گو
بگذارش برو دیگو [illegible]
[illegible] وجود دیگر کو

حاصل عمر خود [illegible] جو
غیر آن یک بگو دیگر کو
تو چو احول نه ز بینی دو

در روی چو [illegible] نماید ظهور او
خوشبو شده دماغ جهان از بخور او

هر یکی در وجود دیگر کو
لاجرم جمله را [illegible] دیگر و
هم افعال او بود نیکو
لطف الله [illegible]

از آن سرمستان مخموران مجو
[illegible] این دوئی از ما او
[illegible] هزار

[illegible] در حقیقت او
عقل با عشق آشنا نشود
[illegible] نخواهی یافت

در سرای [illegible] عشق او میگو
جام ما اگر طلب کاری
[illegible]

[illegible] پیدا شده از بود او
[illegible] در کنار آورده ایم
[illegible] تشنه ایم

[illegible] یکی بود نی دو
[illegible] حسنی
[illegible]

[illegible] جام می گو
[illegible]

حال مستان بپرس مخموران مجو
او نما پیدا او ما قائم باو
گاه در جسم است و کاری در سبو
نعمت الله [illegible] مخموران [illegible]

غیر یکی در دو [illegible] دیگر کو
همدم ترک کی شود [illegible]
تا ز تو باقی است [illegible] تو
طالب [illegible] لطف الله شو
حضرت او در حضرتش می جو
جرعه خود در جام می [illegible]
در پی آب میروی هر سو
گیسوی سیدم نخواهی یافت
لاجرم داریم با بودی نکو
[illegible] گنجد میان ما او
آب میجوییم در بحر و جو
آینه داریم و داریم در نظر
وحده لا اله الا هو
حسن [illegible] تو در هر رو
غیر یک آفتاب دیگر کو
لطف الله میکند تکرار
[illegible] خوش خوش ز جام نکو
[illegible]

آینه بردار خود را می نگر
هر که چشمش غیر او [illegible] ندید
آن یکی در هر یکی خوش خوش [illegible]
میر ارباب [illegible] سرمستان [illegible]
عاشق [illegible]

باده [illegible] یکی [illegible]
می وحده ز جام [illegible]
[illegible]
گر بگیرم [illegible] جان
جام گیتی نما بدست آور
بنمود این ظهور [illegible] او
تا حجاب بود [illegible] بگو
عقل میگوید بگو [illegible] عشق
دیده ما هر یکی بیند یکی
خوش [illegible] در بحر جهان ما
سید بنده نشسته [illegible]
آن یکی و ظهور دو نمود
جام می [illegible]
در خرابات [illegible] مستی
وحده لا اله الا هو
ساقیا [illegible] دو جام [illegible]
[illegible]

تا به بینی جمال جانان در رو
هر چه آید در نظر بینید مگو
هستی ما بود [illegible] زما و تو

برو بعقل هر چه خواهی گو
باشی با عاشقان او دیگر دو
گنج معنی ز گنج صورت جو

نوش میکن و گرد [illegible] سبو
تا ببینی نور آن رو
خود نباشد وجود ما باو

عشق میگوید سخن مستانه گو
چشم احول گر یکی بیند دو
[illegible]

دو نماید ولی نباشد دو
قول مستانه [illegible] می گو
گر طلب میکنی [illegible]

[illegible] رندانه [illegible]
[illegible] دیگر مگو

بطفیل عشق جامی می باش

شد روان آب حیات ما بجو
عشق سرمست است در کوی مغان
موج دریائیم و دریا عین ماست
در چنین آئینه گیتی نما
عارفانه بیا و خوش می‌بگو
بحر عشق است مادر او عوغا
درد و ما دُرد گنونی
انچه بینی گفتهای مستانه

آنچه بردارها بینی در او
آب چشم ما بهر سو شد روان
ما بساحل کنار آورده ایم

از محیط عشق و بحر ما بود
عارفی کردم ز نداز معرفت
هر بلا کاید از آن بالا بما

هست جاودان با ماز خود
گل ما خار خوش باشد ولیکن
در این گلزار خوش غنچه

گر ز صحبت خواجه دلو
نعمت الله در همه عالم یکیست
لشنه آب حیات است ما بجو
سر برود دل در پی او گو بگو
خوش حضوری کرده ایم دلم بگو

وحده لا اله الا هو
عین ما از همین بانی بجو
آن یکی باشد و نباشد دو
نور من است نوی و من از او
نعمت الله یک است در همه عالم
جان جانان خوش نشسته در برم
آب رحمت بیا ما را بجو
سوی گنجد سلطان او
نعمت الله مست در کوی مغان
وصل فصل قرب بعد نجابه
ترد ما جز عارف آشنا مجو
آن بلا جز نعمت الله آبجو
نعمت الله چون سخن گوید از او
حضور یار با ما غیبنا
اگر باشد گل بی خار خوشبو
اگر با نیست عیار خوشبو

مستانه ام از نقش خیال الحمد و ملیم
گر شاهد احول ببین این یکی بده
ابر امیدش از جام حباب
بشنو از خود سخن دیگر مکن
چشم ما روشن بنور روی او

ذکر مستانه میکنم شب و روز
با شرابها عاشقان او بگو
عز او نیست در وجود آید و
خرقه با کرده بوس داری
فارغ است از خیال عقل و دو
خبر یکی و جمله عالم یکیست
خم میخانه یک شیم و درشیم
در دو عالم خبر یکی ندیدم من
در پی ساقی روان شد سو بجو
عین و زمانیم و دریا عین ما
زنده سرمستیم در کوی مغان
دیده ام آئینه گیتی نما
روح قدسی شاید او گو باشد
واری که با من هم سبانیست
نظرا ... بخر ایم
تیغ عشق او کرشته کردی

هر چه آید در نظر عین سلم و

عین ما میجو از عین دریا جو
هر چه گوید گو بگو آن را مگو
لاجرم چشم ما او را با و
سید بنده نشسته در بر و
تو ز من بشنوی و من از او
خوش بگو لا اله الا هو
ور تو گوئی که هست غیر مگو
جامه خویش از خودی بشو

این دوئی پیدا شده از ما و تو
خود حباب شد پیش جام
چشم احول آن یکی بیند دو

غیر ما با ما در این دریا مجو
زاهد در جستجو غیرآشنا مجو
غیر او در اینجا پیدا مجو

کناری با جانان لذت خود
چنین نرگسی جهان خمار خود
فتاده بر سر بازار خوشبو

رجام نیز خوش خوشبو
آفتاب نابان است
حال نتوان گفت

نرگسی برگوی بر ما حباب اند
... رندانه ...
... انشسته ...
... عاشقان خوشبو

خوشی با مردم منور ساخته
مغان بزم خوشی آراسته
... مست او ...

شاهی با گدائی ساخته
مجلس ما آراسته
آفتاب در عالم پایان

عشق او خوش بی قرار
گنج در کنج دل ما جسته

... کرد
جز می باما

شادی غم است اگر خور نمی
دوست خواب خوش خوشبو
دید آن آفتاب خوش خوشبو
هر که بیند بخواب خوش خوشبو
خوش بنوشم بیند زسر ذوق
چند نقش بیابان آن ما انداخته
آمد در بزم ما از رخ نقاب انداخته
از نقاب سر ز روی آب
ذوق وجد در دیر شیخ شاب
نعمت الله جزئیات مجلس خوش ساخته
صورت از لطف خود منور ساخته
رند ساقی جام می با مرد خود ساخته
بر سر سلطنت سلطان سرور ساخته
هرکسی سازد سری در شب ابر
آتشی در جان ما انداخته
ساز جان خوشی بنوا ساخته
شاهباز است عالم فانی
نعمت الله نور چشم مردم است
عزت و عز او را ساخته
دل فراوان گنج از او آموخته
سید ما جمالش دیده است
خون بجوانان تحاسن تحریر

شوی از عمر بر خورد از خوشبو
بار با حجاب و بهشت و
چشم چشمه پر از آب است
گل بگیر و گلاب از وی بستان
هر که گوید جواب خوش خوشبو
سنبل اف پریشان کرده بر گل
بر کشیده تیغ عشق عاشقان شوریده
آتشی در جان کشیع نیمه
زاهد عشق را هر شده جام او
جام وحدت داده دست وحدانی
بنده است متقابل آفتاب رو
عشق و محبت از آن بدر با
اسم اعظم است چون نامه بر شود
نعمت الله خانه دل جا ساخته
بر سر دل نشسته شاه عشق
برده گوی دلبری از دلبران
این لطیفه بین که سلطان و گو
و عجب وی کسی شناخته
عشقبازی کار آتش بازیست
نور ما روشن است از آفتاب
دیده را از این آن بر رد
زلف بگشوده نموده انجمال

شاهد حجاب خوش خوشبو
چشمه پر آب خوش خوشبو
زانکه بوی گلاب خوش خوشبو

بلبل شوریده در باغ آب داده
هر کوی محبت بحباب انداخته
عطر پر وانه خوش اضطراب انداخته
آن یکی سجاده وان یکی شراب

تا بدانند جز یکی خود را چنین ساخته
عین ما آب روی و دیده چشمه ساخته
عین ما روشن الزاو بدید بظهور ساخته

ملک دل از غیر خود پرداخته
مرکب عشق به میدان تاخته
با نظری چنو او ساخته

از چنین گاه با ما نسو
گو بیا از نار عشق افروخته

شنود او گفتها یکنفت

ساقی [illegible]
هر دم ذرات عالم آفتابی [illegible]
[illegible] گرده [illegible]
غافل در کوی عشق سر گشته
[illegible] نقش خیال او در دیده
[illegible] جام با [illegible] باشند
[illegible] دل من با بیدلان
سلطان عشق [illegible]
[illegible]
نقش خیال [illegible]
زنار کفر [illegible] دل [illegible]
جام شراب [illegible] عاشقانه
تا [illegible] روی [illegible]
هر نفس ساقی دو [illegible] مرا
روی [illegible]
تا [illegible]

هر سر مویی عالم [illegible]
سید ما [illegible]
چشم [illegible]
[illegible]
ساقی سر مست [illegible]
چون [illegible] در [illegible] گشته
[illegible] گشته
هر که چون ما [illegible]
هر که گشته غلام سید ما
خوش [illegible] گشته
[illegible] جانان
[illegible] گشته
رندی [illegible]
آن [illegible] چشم مردم [illegible]
خوش [illegible]
شادی روی رندان [illegible]
از [illegible] نام داریم
[illegible] خواب [illegible]
[illegible]
هر کرا باشد [illegible]
ساغری [illegible]
[illegible]

در خرابات مغان مست [illegible]
عالمی را دل [illegible]
[illegible] جمال صورت معنی
کس [illegible]
نعمت الله [illegible] زندان [illegible]
[illegible]
هر چه [illegible] دل
ساغری مدام [illegible]
در همه جای معنبر گشته
رند جهان [illegible]
خوش [illegible] جام [illegible]
[illegible]
[illegible] عالم [illegible]
روز [illegible] در دست [illegible]
[illegible] آید [illegible]
[illegible]
سر رشته [illegible]
صورتش در آینه بنمود روی
آینه با او [illegible] رو برو
تا شود روشن [illegible] اسرار عشق
نعمت الله [illegible]
روی [illegible]

عاشقانه مجلس [illegible]
[illegible]
آفتاب [illegible]
[illegible] گشته
سالها جان من [illegible] گشته
لاجرم [illegible] گشته
مستانه در خرابات [illegible]
ناله [illegible]
سر رشته [illegible]
جام [illegible]
امروز [illegible]
[illegible]
گشته زان معنی [illegible]
او تجلی کرده [illegible]
آینه بردار و بنگر [illegible]
جانان [illegible] بنگر [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ساقی [illegible]
[illegible]
[illegible]
چشم [illegible]
[illegible]
ساقی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
تا [illegible] خراباتی و میخواری
[illegible]
[illegible]

شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوز [illegible]
[illegible]
دلبر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
چون آتش عشق زد زبانه
در [illegible] جهان [illegible]
مطرب [illegible]
شاه [illegible] کنج و ویرانه
چون من مست رند دیوانه
در جهانم [illegible]
نعمت الله حریف می و جام
[illegible]
[illegible] کنج ویرانه

کرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
روشن [illegible]
عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خوش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible] کنار [illegible]
[illegible]
در [illegible] ساز عاشقانه
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible] بجام می
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
آفتاب [illegible]
حسن او پیدا شده در [illegible]
دائما باشد [illegible]
مظهر او [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
باقی [illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible] شمع پروانه
[illegible]
فارغ از آشنا و بیگانه
[illegible]
[illegible]

اگر جانان حیرت است کز دل او عشق است
بیا مطرب عشاق ساز عاشقان نواز
وا در مجلس رندان بیا بلبل بی‌دلی مستان
خیال عقل عشق او خیال آن و حضور
مرید پیر خرابات خم میخانه مدهوشم

عشق او خود حجاب باشد نه
در گلستان گلی که می‌بینی
نقش غیری خیال‌ها کرده‌ای

در دو عالم جز یکی دانیم نه
عشق جانان روز و شب در جان ما
اعتقادات ما رندان تمام

جان زجانان دریغ دارم
در خرابات همدم جامیم
دیده روشن به طلعت اوست

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده
غیر تو اگر نقش نماید
در نقاشی نظری که نتواند دیده

در عقل عقل و علمت نادان ...

ره گوشه خلوت در او در کنج میخانه
کمال عقل فضل و قصد شیخ ترسا
ترسا بجو من رندی چو باشد جام میخانه
بیا ای ساقی رندان که در غیبت ...
غیر او در حساب باشد نه
ور نقش هم گلاب باشد نه
جز خیالی بخواب باشد نه
در خرابات هیچ جو تشید ما
غیر آن یک یکی بخوانیم نه
لم نفس عشق جانانیم نه
منکر احوال مستانیم نه
درد درویش هیچ بیند مجوییم
دل بغیر نگذارم نه
هیچ همدم چو جام دارم
غیر او در نظر نگارم
نقشی به هوی نسبد خویش
نگاری بجز نگار ندارم بدیده
غیرت نگذارم که آرم بدیده
نقشی و نگاری که نگارم بدیده
جان در تن ... نهادی با

برادی عقل زان کر من نهم ...

طلب گنج عشق مرهم که او ساقی بادنست
ولی از رو منت از گنج گنجد انجو
در میخانه بگشاده صلا ... رند ...
حریفان شدی گردان می بزم ...
می عشق است جان او عالم
سایه و آفتاب را دریاب
بجز از جام می که نوشش کنیم
رند مست خراب باشد نه
از خیال غیر آید در نظر
عشقبازی آیت و شان ماست
چشم ما روشن به نور روی اوست
در پی دار روی دلربا نیم نه
هر چه دارم امانت عشق است
سالم او وی محبت او
بجز از تخم ... تخمی
در سر عمر خود بر آرم نه
زدیده ما آب روان است هر سو
هر شب بخیالی که بار روی ناید
هر خاک که کشته تخم محبت
ار حکم کنی آب بیارم بدیده

سخن از غیر بگو ...
حریف لعنت الله شو بجو ... عشق
چو میجو ... از عقل ... بدانی
که در عشق او ... گنجی ...
خرابات مطرب عشق ساقی ...

مثل این می شراب باشد نه
سایه بی آفتاب باشد نه
بازان تراب باشد نه

نقش او بر دیده بنشانیم نه
عاقلی نیک می‌دانیم نه
بر خیال غیر حیرانیم نه

جز بدان حضرتش سپارم
دست از می خوری بدارم
غیر او در دلم نگارم نه

ازما طلب آب که باریم بدیده
تا روز ستاره شماریم بدیده
استاده که ما آب بیاریم بدیده

ما نور روی او دیده
نور او ... بادلی است دیده‌ایم
دیده ... نگاهی کرد

... نگار در نگار بر دیده
هر که جوید عین ما ما را
دیده هر ذره که می‌بیند

... دیده را دیده
... شرح ...
... عین ...
... چشم ... روان شود ...

نور او دیده دیدم نور دیده
دیده دیده ما غیر روشن
نور شد دو چشم ما از آن نور

نقش نگار تو نگاریم بدیده
... لعبت ...
... نظر کرده ...

... می‌بندم بدیده

هر چه دیدم همه نکو دیده
در نظر آب سو بسو دیده
جان جانانه رو برو دیده
نعمت الله از او نظر دارد
سبب نماید چو نور در دیده
صدف و بحر هم گهر دیده
آفتاب در قمر دیده
هر که او نور نعمت الله دیده
نوری که شکل جمال تو دیده ما دیده
نگاه کرده در آینه ... دیده
نعمت است که ما از ما جدا دیده
از آنکه دیده بچشم تو چشم ما دیده
... معروف نعمت اللهم
نور دیده دیدم نور دیده
چنین بحر را از خدا او را شنیده
نظر فرما بنور او که دیده
تمام بلبلان ... گشتند
در دیده ما بین که تواند بدیده
خوش گوشه بگرفته ... بدیده
غنچه ... با خلاف ...
ذوقیست ... گفت ... چکنم
... نقش خیال خود که دیده

زلف و رویش ... گرد
دیده ما یکی یکی چند
چند گویی که من نمی‌بینم
نور او را بنور او دیده
نور روی که چشم سر بیند
جام می هر که دید رند او
دیده دیده بنور او او را
جان و جانان بهم کرده دیده
فرو گرفت خیال تو او چشم مرا
نه دیده دیده من زجمال ...
بسوی مردم دیده نظر کن و بنگر
کسی که دیده بیگانه دیده در ...
ز لا اگر گذشته بالای الا دیده
خیال نور چنین دیده که دیده
سعادتی ببین که سلطان ... عالم
نما انعام داده نعمت الله
نسیمی از گلستانش وزیده
نور است که در دیده ما روی نموده
یک نقطه محیط است که در دور درآمد
هر ذره که بینی به خورشید نماید
خود خوش ... معقول نظر کشید
بنور روی ... دیده من

الفرو ... سلام ... بود دیده
گرچه احول یکی بدو دیده
روشن است آفتاب کو دیده

دیده ما بچشم سر دیده
دیده هر ذره که می‌بیند
این نظر دیده زان نظر دیده

جانا که نیست غیر از خیال تا دیده
خوش است این نظر و دیده خدا دیده
که نور دیده خود را بچشم ما دیده
هر آنکه نور رخش دید آشنا دیده

با اسم اعظم ورا افزوده
غلامی زده عالم بر گزیده
همه عالم بنعمت پرورده

روشن از این دیده ما دیده که دیده
این دایره خطی است از آن نقطه کشیده
آن دایره رسولیست که از غیب رسیده

نظر فرما که بینی نور دیده

الف به خواندم گردم فراموش
خرابات است ما مست خرابیم

خیالش نقش می بندم بدیده
عنایت بین که الطاف الهی
ملک صورت کلبق [illegible] نظرش
مجرد گشت و زعالم چو رسید
خوش نقش خیالیست که دیدیم
کفتم که لبت بوسه هم گفت بچو شکر
با ساقی سرمست همی خیزیم دگر بار

ما نقش خیال او نگاریم بدیده
دایم دل ما برو در میخانه مقیم است
تا عجب بود هر چه بیاید از غیب

من روح نازنینم کان [illegible]
در گنج جان [illegible] ما اهل دل ایم
من [illegible] منظور کسی نباشم
چون نور لطف او هم [illegible]

خیالش نقش میبندم بدیده
خیال عارضش در دیده ما

خلقی بر عالم آدم کشیده
ز محوران عاقل و ارشیده
بخوردن آفتاب نعمت الله
چنان نقشی چنین بیند که دیده
چنین حسنی لطیفی آفریده
ملک صورت با خلاق حمیده

خوش خوش است این نقش بست [illegible]
شهرین باز از معقول که دید که شنید
یک جام شرابی باده و عالم بخرید
خلق حسن خوی حسنت که او را
خوش نقش خیالیست و ما بسته بدیده
گر جان طلبید [illegible] بسپاریم بدیده
عیشش کن اندوست که [illegible]
در بندگی سید رندان خرابات
من [illegible] زاری جان رسیده
فارغ ز خوف و بیم بنور حیره دیده
هر شاه هم که هم بدید چو من [illegible]
هر کسی که گویم و گفت او شنیده
مطلوب طالبانم معشوق عاشقانم
خیال حسنی چنین بچشم کرده بدیده
بود نقشی که بر آبی کشیده

گذشته از وجود از عدم هم
بیا با ما درین بزم تا نشین
که در هر ذره روشن بدیده
منور شد بنور شمس دیده ما
درین دور سر فتاد در محبت
بزمان سید ما ساقی سرمست

در نقش سر پرده ما بنده نظر کن
در کوی خرابات جهان است خرابیم
دوشب در خلوت شاه درآمد
چون سید ما گفت با خلاق حمید
نوریست که در دیده ما روی نموده
این گنج نشستنا از سر دوست
خوش خلق عظیمی که هم خلق بر او است
آن بنده علامت که ای خواجه خرید
مست الست عشقم جام بلی بدستم
خورشید چشم جام نور مه زوانم
فرزند عشق یارم پرورده نگارم
در کوی عشق باده دستم فریبم
آن سید زمانم خطا بر خودی کشید
دو چشم روشن است از نور رخش
صبا در گلستان میخواند شعرم

نا مده صفات محمد [illegible]
که در نعمت نیکو آرمیده

نظر فرما که در دیده گزیده
خلقی برهاند تا بنده کشیده
با میخانه میرانش رسیده
کسی کز قید عالم وارهیده
کان نقش خیالست که دیدند بدیده
از درد سر ما چو مخمور رهیده
مهمان عزیز است که [illegible]

نقشی است که بر پرده ما بند [illegible]
خوش خوش از معقول که گفته شنید
سید همه حق با در اخلاق حمید

در خلوتم نشستم با دلبر [illegible]
شهباز لامکانم [illegible] آن
همچون شکر [illegible] بنده
این کفر و دینم از این آن رسیده

بر دم سینا بدان بدیده
شنیده غنچه و دامن دریده

[illegible] از دم ما سرمست

[illegible] پیدا آمده
[illegible] در وجود آمده
[illegible] با فهیم

[illegible] پیدا آمده
[illegible] حباب ما بجو
[illegible] زنده درجا

[illegible] شاهدی عجب از غیب آمده
[illegible] ساقی مدام و ساقی دیگرا

[illegible] هنوز کرده
[illegible] غنچه بنموده
[illegible] آفریده

[illegible] مو روام کرده
[illegible] میخانه در گشاده
[illegible] ما جام محبت

[illegible] کلاه کج نهاده

چنین شاهی بر جهان رسیده
فتاده آتشی در دل دگر بار
نور او در چشم ما پیدا آمده
آب دریا ما بر ما آمده
حکم ما از ملک بالا آمده
نعمت الله رو بمیخانه نهاد
صورت و معنی هویدا آمده
زانکه جمله عین دریا آمده
ساقی سرمست بزم ما آمده
سید و بنده بهم آمیخته
اینچنین خوش شاهدی عجب از غیب آمده
زانکه روی این کلام [illegible] آمده
در جوانی نعمت الله با نشود [illegible]
جام جهان نما از روشن نور کرده
حسن چنین لطیفی اظهار نور کرده
سیلاب رحمت او [illegible] معمور کرده
خوش آتشی بر افروخت [illegible] هم
جام جهان نمای ساقی [illegible] کرده
در حق جمله عالم انعام عام کرده
افشای سر خود را بر ما [illegible] کرده
جانان جان سید بخشید نعمت الله
بر بسته میان بر گشاده

دلم آینه گیتی نمائی است
مکرر از سیدم حرفی شنیده
آن یکی ظاهر شده در هر یکی
مجلس عشق است رندان حضور
قطره بودیم با بحری شدیم
میل ما کرده با او آمده
دیده ما روشن است از نور او
خوش بلائی میکشم از عشق او
هر چه آید در نظر با نور چشم
هر دو را گوئی که یکتا آمده
در گلستان غنچه گل ز هوا دیده
نو عروس فکر کرم شاهد [illegible]
این زمان باز آمده بر [illegible] غیب آمده
در خلوت خرابات بزم خوشی نهاد
ما [illegible] آشنا به او
هر آینه که بینم او را بما نماید
از بهر نعمت الله جانها بخور کرده
ماهی بسر دوید گرد فلک شب و روز
میخانه چنین خوش [illegible] سبیل کرده
سلطان [illegible] جهان گرفته
تاجش بکج نهاده چشمم کلام کرده
رندانه در آمده مجلس

لطف خود لطیفش آفریده

هر یکی بنگر که یکتا آمده
ساقی سرمست تنها آمده
این چنین دری دریا آمده

نور او در چشم بینا آمده
این بلا بر ما ز بالا آمده
از جناب حق تعالی آمده

پیرهن بدید سید من حبیب آمده
در شاهد شاهد میخوانم [illegible] غیب آمده

با یار خود نشسته اغیار دور کرده
داده بلا با توبه او [illegible] کرده
در چشم روشن نورش ظهور کرده

تا بدر جود کامل تمام کرده
ما را شراب داده مست مدام کرده
عقل آمده بخلوت خود را غلام کرده

بردست گرفته جام باده

بگشود در شراب خانه
در کنج دل خرابه ما

---

جنت الماوای خلوتسرای میکند
همدم هر خرابه ایم باز ندا گرفت
صاف باران است از عشق او

---

هر آینه که دیده و دیده
ما دردی دردنوش کرده ایم
در بحر محیط غرقه گشتیم ما

---

هر آینه تو نیک بنگر
بنگر و بود آینه چه نمود
با آینه رو برو نشسته

---

آفتابی روی به نمود در روز
دل هر دست لطف او دایم چه جور از ما

---

چشم ما روشن به نور روی او است
شمع عشقش آتشی بر ما زده
تاب خورشید رخش سبحان برده است

---

مستانه صلای عام داده
گنجی ز محبتش نهاده
بر هر طرفش هزار استبد
جام سرشار خرابات رندی میکند
پادشاه عالی که گدایی میکند
هر که او عشق باشد مبتلای میکند
نور است که چشم ما نموده
آینه خدا با نموده
این درد با دوا نموده
ما هست ما با نموده
در آینه عشق او نموده
گو آینه را نکو نموده
بنگر دوست اگرچه دو نموده
آن آینه رو برو نموده
چشم ما جابای ما از نور او چنانکه شده
همچنین چون چشم ما ز آینه پیدا شده
همچنین شاه آمده ساقی بزم شما
حسن او در آینه پیدا شده
دیده ما این چنین پیدا شده
شوخ شنیدم که او چون ما شده
واقف اسرار او ولی شده
دیده دل از نور منور شده

---

سلطان چو در شبستان خفته است
شاهانه به تخت دل نشسته
مشغول به خرابات ساده
در هوای میکده بر باد خواهیم داد دل
عاشق مستیم برو بعاقل خلوت نشین
در سر سودای سرمایه بود دو کون
در جام جهان نما نموده
باطن بنگر که پادشاهی است
بردار نقاب بر که ما را
بیگانه ندید است بدید ما
حسنی بین و نور رو نموده
در جام جهان نما نظر کن
بر آینه آفتاب چو تافته است
در آینه او چو دیده بند
هر که دید او همچو ما شیدا شده
آب چشم ما بهر سو رو نهاده میرود
شیدا عاشقانه ترک عالم کرده
هر که دیده همچو ما شیدا شده
عین ما بینید بعین ما چو ما
بر در او جنت الماوای ما است
نعمت الله در سخن آمد از آن
مجمع جانان از نو معطر شده

---

گر گشته سوار گر پیاده
جان همچو غلام ایستاده

---

هر کرا جنت باشد در هوای [illegible]
صومعه هرگز ندارم من [illegible]
هر چه حاصل کرده ام دارم [illegible]

---

در ظاهر اگر گدا نموده
در عین فنا لقا نموده
او را همه آشنا نموده

---

گو دیده جمال او نموده
پنهان چو کنیم چه نموده
عالم همه مو بمو نموده

---

قطره قطره جمع گشته آمد در یا [illegible]
گو شیبا با حضرت یکتای [illegible] شده

---

عارفی کو غرقه دریا باشد
دل مقیم جنت الماوی شده
مشکلات عالمی حل شده

---

[illegible] شد نظر به
[illegible] از زر جنت یافته
[illegible] جمال تو پدید آمده
[illegible] آمده گوشه کرده شد
[illegible] نظر کاینات
[illegible] ان چشمه آب حیات

---

[illegible] باشد گلگون چو یم
[illegible] جام [illegible] عشق
[illegible] شود چون شنو [illegible]

---

[illegible] فانی ما از بهر
[illegible] با شد با [illegible]
[illegible] از که گو یم از بهر

---

[illegible] پنهان و پیدا از بهر
[illegible] جام پیدا آمده
[illegible] حضور کی باشد کسی
[illegible] آفتاب روشن شده
[illegible] گلاله از روی لاله
[illegible] جانان [illegible]
[illegible] تو چه [illegible]

---

در سر سودائی سبی سر شده
در نظر روشن ما خورشید شده
آه ما از آن نقش مصور شده
طره شام از تو معنبر شده
نقش خیالی است مصور شده
ره کنند از همه خوشتر شده
گفته تو باده سپید شنو
همه از عین یکی باز بگو یم همه
گرچه بنشستیم با هم برو یم
دور شود که بگو یم لو شمر
نغمه ترانه چو یکی باشد آن یک
باز آورد دست ما از همه
بازو دریا چو در یا از همه
گو نوا از شب اشیا از همه
نعمت الله رند و سرمستی خوش
کی شناسد این سخن هر یک
یک شربت و لی ساغر
مست گردانید ما از همه

---

صراحی بدست آمده رنگین پیاله
رو ان جان سپارم که انیس لاله
چه قدر قدح چو جای لاله

---

این دل ما بود عشق تو خوش
قطره از آب زلال آب
ساغری داد نشانی با
باد صبا بوی تو داد نشانه
صورت و معنی چه آفتاب
عین سما بود اسم شد از آن
نه سخن آنکه مکرر شده
اگر گوئی که چنین گفت خیالی بگو
بوی زلف نه هر تازه مو خوشبوم
آبرو ئی همه قطره جو یای بهم
هر یکی رمز دو آنکه بگو یم همه
روز امروز است و فردا دیده [illegible]
عارفانه شرح اسرار الخوان
سرشته خاکپای عاشقان
دو عالم او است یکتا از همه
آفتابی است ما بدبار ما
ساقی از بخشد شرابخانه
جام می بگشت می بر ما بحر

---

مکن عیب رندان اگر باده نوشند
منم بنده او دارم گواهان
اگر بنالد من است بیروی

---

وصال او ز آب خوشتر شده
گشته روان چشمه کوثر شده
زان لب آب همدم ساغر شده
عالم از آن بوی معطر شده
هر دو بهم یک برابر شده
آمده و اوّل دفتر شده

---

وقت آن است که دریا شویم همه
لاجرم لطف بتان جمله شویم همه
شاید ار نشسته قطره بجو یم همه

---

بگذر از فرد او و فرد از همه
یک نما چو و سما از همه
تا شود جای تو بالا از همه

---

این چنین بر بود و در خور همه
عاشقانه هم چو ما مجنون همه
خرقه ناشسته شد و قربه
مینماید شاید در همه
گر بشکند از من و تو چنین شد هوا له
دلم وقف عشق است بنیاد
گر از ناله ما گرفت نا له

جانی که از تو ناز و نیاز بود همیشه
بلبل بدولت گل ناطق بود روزی
موج از زبان دریای کف گفت ...

نخدانا از خود شدم آگاه
یوسف جان نازنین شم
نور ظاهر شد نماند ظلام

هر چند که ره برد سوی شاه
الله تو فرمن آفتابی
مازان تو هم سر خرابم

راهم زنیم همره رویم همراه
گاهی چنین که چنین ...
رندو بیگانه مانده ایم دایم

نسوزانا جا کرامت و معنی شاه
در همه آینه جمال نمود
جامع جمله کمالات است

در طریق عاشقی پروانه باشد

گر ذوق داری بخوان گفت ما
چشمی که در تو دید چشم ما بود
طوطی نطق عاشق که با ما بود همیشه
نظر بما چو دوست در ما بود همیشه
گفتم که عشق دید پنهان کنم و لیکن
بچه الفهم دی و التبه
سوی مصر دل آمد از کنعان جاه
گشت فانی غلام باقی شاه
لاجرم دید وجود خودم
هم شاه بود بدولت شاه
ما خاک محترم در راه
العبد ماله لمولاه
هست از نظر تو ناظر حق
هم سید هم بنده هم جاکر شاه
گاهی چنان که دانی چنان تو ...
گر عزم راه داری ما با تو ایم همراه
توقیع آن ارد حکم ولایت
با ضیا آفتاب نما هر ماه
غیر او را ندیده ام والله
بنده کامل است عبد الله
ره زنی آمد بر و مسیح گاه
نارسی بار بارگاه پادشاه

گر یک شعر سید از صد ساله
اندک که با خبر شد از خود بیخبر بود
گر در سماع عارف غوغا بود ...
جنبش یک شمه غمار کنند جهانی
هر کس که گشت عاشق بیدل بود همیشه
گرد گنج خراب می گشتم
مهر عشقش چه ره نمود بمن
چون همه او است غیر او کس نیست
نعمة الله است خود آگاه
ما شاه در درون پرده دیدیم
تو جان طلبی ما نخواهیم
در نامه چو شرح دل نوشتیم
سلطان دو کون نعمة الله
جام می لطف او بخشیم جانکه داریم
رندیم لاابالی مست در خرابات
ای بنده بندگی نما پادشاه گردی
باشد نشان آن بر نام نعمة الله
لیس فی الدار غیره دیار
گاه عاشق بود گهی معشوق
نعمة الله را بدست آور
ره ندادم شد بخشم رو بشاه
ره زنان ...

در لطف عنبر نسبش بود همیشه
جانی که باده نوشند غوغا بود همیشه
در ملک ... آن و یغما بود همیشه

تا بکنجی فرو شدم ناگاه
گر چه بودم هلال گشتم ماه
گفته ام لا اله الا الله

دیگر نرویم سوی خرگاه
هستیم در این سخن با کراه
هستی تو ز سر سینه آگاه

در باطن آفتابیم در ظاهر ...
با ساقی حریفیم دایم بگاه بیگاه
زیرا که پادشاهند ... کلاه

وحده لا اله الا الله
مهر یکی ... آه
تا ز خلق خدا شوی آگاه

... دو بیت شاه

... وادی مبتدی گر ...
... گناه و تو ولی

... جان طوطی دارم مدام
... رازگوئی با صبا
... زبره روئی و لی

... نهانی مستانه را
... سخن گوئی با
... ذوق مستی ها

... هوای او داری
... خود مشکل

... مستان جام می ...
... صافی ...
... عشق ...

... بر دو آن ده
... مده گر باشد حیف
... عاشقان بخشش

ای که راه خویشتن را از نگاه
بگذر از خود دگر چه خواهی کنج
دل ز ما کردی بری یعنی که چه
می به پنهان مخموری یعنی که چه
پرده گل میدری یعنی که چه
... باوری یعنی که چه
سروری خواهی بیا سر ...
مفردی دستار از سر ...
لوح محفوظش بخوان ...
رخت بربند با خود ...
بردای عقل بند مست مده
دامن ذوق باز دست مده
سر موئی با نکهت مده
نعمة الله را بدست آور
... را بدست ...
چو سکر ز جان آخر بیا جانا ...
چنین گنج ...
اگر جمعی خواهی ...
درد و درویش بدر منداند
دردی جام می ... اند
بخش من ... آن ...
نعمة الله مده مجنون ...

راه تجرید است گرد ره ...
بزم سید جوی گوی ...
هیچ بر ما منکری یعنی که چه
می نهی با لب جام شراب
بر سر راه بنده افتاده ایم
دم مزن از سید گر عاشقی
پا نهاده سر از آن خوشتر ...
آنکه گوئی جام می نوشیدم
عارفانه نقش غیر ...
سر بپای سید مستان فکن
بنده سرمست می پرست ...
ساقیا جام می بیاد بیار
می ز باده که حیف بود
ای حبیب ... دست مده
مخموران مده می ...
اگر فرمان ...
نشان ...
و گر دل ...
ساقیا دست ما و دامن تو
جرعه نوشان جام خود ...
نوش کن جام می که نوش باد
مستان ...

بگذر از اسباب ...
روی بدر ... خانه بر آه آه

آبرو ... یعنی که چه
بر سر ما ... یعنی که چه
بندگی سروری یعنی که چه

خرم ...
رو قدم در ره ...
... از سلطنت ...

بجز از می بدست ... مده
جز بمستان می پرست مده

چو چیزی ... ساقی
تو ...
بزم فرمان لطف خود ...

ساغر می بدست یاران ده
جرعه جام خود بایشان ده
جرعه هم باده نوشان ده

بیا ساقی جام می بساند ه
سهای زانو مبابد لوا
نور رعنائی و جان و جهت جو

ساقی قدح شراب در ده
از پرده عجب وی ...
در ده کسی ...
در سیدای ...

چندین لو ان که ما دام از ...
رها کن کفر و هم کافر و مسلمان ...
چو دان تو ... ...

ده چو ... که بیدار کرده
غنچه از گلستان ... نمود
گوهر ... در صدف ... نهاده

نرگس ... سرخوش کرده
... جان ما ...
... عشق ...

می ... ما ...

بیا یک جبر ... از ... خدا
نصیب ... بهای ... جنبو اده
مده ما را غلط ما ... ده
تو سلطانی ... سید ... تو
... کباب ... در ده
... خطاب ... در ده
با کی بده ... در ده
ما را ندهی بجواب در ده
شادی روان ... الله
چه جای ... سلیما
چه خواهی ...
چه جان ... بخواه ...
غلام ... ما ...
شکل جانان ... آشکارا کرده
بلبلان ... کرده
چشم ما ... کرده
... بخود ... نموده
سنبلت ... کرده
... کرده
... کرده
حال ... زلف ...
نور ... کرده

دو صد جان ... عجب ...
در تو خلوت ... مدام ندا ...
که داند قدر در درد عشقت
عطائی کرده ... باده
... جام
العشق ... پادشاهی
... عشقم ...
نهان ... شراب ...
ده ... شراب ... در ده
... 
خرابات ... ساقی جام ...
... خوش ... تو ...
... غلام ... سلطان
صورت ... و زده
نرگس چشم مست را می داد
جو ... عاشق ... باز
در کلام خویش گویا کرده
دست ... از خون دل ...
جان ... کردی ...
ابدال ... حالت ...
... دل ... کرده
... دو ...

بدر ... خدا ...
مرا ... خویش ... باده
بیا ... روی ... باده

لطفی کن ... بجواب در ده
در ملک چو آفتاب در ده
راهی بنما ... در ده
رندانه ... بجواب در ده

که ... عشق ...
چندین ... خاقان ...
... کنج ...

تا جمال خود ... کرده
عقل ... کرده
نام خود معشوق ... کرده

بازی ... منقش کرده
عشق ما را باز ... کرده
... عشق کرده

... 

... جام ...
... 

... دل ...
... عشق ... بند ...
... ساقی ... کنج ...
... 
... 
... 
... 

... 

... 

... 

تا ... می ... 
... 
... 
مهر تو شمعی و جان پروانه
هیچ ... هیچ بیگانه
او باده و کوشه کاشانه

در صد ... در هر شانه
یک ... هر ... 
گنج ... کوشه ... پروانه
خوش ... 
... جهان ... دیده
در ... 
... 
گرچه ... 
... 
... 
... 
... 

ابدال ... جام ...
غم ... عشق و جام ...
... فراوان خورده
عقل ... عشق او
کار ما از جام باده ...
... چشم ...

گرچه ... 
از فروغ آفتاب ...
... عشق ...
... 
نور چشم ... 
... 
... 
گرچه ... 
... 
... 
... 
... 

می جام جان ... خور
... ما ... خورده

... دیوانه
ساقیا ... بده پیمانه
در نظر دارم از او دردانه
با ... عاشق ...
ساقیا ... بده پیمانه
... مست در هر خانه
روح ... پروانه
... پیمانه

... سجده
... 
چون ... 

... 
... 
... 

... دیده ... 
... 

حریف بزم رندان شو که عمر جاودانی

گفتم لب تو بوسم گفتا بیا که جانی
العقل گر بیابی ذوقی که در گذشت
گر چشم تو ببیند نوری که دید چشمم

هر خیالی که نقش می‌بندد
دل مجنون بعاشقی لیلی است
آفتابی سایه عالم

موج بحریم و عین ما آب است
هر چه غیر خدا است بد او بر

جسم و جان را بعد گر می ببین
آب باشد یکی ظرف بسی
جام گیتی نما است نظرم

ساغر می یکی است زنار بشکن
در خرابات عشق مستانرا
سخن با یک دو زنار بشکن

هر یکی است بادشاه و جود

میخانه گذاری کن که عمر جاودانی
گفتم که نقش رویت گفتا در آب بینی
گفتم چو میبکنی کف گفتا در شراب بینی
هر قطره در این بحر چو شاب بینی
هر ذره که بینی چون آفتاب بینی
شاه عالم که گدا است نادانی
مظهر حسن اوست نادانی
مبتلای بلا است نادانی
مرز او در قفا است نادانی
غیر حق باطل است نادانی
عالمش ساخته است نادانی
همه بجا اصل است نادانی
همه لفظ بر اوست نادانی
منکر آن مغز و پوست نادانی
گرچه بیننده هست نادانی
جسم جان روبرو است نادانی
هرچه هست آن یکی است نادانی
هر سدان یک است نادانی
گفتار با ان یکی است نادانی
قول یاران یکی است نادانی
در وجود آن یکیست نادانی
گرچه لشکر بسیست نادانی

ز شهد جام می لبستان جام می بستانی بالی لذتی چون یا کر آن کنی
گفتم خیال وصلت گفتا بخواب بینی
گفتم حجاب از ما گفتا حجاب بینی
دربارگاه خسرو گر بگذری چه فرما
از بحر نعمت الله گر جرعه بنوشی
این گدا پادشاه نادانی
در محیطی که غرقه ایم باش
در دردسر خوش مباش
نعمت الله تخلیق هم بد
غافل از این غافلست نادانی
هر که عالم نشد بعلم رسول
کشته عشق و زنده جاوید
هم از آن رو نکو هست نادانی
گفته عاشقان بجان بشنو
با تو گر ما خبر هم داریم
نعمت الله ابد است آن ور
آن یکی جنگ است نادانی
موج و دریا اگر چه دو نماید
روی خود را زهر بنگر
نعمت الله یکست در همه عالم
آن یکی یکی است نادانی
هر سپاهی ز لشکر سلطان

گفتا تو کی حجابم تو با حجاب بینی
شوری ز لعل شیرین بر شیخ …
دریای ما بسوی الله جل اگر ببینی

جان ما آشنا است نادانی
که ترا این دوا است نادانی
هرچه لطف خدا است نادانی

تجد ما جاهلست نادانی
سیدم قائل است نادانی

عز ما این کیفیت کوست نادانی
عز فتم شت و شوست نادانی
این نصیحت نکو هست نادانی

عین ایشان یکیست نادانی
دو مکو آن یکی است نادانی
نزد رندان یکی است نادانی

شاه جانی یکیست نادانی

… از موج حباب
… که باد آن عز قسیم

… جسم اند نادانی
… در بالاپیش …
… ای حباب …

… زلم آن تو دانی
… لاله ز عیب جان جانم
… ایشان کوی عشقیم

… عشق … نکز ماتی
… است هر ساقی ما
… ایشان کوی عشقیم

ما رندیم عاشق تو جان جهانی
… ای بسیار برآید …
… ما معاشقه گردیم …

… جام و شراب کرده
عشق و معشوق عاشق …
… نور دیده …

عین ایشان یکی است نادانی
هفت بحر اند گوهر نادانی
نعمت الله که میر مستان است
همه جام جمشید نادانی
سنبل شبنم اند نادانی
در حرم محرم اند نادانی
گرچه بسیار عاشقان باشند
دلداده تو را جان تو دانی
حال همه جهان تو دانی
داد هم ز آن … تو دانی
مستیم حریف نعمت الله
از عشق بگذر کس … یا
بحر غم می بجانی
از ما ند … کسی … نی
از علم بدیع نعمت الله
گر جان طلبی جان بسیارم
در هر دو جهان … هم از …
خوش خوش شنو از … غول …
… دیده سید چو … بیند
نسخه روح جسم بر خوانی
دل و دلدار جان و جانانی
گر چه از نور دیده پنهانی

عقل در بارگاه حضرت عشق
هر کرا اند که ما چه می گوئیم
ساقی نغز کیست نادانی
همه جانان که همدم مستند
ناز خوبان و شور بالا این
رند ساقی یکی است در باش
آنچه مستند کمند نادانی
در عشق تو صاد شدیم جانان
گرد در باری و کر …
از هر دو جهان کناره کردیم
میخانه ما همان تو دانی
آنکه دارد که عشق دارد
می نوش کنیم … از هم
ساقی قدحی بیار جانی
خوب است معانی … بینی
هر سو که نظر می کنی از نور … چشم
خواهی که بپیری رسی … جوانی
ما نقش نگار تو نگاریم …
آنکو که دیده همه …
صورتا ساغر و معنی می
چون سر زلف او پریشان شو
هر چه خواهی ز خود طلب میکن

مثل و حکمت نادانی
یار کی حکمت نادانی

عاشق مخمور نادانی
در چمن جمشید نادانی
جام و می با مستند نادانی

صدق دل عاشقان تو دانی
تو حاکمی این و آن تو دانی
سر است در این میان تو دانی

بی عشق کسی بدل …
گر زانکه خدا …
مطرب غزلی بخوان روانی

مستیم چو خود … بر سر …
تو بنمای … هیچ …
نقش خیال تو بنمایم …

ظاهر این و باطن آنی
جمع می باش از پریشانی
گر توئی هر چه خواهی دانی

خواه پنهانی و خواه جهولی
دل خود را بدست زلفش ده
گاه ور بزد بار خودی جو

بد شوری محمور خونی شور مجنون
ز ... عشق او ... که تا جویا ...
اگر دنیی کر عقبی طلب کاری کو ...

اگر گوئی که پادشاه مائیم
ما چنین مست تو چنین مخمور
گنج قارون اگر ... ر

... شاهی خود ز جلوه نگار ...
اگر زلفش بدست آری بیا ...

هر زمان خاطر ما ... شکنی
مهر ... نهادیم بر دل
... دل شکستن ما ست

هر کرا ذوق سخن را ... سخنی
سخن واعظ مخمور بکاری ناید

شادی روی لعبة الله او ... 
هر کجا منظر ... نادانی
جمع می باش زیر پریشانی
باش با بار کان گر ...
مرنجان جان با ... 
قناعت کن ...
اگر ... نخواهی ...
هر آن چیزی که ...
گر چه آب حیات ما ... 
علمی گره ... گدا ...
کی برندان بزم ما ...
زود آید که جنو اما نی ...
زهی عقل زهی دانش ...
خدای خود ...
بسی جمعیتی یابی از آن جمع ...
حریف لعبة الله شو که تا ...
عهد بستید باز دل شکنی
حیف باشد کر از جفا شکنی
دل ما بتو داده ایم تا شکنی
... شکسته غم عشق ...
... بجز از گفت ... سخنی
گر طوطی ... سخنی

می وحدت ز جام سبحانی
گی جامی و عاشق معشوق
گفته عاشقان بجان بشنو
عارفانه بحث دل ... 
دریغ از آنچنان جانی که ...
هوای ... 
... اقلیم شاه ...
حریف لعبة الله شو که تا ...
در جهان جاودان ... 
بر سر پل چو خانه می سازی
ور رود باید که تا ویرانی
از رفیقی ... عالم
دی ... 
خیال زلفش ... 
گر از خمخانه ... جام فنا ...
گر ... علم ...
مشکن از زلف ...
ما بعهد درست جان ...
سر ما آستانه در ...
بی گناهی ... چرا شکنی
عاشقانه ز سر ... سخن ...
سخن ... لیکن ...

موج آب و جان را ... 
چند گفتار این و آن ...
... مسند سلیمانی
چرا عاجز شدی آخر ...
بیا بخت دل ... 
چو مخمور ... عاقل ...
رود باشد که بی سر ...
درد جو چون ...
حیف باشد اگر تو ...
رها کن ...
حیات جاودانی ...
بشکند چون تو زلف ...
گرچه تو قول و عهد ...
گر بصد پاره پاره ...
غیر از این گفته ... نماند
خود سخن ...

...
...
...

...
...
...

...
...
...

...
...
...

... دلبری و ... بنا بی
...

سخن ... مالک جهان ...
حاصل ... شکر ... بجوئی
با بحر ما ... نهانه جو ... بی
چو ندوست ... 
... عشق او هوا ... 
در باب لعبة الله جام می ...
تا ز ... زوصفا نیابی
تا آب ... ذوقی ... نیابی
تا کم بکردی ز خود کم ... نیابی
ساقی بزم رندان ... 
تا ... ز خود فنا نیابی
از پایه ... تو تا نیابی
آن آب حیات را نیابی
بیگانه ز خویش تا نکردی
هر بحر نی شفا نیابی
چون ... بخدا انیابی
رندی چو من آشنا نیابی
ساقی ... 
چنان ... 
چو چشم ... 
که ... 
... حضرت الله

گر دو اند که ... سخنی
والی ... ولی ... 
منصور وار ... سردار فنا در آ
گوئی که ... 
الهام دوست ... 
با ... حکایت ... 
هر جا که ... 
سردار عاشقان ... منصور ... 
گر ... ولی ... 
تا روی ... مقصود ... 
با ... 
تا کم بکنی تو خویشتن را
بردار ... 
چون ... آشنا نیابی
... تو ان یافت
عاشق شو ... 
... بار گاه و حدت
در ... حال ... 
جو ... خوب ... 
... ذوق ... 
... دل ... 
... 

هیولی ولی تو ... 
... 
... 
ای ... 

... دل جو ... 
دار فنا ... 
... 

تا ... 
... 
... 

... 
... 
... 

چه کفر زلف او ... 
گر از ... 
... 

خبری گر ز حال ما یابی
بشنو با جام می دمی همدم
خوش شود گر چه ماورا [illegible]

گر ز صاحب نظر بیابی
ظاهر باطنش بگو در یابی
گذری گر کنی بسبحانه

هر ذره ز عالم شهود [illegible]
ما سایه ایم [illegible]
مانند گفته ما خواننده [illegible]

حال وارث چو می پرسی
آفتابی [illegible]
[illegible]

هزار [illegible] چو می پرسی
لب او بوسه و شکر است
[illegible]

[illegible]
[illegible]

عمرم گرد و باز [illegible]
[illegible] کجا یابی
عین ما [illegible] یابی
نعمة الله ابد ست آور
نور او نور هر بصر
مظهر مظهر است گر یابی
عالمی است و [illegible] یابی
بحر آبات گر به نقدی
آن آفتاب [illegible]
سایه چگونه باشد [illegible]
قولی [illegible]
آب حیات [illegible]
حال عیسی ز خضر چو می پرسی
از جمال [illegible] چو می پرسی
ای برادر ز دگر چو می پرسی
خبر عاشقان [illegible] پرسی
حال عیسی ز خضر چو می پرسی
بالبش از شکر چو می پرسی
قصه خضر [illegible] چو می پرسی
در پی عشق [illegible] کجا پرسی
باشد [illegible] مقام [illegible]
مرشدی چو که [illegible]

درد در دیش چو صاف در ما نوش
کشته عشق و زنده جاوید
هم چو گر گدای سلطانی
آفتاب است در قمر یابی
[illegible] با ما
جام گیتی نما بدست آور
[illegible] بجو که مخموری
حال [illegible] بذوق در یابی
در چشم نظر کن تا نور او بینی
[illegible]
در چشم روشن [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
لب شیرین او بذوق و هوس
جسم جان است جام می با هم
گنج اسما ز نعمة الله جو
جز از خضر چو می پرسی
نور خورشید را باو می بین
لیس فی الدار غیره دیار
نعمة الله بگو [illegible]
[illegible]
می بخوانند آب [illegible] دیگر است
[illegible]

کرا ز آن [illegible]
رو فنا شو که تا بقا یابی
پادشاهی از این گدا یابی

بحر ما را [illegible]
آفتاب است در قمر یابی
که ز سودای [illegible]

روشن چو نماید منظور [illegible]
آن عین ما شراب [illegible]
چشمی که غیر [illegible]

لذت نیشکر چو می پرسی
سخن از خضر چو می پرسی
کیمیا سیم زر چو می پرسی

آفتاب از قمر چو می پرسی
[illegible] چو می پرسی
حال جنت دگر چو می پرسی

خوشبو گر [illegible] پرسی
نعمة الله [illegible] پرسی

[illegible]

[illegible]

عاقل و نام عاشق [illegible]
خود که باشد عاشق بازیگری
چون تو عیسی [illegible]
درد مندی کو بود [illegible]
زر بیاران ده که تا جان [illegible]
سلطنت خواهی [illegible] سر
تا بر آری دست بالای سر
گنج [illegible]
دل بدلبر کن سپار دل بر
[illegible]
طالب نقش خیال دیگر
نزد عاشق [illegible]
دل بدلبر کن سپاری دلبر
آن جهان انسان [illegible]
هر چه آری نزد ما [illegible]
تا نباشی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جان چه باشد [illegible]
باده نوشی [illegible]

عشق بازی [illegible]
جام [illegible]
دل بری کن ز خیال [illegible]
نعمة الله [illegible]
[illegible]
بگذر از [illegible]
[illegible]
[illegible]
جا بجانان ده که تا جان [illegible]
جام می [illegible]
[illegible] صاحبدلی
نعمة الله [illegible]
دل بری کن تا بیابی دلبر
از سر [illegible] چون عاشقان
[illegible]
نعمة الله [illegible]
[illegible]
پیرم ولی عاشق [illegible]
مستانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نادمی [illegible]
گر بیا از عاشقان دلبری
تا بیابی [illegible]

گر بیابان [illegible]
[illegible]
گر همی خواهی که از خود [illegible]

تا که از عمر [illegible]
خوش [illegible]
[illegible]

عشق بازی [illegible]
حیف باشد نام جانی [illegible]
ز آنکه دارد [illegible]

[illegible]
شاید که [illegible]
از بندگی [illegible]

[illegible]

حرف شیر خوبان جهان [illegible]
[illegible]

بر روز خروش معتکفیم
آتشی در دل [illegible] مسوز
با من [illegible] شب مگو

[illegible] خلوت [illegible]
کنج [illegible]

آب [illegible] چشمه حیات [illegible]
زنده جاودان توانی بود
زنده دل باش [illegible]

[illegible]

فارغ [illegible]
در نظر دار [illegible]
گذری کن بسوی ما گذری
خوش [illegible]
دم [illegible]
[illegible] بوستان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر [illegible]
[illegible]
گر [illegible] عاشقان [illegible]
گر [illegible] عاشقان [illegible]
[illegible]

[illegible]
نظری کن بحال ما نظری
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بام نظری
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خوش کناری [illegible]
هر که مرد [illegible]
[illegible]
[illegible]

عشق [illegible]
[illegible]

[illegible] جزوی [illegible]
[illegible] خبری
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

حاصل [illegible]
[illegible]

مهر باکت [illegible]
عقل بگذار [illegible]
[illegible]
[illegible] لذت جهان [illegible]
[illegible]

خوش [illegible]
[illegible]
[illegible]

بی آب شده‌ام بر خاک بخت

بی تو حید بری خواجه نت خواهش
تو بنده که توحید است شکوه [illegible]
معانی بدیع و بیان علم توحید است

بر تخت علم نشسته شاهی
بر دست گرفته جام باده
ما راه روان کوی عشقیم

ای حضرت اسطی
آوازهٔ آفتاب حسنش

در آمد از درم خوش بادشاهی
شادم سر بپا شبی بود درآوردم
بخیزد و نکردم هیچ نیلی

کرم بنگر که الطاف الهی
نموده لشکر سم بیشیا
اگر نقش خیال عجز بندی

درویش و خراب بدار شاهی

سرو نازم در بر آمد خوش خوش تماشای
نعم الله خوش خوشی عالم کرامی
بگفتن کی تواندت کوم گر کجایی
خدا اخلاق نیکوی نکو بجلی [illegible]
نه او جلوت نکوی که او جهید است
ز جام سادگی ده می توحید [illegible]
شاهی و چگونه شاه ماهی
مستانه نهاده کج کلاهی
به زیر زرد کسی براهی
در خدمت سید چرا باشد
تمثال جمال پادشاهی
بگرفته ز ماه تا به ماهی
سید بگرفت جمله عالم
گر دیده ببینی شاهی چو ما
ندارم غیر لطفش عذر خواهی
و گر کردم ازو دارم گناهی
طریق نعمت الله راه عشق است
با جمشید ملک پادشاهی
چنان سلطان چنین لشکر [illegible]
بنزد عاشقان باشد نشاهی
سخنهای لطیف نعمت الله
بادشاهی خوشی سحرگاهی

نخست بحر بشن با سید وصال
در جمله بر سر آمد خوش خوشی
ز توحید [illegible] سخن [illegible]
[illegible] توحید او توحید او چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
قدسی ملک فلک صفائی
جان بنده عقل خادم او
گویی که ز باده توبه کردی
جاهی دارم چگونه جاهی
داننده علم جمله اسما
سلطان وجود روی بنمود
بنشست بتخت دل چو شاهی
همراه راح پاکان و رکابش
بحمد الله که از لطف الهی
نشستم بر در میخانه مست
چو خوش راهی [illegible] بر همه
با آنچه انعام فرمود
توئی تو اگر با طاعت [illegible]
بهار زنده با ما در خرابات
گرفته شهرت او مه تا ماهی
در سرای علم نشسته بخت

خوش خرابست بر یاد [illegible]

سخن یکجایی گنجد مقام [illegible]
[illegible] آخر [illegible]
زبانی [illegible]

عالی قدری جهان پناهی
دل گنج و عشق پادشاهی
هرگز بکنم چنین گناهی

وصف ز کمال ما که ماهی
در صورت مردم سپاهی

لشوکت پادشاهی با سپاهی
مرا آید چنین پشت پناهی
کجا باشد چنین جای جاهی

وز آن بنموده شبها رکاهی
نداری طاعتی محض گناهی
که از ساقی بیابی هرچه خواهی

آفتابی بصورت ماهی

[illegible] سلطان خلق خواهم بخشید
[illegible] خوشوقت عاشقان [illegible]
[illegible] صد هزار [illegible]
[illegible] از نظر دو جهان [illegible]
[illegible] جهان یک جو [illegible]

[illegible] بگذر که تا یابی [illegible]
صد هزار [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] عظیم [illegible]

ساقی [illegible] شراب [illegible]
[illegible]
[illegible] عشقیم

[illegible] ما

مصحفی با فهم چنین شاهی
خضر لبش ساقی است دلخواهی

هست لطفیم یکی [illegible]
ذات یکی بخلاف صفات [illegible]
بهر خرابات عشق زنده دلی [illegible]
در وجود آن یکی [illegible]
آن یکی را می نگر [illegible]
ذوق اگر داری [illegible]
[illegible]
جور جفا کنی [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عاشر نظر کن نقش نگارینی
هر زنده که شد بجام ماهی
ز هر خدا به [illegible]
ای عقل برو ز بزم ماهی
سجاده زهد کرده ام طی
عالم جام است فیض او می
ما را [illegible]

نقد بخش با عطا فرمود
تو مسجد اگر مردی [illegible]

وهم خیال خود [illegible]
[illegible]
ساقی [illegible]
نقد گنج کنت کنز الطلب
عقل خود او [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مستان شراب [illegible]
[illegible]
در خلوت الست [illegible]
رندان نعمت الله [illegible]
باشد جاوید و زنده ازو
گویی که ز باده توبه کردی
مستم و خراب لاابالی
در مجلس عشق نعمت الله
[illegible] عالم [illegible]
العقل [illegible]

گرش ساخت بنده را شاهی
من میخانه برده ام ماهی
[illegible] نعمت الهی
[illegible]
[illegible]

چون گدایان چند جویی [illegible]
[illegible]
آن یکی [illegible]
[illegible]
نور چشم [illegible]
بار کن [illegible]

تا تشنه در بیابان [illegible]
تو مردی [illegible]
تو هم [illegible]

ای [illegible] جان عاشقان [illegible]
ساغر بر دست [illegible]
جا [illegible] جهان [illegible]

در مجلس ما بیا [illegible]

بیا بیا که مدام باده ساقی
هر زنده دلی کشته او است

باز بیا بر خرابات حریف
گر جای جا عاشقی کو الصلا
عالمی مست و خماری کرم

نبود این بود و لیک عین حدث
بچشم خود بدیدی حسن خود را
وجود شد وجود جمله موجود

خیالش نقش می بندم بهر جا
خرابات است ساقی چه می
نه بودی بر اساس ناز خوشی با بی

کجا بود در شراب عالم
نی خنده گل نوای بلبل
از نغمه ما گر گفته است

گر خود بدیدی حسن بود جانا
تحفه نزد عاشقان برده

نامی بخشد مرا ساقی
جام و بده چو جان ما بود هی
مجلس عشق است ما خرابات
خلوت خالی جز ما هیچ
در به بستی زاهدی کو در
تو چنین مخمور باشی
نوری جانان که عین هر وجود
نبودی کثرت و وحدت کی بود
جمال خود در غیب نبودی
عجب تو خود وجود عین جود
اگر در ذات او بود و آن اول کجا
نبا مجالی تجلی شش و جهت هیچ
در او نه چیست ما ز ما پنهان
بشنو ام گر بنفشه زبانی ز هر جا
اگر غیب عین او نبودی
گر دل هستی کی می گشودی
در گلشن ما کی می شنودی
از دانه زنگ کی زدودی
در عشق اگر بجان بردی
جبر عقده دردها اگر خود رود
آمدی نزد من شدی عاشق
اگر کناری کرفتی ز عالم

کونی که ز باده نور گردی
مستم حریف نعمت الله
بار ما ساقی ما مهمان دوی
گشته عشقم از آنم زنده دل
عشق ما راز به هیچ نبود
شد ما گر عشق او
بجوی آن ز خود هم در نبود
جهان صورت معنی عیان شد
چو تو با شمع خود از ذی کشفی
وجود هر دو عالم نزد تست
وگر عشق او بود که بی نهایت بود
بیا تو گلشن جا بی در و د عشق او
اگر ز جام می بود که زبانی خود او
طلسم گنج تو نعمت بر معنی
انزدی باکه میسر نبودی
او می بخشد وجود در ره
گر نفس خیال او ندیدی
دیدم شد که در خرابات
کوی دوست همگنان برد
راه عمر جاودان برد
نقد گنج بی کران برد
نعمت الله از میان برد

زنهار که چنین کجا کی
می گفت مست گوش بر

مرده عشقم از آنم گشته ای
جان فدای شد بلبل شکسته
نا هستی مستی کرده هی

چو شد بر فرع از نهان گشودی
چگونه آن چو بودی خود نبودی
نباشد جز وجودی در وجود

اگر ذره وجود او ندیدی هیچ بود
وگر چه غیب بودی او که نبودی
اگر نه بود دی تمام کی گشود

بودی زمین تو نبود
این بده که عجب شود
مستانه سر دوی سر دی

سخنم گر بری نیست شد
سود سر ما به جهان برد

[illegible] خوش آمد
[illegible] خلوت دل ما
[illegible] عاشقان [illegible] عشق

[illegible] تا جهان گردی
[illegible] جهان یابی
[illegible] ذوق ما یا

[illegible] جام لا یزالی
[illegible] دی فردا
[illegible] شمع در غم عشق
[illegible] چو کار آمد

خرابات رندان لا ابالی
مطرب عشق نواز
[illegible] مستانی ها

[illegible] نقش خیال ما
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] نادر است

خیال او نقش بره چشم

ذی حضور جان عشق لطیف خوش آمد
در شده قدم بخلوت فرما خوش آمد
گلشنا که سبزه که سود خوش آمد
ای یار از صورت معنی که تو
گر داری خانه جهان گردی
گر چه ما کرد این آن کردی
مونس جان ما تنها کردی
نعمت الله را اگر یابی
مستم و خراب خم ولا ابالی
معشوقه چو حاصل است حالی
مینا گره خوش تر نقش ما
خواهی فرهنگ خواه هر
شد مست جام بر دست
حریف هر خوشان ما
نوای بیدلان لا ابالی
حیاتی یافت بجا ما
درون خلوت خانه شب روز
وی بنا شب هر روز
اهل دل سیه جام ما بود
گفتم بروم باده باید تو
خیالش دیده امروز هر جا
از این خوشتری چشم جا

الهی جمال از غیب بر سی
ز خیال تو خواب ندارم
زن سر مستی ز خرابات نقش
ای شه بحر کمال خوش آمد
مدتی جمع تو سیر بردی
در نظر باشد که همچو کرام
نظری گر کنی نه بده ما
فارغ ازین وجه ما کرد
افتاده خراب در خرابات
در مسکده روشن از رخ
ای که ز عشق فی نا الله
من ذره ام و نگار خورشید
در مجلس عشق لا یزالی
در مجلس خرابات نکشود
حضور تو ما غیب بی انتها
ز سر مستان جام عشق ما چو
بود ز نرمی ز آن لا ابالی
ز خیال هر خرابات هر کوشه
صوفی گنج خلوت بیدار انجمن
شد خیال دوست بود نا بود
خیالش بی پرده خوش جا
خیال جز خیال او محال

ای ساده شهادت صفا خوش آمد
ای نور چشم ما خوش آمد
دل ما زیارت جانها خوش آمد

وقت آنکه در انجمن گردی
خوشبو گر تو مستی گردی
وقت از هجر تو بیکران بردی

فارغ ز وسواس ما
زان جام مروقی ما
با این شده هر بان لا ابالی
خورشید ذره و دولت ما

صلای میخواران لا ابالی
تو جان همدمان لا ابالی
آتش عاشقان لا ابالی

در لعل نگار خوبی هر طرف
هر رنگ چو بی باشند ما
ای من که داد خوشتر از جهان

ما الها کی باشند ما

مرا چون ذوق می بخشد جبار

ولی بولا نه کسی کی تابع و
لطیفه بکویم اکر تو فهم کنی
فنا پوش و کره [illegible] بکش [illegible]

لطف الله مست خواهد بود
لطف الله ز شوق مست کر
ابدا با شدای براد رکن

جنتم [illegible] لطف زار د
من مجنون ندانم از [illegible]

میده ام آن شب کیستی تا
درد درد مستم درد مستند
از سر هر دو جهان برخواستم

خرقه خود را بجام می هام
کار من ز عشق جانبازی [illegible]
هر که ناسم عشق بردی او

عهد با ساقی بستم تا نا

از او خالی نامه بهر جبیکی
بحق آل محمد بو جناب علی
موالیا طلب کن ولی والی علی
کر دیده صورت معنی [illegible]
چو حاجت بنا ج بحز در علی
لطف الله مست [illegible] ولی
لطف الله زال و لم یزلی
در شوی کافری در علی
هر عطائی کرد مست لم یزلی
دار مار عشق در درد و قالی
کرده هر کوشه [illegible]
لیلی از خوبش [illegible]
کفته عشاق سبحانم بلی
بر جمال خوبش حیرانم بلی
[illegible] ولی
هم نشین جان جانانم بلی
عشق بازی میکنم آری بلی
خوش بنازی می کنم آری بلی
شاهد بازی می کنم آری بلی
دلنوازی می کنم آری بلی
ترک مستی بر ستم بل بلی
توبه را دیگر بشکستم بلی

غلام سید مست باش شو
اکس نبی شده ناکشته است ولی
هرچه می کرم [illegible]
اکر تو صبح [illegible] سوی [illegible]
[illegible]
یاد کار محبت دست علی
یاد او کرده ام [illegible]
حق تعالی یاد کردم [illegible]
شکر لله چشم از [illegible]
بهشت [illegible] بلی
[illegible]
عاشق [illegible] چون سید
عشق بازی [illegible] بلی
بسته ام زنار کفر زلف او
[illegible] خوبی مرا
در خرابات جهان [illegible]
بل بازی می کنم آری بلی
نقد دل [illegible] عشق [illegible]
من شهید [illegible] عشق او
سید ار نازی کند من بنده ام
ساغر باده بدستم بل بلی
مدتی بود [illegible] سید عشق

کر تا یابی از آنحضرت تجلی

تو [illegible] کن مبتلی [illegible]
چرا [illegible] خوبش [illegible]
کر تا عیان [illegible] تجلی

ذکر او کفته ام [illegible] جلی
ز ذوق جاوید [illegible] لم یزلی
دوستدار علی آل علی

بهشت [illegible] زاهدی [illegible]
[illegible]

[illegible] نکو مسلمانم بلی
هرچه مجنونی [illegible] بلی
سید مجموع رندانم بلی

زر [illegible] آری بلی
وصف غازی [illegible] آری [illegible]
[illegible] بازی می کنم آری بلی

ز خیبان [illegible] بکشتم [illegible]

[illegible] خانه در خرابات مغان
[illegible] سید [illegible] مخموری مرا

خرابات مغان مستانه خود [illegible]
[illegible] مجموع عالم [illegible] کر
[illegible] بگذر [illegible]

[illegible] آن چو میکر [illegible] مدام
[illegible] در کنج این ویران بمانم

[illegible] کرد [illegible] شو
[illegible] شو تا لقا یابی مدام
[illegible] کار او عالی تر شود

[illegible] باده که تا [illegible]
[illegible] چون کار [illegible] بالا کر
[illegible]

[illegible] کرد
[illegible] بکار بد مکذار

[illegible] خوش بلا [illegible]

باز با مستان نشستم بل بلی
باده خوردم بار [illegible] بل بلی
[illegible] عاشقی [illegible]
[illegible] شو [illegible]
[illegible]
تا حریف مجلس [illegible] شوی
[illegible] جانان شوی
این آتش [illegible] کر این آتش شوی
کنج او یابی اکر ویران شوی
جامع قرآن بخوانی حرف حرف
سر بپاشش کر نهی سرور شوی
خاک شو در راه او تا زر شوی
تا چو مجنون عاقلی دیگر شوی
بر مراد لطف الله [illegible] شوی
[illegible]
لا [illegible] آتش کر تا بالا شوی
درد و عالم [illegible] شو
لطف الله کر چو [illegible] ارشاد او
کو [illegible] نقش [illegible] کردی
نیک و بد هرچه کاری [illegible]
در طریقت [illegible] سید باش
وی ورد و مرد و مراد [illegible]

[illegible] چشم از وجود [illegible]
زاهد [illegible] با ما چه کار [illegible]
جان فدا [illegible] عشق جانان کن [illegible]
کر کدای حضرت سلطان باشی [illegible]
[illegible]
[illegible]
جان فدا کن [illegible] جانان شوی
ترک کر [illegible] کوی [illegible] حرام
عید قربانست جان را کن فدا
کرچه سید جامع قرآن شوی
[illegible]
می نوش جام می [illegible]
عقل [illegible] دیوانه شو
کر مرید راه پیغمبر شوی
ساغر دردی درد دل شو
[illegible] چشم تا
عشق [illegible] معنی [illegible]
عارف [illegible] مستانه شو
با تو مطلوب [illegible] هم خانه
مرد باید که مرد راه بود
کر بدین رسول [illegible]
زاهد تو برو بکار خود باش

از وجود عشق مستم بل بلی
سید رندان مستم بل بلی

لطف او بنور ذات [illegible] سلطان شوی
حاکم ملک بقا [illegible] سلطان شوی
[illegible] کر سید [illegible] کردی

تا یکی [illegible] کر [illegible] قربان شوی
عید خوش یابی اکر قربان شوی

کرچه خوش باشی ولی خوشتر شوی
کر تو یابی همدم ساغر شوی
[illegible] عالی تر شو

[illegible] درد [illegible] شو
[illegible] شو
جای او یابی اکر [illegible] شو

چون کدایان [illegible]
خواهی مصری [illegible] خواه [illegible]

ساقی [illegible] که [illegible] مانی

العقل تو زاهدی ما ...

دلم بگرفت ازین بدر رهائی
خرابات است ... ما
گدای حضرت سلطان ما شو

دل بدر پاره کرد یار دل تو
می محبت عشق ساقی ...
جان بجانان دل بدلبر ...

برو اگر خواهی عاقل ... بجو
اگر تو از خوبی ... با ما
در ... بگیر

گر جلال جمال هیچو نی
افشانی ... تمام بجو
نظری کن بچشم سرمستی

از برای خدا بیا ساقی
نفسی ... خوان تو
بزم عشق است ...

باهم بگفتیم آشنائی
در ... وجود شد
بیا ابالی رندان کجائی
چنین محمود تو آخر چرائی
که پای پادشاهی ...
شادی نعمت الله نوش کردیم
از وجود این ...
ذوقی گر داری ...
جان بجانان دلبر ... تو
نعمت الله ...
چو ... ذوق ... تو
چو ... خوبی گر از ما ...
چو ... عالم تو ...
بچشم ... نور ...
از دو کامل ... هیچو نی
تا که آخر ... جو
از ... زلف و خال ... بجو
گر تو ... لطف ... معنی
بده آن جام جان افزا ...
پر کن آن جام می ...
عقل بیگانه آشنا ...
نعمت الله ...

مستم و خراب لاابالی
دیدم بتجلی جمالی
بدو چشم مست ...
شراب صاف ... دردی ...
در ... جمال خویش ...
می جام عطائی ...
تو توئی ... از ما در گذر
ما ز ... ما
خلق ... نیکو ...
کنج اسما جمله حاصل تو
دکان کرده ... ذوق ...
جهان شهری خوشی ...
ز ذوق نقش خیالی ...
نظر کن ... هیچو
می ما ... ذوق می نوشی
کام دل ... آری
می ما ... رندانه
نعمت ذوالجلال هیچو نی
عاشق ... دوست ...
در ... دردی
در ... شیم
خوش ...

... آن ما کجائی

ندارم ... رسانی
بدو ... رد ما
زهی ... هم ...

چون گذشتی از منی ...
تو چه موجی در میان ...
چون ... آن ... دل تو

زبان ... از ... جو
... هیچو
... هیچو

عقل ... می جوئی
چون تو نقش خیال می جو
گر ... جلال هیچو نی

نظری کن بجمال ما ساقی
خوشتر ... دوا ...
می تجلی ... خدا ...

... جالی
... حریف ...
... طلبی ...

... می
... بدست ...
... نقش می بند

... شو ...
... روی نماز
... عالمی ...

... کر شادی
... فروشی
... عاشق خود

... جو

... ما شو
... در ...
... مباش
... جو

کو نیابی طلب ... بدنامی
بگذری ... ما شو ...
تو نگشی از می شادی ...
نالی بشنو بجان ...
کرمی باشد و چه خوش ...
دو جهانش فدا کنم ...
چه بود ... و عده ی
سائل بزم نعمت الله شو
تا شوی ... ی
تا و ساقی ساغر پر می
هر کجا او ... روان ...
سر ... نعمت الله ... جو
دکان ... کشاد
در ... و شراب ...
هم عشق ... خویش ...
تو ... عالمی ...

... خرابات ...
... خال ...
... رسلی ...
... نعمت الله ...
دلبرم گر جفا کند جا دید
شادمانم بدولت غم او
... پرستان ...
تا بیابی ز نقش ...
... ذوق ... جا بد
کشته عشق زنده ابد است
تو او ... نور او دیدم
... طلب ... از نی
هر ... که بود ...
سر ... بیا و دادی
فرزند تو اند جمله عالم
زیرا که تو پادشه زادی

در منه ... چو ... تو ...
... خوشی ...
زانکه محروم ...

نرسد ... دلم ... آزادی
با غم او چه می خوری ...
... چنین ...

بجز از ... هیچو ...
... کسی ...
... و ... همه ...

بر در که خویشتن نهاد
با ما تو ... در ... وفا داد
اسرار ... هر چه ...

هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء علیم ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین هو هو

ظاهر باطن ... ظاهر
سعی کن ... شو
می ... آب ...
کنج ... مباش
جان بجانان ... جو

پاک ... باطن ظاهر
... خیال ...
در ... نگر
گر تو فانی شوی ...
... جمال ...

ای یگانه ... شو
آن یکی ... نگر
... از ...
... بیک ...

گر جانان

گر خیالش بخواب می بینی
کفت نام من ز خلیل الله
چو شوند قد ربود و بر آن
در ولایت ولی کامل جو
گر ز اسرار حق شوی آگاه
چون ... غیب اسما را
صفت ذات و اسم اسمایش
در ظهورات مظهر مظهر
ابدا علم از خدا می جو
بحقیقت بدانکه بسیار است

گاه ارشاد چون سخن گفتی
صالح بربری روحانی
باز باشد ابو الفتوح سعید
مغربی بود مشرقی لصفا
دیگر آن عارف ودود بود
پیر او بود هم ابو برکات
شیخ او احمد غزالی بود
پیر نساج شیخ ابو القاسم
مظهر لطف حضرت وهب
شیخ او هم جنید بغدادی
باز شیخ سری ابو معروف

تو بخوابی خیال می بینی
خوش خلیلی اگر شوی آگاه
مرکب جود میان شان میران
عمر داری علم حاصل جو
خوش بگو لا اله الا الله
هم چو ... بود اسما
سه یکی و یکی است میزان
ننگ رباب با طرب هر
چون حبابی طالبان نیکو
بجو تو به هزار آثار است
شیخ ما کامل مکمل بود
در توحید انکو سفتی
شیخ شیخ تست نادانی
گر سعید است آن سعید شهید
آفتاب تمام ... سما
کنیت او ابو سعید بود
بکمال جمال ذات و صفات
مظهر کامل جلالی بود
مرشد عصر ذاکر دائم
بندگی ابو علی کاتب
مصر معنی دمشق دلشادی
چون سری ... بود ...

ماه دیدی و آفتاب بنگر
گر ز باطن تمام وارستی
تو ز هستی خویش بگذر
جام گنجی نما بدست آور
تابع دین جد خود می باش
در نظر عالی است چون شاه
بگو جود است اگر خبر داری
نور او از نور او بنگر
سخن عارفان خوش بجو
کثرت وحدت چنین گفتم
قطب وقت امام کامل بود
با غنی بود نام عبد الله
پیر او هم بحال کوفی بود
از ابی مدین او عنایت یافت
شیخ ابی مدین شیخ سعید
بود و اندلس ورا مسکن
باز ابو الفضل بو بغداد
خرقه اش یافت و ...
باز شیخ مدی ابو عرفان
شیخ او شیخ کاملش ... اند
شیخ او خال او سری سقطی
او ز موسی جواد جهان یافت

آفتابی بماهتاب بنگر
حق پرستی خود پرستی
شاید آنجا که هستی بگذر
دامن اولیا بدست آور
هر که از حق یقین و بیند
سایه بنگر نور چه سایه
عین و عین اگر نظر داری
در همه آینه بگو بنگر
... عارفان ...
در توحید را نکو سفتم

ره رو ره روان آن مدرکان
کز کمالش بسی کمال فزود
بکمال از ولی ولایت یافت
که نظیرش نبود در توحید
بس کرم کرده روح با من
افضل فاضلان ...
زانکه نساج او ابی بکر است
که نظیرش نبود در عرفان
بو علی رود بار شیخ ... اند
محرم حال او سری سقطی
کفر بگذاشت و نور یافت

از زندگانی ام مجال
شیخ او هم حبیب محبوب است
از حبیب علی ولی
و آل الله هم آل رسول

... بو منو کیدم ...
... خلاف ...
... جامی ... ال
... جامعرا بجو

... حسر است
... راه ... دراز
رهنمائی چو قدم در راه

بنده ... [illegible]

[illegible]

بود با وی در کشش ده سال
عجمی حالیست مصوب است
گشت منظور بندگی علی
نسبتم با علی است و ز رسول
ذکر خدا بجان بسیار کن
خبر که با پاکان دمی جام ...
در کند شخصی نوش چنین یکن
نوش کن یا زهر دو جام آن زلال
از همه مصنوع صانع را بجو
بندگی کر چشت آید با غلام
کی ز گمراهی توانی باز رست
بید لیلی چون روی از حجاز
گر روی در راه با همراه به
آنکه می پرسی ز ما حال ما
مرده ام از جان بجانان زنده ام
مصطفی را بنده ام خضر را غلام
زانکه هم واحد بود هم هم کثیر
کی چنین خوانی اگر ذاتش اسم
فی صفت ذاتش کجا خوانند اسم
... ربانی جواب
از منی بگذر اگر بار منی
آن یکی از هر یکی روئی نمود

شیخ معروف و ... مسندان
پیر مصری ابو الحسن باشد
خرقه او هم از رسول الله است
این چنین نسبتی خوشی تمام
تا توانی کار کن در کار کن
دور باش از مجلس نقش خیال
ره روان را ... سند دار
گرم باشی آتشی خوش بر فروز
هر چه بینی مظهر اسما نگر
میرسان از من سلامی والسلام
ره بیابان است ...
ره روی کن در طریق هستی
کار ... کجا کرد ...
نعمت الله نام آمد از خدا
من نیم جهدی ولی هادی نیم
پیشوای با سلامت والسلام
ما صفات ذات اسما خوانده ایم
در مقام جمع روشن شد چو شمع
می تجلی دان جانش عالم است
جام می با جد گر جدم شد
از خودی در حضرت آدم مزن
در همه صورت تو از معنی نگر

شیخ داود طائی میخوان
شیخ شیخان انجمن باشد
این خرقه لطف کرده است
خوشبو دگر زار بود والسلام

صحبتی سید ار با اهل کمال
ره رو و مجو راهی ...
عود را هم جمله بسوز
هر که با جا و سند ...

ره توانی برد اگر برد خدا
شاید اندر هیچ منزل هستی
مرشدی باید مکمل والسلام

رهنمای خلق در وادی منم

اسم اعیان مسمی خوانده ایم
آن چه مخفی بود اندر هیچ جمع
بود آن بحر و در و ...
صورت معنی بهم همدم شدند
ملک توحید از منی بر هم زن
صورت معنی خود معنی نگر

سایهٔ خورشید از خود دور نیست
او از آن توحید کلی آن اوست
کون جامع مظهر ذات صفات
صورت و معنی هم آ[illegible] را
جفت دریا قطره از جام او
بنده او هم او سلطان ما
آفتاب است و دولت [illegible]
آینهٔ صد هزار کشور جهد
گوشهٔ چشمی سوا دوارد
گر خود در خود رود شد آن غافل
خط موهوم گر برانداز
هر کجا گنجی است گنجی از روست
جام می باشد حبابی پر زآب
لی مع الله توجهی و من توام
آن نگار رهبری پیدا شود
آفتاب ابر [illegible] در هر قطره
گر شنید [illegible] سرستی

روشن است این چشم اگر [illegible]
با شهادت جمله باشد [illegible]
کل کلیات در فرمان او
سایه حق آفتاب کائنات
ظاهر با من هم پیر است
روح قدسی در وجود آشنا او
جسم جان با هم او جانا نما
آفتابی در فروغش می نگر
چشم اهل معرفت تا باید
در همه آیینه یکی بنگرد
نقش او در خیال بنگارد
نشود از خدای خود غافل
خان از غیر او بپرداز
گنج اسم اعظم او ذات صفات
گنج هر ویرانه بگنجی کی [illegible]
تو شکن جامی که دریای پر آب
ور من تو کوئی باشد منی
قطره قطره آمده دریا شود
هر چه بینی نعمت الله بود
ذوق با راحه فنایی نبود
همچو او دور رولانی نبود

بهر حرمت این چنین باشد ورا او
جا حضرت گفتم ای صاحب کمال
آنکه ای بلاغ جامع باشد
وجهی زامکان وجهی از وجوب
جمع کرده خلق حق با هم دگر
چیست عالم همچو او عدم
سرو مجموع رندان سر ما است
نور او در چشم ما ظاهر شده
گر نظر را بعین همت ببیند
خواه تنها و خواه با تنها
در گلستان گلی گر ببیند
سایه آفتاب بر من و تو
همه جا آفتاب تابان است
آشکارا کرده در کائنات
معنی گنج صورتش چون طلسم
نسخهٔ اسمای هو یک یک بخوان
در مراتب آن یکی باشد هزار
اسم اعظم گنج اسما چون طلسم
نعمت الله عجب بین که بود
بحر بار اما یکی نبود
گفتهٔ عارفان بجان بشنو

زینت غیب مصاف تام او
در همه مصنوع صانع با شرف
در شهادت آمد از غیب الغیوب
همچو نوری مینماید در نظر
[illegible] وجودی [illegible]
این چنین ساقی مستی پر ما است
آمده منظور ما ظاهر شده
چون بود با خدا تو هم تنها
نقش بر گلاب [illegible]
خط موهوم مینماید دو
نظری کن به بین که این آن
در چنین گنجی تو آن گنج اسم
وحدت اسم شمار ابدان
در هزاران آن یکی را می شمار
نعمت الله گنج ذات اسم
عین دریا را نگر در قطره
[illegible] باز این جو نوکجایی نبود

هر که او گنجی چنان دارد
[illegible] میان ما گنجد
تا [illegible] گنج [illegible]
هر کی لباس احمدی پوشید
[illegible] که هست باشد
[illegible] عنبر باری
[illegible] و در بند
[illegible] علم ربانی
ز سر صد سال عمر [illegible]
[illegible] مستی [illegible] مستی
[illegible] خلق شدم
[illegible] خورشید خوشش
[illegible] سعید از ما

شک ندارم همچنین جان دارد
ترک دنیا آخرت بگنجد
سلطان چه بود که دار بگنجد
در دیر کش کوی عنبر و شبنم
زنهار مکن بجنگ آهنگ
بشنو سخنی ز نعمة الله
در راه خدا چو احمدی کوشد
از آتش عشق در خرابات فنا
باد باشد سال آشنید
بر در حضرت ملازم وار
بگذر ز غرور اعتباری
مستانه بیا و باده منوش
بخشنده بیان که در بند
همدانی طلب هستی کردم
عالم عالم سخن دانی
مفلسی از کمال دانایی
صد مروری نکرده ام بخدا
از سر خود نشرده ام بخدا
عزت کس نبرده ام بخدا
ذاکرانه شمرده ام بخدا
رو نمود چشم من پر آب
از رحمت حق شناس ما را

خوش کنار گرفت از عالم
هر که میلی بعاشقانه دارد
گوئی که بلای عشق آمد
بیگانه میان ما نگنجد
گر جنگ کنی ملاز ما است
صلحی کن و باز کرد احتساب
هر حرم شرابی که در این میکده بود
خود حرم شراب خود بخود نوشید
سایهٔ دولت تو در عالم
حله خلق شاه ما شد
کرم که جهان برابر بابی
ابهار عزیز درحضار
ملک شروان چو مسکنی عار
با فهم آن عزیز بر [illegible]
گر بدانی که ما چه میگو [illegible]
علم خود را تعلیم کی [illegible]
نان خود خورده ام بخدا
نان غیری نخورده ام بخدا
بخدا زنده ام بحی رسول
چون مراد خواب کرده [illegible]
روز و شب در خواب [illegible]
تو بتر رسان [illegible]

عشق او در میان جان دارد
خوش باش که آن بلا نگنجد
انکسته شود سخت و [illegible]
مستانه بده [illegible] خود [illegible] نوشید
هست چون آفتاب تابنده
جز آب بگو دیگر چه داری
طلب بادشاه در بند
گر تو دانا بعلم ربانی
در خرابات عشق زنده ام
روزگاری بسر برده ام بخدا
گر جهان خویش برده ام بخدا
روز و شب در خواب میبینم ترا
اسرار معاشش خدا را

وعده کرده بد روشنی

این چه مضمون ودواد است معنی
در ظاهر باطنش نظر کن

بندگی خدای خود کردم
رحمتی کرد بر من مسکین
عقل آمد دمی ملولم کرد

جام لطف باده آخر شد
چشم گوش زمانه باقی نیست

در راه خدا جسته کورو

گفتم گر ز باده توبه کردم
زو ناوک عشق بر دل من
مطرب بنواز ساز عشاق

در دیده مست نظر کن
اگر گوئی که همه نزد دارم
اگر گوئی که مانده عام مصلحت

دردمند فقیر اگر یابی
وعده خویش او وفا فرما
لفظ الف ولام یک ما
مانند روح جسم دریاب
عارف شو هر دو قسم دریاب
دوش با روز با هم بود دلم
حرمتی با فهم که چون گفت
رحمتی با فهم که چون گفت
رحمتی با فهم که چون گفت
غرض غیر و دست فاشکرد
بیزار و خود حریف ساقی نیست
نظر سیح دائما باقی است
نوجوانیست مست لا یعقل
آنچنان که هیچ شیخ جاهلیت
کفر زلف حبیب بدست آر
مشنو که مرا بهانه ایست
گفتا که مرا نشانه ایست
بزم بشنو خوش ترانه ایست
در آینه تمام اشیا
روشن بنگر که بنگ سید است
چون میبری بگو چه داری هیچ
نفسی چند شماری هیچ

بکرم در رواو و وا فرما
این نصیحت قبول کرا فرمایند
اسمهای آن اسم دریاب
در باب مزه اسم اعظم
در باب منور نعمت الله
لذتی با فهم که چون گفت
دست و پایش خوش بیمی سلیم
گنج اسما من عطا فرمود
نعمت الله بمن عطا فرمود
غیر حق ز وجود باقی نیست
گر بنوشی شکست با جامی
نعمت الله همه جهان بگرفت
در صورت نظر کنی پیداست
گر سر بریست با بدنه غم نیست
کابان محققانه ایست
ما هم مدام در خرابات
هر دم نقش خیال بندم
ما هم حضور نعمت الله
مثال جمال او هویداست
برو غیر میر وی جنب است
عمر عاشق خوش نشست معشوق
این همه علم کرده حاصل

دولتی دان باده فرما

آن گنج در این طلسم دریاب
ذات صفتش باسم دریاب

حضرتی با فهم که چون گفت
مستی با فهم که چون گفت
معنی با فهم که چون گفت

حضرت عشق تا ابد سافت
اینچنین نعمتی جهان بگرفت

در غیب بر سر ره سهل

فردوس منت خانه است
آری چه کنم بهانه است
چون در دو جهان یگانه است

سیدم میر وی چو آری هیچ
عمر بی او اگر گذاری هیچ
باز فرما که در چکاری هیچ

خورد و برد و میخانه [illegible]
[illegible] آبی چو جوئی
دور [illegible] رند است
[illegible] جزاهم
[illegible] نعمت الله رند مستی
[illegible] سوی بحر محیط
[illegible] سیح از [illegible] خلاص

[illegible] کی ولی جهانگیر
[illegible] جمال او [illegible] بند
[illegible] چون با فنا در دریا

[illegible] کند چون ما
[illegible] رند [illegible] او

[illegible] عاد [illegible] او
[illegible] خاک [illegible] او

[illegible] غسل چنین کو شد
[illegible] غسل [illegible]

[illegible] عالم

توجه خود با تجا میتوان کرد
تماشا [illegible] میتوا کرد
که مستان تماشا میتوا کرد
حریفی خواجه با ما میتوا کرد

کرد آن بحر شنا باید کرد
مخلصی کرد عاشقا کرد
راستی کن که مرد کج رفتار
گرد بر دامن ولی نرسد
رو [illegible] با حولی نرسد
ابدا و با علی نرسد
تو بزانو بمی کشم ابد دوست
شکر [illegible] ارم که نازنین باشد
نایب [illegible] کز این باشد
شاه عالم پناه دانی کیست
رحمت روح او آنها باشد
همچو آب زلال کی باشد
شیخ الاسلام احمد جامی
مسکرا و شد بگو کی شد
شکر شرف خالی ازو شد
[illegible] که مستان
از خلیفه بجو که مبدا اند

مرا گوئی بجانان جان تو [illegible]
دو عالم فدای آن یکی کن
نظر از چشم نابینا چه جوئی
طلسم گنج بر هم میتوان زد

بحر چو شد او کشف من
چشمه حکمتی بر او زمن
در دراو منبع البحر نرسد
نرسد در مقام اهل کمال
هر که برسند عدم نرسیده است
کی چه سبد قبول او گردد
توبه خوب ما چنین باشد
اینچنین آنچه که میشنوی
تو توبه از توبه میکند سید
آنکه سلطان انس و جان باشد
حرم آنکس که از سر اخلاص
در دو عالم بحسن کی بود
که دم مرده از دمش حی شد
باز زندگی دیگر بخشد
گر صد سبد [illegible] باشد
خالی از خوش باقی و رشید
جامع جمله علوم بود

تو کار است جانا میتوا کرد
بلطف خویش یکجا میتوا کرد
نظر از چشم بینا میتوا کرد
چنان [illegible] پیدا میتوا کرد
در این میخانه پیدا میتوا کرد
سر خود در سر ما باید کرد
از دلش بر زبان رو کرد

سالکی کو بکاملی نرسد
جاه او [illegible] نرسد
بنده کو بمقبلی نرسد

از خدا وندش آفرین باشد
تو ز عاشقان حسین باشد

بنده حضرت چنان باشد
حضرتش مثال کی باشد

خرم او پاک خالی از رنجی شد
لیک آن خوش [illegible] کمالی

شرح اسما تمام میخواند

ردی خبری ندیده و بدیده
پیوسته شکسته بشش چو نما
می جالب و چگونه باشیم

دعای البتش گوئی بنده
لب عالمین بود بکمال
کمال لطف لعرفا چنانکه بیمو نکمند
بگویم که لقد بت خنده کنی

جملا ذات کوان سر بسر

ساقی از بخشد ترا محنانه
لیس فی الدار غیری یا حبیب

نور او نور هم از رو لوت یا
شهری یافت بسکو بند
دردی از رو ل سبی خورم
می مخانه زرا بسو

گفتای چشم خویش گی نی محا
اسم عالم بزیر بال آسی ز

---

عنبر جون جب بده چو کن سیاه
کو کار شکستگان بر آرد
گر حضرت او مرا بجو بد
گر منعم بگوید شکر نعمت
بجز از ناله آهن چگوید
عجب گر لب بیارا بد
که در علوم بیان عقل جان بنفر آید
چگونه صورت آدم جب بنماید
من آنکه حمد و هزار مرتبه گفته ام
ز انتساب حسن او نا شنید آمد
جام الهی می کی دهد ذوق ای
نوش منبر باسبکو رب ز رد
لیس مثلی کیف شد عاقلن صند
افشای بو ما سا نه تو
حشم نور سرخ چشم تو کشید
نعمت الله از خدا بخشید
لاجرم این چنین ز خدا بخشید
خورش تو الی نه بخشید
صنع خدا نگر که تکیت چگونه ساخت
او نور چشم تو است از نور خنجی
مرغ همت گرکند پرواز
خلق حسن باشدش هر کرحسینی بود

---

لیس فی الدار غیره دیار
ما همه دل شکسته چون بار
ز ذوق سخن کجا توان گفت
وگر نه منعم مسکین چگوید
لب عجب چنان شود
علوم بحر معانی گیت و عالم
بگویمت که الف نقطه بود در بند
سر از این و سر عالم چو نشانی گو
که چون بدید خدا از خلق بنماید
روح اعظم سایه آن حضرت است
تا نگرد و جام با می محتد
گرم باشد آتشی خوش برفروز
نعمت الله و همه عالم کی
احوالت نگه بگیر ابد و دید
این چنین خوش گفته مستانه
ما از او غیر او دگر جستیم
ما چو فانی شدیم در ره عشق
سیدم چون شفیع خود کردیم
حیثیت معرفت پرده آید در نظر
بار او هیکلش خوشی مهر رو
می هستی دگر دارد
هر که حسینی بود خلق حسن باشدش

---

چشم ما نور او باد و بیند
پیوسته شکسته دو شد دو
گر او با ما سخن نگوید

عجب چون لب نگار آید
که هر دقائق مشکل که هست
از او کتابه انشیا گرد جو
بوده منی روشن چنانکه هست

عالمی در سایه اش زنده آمد

تا نگردی همچو آب محتجد
لا یجد مثلی و مثلی لا یجد

در خرابات کی کف کی غنچه
آشنا در بزد خویش ابخشد
جاودان منصب لقا بخشید
نعمة الله را بخشید

تا زاد و هیکلش خوشی می بان
خوشبو دگر با شوی د

---

حسن باشدش هر که تا باشد
ز زان باشدش هر زبا باشد

تو جمال او نخواهم
من ندانم نه غیر او هم

عالم سوم می جستیم
در تحمل هر که گشتند تمام
در علم جمع کن باهم

از کمال است زنده الوجود

آن هم در ره غمی را رسد

ای ز خود بانگ داریم
ز خاک ز بکی نا شید

نشانی ای خوش نغمه
ز ولایت نبوت

خرابات رند سر مستیم
نغمه خوش ز نغمه خوانیم

---

هر که شناسد در سبیل حسن باشدش
مرد بنا باشد تمام گرغم زنان باشدش
حسن حسن باشدش سید مرسلات
کفتم باشد مگر خیالش
او مانند کمال بر کمالش
در باب بذوق نعمت الله
هم را علم حقیقت عمل
ملکه بگفت بگفت مثل
که چنین گفته اند اهل دل
نعمت الله بدست آمد در
نتوان یافت همچو جود کمال
موج بحر حباب قطره تمام
هم چو ما خود کجاست مستهلک
کیمیای ولایت دارم
گاه شمسی که قمر سازم
زانکه من خاک را چو زر سازم
بر سند زمن چو کیمیای ارم
آینه خورشید مشی دارم
از جمله کمال شمس دارم
صد هزاران ترک دارم در نگو
عاشقانه مدام می یابیم
تا زمانی از او بما یابیم

---

نیک سخن نیکی هر که آن بود
طرف حسن باشدش هر که او فراز
سید مرسلات حسن حسین شدش
بیدار شدم ز خواب مستی
از ما اثری نماند ما ما
اینک دولت یال لا ازیش
روز شب عمر خویش صرف کنند
عاسیان عالمان چنان شنیع
ترک این لقمه حرام بگو
تا شوی پاک از جمیع عمل
هست عالم همه خیال وجود
همه در عین ماست مستهلک
در محیطی که غیبت پایانش
من جسم بشر چو زر سازم
در نشانی گنه نگاه سخن
هر چه سازم عشق سید خوشتر
ای مجبران همه کیش دارم
انسان همه بر طرو تو چند
هیچا شهرت قطاع آمد
هر کجا خواهم چه سلطانم
خرم من گنبد بر سر من بر
غیر او در نظر نمی آید

---

نیک سخن باشدش هر که نیکو بین
هر که بود سر فراز طرف چمن باشدش

ز لطف باده خیالش
باده نبود که کعبی مجلسش

در پی بحث قیل و قال مجو
لاجرم کار دین بود مختل
که بیابی حرام بیدل

در تجلی دوست بود خیال

سید عمود سلطنت مستهلک

خنده زنی لب ندان گهر سازم
همچو زر خوب ساز طرز نام

من ز هب بنده خویش مع دارم
که با ایران که نبوران هیزم

لب به هر بریز در جام
چون نبود خدا چنانم

بشنو

شنیدم ساقی بزم تکلف
بجز این تفاوت از چه افتاد

پیدا شده آدم ز ذات صفتش با هم

تا از تو بماند گر دل برود و جان

در مرتبه حقیقت و در مرتبه [illegible]
در مرتبه شهادت و در مرتبه [illegible]
در مرتبه [illegible] و در مرتبه [illegible]
در مرتبه [illegible] و در مرتبه [illegible]
در مرتبه عقل است و در مرتبه نفس
در مرتبه طبیعت و در مرتبه جسم
این مرتبها با تو از [illegible]

عاقبت [illegible]
می [illegible] هر که در [illegible] نور

نیم ساعت [illegible]
پنج و هفتاد و هفتصد و [illegible] سال
خبر شدم [illegible] عالم

کی را جام جمشید بگری خرم
بگفتا این است عهد و مردم
پیدا شده در عالم آن نور جمال
ذات صفتش با هم پیدا شده آدم
از هر دو جهان [illegible] ما نیم خلق و
گر دل برود و رجان ما ز نبود ما هم
بگذر ز فوقانی شو و باقی شو
در مرتبه جلالت و در مرتبه [illegible]
در مرتبه جلوه و در مرتبه سلطان
در مرتبه عکس و در مرتبه شاه [illegible]
در مرتبه [illegible] و در مرتبه [illegible]
در مرتبه [illegible] در مرتبه [illegible]
در مرتبه [illegible] و در مرتبه [illegible]
[illegible]
وصل از [illegible]
آنجهان [illegible]
می [illegible]
از فضای خدای عز و جل
روز آدینه [illegible] شعبان
رفته [illegible]
مرحبا [illegible] باران
چه باد [illegible]

اگر جام [illegible] آری بری می
سرا [illegible] کفتم
آن نور جمال و پیدا شده در عالم
بگجز [illegible] ز جام جم خوشتر بود [illegible]
با هم [illegible] از هر دو جهان [illegible]
با جام [illegible] در گوشه میخانه
فانی شو باقی شو [illegible]
در مرتبه [illegible] و در مرتبه [illegible]
در مرتبه فرعون و در مرتبه [illegible]
در مرتبه [illegible] و در مرتبه [illegible]
در مرتبه [illegible] و در مرتبه [illegible]
در مرتبه [illegible] و در مرتبه [illegible]
در مرتبه [illegible] و در مرتبه [illegible]
هم [illegible] جا هم [illegible]
عارفان [illegible] شد [illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
حق [illegible] قادر سبحان
بازده هم بود [illegible]
مهربان [illegible] خلیل [illegible]
[illegible] باد علم زمانه
گدای حضرت [illegible] پادشاه [illegible]

وگر از نبات بهاری بزر گندم
[illegible] لله [illegible]

خوشتر بود از صد جان [illegible]

در گوشه میخانه با جام [illegible]

در مرتبه [illegible] و در مرتبه [illegible]
در مرتبه [illegible] و در مرتبه [illegible]
در مرتبه [illegible] و در مرتبه [illegible]
در مرتبه [illegible] و در مرتبه [illegible]
در مرتبه [illegible] و در مرتبه [illegible]
در مرتبه [illegible] و در مرتبه [illegible]
هم [illegible]

خوشبو [illegible] زندی که [illegible]
باقی [illegible] زندی که [illegible]

ماه [illegible] چون [illegible]
آمد [illegible] جهان
[illegible] باد عمر جاودان

[illegible]
[illegible] صبح [illegible]
[illegible] که [illegible]

[illegible] خوش [illegible]
[illegible] ز کرفت

[illegible] گندم [illegible]
[illegible] بکار بد بگذار

[illegible]
[illegible]

[illegible] لطف خود بنواز

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] سال [illegible]
[illegible] اوزارت
[illegible]

مکن بخلاف او هر چه خواهی کن
می [illegible] خواب [illegible] کن
نظر [illegible] کن
دست [illegible] خود مزن [illegible]
آتش [illegible] زن
چشم کشا قدرت [illegible] بین
ملک خدا [illegible]
چون تو [illegible] بر [illegible]
[illegible] بکر و
خوشبو [illegible] روی سوی جنت
احد [illegible]
احد [illegible] ولی [illegible] بجو
محرم [illegible] لله شو
[illegible] خوش [illegible]
[illegible] دون [illegible]
خوش [illegible] عالی [illegible]
چه سازد [illegible] لطف [illegible]
[illegible] بنده
[illegible] سال عمر خوشی
[illegible] سال آ بنده
[illegible] دل نواز زنده
[illegible] حضرت [illegible] بنده

[illegible] سنا هی
[illegible] خوش [illegible]
[illegible]
دست [illegible] مردان [illegible]
در خرابات [illegible] خوش [illegible]
پای [illegible] چرخ [illegible] رکاب
زهره که [illegible] چنین
هر چه کاری [illegible]
[illegible] هر چه [illegible]
در [illegible] هی [illegible]
چون یکی [illegible] یکی [illegible] باشد
غرق [illegible] شو بجو [illegible]
خوش بگو لا اله الا هو
[illegible] قبول [illegible] نکنی
دم خود [illegible] خوش [illegible]
[illegible] طوطی [illegible] بود
هر طرف که نظر می کنم [illegible]
غلام [illegible] پادشاه [illegible]
بنده را [illegible] بنده
[illegible] لله خدا [illegible] بخشید
[illegible]
آن [illegible] هزار [illegible]

رضای [illegible] ساز [illegible] کن
ولی [illegible]
[illegible] سلطنت [illegible]

طعنه [illegible] سلیمان زن
دست [illegible] ملک [illegible]

خواه گندم بکار خواهی جو
سخن بد بگو بد مشنو

[illegible] آن یکی می جو
غرق [illegible] شو [illegible] بجو

[illegible] خوش [illegible]

[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] یکی [illegible] بنده
عجب [illegible] که سلطان [illegible]

ساز [illegible] ساز [illegible] بنده
خوشبو [illegible] افزا بنده
[illegible] یکی [illegible] بنده

[illegible]

ابن عنایت نگر که حضرت او
میکند عشق او روان حکیم
در روزه در زکوة در حج

دیدم دو جهان چو یکدر حجی

قرة العین میر عبد الله
باز سلطان اولیای جهان
پدرش هاشمی صدر موسی
سید صالحان که صالح بود
باز سید علی عالی قدر
پادشاه ممالک دانش
شاه شاهان سید اسمعیل
باز امام محمد باقر
باز امام نجوم حسین شهید
انکه باشد در مدینهٔ علم
هست عزیز من خلیل الله
اختلاف صور فراوانست

حضرت او از طلب مسکین
در جهان این جهان چه میجوی
غرق دریای رحمتش شب و روز

گر کرامت است یا بنده
جذبه او مرا ربا بنده
اسرار نسبی بود نهفت
در خواجه باغ مستحکم
بر هر برگی نوشته الله
لعنت الله هم زاکی سوره
مرشد وقت پیر نورانی
میر عبد الله است تا دانی
مادرش شاهزاده سامانی
جمع بود از پریشانی
کان احسان بحر عرفانی
بود سید علی کاشانی
آفتاب سپهر سبحانی
مخبر فخر دین ربانی
نور چشم علی همدانی
کوری خارجی مروانی
باد مارب به بنده ارزانی
لیک معنی یکی است تا دانی
از اصل این طلب چه کنی
از رشته ذکرها چه میجوی
تو از این آب جو فنا چه میجوی
غیر از او از ما چه می جوی

دل چشته آب با تجری
نور سید بود او و بدم
اما ستری که در نماز است
بنموده جمال خویش آنگاه
آن برگ درخت میوهٔ بش بود
محرم عارفان ربانی
بعد از محمد آن سید
پیر کامل کمال الدین یحیی
دیگر آن خضر خجسته لقا
میر حاتم که نزد حضرت او
ابراهیم آنکه روح می بخشد
میر محمد که شد کان درش
ابی عبد الله آنکه روح بن
پدر او علی ابن حسین
آن وصی رسول بار خدا
باز نزد هم خدمت رسول خدا
لشکر پادشاه نسبی باشد
گر کسی را شکی بود بخدا
از خدا جز خدا چه میجوی
وحده لا شریک له میگو
درد و درویش نوای رود
وانت باقی طلب چه سید ما

از روی الحجبات ذا ابنده
آفتاب چو چشت نا بند
سرایست که با لوکس نهفت

سر رشت جلال لعنت الله

گر نبودش هیچ رد تافتی
سید بد سند مسلمانی
روح محض لطیف روحانی
مختصر بود عالم فانی
نفس در که سخن رانی
در جهان یافتند سلطانی
کن او را که جمالی جانی
آنکه زین العباد بخوانی
والی ملک سلیمانی
آشکار است نیست پنهانی
شاه جانی نگفت تا دانی
سیدم جشنگت تا دانی

دو نکواد و دو سرا چه میجو
بیاز این جو دو دو اچه میجو
از فنا و لقا چه میجوی

## فی الرباعیات

کی طلبند مال فانی
گر جهان را به سبب
عشق بردم دم نر جا منبر ید
از محبوب میکند پیدا
دل را زنده کرد او دلها
از صفات خود اگر یابی
نور غیب و دانش شد دلها
از نفس به از غیب نجات بد
از نور شید مسید بد ما را
از دل خوش از ملک شهان
در اسد از طبیب حی طلب
راه اعتبار مخبر طلب
آن باز آشنای طلب
ما نطف بعد گر در باب
از سینه اش موج حباب
هر بلائی که باشد از محبوب
از خلوت محبت و
از بنده از حضرت او
ز ایل جلال بغیر بان او
ز سوری مقصود است
حقیقت فاعل افعال است
عالم کلی زهر جو ارم دوست

لعمتی چو شد ملک باقی
جز آب بکو دیگر چه داری
او بر مرم آواز او باشد نسبی
گرچه پیداست در همه اشیا
دیده زنده دلی با آنجا
حضرت باقی زر الجخند بقا
منور شد نور شمس منزل ما
گر نظر داری به بین آینه گیتی نما
در دو جاوید مسید به ما را
همت اینچنین فرمانده هر بر جا
زان شفا خانه طبیبی مطلب
آن جنان کو هر زا در با طلب
حب المادی برای طلب
معنی صیاد ای پسر در باب
نظری کن بچشم ما در باب
آن بلا خود بود مرا مطلوب
جانب آئینه دار طلعت اوست
جان خاص حضرت اوست
با اسمای ذاتی ثنا خوان اوست
بر همه نور ما منور اوست
جمله افعال از آن وجه نکوست
این آن از عشق وی ارم دوست

زاهد خواهان نان حسرکه
مستانه بیا باده بنوش
هر زمان نقشی خیالی میکند
راز حق را بپوش از خلق
تا ابد زنده ام چون ازل
جز صفات او نباید نظر
تجلی کرد بر ما حضرت او
این چنین علم نفی سکنم العلیم
هر بلائی که او ببخشید
قلعه دل گر بگیری جا از آن
درد و درویش لخت مسکین بیجو
عین ماجو عین ما بجو
زاهدانه گر جستجو نی بها
معنی نازکش بیا نگر دیم
عین آب هم و آب بجوییم
در بلا صبر کن که تا باشی
آینه پاک از دل جا
دل مظهر حضرت البیت
چو لخطیم مطلق بجا او ر
بنده حضرت خدا و ندا
لطف او ابر ابن آن هادی بود
دوست را در سینه چنیم ها

رندان خواهند جام ساقی
ابهار عزیز درخشنده ای
نقش بازی میکنند با جهی
این نصیحت قبول کن از ما
زنده کی باشیم ما از خدا
گر ببینی دگر تو ز چشم ما
چه خوش لطفی که آمد حاصل
ذوق اگر داری قدم نه سوی ما
ملک جمشید مسید به ما را
لشکر همت بیابد با بگیرد شهرها
خوش دوای از طبیبی مطلب
طالب و مطلوب را ز ما طلب
بشنو و بنیز رضای و طلب
گر بود در بازی فنی دگر در باب
عین ما را العین ما در باب
مبتلای بلاش چون ایوب
گر نظر نگاه خاک حضرت اوست
دل منزل نزل لعنت او
مقصود آن ضمن همان او
پادشاه تمام کشور اوست
دشت بار لبس مسید الکفت
آنکه سید دشت گی ارم

همه عالم جمال حضرت اوست
هر چیز که هست مظهر و نباتست
جام می اگر دو سبکوی دوات
بو شکل چمن برهان ماست
با محیط عشق و در با بر ماست
نقش عالم جز خیال ما نیست
عشق تا جز عشق لا تو هست
لقد از حوصله جام مبدء هستی
همه نفست او جان است
حسب نفس و زخ جان است
این بدن نو رحیم جان است
اگر چنانکه بزرگی بشکل حیوانست
ولیل با محمد احضرت خداوند
از تجلی ذوق اگر داری خوش
خانقاه الفت العبد اصفاد بحرا
حکم عدل نام آن شاه است
اول تو بار کمال الصفت
بدانکه حضرت اعلی نبنوان است
عین ما هست چو باکفت
هست الله اسم حضرت ذات
گفتم که عبارتی ز وحدت
عمری او اگر گذاری هیچ

عالم

وجمیل جمال دارد دوست
بیکانه زماست بشنو سر است
ور یکی خوانی بخوان کل نقوشها
اینچنین خوش گلستانی آشنا
چشمه آبی چنانکه شد عقد دریا
جز خیال عشق خود ظاهر نیست
غیر و معشوق عاشق هست
اگرچه باده خمخانه انهانست
شاه سبز بر و میر او جان است
ترک و زخ نکو بهشت است
این هر دو حجاب عاشقانست
این هر دو حجاب عاشقان است
مراد ما همه از خدمت خداوند است
اینچنین ذوق از بدست آمد خوشست
خوش سر آبی خوش شتابان از اوکرا
باطن ما شمس ظاهر ما ماه است
خلوت خاص لغت الله است
از ذات و بجز اسما مینمودند است
قطره را جمع کرد دریا گفت
مع قطع نظر ز هر آیات
گو بم لطف بی استعارت
غیر او هر چه دو سند هیچ

هم محب خود است هم محبوب
گر گندم و هر کاه کرد
از حجاب مو حذر یا انجوا
لاجرم هر بلبلی کامد بباغ
عارف دانیادی کردم ز برنا بند
گر یکی بینی وگر خود صد هزار
عقل اگر گوید که غیر عشق هست
بهاکه مجلس عشق عاشقانست
جام گیتی نما بدست آور
آب آتش نماید آتش آب
گر کشف شود غطای ابنها
در مقام بزرگی لقد نعمت
هر چه منکرم عین نعمت الله است
ذوق یاران از تجلی خوش شود
از اخلاص نان سیر یا او بگور
رند مست زاهد هشیار
دل مرنجان دل بدست آور
هر آنکه ممکن و نشست دانستم
سخن از عقل ما نمی گو نیم
باز باشد چو اعتبار نماند
چون آتش عشق او بر فروخت
در پی دیگری اگر کردی

عشق و معشوق عاشق بگو
بر ما بجوی چه بار ماست
غیر آبی در نظر گر هست
او همی نالد که او بهدر ماست
هست رباعی خوشی ما بر ماست
در حقیقت جز یکی اعتبار نیست
نزد ما این قول صادق هست
چنین مقام خوشی زهر ولا
بحقیقت بدان که او ان است
دوزخ خوش و بهشت بیهمان است
ما را بخدا یقین همان است
قبول حضرت حق هر که شد بر است
ببین که نعمت بی نعمت خداوند
حال سرمستان بمجوری بود
زانکه خوان نعمت او از او بکرا
بنده بندگان درگاه او
گر دولت ز حجاب آن کار
ولی حقیقت او شنوانداست
سخن ز عقل بود بی نیاز گفت
اسم آن ذات نا جمع صفات
هم عقل بسوخت هم عبارت
لعدم مبدء دی چو آری هیچ



عشق اگر جان نباشد هیچ
راح و روح جمله ارواح
عاقلان گرچه نسبی رفته اند
عقل نقلی ما سوی الله میکشد
سر ما کشتیم تا ستم و میکشند
عاشقی کرا جا شوقی ماند
هرچه بوده است هرچه خواهد بود
همه عالم یکی بود موجود
بنده آخر کجا خدا گردد
هر که او ما بر بدی باری کرد
همه عالم بحکم او موجود
هر چه در غیب و شهاده بود
هر صورت که ما ز او نماید
هر که او زحضرتش یار بود
او لاجامع جمله اسما بود
بر علم نقد ز عظیم بود
شد دل محمد و ضمیر خلق بود
محو آنکه بگذرد بد بود
گر ز نافض تحمل خواهد بود
هر که او از خدای نا رسد
عقل و علمش بذات او نرسد
سوی با صفا صفا دارد

ور نباشد ذره او دنیا چه باشد هیچ
بی او وصل جمله اشباح
در همه با سخنها گفته اند
لا و الا هر دو از هم بشکن
با این دل شکسته غم او میکشید
آن سر کل کجا نما ند
همه کس خدا عطا فرمود
در همه مینماید او مقصود
و رخدایت چون خدا گردد
هر چه کرد او خلاف یار بکرد
اینچنین بوده است خواهد بود
همه بشیار بندگان فرمود
ببین با او چشم فرا ید
آن بلا نبود که او لا بود
عین عین عین جد ما بود
خوش بزرگی که او علیم بود
اینچنین خوش شهد در خطه ما بخو
خواه عفت خواه حد بد بود
در سخاوت وصل خواهد بود
از من و تو ذکر کجا رسد
در تو کوئی رسد نکو برسد
لاجرم از صفا وفا دارد

با وجود حضرت سلطان کرا باشد خوش
خانه روشن شود مصباحست
در بر شان همچنان خاشاک
عشق با انبات الله میکند
هر کس علاج درد دلی میکنند
هندی کی بود چه سر خوب
قابلیت چنانکه او بخشید
گفته بشنیدم بجان بشنو
بنده هرگز خدا شود نشود
هر که گو بد بد بود غیر
هر چه خواهی چه ما از او بخو
حسن اسما همه جمال صفات
تو اند بدان اگر لطفش رحمت
هر بلا کامد از او نبود بلا
گو هر و یتیم از ما بجو
حکم حاکم لقدر استعداد او
نعمت الله زیارت کن
اینچنین روشن بست نزد یک
گرد و کل کند دوا با بد
نرسم از ذات او نشانی
تا کند عقل ادراک فکری
اگر آسان بود لطف او

بجو حضرتش کرمان چه باشد هیچ
روشن از نور او بود مصباح
تا ز بیداری که خانه اند
کهن بصحبت نعمت الله میکنند
دم دشمند نا شمم و چه می
اینچنین کی با کجنبان ماند
هر یکی بشنید او مقصود
دولت یار عاقبت محمود
لیکن از خویشتن فنا گردد
لعنی شد بخویش خوار بگرد
تا بیابی ز حضرتش مقصود
در چنین اینه بجا نمود
حجاب از دیده ما بر کشاید
خوش بلائی ز جهان بالا بود
زانکه عین ما از او شد با بود
بود از حاکم حکیم بود
زانکه فرش جناح حاجات الیتجا بود
گو از این مرتبه بود
ورنه دایم علیل خواهد بود
ولهذا دیگری کجا نرسد
حاصلش غیر کفر و کور نشد
گر ازین ره امام ما دارد

هر گدا در خاک نعمت‌الله افتاد
نعمت الله خدا بما بخشید
خلعتی خوش خدا بما بخشید
مطلوب خود ات طالب خود
در همه آینه اسما بنگر
آن دلبر شوخ شنگ بنگر
آینه بر دار و روی نظر
منکر شکر همی کند انکار
با غیر ز یار اول کس منکر بیم
نه یار بماند نه دیار
عقل کل لوح قضا مجموعش
عقل با تاب خدا دانش
از جام حباب آب منوش
عقل و علم هست کار خوش
خوش سماع عارفان رقص
در آینه وجود مطلق
گر بیابی کمال اهل کمال
بسی عشقی که بر دیده کشیدیم
ما گدای خود و هم شاه خودیم
رو بخاک ره او بنهادیم
در سر پرده سبحانه مقامی داریم
رندان که حریف نعمت الله ایم

روی خود در جنت کما و نهاده
این جنت بعینی خدا بخشید
خوشنود شو ای جنبوا بخشید
هر جای خیال تنگ باید
بل که با اسما مسما بنگر
آن یار که با ماست بنگر
صورت لطف الهی می نگر
لمن انکار منکرت نه بهار
اخبار او لمن نکست گردی قدیم
نه یار بماند نه عیار
دل مجموع عالم دانش
خواهی از خود مرجانش
بنوش چه عارفان منوش
خوشبو سبز در عمل اخلاص
ذوق خواهی بیا چنان رقص
خود ببیند خود نماید حق
همچنان باش طالب متعال
بحر نور خیال او دیدیم
آفتاب خودیم و ماه خودیم
خاک آن جسم بر ره فتاده
بنشین بر دار جهان منصب نالیدیم
عجز ما و یکی کجات ناسیم

گرد از تمام دور ما عاقنی
همه عالم بما عطا فرمود
دنیا آخرت بما بخشید
موجود بود غرض که امت
خوش بیا با ما در میخانه
در دیده مست ما نظر کن
مجمع جمع اسما این
زانکه هر که سوخت تمام
سر یکی دارم در یکی نماند
نه جام بماند نه کاسه
صورت و عالم معنی بود
هر کتابی که عقل نبوید
گوئی چه کنم چه چاره سازم
در نباشد چنین که گفتیم
اسم عینت و جسم روح چها
ما نیم حباب آمد دریا
چون کمال از نهایت
بحر نقطه چون پرکار گشتیم
ملک ملک لک خوش شیم
گر بگو جان بده آرام روان
گرچه در صومعه پیر مغان شدیم
جام شراب و صافیم

حق تعالی خوش دری بر گشاد
پادشاهی بما ببخشید
ترک کردیم خود بما بخشید
عجز ما و را چگونه باید
بحر ای بین در دریا بنگر
کائینه روشن است بنگر
از کرم مرحمت بما کن خبر
همه بیند یکی کند اقرار
دل یکی دارم در یکی خدا
نه خمر بماند نه خمار
خازن گنج الهی دانش
عاقلانه بعقل منجوانش
در راه خدا بجان همیکوش
منوان با فتن بعلم خلاص
همه فیضان علی زان در رقص
رو رو بحر بحرت بحر روق
تا ابد مطلب کمال کمال
با خبر هم بدان اول رسیدیم
پادشاه خود شه خودیم
بنده فرمان منتظر ایشانیم
در خرابات مغان جا نامی داریم
دردی که هو دوست ماییم



… بود عالم او
… با خلاصه عیان
با جمع اسم جمیع یاران
… زر و لطف بیکران
… کاری بر کسان
از عالم بدان عالم نظر کن
صورت معنی نظر کن
در گران و غنا ایثار کن
در جستجو مسکوی در خلوت نشین
آن … جام می بین
صفات ما را که خود چه خدا
کای … بسیار من
… بی یگانه او
… کرده حضرت او
مصطفی فرمود تقوا و بتقوا
… دوفی از دو من بجو
محرم … نمانده … گو
مقدم … سبحات الله
… کامل است عبدالله
… الله العلی حضرت شاه
… علم … آمده
… با خلیل الله

بید اشنده دانست … محرم …
همیشه و جمال و عزیزان
از آنحضرت همی جوئید یاران
ساغر مشهد بدست عاشقان
در دوستان اسلام ما بر سان
از آن عالم ببالا نظر کن
می بین همه مرا خبر کن
آشنا خود و فدای یار کن
باش فارغ از جهان از …
خلق را مظهر خدا می بین
نعمت الله زمان باشی تو بحر نجمن
با فنه تعظیم از خلق حسن
هرگز نشود بیگانه آن و
فراری باشد از قرب او
باش بکر بنک از دو یکی …
چون ترک کن غیر آن بجان بجو
مونس چه نمانده است … گو
چنین گفتیم با یاران آگاه
بر همه شاملت عبدالله
خوش جان ما تشنه … نام
شمع ما از نور او افروخت
در همه باهمه همراه

گنجی کنی گنجد مخزن موجودات
در هر عینی بود حسنی
گنج مصطفی آل یاسین
می نماید کرده ای رضا …
با کجا بین آن عزیز انجم
چو چشم جان را کرد … عزی
خواهی که رسی نعمت الله
صوفیانه گر بیابی انفصال
حاصل عمر عزیزان یکدم است
نعمت الله را انکو شناسی
غیب نامی حرف حسین … چهار
علم تو باشد همه رضیل فال
باشی تو یگانه دو عالم
بود و شاد همچون خالی
جان دل را دوست عید آورد
عشق عاقل را چه جستجو میکند
گفتم لطیفه بدیعی
سما واحد اسما کثیرا
وصف او را کی توانم کرد
عارفانه بصدق میگوید
رو نمود در همه آئینها
جمع کن رهروان خوش بگو

در گنج علم گنجید … گنج
از عین جمال خود اعیان
که بر یاران ما یاران …
می رسند یاد و که منو شد بجان
گرچه تن ساکن است و در سر …
خود و بعین او نظر کن
بر در که رسیدم گذر کن
رو بصوفی خانه کار کن
دم بدم در یکدمی باشی
چشم بگشا هر دو را می بین
ما بجز کعبه نگه طمع …
و ان مبارک من زجد حسن
آندم که اثر نماند از تو
مدام از بندگی حضرت او
لن تنالوا البر حتی تنفقوا
عاقلی ز خلوت مجنون بجو
چون شمس نماند است درو
بگو در باب قول نعمت الله
رسید کامل است عبدالله
و انا لا اله الا الله
چشم عبرا زحرش بر دو
وحده لا اله الا الله

هر صورتی نشانهٔ یافته
جامع عالمی اگر دانی
عالم حق جفت تا دانی
خانهٔ تاریک کر روشن کنی
گر بهری ز خود لقا یابی
در روح اگر بود بن آیی
گر تو عارف نشوی شوی بخشی
رفتی الخواجه زبان نکردی
دارنده چو ترکیب چنین خوب
ترکیب طبایع ار کشتی کم کاست
از آتش عشق حسن تا کش ما
داوند جهانی دل بهدست ما
در جام جهان نما نظر کن همه را
از خود مکند رچند الطلب
از جهت ما اگر نشنالم چه عجب
عالم چو سرآب تشنه سراب
تا بر سر ما سر بر شانه ما ست
دریای محیط بحر عدساغر ما ست
گفتم سخنی گفت که رست با شما ست
در بنده نمائش خیال پیدا ست
ابدال الطریق عاشقی راه یکی
صبح سحر بلبل گلزار یکی

چو خورشید بر ذره تافته
نسخهٔ خویشی را فرو خوانی
عز او عاشق چه میخوانی
خلوت خود چو لشکری حسن کنی
ور کشتی رحمتی عطا یابی
گر ما ز ابسوی دین آیی
این چنین عارفی ایر اکتی
عرض خود در سر زبان نکردی
باز از چه سبب فکندش اندر کم کاست
صورت گر بستی که طبع صنوبر کرد ما
افتاده مدام از مستی در کش ما
بر خواست ز عنبر هر کز نشت ما
انگه ز وجود خود خبر کن همه را
در بحر در آمدن ما الطلب
از جور جفا اگر نشنالم چه عجب
نفسی جنالهت که چه مکند بخواب
کو بین غلام جا کرد ر کرما ست
عالم نشانم کو شه کشور ما ست
گفتم دو رخ گفت که نیز آشنا ست
نور است که روشنائی دیده ما ست
در کشور عشق بنده شاه یکی
معشوق و عشق عاشق بکار یکیست

همه بر جا قطع کرده تمام
بی همه چون همه تو ئی همه را
طالب حق جواب ده همه حال
گر بیابی یوسف گل پیرهن
هر که مرد او دگر نخواهد مرد
ور سفید بسوی دیناری
هر چه گیری باو از او گیری
باز گوئی زبان چنین گفتند
گر خوب باید بصوت عشق گرانست
بر درد بکاشته باید مانند
پروانه پر سوخته اند ما را
تا بحر محیطیم و محبان چه حباب
گفتی که جمال عنبر باشد دل
در بحر در آمدن ما الطلب
از حضرت پادشاه عالم نشانم
در بحر محیط چشم ما را بنگر
کز آتش شوق رخسار ره ما ست
ما از سر زلف خوبش سود از ده ام
گفتم که سراپرده سلطان دو کون
هر چه نظر کند خدا را می بیند
تا رنگ دو رنگی کنی در عشق
هر چند در دو کانه انبکرم

همه نور سعنی از او یافته
از خود خویش مطلب کرانه
هر چه آنرا الطلب کنی آنی
کی سخن با ما ز پیراهن کنی
گر بمردی ببیر تا یابی
کمتر از مقبلی و دیناری
هر چه گیری از او باز بخشی
از زبان زنان زبان بگردی
ور خوب بدکشش بهر جراست
کین عالم را منصور کا مرواست
تو بخته نه چه دانی این آتش را
پیوسته بود کسی که بسوخت بما
لطفی کن از خانه بدر کن همه را
از درد دلت هست در طلب
سلطان سراپرده تو چند بجو
از دست اگر نشنالم چه عجب
کان عجبات را ننموده عجب
زیرا که برون کون بنزلگه ما ست
خوش سود ای که در آتما در سر ما ست
گفتا که سرای دل بیرا شناست
روشن بنزد این دیده و گر دیده
و افسوس نیست که تو عین الله بکیست
خود دائره نقطه پرگار یکیست



آب حیات محبوب بکیست
در این بنده در ما باما
او از بیش شیخ خدا ست
سالک ذیل ز غش عرب
بیش نسبت بیرون شوی
در شیخ خود بد
در همه ترک کو
سالک این سخن شاه ما ست
بیست حروف نام او شاه
است شاه از ما
ما با او وقف باران
ما بهر اوج زبان
اندر دل شیدای است
سرچشمه گو از شاه
بکو چه جنبت
اعیان شاه
بود کسی که مرد
بابی این ترک
الهی است
بدم عین الله
عیان بیست
جمال ملک علم

رغبت چه بود راغب مرغوب بکیست
اندر همه قطره محیطی پیدا ست
و آن بستی و سنوده مستان خرابست
ور درجه نکشته شوم تمام نیست
احکام و صول در وقت و جد بنسبت
اگر سنگ باشد اگر خود نیست
اثبات بجان بکی همه عین
شاهی بجمال شاه تا بخواه
آن شاه که مظهر الله ست
عرش ملک ستاره همراه ماست
وی درد ای درد دو یا جان منست
در بن فرد ای در ایمان منست
در تو نهان آشکارای
تا ظن مبری که شیخ شاهد باز است
با با سخن ذوق نکو نیست چه عجب
در کوشه دل گنج خوشی نهان
مقبول کسی بود که سود و زیانست
در حضرت احباب همه محبوبست
وان مظهر الطاف الهی ز انست
بر جمال خود هم چه عالم است
جانان چه نمانده جان آیست
وار آمدنت او در ارض و نان

گویند مرا که عین او را الطلب
عشق آمد و بنشست بجنت دل ما
مستی که نه از می بود و مخمور است
گر جامه خلق بر کشند از سر من
عارف نشوی بد ز ره هند نو
جز یک حقیقت بهم عالم
از وحدت اتحاد بکند ز کرا
او هست من باشد من ننده او
مجموع دو هست یک شهر
این من نه منم که زو است مکیم
فرمان بر ساقی خرابات از آن
کفر سر زلف تو که جانم بغدا
خود بر عاشق و فارغ همه
بر شاه گر زردی معنی نگری
میخانهٔ عاشقان سبیل است
ور بند گشتن ز عالم آزاد شدم
بجود و جود او وجودی بود
در صورت معنیش نظر کن تمام
محمود غم مجموع کمالات وجود
در آینه ذات مثالی دارم
عینی است که تا بطنا نماید پیدا
عقل از چه بسی ف در راه

چه جای طلب طالب مطلوب بکیست
چون دوش بشد عقل از انجار خرد
در عشق بکیار کو از این بستان
فضل سر ملت خدای غلام کم
بر بار ولبلبل عشق رندیست
صد کلمو الغیر بر من صد
از بیر منی باشد فارغ ز تو
ای سید بنده و نعمت الله منست
تا در ربائی که نام و لخواه منست
ار گفت من از الله منست
ساقی خرابات بفرمان
کفر ش خوانند نور ایمان منست
ز جهان که تو ئی و تیمکات
بر تو در حق ز رونق باد بار است
تو در طلب جام سبو نحیف
مقبول غلامی که چنین دار
هر تو دیگر هست بود و از بود
تا در ربائی که طالب مطلوب است
از دل الطلب کمه بر چه خواهد دل
تمثال جمال هست تا لم است
هر چند که ما هر نشان طلب ست
یوسف نشناخت عارف

در عشق با نالهٔ بلبل چه خوش است
ذات صفت عقل همه آن و بست
عالم بر رندان مثل جام و بست
این علم بدیع با بیان و دیگر است
گر با غنا و بد غنا و دو سر است
کم کردن با نفس از کردن نیست
ذاتی که بنزد ما فراوان حجت است
نا خورده شراب ذوق آن خوشتر است
در آتش گر چه نماید غیرت
عشق آمد عقل خشت بر سر نخست
خوش آب ادب منظور ذات نقطه
این نقش خیال عالمش میخواهند
نقش خیالیست که عالمش میخوانند
توحید عوام عاقلان میدانند
رندان ز وجود و ز عدم در گذرند
آنست که در شیشه شرابش خوانند
در دل خسته دسته اند
در پای تو سروران سر انداخته اند
از آتش عشق شمعی افروخته اند
ملک عالم از آن گل بر آن ساخته اند
ملک ملکوت با هم آمیخته اند
خاک در میخانه عنبر بیخته اند

نوشیدن مل بوسهٔ گل چه خوشت
در جستن خلق عقل ایمان و بست
ساقی حریف جام می حمله و
این جوهر علم بار کانی دیگر است
در فقر بد انقر مراد دیگر است
گر باطل گر حق همه پرورش است
ربتی که آمد بسخن نتوان گفت
آن ذوق سماع ز بیان نتوان گفت
عشق تو آبشخور آید غیرت
آن عهد که بسته بودی بشکست برفت
در وی عنبری کجا نماید جهات
جانی دارد که آتش میخواهند
معنی سخن محققان میدانند
توحید خواص عارفان میدانند
از ملک حدوث شاه ز عدم در گذرند
با کاسه چه فرق شود کلاهش خوانند
ز خوش لقمان چیزه خندانند
در عشق تو خانمان بر انداخته اند
پروانه جان عاشقان سوخته اند
خود را سپاهان آن در انداخته اند
نقد چه بود بر سرش بخشیده اند
کلبن کر عنبار الکحن اند

کوئی چه خوش است طاعت زهد
جنبت عالم و پریشانی او
دریا حباب موج آب دریا
ذوقی ندهد حکایت مخمورا
گر منع عطا کنند من آن نمیخواهم
کوئی صنم کنده را با قدم
چه جای من و تو کر شناسیم او را
این لذت عاشقی که ما یافته ایم
در خانهٔ دل که خلوت حضرت است
چون دید که پادشه در آمد سر مست
هر ساغر می که ساقیم میبخشد
رو حیث که روح اوتش میخواهند
این طور فکر حقیقت این نقش خیال
توحید موحد موحد و ز یاب
باشند دم بدم جام شراب
از قید گل و مل چه مجرد گردد
از قلندری تو محروی
رندان عشق چشم سر مست خوب
در مجمر سینه عود دل میسوزد
خود میگویند باز خود میشنوند
کردند طلسمی بجمال بکمال
باده جان خفته ما نشند

بهوش سبب که خوردن مرغ خوب
در بزم جمع پریشان و خوب
خود جام حباب خالی از آب است
هر سینه از ذوق بماند دیگر است
در راه کن عطا و بد عطا دو حجاب است
این با نفس تو عین کم کردن است
معلوم خود عالم نتوان گفت
زنفره و لوت عاشقان نتوان گفت
عزت نکند ذکر نماید عزت
بیچاره غلام خرقه بر بست برفت
جام می است جهان نما بر از کجا
چون اوست تمام خالقش میخوانند
حضند ولی خیال میدانند
خوش توحیدی موحدان میدانند
می بنوشند دم بدم دم بدم
الی الصبر الصبر بشنو خوا اند
سر رشته ازل سر کشته اند
خود را بجز ابات در انداخته اند
آتش بازی عاشقان سوخته اند
از ما و شما بهانه بر ساخته اند
انگه بدر کنج خود آویخته اند
گر زلف عنبرین جانان بیخته اند



یاد حضرت مند
مانند که بلبل مستی مکنند
کسی ارک مستا مکنند

جنت ساقی بسحر کاه ند
در خوش کنند خود بری بکنند
نام انکه بخشند

خواهی که دکان معرفت
در کوی خرابات مغان اند
عطار مصطفا در کی باشد

رندی که باشد
کسی
از رکی ما کنند

طالب علمان عالم خواهند
کسی جان
نشاد دی غم هیچ نماند
که خواهد بود
با تو ولی خواهد بود
بر دست حجاب زما خواهد بود
قدرت حق رسانی بی تو بود

انعام خدا لا انتهایی باشد
می نوش شد او مدام جان
با وصل تو سور هیچ نماند
در دایره محمدی خواهد بود
اسپاره ولی هم ز تو ولی خواهد بود
و برهانی حجاب ما خواهد بود
و اندات مطهرش یعنی نبود

گر علم بتعلیم خوانند
باری که بحق حضرت جانانت
کبنور تجلی تو ام کرد جهان
آن بار که مذهب حسینی دارد
چون تو ز دوئی و ز تو مستی
چون بی حجاب بر افکند حضرت
که بر افکند

گنج عشق کنج بادشاهی باشد
اسبار بهر جان
از بد کم هیچ
او احدی خواهد بود
در دوئی خواهد بود
بجا با خدا خواهد بود
شاید کسی سال دیگر خواهد بود

این لطف که حق بوسی بتو
انسان خوشی محققی بیش آید
هستی بگیت آنکه هستی شاید
عینی بظهور عینها بنماید
بلبل مست و بوی گل میبوید
بلبل سخن از زبان گل میگوید
ابیار بیا جام کامی بردار
مجنون توام پریشان و دستگیر
بنشین بنشین و زهمه عالم برخیز
عقل کجا از او محال باشد برخیز
بارش سفید سر عجبا است مرو خیز
ممکن ز وجود هستی و از رس
ای عاشق رندیم ز خرابات بیا
رندانه بیا جام می صاف بنوش
بر ارتقاب … آمیز وحش
کو دل که بداند لطفی سر اسرش
مخلوق خدا همه بگو سید آنش
امی جام شراب جسم جان … بیا
گفتم که دلم گفت که … بکش
ترسان ترسان … [illegible]
انسان لطیف … [illegible]
از معنی … [illegible] حافظ

در صورت ما نور معنی بنمود
صد دل بدمی ز دلبران بر تابد
این هستی تو هیچ کاری نامد
در هر عینی بما نماید
دلداده بیا دلبر شین هیچ بلا
سست … شکل این … [illegible]
کامی لب جام مدامی بردار
خود سید آن توام و دستگیر
عالم چو نبود عالم برخیز
فرمود امر کرده داوری بگریز
واندر سر او ما به سودا است …
نقشی ز خیال خوش … [illegible]
از ما بگیر از خیال خرابات …
در ذر بود و … از خبر بیهوش
والی که نقاب … یعنی روش
گو گوش که تا بشنو ز من … ارش
تعظیم … ولی و … ارش
آنقب … جهان … [illegible]
گفتم عقلم گفت که … بکش
بر سان برسان ز خلق عالم خبر
چون قطب امام در نزم … [illegible]
نزل عشق دل … حافظ

آینه اعیان چه وجود از دو نیا
آن نور دو چشم نعمت الله بود
رو غیب شو ز هستی خود همچو نما
در جام جهان نما نماید بکار
این قول خوشی که رسید سخن
در باب سمو لغت الله ولی
کامل نفس عاشقانه بر جستیر
هر سر پای دستگیری دارند
در کنج عدم بیا با ما بنشین
آنکه بسیار … [illegible]
ممکن و جود هستی و از رس
بلبل گلشن نسیم بوئی یابد
رز … بسیار گرامی طلب
… همچو تو که شدی خراب
سوئی … ترک نگارم بکف آ
گو گوش کر شنو ز من گفتارش
هر آینه که در نظر … [illegible]
در هر صورت نظر کنی … [illegible]
گفتم جانم گفت که در حضرت
انسان … گر بیا جام و صالش
جام می ذوق نعمت الله … [illegible]
او گرو نزول ما … کردیم

هر حسن که بود آن تجلی بنمود
حق جنید حق بر دامان … [illegible]
گر هستی تو هیچ … [illegible]
در روی نظری کن که … [illegible]
بشنو بشنو که او از او میگوید
جز وحدت ولی سخن … میگوید
در راه در آ جبت کامی بردار
من … سامان توام دستگیر
از بود و وجود خویشتن … [illegible]
درمانده دل لشکار … [illegible]
اند طلب دلبر … [illegible]
یعنی رخ خود … [illegible]
مستیم ز ما کشف … [illegible]
در کوی مغانست … [illegible]
آنکه … خوش خوش … [illegible]
[illegible]
آن آتش … [illegible]
در صورت معنی … [illegible]
جانی چه بود … [illegible]
بوسان بوسان … [illegible]
جاوید بذوق ز نغم … [illegible]
تحقیق چنین کجا تواند حافظ

عمر ای کسی … عقل … [illegible]
بود جهان ما نظر کن … [illegible]
این عشق عقل … [illegible]
… خلوت دل … [illegible]
… که کی دو … محل
… عشق او … شنیدیم
… خرابات … شنیدیم
… خرابات فنا افتادیم
… چو فدای جانان … [illegible]
… مغانست خراب افتادیم
… خرابات خراب افتادیم
… گنج نما گنج … یافته ایم
… انظار … یافته ایم
… یافته ایم … یافته ایم

… ماهتاب … [illegible]

… چون گل … بر سر

… که در … [illegible]

… ارباب … [illegible]

ما دست یقین … [illegible]
تا نقش خیال او نماید بکمال
مستقبل ماضی هم آمد حال
بگذار که عمر از آید در دل
با حضرت ما من و تو … جل
صد بار ز باده بر عدم … شدیم
تا جمله شراب میکده نوشیدیم
تو … شراب افتادم
گفتم که محرم جانان گردم
تو … شراب افتادم
رندانه بذوق ز شراب افتادیم
در ملک عدم وجود در یافته ایم
از سر وجود خبر یافته ایم
گم کرده خود را بخدا یافته ایم
در مجلس … همدمی یافته ایم

عشقست که گوهر محیط است

هر چه … نور طلعت شاه است

مرشدی کو خبر از راه است

بر دار حجاب تا نمانی بحجاب
چون قطب امام در نزم … [illegible]
… هر روز … صحبت شام
زیرا که اگر … نماند
آنجا که کلام … [illegible]
ز انسوی عدم … [illegible]
تا … زندان جهانی باشیم
راهی بردم … حجاب
… گفتم که گرچه کردم … [illegible]
سر بر در میخانه نهادم دیگر
در بحر محیط کشتی میرانیم
خود را بخدا … [illegible]
[illegible]
گنجی که نیافت هیچ کس … عالم
در پرده عشق محرم یافته ایم

عشقست که بحر بیکران است

هر طرف که رو … همه را

… شاه نعمت الله

در باب … گفتم … [illegible]
تمثال … نباید تمثال
… شده عالم … [illegible]
انسان … شو … گل
هندو می خدمت … [illegible]
… بودیم کنون … شدیم
رندانه قبای عاشقی پوشیدیم
تشنه بودم روان … افتادم
هرگز نبرد با دیگر … کردم
رندانه بذوق ز حجاب افتادم
کشتی بشکست … افتادم
آنگاه خدا را بخدا یافته ایم
دریای محیط … یافته ایم
… یافته ایم

ظاهر … [illegible]

آن گل که … [illegible]

… نعمت الله

در مذهب ما محب محبوب

اوست

گر عادت است رسم تکلف میان ما
مقصود ز بندگان حسن خدمت
دل حاضر دار با خدمت
هر که روز عبر او بر نیافت
در یافت مراد خواهی یافت
مقصود من تو نی حکیم نعمت
در حقیقت بنده سید نجیب
ز وقت که خورشید ز دیدار است
رند همی نکو جهانند هیچ
جام ای می نکو جهانند هیچ
هر گیا صورت او معنی بود

رندی که حریف ست دایم
عبدی هر کسی بود چه سبب
چون من ز راه سلامت بر شدم
شما به باشمایل را زمی گفت
چون مجرد شد او عرش باشد
خدمت محمود محبتی ایاز
ببینها هر ظهور نظر نیست
هست حقیقت خلق اینجا نیست
هر چند رسش گر بر است
خواجه دیدم که بنا مدز کنج
گر چه گنجی بود تا بود کنج

افتاده مدام در شرابست
عبدی ما لقای حضرت است
مقیم کوی ملامت شدم بخیر سلا
حدیث عاشقی را باز می گفت
افتابی خوشی بر او بر تافت
عاقبت محمود شد ما را گرفت
گر چه در عقل هست ظاهر نیست
خلق ما جو که خلق با ما نیست
اما چکنیم تا گزیر است
خواجه گر تشنه است هم سرج
بس که گردیده در ولایت کنج
صوفی نبود که سبعنی بود

ما عارفیم عادت ما ترک عادت است
وز خدمت ما بندگان بندگیست
تا فیض سیابی از عنایت
پرتو نور او بر او بر نیافت
عاقبت آن گشت خواهی یافت
عمریست تا دلم بهوای بهشت هست
گر تو ز انسک هست ما ز ابکیست
قطره غیب در این بحر گرد او با ما است
جیدت همچو جام رز حیت راح
راح مهوش در صباح مراح

مجمال محمد که با بزید بود
هر کسی کو لیس او باشد
از ازل تا ابد او باشد
عین ما چون حسین واصل شد
الله تو خوش نسب با سر تو
فخر از اوست هر جا که رسید
ما هر ذره ایم او خورشید
گر ز اعزم هست تا در بند
همه با بندان دل آرمند
او در مل هر طرف کرد اند
اینها که نام خویش کرمی نهاده اند

صورت نبود که بجاری بود
پیراهن یوسف تو بیرسد
جام گیتی نما با او داد
افتابی زغیب پیدا شد
مژدگانی که روز عید آمد
سعادت همچو ماهی خوش آمد
در خرابات ندمستی دید
در سر قند ماند تا چند
ور زمانی که با خدا باشیم
آنکسانی که اهل عرفانند
مشکل ما را چو حل او کرد اند

این جا نفس همه سیح بود
در بخشش غیب هم تو برسد
نعمت الله در او هویدا شد
نور او در همه هویدا شد
عید بر عاشقان سعید آمد
درخت دولت ما در بر آمد
می خمخانه را باده بخشید
خوش روان شو چه عارفان ما چند
پادشاهان گدای ما شند
مبتلای بلای او شند
سخن ما را بز حلوا کرد اند

اگر چنانچه چنین نیست با یزید بود
بد بباشد همه نکو باشد
داند این هر که او ز ما باشد
اسم رسمی که بود زایل شد
این سر چو گشت قربان الله اکبر بید
عاشقانه آب جار و بی کشید
ما چه جانیم حضرتش جمشید
رو بسر دان ز نیا در بند
زرع دانه تمام در دامند
تا ترک حقیقت عارفی کرد اند
چیزی که گفته اند جهان که داده اند

| | | | |
|---|---|---|---|
| عارفان عنبر او باد و انند | | | عاقلان عنبر او باد و انند |
| | جسم و جانی خوشی همی یابند | تا چنین آدمی بیار آیند | |
| هر کس کو بقول خویش تابند | | | اوراق تو اگر بار بخوانی شاید |
| | بشما عمر ما شده بر باد | عمر ما رفت همه باران باد | |
| گرد اندوه من بینکرد م | | | بر من اندوه گرد میکرد |
| | گرد بر گرد عاشقان میکرد | گرد او همه بوا میکرد | |
| سید من شده الهی میکرد | | | اسم اعظم بعد از آن تعلیم کرد |
| | سلب و ایجاب در نگنجد | شیخ محراب در نمی گنجد | |
| در مظاهر آنچنان پیدا نبود | | | در همه اشیا چنین پیدا نبود |
| | گر تو فانی شوی ز بود وجود | آن یکی هست بود خواهد بود | |
| ابد از مرغ عقل کر ببرد | | | رو بخلوت سرای او ببرد |
| | در فنا رفت در بقا آسود | گرچه گفتند بود هیچ نبود | |
| نام نیکت باد کار شر | | | نام نیکت بخیر به که بشر |
| | سید ما بنده جانی اوست | پیش او سلطان غلام اوست | |
| هر طرف کروانی شود جانشا | | | اگر بجانب شروان رود بدیر |
| | بر سر کوی عاشقان بگذر | در نوائی نخود روان بگذر | |
| ساغر ما بود زاد در خور | | | می صافی ز جام ما مجو |
| | از خیالات این آن بگذر | همچو ما از سر جهان بگذر | |
| عشق اگر نکری کشد پی تو | | | قوتی کن برو بگذر |
| | تا توانی دلی بدست آور | اینچنین حاصلی بدست آور | |
| الف لام ام و ما هر چار | | | و یه سهام سنه بحروف |
| | قطره و بحر و موج جو هر چار | بحقیقت یکی بود ناچار | |

| | | | |
|---|---|---|---|
| انجم تو چار و سه یکدا | | | و آن خلعت پادشاه بزاد |
| | هر چه داری بعشق او در باز | تا کنند او بروی تو در باز | |
| بر در ما نیاز بدرگاه فنا | | | سوخت ساز ما کرم لطف کارساز |
| | بشنو یار من بصد ناز | خانه دل بمهر او بردار | |
| شاید شاه تو بنده او باش | | | تا که باشی تو عاشق او باش |
| | و از محبت خود ای بسوز خویش | چون سوختی ز آتش آتش بسوز | |
| سید که بود نعمت الله شناس | | | در تنه بنمود طرب تماشا |
| | در هوای مجلس چندان کریم | گلاب چشم نرم کرد اندر دل چون آتش | |
| قطب عالم خلیفه بر حق | | | حضرت سید مکو صدق |
| | گر جوهر جان ما بود پاک | ما را بنود ز هیچ کس باک | |
| در وصف کمال قدرت او کوکب | | | لولاک لما خلقت الافلاک |
| | گر بود خوبی تو از لطف خال | حسن یار احبت حاجت با جمال | |
| ای که رو گفت در همه حال | | | شاید جمال او بکمال |
| | مان نظر کن که در نظر دارم | از هوبت چنین خبر دارم | |
| ای جرم تار عشق کاسم | | | عین معشوق نعمت اللهم |
| | ز فقر باید عشق هم | نه حکم فنا و نه بقا اسم | |
| عشق چو کان عالمی گویم | | | سخنی عاشقانه میگویم |
| | از تو فقر بی طلب بکنم | لاغری جز بی طلب نکنم | |
| وقت آن آمد که پرواز کنم | | | ذکر جان عزم شیراز کنم |
| | ببر رندانم بیا ای نوجوان | باده کبر ازمن که آنکو زبده ام | |
| هر چه باشند ما همان باشیم | | | هر چه باشند ما همان باشیم |
| | ما بدین وجه ... خوانیم | جنبی الفی کشند بر صفحه سیم | |

| | | | |
|---|---|---|---|
| | فاهرم در کونبان با نغم ز کوه صدا | صوفیان صافر اصدر حبا با بدل | |
| خوش لبست شکر زبان بگزین | | | ز لب ما گلی و سر برچین |
| | تن فدا کن در جهان سخن | جان شود زنده چون بمیرد تن | |
| حرف معنی جام می او بکش | | | حلقه بند ما را در گوش کن |
| | معانی خوشی جانا بکن | تو چه مسکینی یار چنان کن | |
| خانه دل عمارتی می کن | | | رتبه خود را زیاری مسکن |
| | قلندر هر که آورد ایمان | نخورد غم چه با بود شادان | |
| صورت و معنی حق هر دو جهان | | | آز رسول الله امام انس و جان |
| | سر دو عشر ز ما بشنو | آفتابیست در ستر پنهان | |
| الحق مندرج فی طی محضره | | | والصدق مندرج فی سلک کتب |
| | فنای خوشیت نا شنده | نفس او مرده دلش زنده | |
| بنده او باش سلطان | | | جان او میباش جانان |
| | نافه خوش آفتابی بر همه | گر ببیند و ز نبیند بر همه | |
| ما و همان دلبر حنا جام شب | | | تو و جهان دو غبار کرد |
| | و برانشده از نیس ده ده | از پس که طلب کند ده ده | |
| می برند ان برا همی مدد | | | تشنه عیش پای نابینا |
| | خبری از عیسی شد پیدا | خر خر کره شیخ شیخ زاده | |
| بند محافظت دولتخواه | | | بنده بندگان حضرت شاه |
| | خبر مردی باید از خود رسته | ز دو عالم رخت خود برسته | |
| بهوا سلطنت علم گرا | | | کنجی ز معانی خود داند دوست |
| | ز همه بشنو بجان بشنو | سخن عارفان بجان بشنو | |
| عشق او در همه وجود ساری | | | خواه در مصر و خواه در سار |

| | | | |
|---|---|---|---|
| هر بار که ثابت شود در بار | | | شاید که ورا بیار نیس قیمار |
| | ما و ماهان خطه کرمان | سعدی اولیای شیرازی | |
| پادشاهی گر همی خواهی از او | | | بندگی کن بندگی کن بندگی |
| | لب دلبر خوشست بوسیدن | خوش بود گر بندوی در بابی | |
| تا تو خود را تمام نشناسی | | | خواجه را از غلام نشناسی |
| | بندگی مسکن که تا سلطان شوی | جان فدا مسکن که تا جانان شوی | |
| اگر در خلق حق را در نیابی | | | بیابی خانه را در نیابی |
| | نبی بیت الله باشد علی در | گر از در یابی در نیابی | |
| بیا ابرک سر مست خطائی<br>شنبه روز خوش باشد همه کار<br>سه شنبه فصد مسکن با حجامت<br>به پنجشنبه مراد خویش میخواه | | | اگر افتی چو ما از خود دو را<br>وگر عزم سفر داری دوشنبه<br>چهارشنبه بخور از رنج مبره<br>بکن تزویج و دارو خوش میده |
| | ولیکن صبر کردن زهر بهره<br>بر بشنو از مرهمت مرهم همی<br>ز هر بابی که خواهی از که و مه<br>که غیر از اولیا و انبیا کس<br>بقول بهترین هر دو عالم<br>هم از روح نبی آن روح اعظم<br>که گر خواهند جنت یا جهنم<br>یا رب بجهان بعزت شاه ولی<br>ز بعد نبی امام میدان که علی است | یکشنبه بنا آغاز بکن<br>گر داری هلوی شرب شربت<br>بیا دشنبه گر بابی عمر و<br>نداند سر این علم از که و مه<br>ولی زر کف بخشند آنکا<br>ز شیرونی دیگر تلخ کونی<br>طریق عرف سید کف با تو<br>مقصود علی باشد ولا د علی<br>از بعد علی یازده فرزند بشر | |
| نشان زمره جنت چهار است<br>نشان اهل دوزخ نیز چهار است<br>نشان مردم عاقل همین است | | | دگر گفتار خوب روی خرم<br>دلی سخت کفی در بخل محکم<br>تو دانی بعد از این والله اعلم |
| ابدال گرت آینه اخلاص جلیست | | | بر جای رسول الله است |

قد تم هذه النسخة الشريفة بيد اقل العباد والراجي عفو ربه يوم التناد
ميرزا احمد ابن محمد رضا عفی الله عنهما الخوانساری فی ثالث شهر رمضان
سنة ست و سبعون و مائتين بعد الالف من الهجرة المقدسة فی دار الخلافة

## لراقمه و کاتبه

بهم لطفه من لم یکن مشهود | بوصل فیضه کان المشهود محمود | لو لم یعلک طائفه بما | فی الکون لم یوجد بوجود
فهو الاله ولا یری غیره | فکیف وما بغیره موجود | ابکی فی الحجب تفرض غیره | لم العقول لا وسل سدد
عمت بفیضها کیف تشغل | وتعقل عما بر المرئی شهود | سبحانه یخلق فی کونها | لک لخصص فیه هو المحمود
فاحمده حمدا واثنیه صلفا | لم یحصه سوا من لم یکن یحمد | سوف یفیه ایای فی کتب | ویتواتر فیضه فی معانی المفضل

| مساح سیار بحر وحدت | این طرفه صحیفه شریفه | این نسخه معانی لطیفه | |
|---|---|---|---|
| زابکار حدائق بدیعش | سیار بحار بحر فکرت | وارسته قید ما سوی الله | مشهور بنام نعمت الله |
| هر قطعه هزار لاله و گل | ز اشجار معانی شقیقش | ز افکار لطیف حسن طینت | ز انظار بصیر شیوه فطرت |
| بر تخته خلقت صفاتش | هر سمت هزار شاخ سنبل | هر پای چمن سواغ مل | هر شاخه گل فغان بلبل |
| از کشف بهر بزم رندان | در غل ظهور بر ضیاتر | بنهاده نیک بزم چیده | گلها ز دو بار جان رسیده |
| در قید وجود سر کردند | رندان معانی سخندان | از ظرف چمانش سر بسازند | در ساغر بیش جا نکند از ند |
| | سر مستی اش کردند | بر روی کشش منیر هوش بندند | چون ساغری بمحبتی بمحد |

تاریخ وفات وجه بهبود — میکوی ز عارف اسرار وجد

۸۳۲

جواهر حمد و ثنا و شکر و بها بجا احصا حضرت ملیک نثار ذات که هستی هر شی با اتصال فیضش پیدا و برپاست وازبرنج بنقش نهایت جواهری هویداست لله المنه که عونش بانجام کتاب معتنم شد الحق کتابیست مستطاب و لطائف مرغوب نزد اولوالالباب سنبله محبوب در خواطر اصحاب لباب صفحه بیاضش چون بیاض روی شاهد دلکش و سطور کلماتش مثل ابروی اولیسان مهوش بر پسندیده و نکات کش نظم مضامینش مانند لشکر مژه غزال چشمان صف بسته و جذبه معانی

در حسنش چون موی غازه عذار مهچکان صد هزار گنده بپای جان بسته بیک نکاتش ملک بلان مسلم است بلکه نغمه شاهش شیعه مجلس کربان می نمود ... زینت و شرح حال حضرت آنکش و فراوی که صاحب تذکره مجمع الفصحای ایراد فرموده و نحوی که عبدالرحمن جامی ذکر کرده مؤلف او در ذیل جمعی از عرفای شیعه بیان نموده و صاحب آتشکده که شعرا را جمع نموده بیک باعی از احوالات سید اکتفا نموده لهذا شرح حالش چندان اشتهار ندارد لکن و هو شاه نورالدین نعمت الله ابن سید عبدالله بن محمد بن عبدالله بن کمال الدین بن یحیی بن هاشم ابن موسی ابن جعفر بن صالح ابن محمد ابن جعفر ابن الحسن ابن محمد ابن جعفر ابن محمد ابن اسمعیل ابن ابی عبدالله ابن محمد الباقر ابن علی زین العابدین ابن حسین ابن علی الوصی و فاطمه بنت النبی صلوات الله و سلامه علیهما و علیهم اجمعین بابا مجاورش هم صاحب مقامات عالیه از اهل مکاشفه و ریاضات بوده اند جدش در شهر حلب سکونت داشت تولدش روز پنجشنبه بیست و یکم شهر رجب ثلاثین و سبعمائه و قبل احدی و ثلثین و سبعمائه من الهجره المقدسه و جدش بایران آمده والده سید از شبانکاره فارس بوده در ایام صغارت آثار رشد و صلاح از جبینش لامع تحصیل مقدمات علوم را نزد شیخ رکن الدین شیرازی نموده و علم کلام را نزد شیخ شمس الدین مکی و کلام الهی را نزد سید جلال الدین خوارزمی و کلام و اصول را نزد قاضی عضدالدین خوانده چون بصحبت دلها رغبت نمود مسافرت بسیار کرده جمعی را دید تا در مکه بخدمت شیخ عبدالله یافعی صاحب و خرقه ارباب مذهب سید در آن وقت از عمرش بیست چهار سال گذشته بود هفت سال در آنجا باند شیخ الدین اهرا و آنجا بدید و از مکه بمصر رفته سلطان حسین اخلاطی را ملاقات نموده و در سرب بتبریز سید قاسم انوار را نمود و الفت شده و در سفرها و آبا النهر چندی در شهر سبز توقف نمود و در کوهستان سمرقند از عیبهاداشته و در زمستانها در آن مغارها بسر برده از کثرت برف راهها مسدود شد چون سید بسمرقند رسید او در مغارها می بودند و متعجب شدند و در حوالی کوهستانها و در کنج بواسطه بعضی کرامات که نمود شهرت سید پیدا شد چون با او ارادت پیدا نمودند چون ایام سلطنت امیر تیمور گورکانی امیر سید کلال که مشایخ نقشبندیه و نسبت ارادت ایشان با خواجه بهاءالدین نقشبند بود این مشی برنا خوش آمده بخدمت امیر تیمور رفته گفت که سید را داعیه سلطنت است و او را از این جهت نمی باید گذاشت چون این فسادی روی نداد خبر سید رسید فرمود تا حلوایی در خورم بپزیم و چنان شد بعد از آن امیر تیمور بر یکی از مغارها بدیدن سید رفت بعد از صحبت اظهار خاندان سید نمود و سید گفت بهر ملک که سیر کردیم ملکت شما جا باید شد لطف سید باو را آب النهر رفته صاحب کنز الرموز سید حسینی بنت میر عمادالدین هروی را بعقد سید در آورد

من بعد بجانب کرمان رفت و در کوهبنان ... ند و در آنجا آباد بسیار کرد و چندی بجانب یزد رفت و در آنجا خانقاهی بر
پا ساخت و در نزدیک از علماء و عوام و فقرا بنزد او می آمدند و اظهار ارادت می نمودند بسیاری از فضلای عهد با او
ارادت داشتند از قبیل سید محمود واعظ مشهور و شاه داعی الی الله و شیخ ابو اسحق بهرامی و شیخ کمال الدین خجندی
و شاه قاسم انوار و شرف الدین علی یزدی و سید حاجی نظام الدین احمد شیرازی و جامعی و میر سید شریف
جرجانی چنانکه وقتی که سید از کرمان بشیراز می آمد از دروازه فلات که مرقد سعدی است سید شریف با فضلای
شیراز باستقبال آمدند و مقارن انحال با ارادتی گرفت میر سید شریف گفت الحمد لله عجب لطف خدا نمود صحبت
نعمت الله معنا و رحمة الله علینا ذلک فضل الله بنا روزی مقرر بود که در قصبه جامع عتیق با میرزا اسکندر ابن عمر
شیخ نماز گذارند حافظ رازی سجاده میر سید شریف را بر طرف دست راست میرزا اسکندر بگسترده و سجاده سید
نعمت الله را بجانب چپ ناگاه سید از در بزرگ بازار ظاهر شد مردم چنان با زدحام بدست بوسی رفتند که بیم
بود که سید شریف در زیر دست و پای خلق هلاک شود سید دست او را گرفته همراه آورد تا داخل قصبه شدند
میر سید شریف دید که حافظ رازی که از تلامذه او بود سجاده او را بر دست راست انداخته بنا بر ادب برخاست بر چیده
چپ گسترد و سجاده سید را بجای آن گسترد حافظ رازی گفت چرا چنین کردی گفت بگذار که تو حال اولیاء الله را نمیدانی القصه محمل
سید پس از آنکه صد و بیست سال عمر نمود در ماهون کرمان وفات یافت و عارف اسرار وجود تاریخ فوت اوست ٨٣٢ سلطان
شهاب الدین احمد بهمنی که از مریدان او بود و اجنبی فرستاده گنبد بارگاه وسیع عالی بر فراز او بنا نمودند تصنیفات و تحقیقات
و رسائل او از عربی و فارسی در هر علمی قریب بده و بیست نوشته و ذکرش موجب تطویل است و سید داعی الی الله شیرازی
بعضی از آنها را جمع نموده و دیباچه بر آن نوشته اجنبود مجملی از حال حضرت شاه ولی ... مقاله و الحمد لله رب العالمین
چون در نزهت خواطر ارباب کمال و فطانت و منظر ارباب هدی و فطانت و بهذا ... با مذاق ارباب ذوق و لباب
نباید ظاهر و هویداست که هر چه اطلاق هستی و اسم عینیت و معین الاعیان ثابته بر پاست در هر مرتبه
از مراتب و حیثیات کائنات ما کان در صدد وجود خود و بمقدار ظرف شهود خود در هر آن و زمان بلسان فطرت ابو الوقت
مبتغاء ... معبود خود ... و مذکر ... بوده ... هر که موجود من حیث هو هو است ...
و مضمون حدیث صدق مشحون کنت کنزا مخفیا ... و دوام او و اگر دیده شود
... بیک جهان ... که باز هر قومی بلسانی و هر طایفه بیانی و هر فرقه

برها

دارند و از آنجمله ... و اینکه در شأن ... دیده میشود از عدم ... وجود آنکه صاحب
حق ... از اول ... بآخر و آخر ... باول ... خیر است والا کدام فرد
الی الله من وسیله نموده اند و شجره طیبه اصلها ثابت و فرعها فی السماء ... العلاء و شجره خبیثه
ان ... که هر موجودی ... در مراتب مختلف ... چنانچه ... در کتاب ... مرغوب ...
... هر چند ... صاحب وقت ... کامل ...

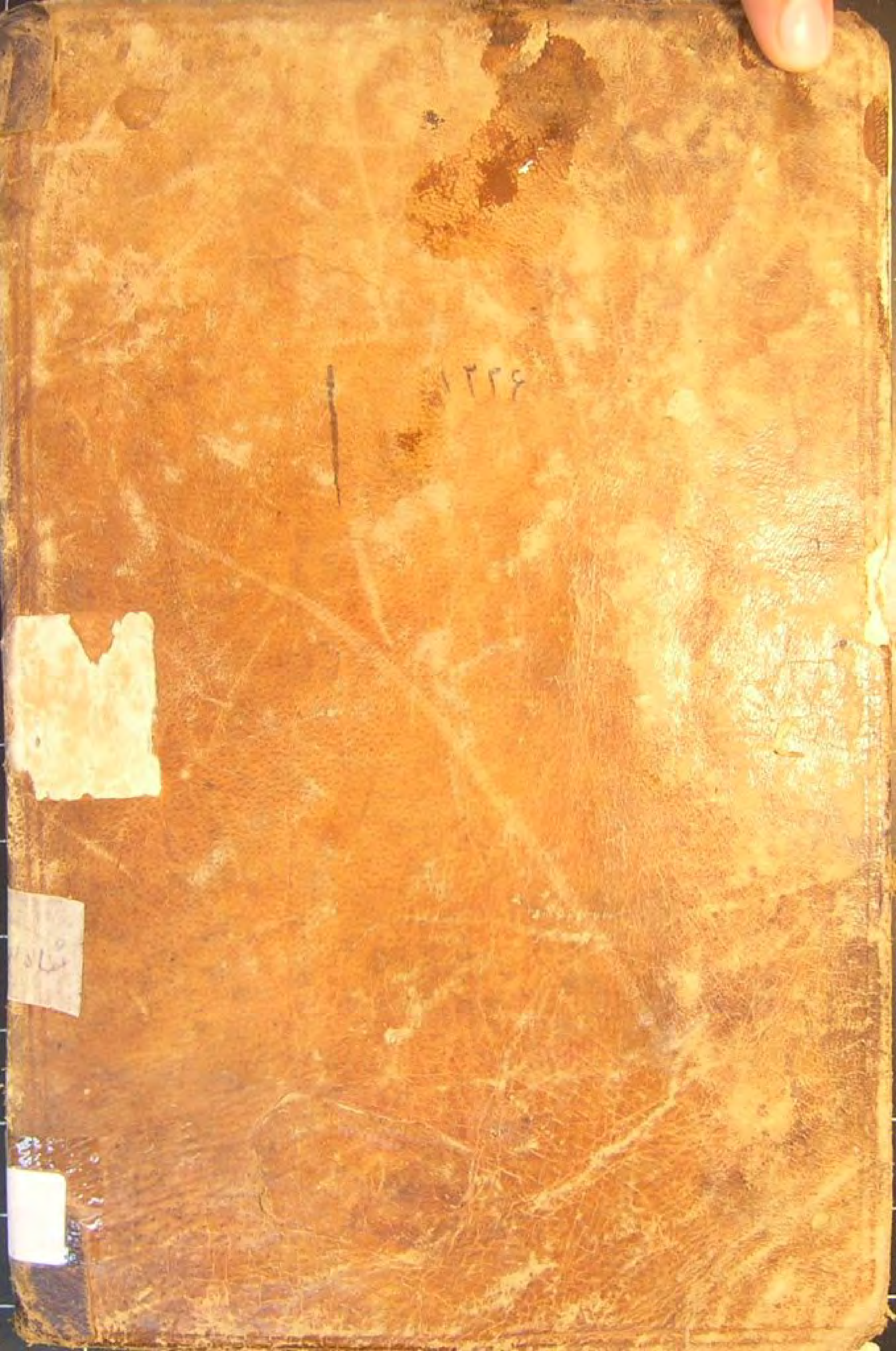
اطیبان اصحاب البیان ... و عارف کامل ... برادر ... و ملا بهرام او نیز
عارفی بود ... کمال ... که بعد از تحصیل نسخه نفایس پسندیده و صحیح ...
استنساخ و چاپ شود ... بکمال ... شده تا اتمام پذیرفت اشتیاق ...
و بنظر ارباب ... اولو الالباب پسندیده ... مقبول ... فی دار الخلافه الباهره ...

الملک لله العلی الکبیر والامر له

هو

در عهد و زمان
خسرو گیتی ستان و
سلطان سکندرشان السلطان
ابن السلطان ابن السلطان و
الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان
ناصرالدین شاه قاجار در
دارالخلافه باهره طهران حفظ الله
تعالی بالامن والامان و در
کار

بدرنرفت ۱۲۷ سنه


١٣٣٦

# بیاض

اطلاع رسانی و پژوهش در عرصه متون کهن









کتابخانه دیجیتال کتب چاپ سنگی



بیاض